روانی آمریکایی

برت ایستون الیس

ترجمه:علی‌طباخیان

روانی آمریکایی

برت ایستون الیس

ترجمه: علی طباخیان

اخطار

❊این کتاب برای افراد زیر ۱۸ سال مناسب نیست.❊

این کتاب شامل الفاظ رکیک،صحنه های جنسی و اروتیک، شکنجه و قتل های خشن می باشد.

تقدیم به دوست عزیزتر از جانم سمیه

این یک اثر خیالی است. همه‌ی شخصیت‌ها، حوادث و دیالوگ‌ها، به‌جز ارجاعات تصادفی به شخصیت‌های عمومی، محصولات یا خدمات، تخیلی هستند و برای اشاره به افراد زنده یا تحقیر محصولات یا خدمات شرکت‌ها نیستند.

فهرست

روز دروغ آپریل ۱۰

صبح ٤۲

بار هری ٤۸

رستوران پاستل ٦۳

کلاب شبانه‌ی تونل ۸۳

دفتر کار ۹۹

باشگاه ورزشی ۱۰٤

قرار ملاقات ۱۰۷

خشک‌شویی ۱۲۲

بار هری ۱۳۰

رستوران دِک چِیرز ۱٤۰

جلسه‌ی کاری ۱٥٦

ویدئوکلوپ و سپس فروشگاه دی‌آگوستینو ۱٦٤

آرایشگاه ۱٦۸

قرار با اِولین ۱۷۲

سه شنبه ۱۸٤

گروه جنسیس ۱۹۳

ناهار ۱۹٦

کنسرت ۲۰۱

نگاهی اجمالی به بعد از ظهر پنجشنبه ۲۰۹

کلاب پِیل ۲۱٤
سگ کشی ۲۲٥
دخترها ۲۳۲
خرید ۲٤۳
مهمانی کریسمس ۲٤۷
کلاب نِل ۲۷٤
پل اوون ۲۹٦
فروشگاه پل اسمیت ۳۰٥
تولد، برادران ۳۰۹
ناهار با بتانی ۳۱۸
پنج شنبه ۳٤٤
ویتنی هیوستون ۳٥۱
شام با منشی ۳٥۳
کارآگاه ۳٦۷
تابستان ۳۸٥
دخترها ۳۸۹
روبرو شدن با یک همجنسباز تخمی ٤۰۰
کشتن یک بچه در باغ وحش ٤۰۷
دخترها ٤۱۲
موش ٤۱۹
شبی دیگر ٤۲۱
دختر ٤٤۸

داخل یک رستوران جدید دیگر ٤٥٢
تلاش برای پختن و خوردن یک دختر ٤٧١
بردن یک یوزی به باشگاه ٤٧٤
تعقیب و گریز، منهتن ٤٧٥
هوی لویس و نیوز ٤٨٢
در رختخواب با کورتنی ٤٨٤
رستوران اسمیت و ولنسکی ٤٨٧
برنامه‌ای در تلویزیون ٤٨٩
سَنداِستون ٤٩١
بهترین شهر برای تجارت ٤٩٤
تمرین ٤٩٩
پایان دهه ۱۹۸۰ ..... ٥٠٠
اَسپِن ٥١٤
روز ولنتاین ٥١٦
گدایی در خیابان پنجاه و پنجم ٥٢٠
کلاب جدید ٥٢٢
راننده تاکسی ٥٢٦
بار هری ٥٣٣

نویسنده‌ی این یادداشت‌ها و هم ماجرای یادداشت‌ها تخیلی هستند. با این حال، با توجه به شرایطی که جامعه‌ی ما در آن شکل گرفته است، می‌توان افرادی مانند نویسنده‌ی این سطور پیدا کرد. آرزو داشتم با نوشتن این کتاب، روحیات انسانی (که روحیاتش به نسل قبلی ما شباهت دارد) را شرح دهم که با بقیه‌ی مردم کمی تفاوت دارد. او نماینده‌ی نسلی است که هنوز در میان ما زندگی خود را می‌گذراند. در بخش اول با عنوان «زیرزمین» این شخصیت به توصیف خود و جهان بینی‌اش می‌پردازد و تلاش می‌کند تا دلایل ظهور و حضورش در میان ما را روشن کند. بخش بعدی شامل «یادداشت‌های» واقعی درباره وقایع خاصی در زندگی او خواهد بود .

«داستایوفسکی-یادداشت‌های زیرزمینی»

یکی از اشتباهات بزرگ مردم این است که فکر می‌کنند آداب فقط بیان ایده‌های شادی بخش است. طیف وسیعی از رفتارها وجود دارد که می‌توان آن‌ها را به شیوه‌ای منظم بیان کرد. هدف تمدن همین است - انجام آن به شیوه‌ای منظم و نه به شیوه‌ای متضاد. یکی از جاهایی که ما اشتباه کردیم، جنبش ناتورالیستی روسو در دهه شصت بود که در آن مردم می‌گفتند، "چرا نمی‌توانی آنچه در ذهنت می‌گذرد را بیان کنی؟ "در تمدن باید محدودیت‌هایی وجود داشته باشد. اگر از هر انگیزه‌ای پیروی می‌کردیم، یکدیگر را می‌کشتیم.

«جودیت مارتین (Judith Martin)»

و همانطور که همه چیز از هم پاشید

هیچ کس توجه زیادی نکرد

روز دروغ آپریل

"ای کسانی که وارد اینجا می‌شوید، تمام امیدتان را رها کنید[1]" با حروفی قرمز رنگ کنار کمیکال بانک[2] به قدری بزرگ نوشته شده است که از صندلی عقب تاکسی‌ای که در ترافیک خیابان وال استریت گیر کرده است هم می‌توان آن را دید ولی ناگهان تبلیغات Les Misérables [بینوایان] که روی یک اتوبوس نوشته شده است، جلوی دید تیموتی پرایس (Timothy Price) که با شرکت Pierce & Pierce و twenty-six کار می‌کند را می‌گیرد، اما پرایس به نظر نمی‌رسد اهمیتی بدهد زیرا به راننده می‌گوید که ۵ دلارت می‌دهم و صدای رادیو را زیاد کن. راننده که سیاه‌پوست است و آمریکایی نیست این کار را انجام می‌دهد.

-پرایس می‌گوید: «من کارهای زیادی بلدم. جوانم و خلاقیت زیاد و انگیزه‌ی بالا همراه با مهارت تخصصی نمی‌گذارد که جامعه از من چشم پوشی کند. من برای جامعه یک دارایی حساب می‌شوم. » پرایس کمی آرام می‌شود و احتمالاً از طریق پنجره‌ی کثیف تاکسی، به کلمه‌ی FEAR [ترس] که با رنگ قرمز در کنار مغازه‌ی مک دونالد نوشته شده، خیره شده است. «منظورم را می‌فهمی؟ منظورم این است که هیچکس برایش مهم نیست چه کار می‌کند. همه از شغل خود متنفرند، من هم از شغل خودم متنفرم، تو هم گفتی که از شغلت متنفری. چه کار کنم؟ به لس آنجلس برگردم؟ واقعاً راه دیگری ندارم. من از دانشگاه لس آنجلس به دانشگاه استنفورد نقل مکان نکردم تا بخواهم به این چیزها فکر کنم. منظورم این است که آیا من تنها کسی هستم که فکر می‌کنم ما به اندازه‌ی کافی پول در نمی‌آوریم؟ » مانند نوار ویدئویی، اتوبوسی دیگر از جلوی او می‌گذرد و دوباره تبلیغ بینوایان جای کلمه‌ی قبلی یعنی FEAR را می‌گیرد؛ البته این همان اتوبوس قبلی نیست چرا که روی صورت اپونین[3] کلمه‌ی DYKE [به

---

[1] .جمله ی معروف کتاب کمدی الهی دانته که بر در ورودی جهنم نوشته شده بود.(مترجم فارسی)

[2] . کمیکال بانک (به انگلیسی: Chemical Bank) شرکت خدمات مالی و بانکداریآمریکایی بود، که که در سال ۱۹۹۵ در پی ادغام با بانک چیس، سپس خریداری شرکت ادغامی توسط شرکت جی. پی. مورگان‌اند کو. ، بانک جی‌پی مورگان چیس تأسیس شد. (مترجم فارسی)

[3] . در رمان بینوایان اپونین دختر بزرگ تناردیه‌هاست. (مترجم فارسی)

معنی لزبین] را نوشته‌اند ولی قبلی این کلمه را نداشت. پرایس می‌گوید: «من اینجا یک تعاونی دارم. به خود مسیح قسم که من در همپتنز برای خودم جا و مکانی دارم. »

«والدین. مال پدر و مادرم است. »

«دارم از اونا می‌خرمش. بالاخره صدای این کیری رو زیادی می‌کنی یا نه؟ » به سمت راننده بشکن می‌زند.

-احتمالا راننده گفت: «زیادتر از این نمی‌شه. »

-تیموتی او را نادیده می‌گیرد و با عصبانیت ادامه می‌دهد. «اگه توی تاکسی‌ها از ضبط صوت بلانپانکز [برند صوتی] استفاده می‌کردند ممکن بود که بتونم توی این شهر زندگی کنم. یا شاید از سیستم ODM یا ORC؟ » در این هنگام صدایش کمی آرام‌تر می‌شود. «هر کدومش باشه مهم نیست. جفتش باحاله دوست من. »

او واکمن[1] گرانقیمت را از دور گردنش بیرون می‌آورد و همچنان شاکی است. «من واقعاً از شکایت کردن در مورد زباله‌ها، بیماری‌ها و کثیفی این شهر که همه می‌دانند، متنفرم؛ این شهر مثل یک طویله است...» او کیف چرمی جدیدش را باز می‌کند و واکمن گرانقیمت خود را داخل آن می‌گذارد. داخل کیفش یک موبایل جیبی پاناسونیک قرار دارد (قبلاً از مدل NEC 9000 استفاده می‌کرد) و در حالی که یک روزنامه از کیفش بیرون می‌آورد ادامه می‌دهد. «کدام شماره بود-کدامیک-بذار اینجارو ببینیم...مدلی که خفه شده است، نوزادانی که از پشت بام خانه‌ها به پایین پرت شده‌اند، کودکانی که در مترو کشته شده‌اند، تجمع کمونیست‌ها، رئیس مافیا ناپدید شده، نازی‌ها» -او صفحات روزنامه را با هیجان ورق می‌زند-«بازیکنان بیسبالی که ایدز دارند، باز هم مزخرفاتی در مورد مافیا، ترافیک، بی‌خانمان‌ها، بیماری‌های روانی، سریالی که لغو شده، بچه‌هایی که به باغ‌وحش نفوذ کردند و حیوانات

[1] . واکمن (Walkman) نوعی اِمپی‌تری پلیر کوچک است که سابقا برای گوش دادن به موسیقی و رادیو از آن استفاده می‌شد. (مترجم فارسی)

مختلف را زنده زنده شکنجه و سوزاندند، باز هم نازی‌ها...قسمت جالب ماجرا اینه که همه‌ی این‌ها در همین شهر رخ داده اند و نه جای دیگه. همه همینجا بوده. واقعاً فاجعست. اوه اوه ببین، باز هم نازی‌ها، ترافیک، بچه فروش‌ها، بازار سیاه بچه‌ها، کودکان ایدزی، ساختمانی روی یک بچه فرو ریخته، بچه‌ای دیوانه، باز هم ترافیک، ریزش پل» صدایش قطع می‌شود، نفسی می‌کشد و سپس آرام، در حالی که چشمانش به گدای گوشه‌ی کوچه خیره می‌شود، می‌گوید: «این بیست و چهارمین گدایی است که امروز دیده‌ام. همه را حساب کردم. » سپس بدون اینکه نگاه کند پرسید: «چرا کت و شلوار آبی را با شلوار خاکستری نمی‌پوشی؟ »پرایس یک کت و شلوار ابریشمی شش دکمه از برند Zegna همراه با پیراهنی نخی با کرواتی ابریشمی و کفش‌هایی از برند Fratelli Rossetti پوشیده است. «خب،بذار بریم به بخش اخبار. دو نفر از یک قایق تفریحی که متعلق به یکی از افراد مشهور نیویورکی است، ناپدید شدند. قایق بدون سرنشین در اطراف جزیره برای خودش می‌چرخیده است. تنها سرنخ‌هایی که توانسته‌اند پیدا کنند، کمی خون و سه لیوان شکسته است که با شامپاین پر شده بوده. پلیس گمان می‌کند که آن دو نفر به قتل رسیده‌اند و احتمالاً سلاحی که آن‌ها را به قتل رسانده، قمه بوده است چرا که روی قایق فرورفتگی و شیار پیدا کرده‌اند. هنوز هیچ جسدی پیدا نکرده‌اند. هیچ مظنونی هم وجود ندارد.» پرایس از زمان ناهار تاکنون یک سره حرف‌زده است. هنگام بازی اسکواش و همینطور به خاطر کیفیت نوشیدنی‌ها مدام غر زده و بدتر از همه وقتی دید که حساب آقای فیشر توسط پل اوون مدیریت می‌شود، غر زدن‌هایش بیشتر شد. پرایس اصلاً خفه نمی‌شود و مدام وراجی می‌کند.

در حالی که صورتش به خاطر درد منقبض شده بود فریاد می‌زند: «مرض. بیماری...می‌گویند که اگر ویروس ایدز را از طریق رابطه‌ی جنسی با فردی که مبتلا شده است بگیرید، می‌توانید به هر چیزی

مبتلا شوید، خواه بیماری ویروسی باشد خواه نباشد، مثل آلزایمر، هموفیلی[1]، گرفتگی عضلات، بی‌اشتهایی، دیابت، سرطان و دیسلکسیا[2]؛ یا خدا، یعنی به خاطر یک کُس ممکنه دیسلکسیا بگیرید.»

-«مطمئن نیستم آقا ولی فکر نمی‌کنم دیسلکسیا یک ویروس باشد. »

-«آه، کی میدونه؟ دانشمندان که چنین چیزی نمی‌گویند. باید آن را ثابت کنید. »

بیرون از این تاکسی، در پیاده روها، کبوترهای سیاه و پف کرده بر سر تکه‌های هات داگ در مقابل پاپایای‌گری[3] دعوا می‌کنند و در همین حال دگرجنس‌پوشانِ بی‌کار، به آنها نگاه می‌کنند؛ از آن طرف هم ماشین پلیسی دارد در یک خیابان یک طرفه بدون اینکه آژیر خود را روشن کرده باشد، به صورت برعکس حرکت می‌کند؛ آسمان نیز آنقدر خاکستری و کثیف است که گویی خودش را به زمین رسانده؛ در مقابل این تاکسی، یک تاکسی دیگر در ترافیک گیر کرده و مردی که شباهت زیادی به لوئیس کاروترز (Luis Carruthers) دارد برای تیموتی دست تکان می‌دهد و وقتی تیموتی واکنشی نشان نمی‌دهد -این مرد که موهایش را صاف کرده و عینکی بر چشم دارد- متوجه می‌شود که آن کسی نیست که فکر می‌کرده و دوباره به روزنامه‌ی آمریکای امروز خودش نگاه می‌کند. به طرف پیاده‌رو بر می‌گردیم و می‌توان یک خانم بی‌خانمان پیر و زشت را دید که با شلاقی در دست، کبوترهایی را که به خاطر گرسنگی بر سر بقایای هات داگ‌ها به نوک زدن و دعوا کردن ادامه می‌دهند، از خودش دور

---

[1] . هِموفیلی یا خون‌تَراوی دسته‌ای از بیماری‌های ارثی هستند که در آن‌ها توان بدن برای ایجاد لخته و انعقاد خون برای جلوگیری از خونریزی در صورت پاره شدن رگ مختل شده‌است. هموفیلی آ (هموفیلی نوع کلاسیک)(نقص فاکتور انعقادی هشت) شایعترین شکل این اختلال است و در یک نوزاد از هر ۵ تا ۱۰ هزار نوزاد پسر(به صورت نادر در دختران) دیده می‌شود. هموفیلی بی(هموفیلی کریسمس)(نقص فاکتور نه) در یک مورد از هر ۲۰ تا ۳۴ هزار نوزاد پسر مشاهده می‌شود. هموفیلی از دو کلمه همو به معنی خون و فیلیا به معنی دوست داشتن تشکیل شده. این بیماری که تقریباً به‌طور انحصاری در افراد مذکر بوجود می‌آید، در ۸۵٪ موارد ناشی از کمبود فاکتور VIIIاست که به آن هموفیلی نوع A یا هموفیلی کلاسیک می‌گویند. این بیماری جزء سخت‌ترین بیماری‌های جهان و به شدت دردآور است. (مترجم فارسی)

[2] . خوانش‌پریشی، دُش‌خوانی یا دیسلِکسیا (به انگلیسی: Dyslexia) یک اصطلاح عام برای تشریح معلولیت آموزشی است. این اختلال موجب اختلال در روان‌خوانی یا درک مطلب می‌شود. دیسلکسیا، می‌تواند خود را به عنوان یک مشکل در رابطه با واج‌خوانی، و رمزگشایی، دیکته، مهارت شنوایی، حافظه‌کوتاه‌مدت، یا نامگذاری‌سریع آشکار کند. (مترجم فارسی)

[3] . پاپایای‌گری یا Gray's Papaya یکی از هات داگ فروشی‌های معروف نیویورک است. امروزه به عنوان یک رستوران زنجیره‌ای در نقاط مختلف آمریکا شعبه دارد. (مترجم فارسی)

می‌کند و از آن طرف نیز ماشین پلیس را دیگر نمی‌توان دید چرا که در یک پارکینگ زیرزمینی ناپدید می‌شود.

«اما پس از آن، درست در زمانی که می‌خواهید یک چیز را به طور کامل بپذیرید، یعنی همان زمانی که بدن شما به نوعی جنون دچار می‌شود و به نقطه‌ای می‌رسید که همه چیز منطقی است، یک کاکاسیاه بی‌خانمان تخمی دیوانه پیدا می‌شود که در واقع می‌خواهد – به من گوش کن بیتمن – می‌خواهد خودش را به خیابان‌ها برساند، این خیابان یا آن خیابان‌ها، ببین، آن خیابان‌ها» – او اشاره می‌کند – «و ما یک شهردار داریم که به این زنیکه گوش نمی‌کند، شهرداری که اجازه نمی‌دهد این جنده به کارش ادامه دهد – ای مسیح بزرگ – بگذار این جنده‌ی لعنتی یخ بزند تا بمیرد، او را از بدبختی خودساخته‌ی لعنتی‌اش بیرون بیاور، و ببین، به همان جایی که شروع کردی برگشتی، گیج‌کننده است، لعنتی...بیست و چهارمین، نه، بیست و پنجمین...چه کسی می‌خواهد با اِولین (Evelyn) باشد؟ صبر کن، بگذار حدس بزنم. » او دستش را که ناخن‌هایش به زیبایی آراسته شده‌اند بالا می‌گیرد. «اشلی، کورتنی، مولدوین، مارینا، چارلز–تا اینجا درست می‌گویم؟ شاید یکی از دوستان هنرمندش که از دهکده‌های شرقی می‌آید و همیشه می‌گوید اوه خدای من هم حضور داشته باشد. شما اینگونه افراد را می‌شناسید – از آن‌هایی که از اِولین می‌پرسند که آیا شراب سفید خشک شاردونی داری یا نه؟ » کف دستش را به پیشانی‌اش می‌زند و چشمانش را می‌بندد و در حالی که دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد، زیر لبی غر می‌زند: «من می‌روم. دارم مردیث (Meredith) رو اذیت می‌کنم. کارم تمام شده. چرا اینقدر طول کشید تا بفهمم اون شخصیت مجری بازی‌های ورزشی رو داره؟ ...بیست و ششمین، بیست و هفتمین...منظورم این است که به او گفتم من آدم حساسی هستم. گفتم که از اتفاقی که برای شرکت‌کننده افتاد ترسیدم. دیگر چه می‌خواهد؟ من مرد اخلاق مدار و بردباری هستم، از زندگی خودم رضایت دارم و به آینده هم خوشبینم – یعنی تو اینطور نیستی؟ »

–«مطمئناً، اما–»

«و هیچ چیزی نتونستم از اون بدست بیارم...بیست و هشتمین، بیست و نهمین، یا خدا، اینجا گله‌ی آدم‌های بدبخته. به شما می‌گویم-» ناگهان متوقف می‌شود، گویی خسته شده، و بار دیگر تبلیغی از Les Misérables از جلوی چشمان او می‌گذرد؛ چیز مهمی را به یاد می‌آورد و می‌پرسد: «چیزی در مورد مجری آن بازی‌هایی که از تلوزیون پخش می‌شد می‌دانید؟ او دوتا پسر نوجوان را کشت؟ همجنسباز فاسد. مسخره است، واقعاً مسخره است. » پرایس منتظر بود تا واکنش راننده را ببیند. ولی هیچ واکنشی نشان نداد. ناگهان: به سمت بالایی خیابان غربی رسیدیم.

به راننده گفت تا در کنار کوچه‌ی هشتاد و یکم بایستد و در جهت مخالف حرکت کند چرا که این خیابان به مقصد نمی‌رسد.

-پرایس دوباره شروع کرد: «نمی‌خواد به خودت زحمت بدی و برگر-»

-راننده تاکسی گفت: «شاید باید از راه دیگری بروم. »

-«نمی‌خواد به خودت زحمت بدی. » سپس درحالی که دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد و بدون هیچ لبخندی گفت: «احمق لعنتی»

راننده ماشین را نگه می‌دارد. دو تاکسی که پشت این ماشین قرار داشتند، شروع به بوق زدن می‌کنند و سپس به راه خود ادامه می‌دهند.

-«باید گل هم ببریم؟ »

-«نه. بیتمن تو خیلی به این زن بها می‌دی. چرا باید برای اِولین گل بگیریم؟ » او در حالی که به کنتور محاسبه‌ی هزینه‌ی تاکسی نگاه می‌کرد به راننده گفت: «بهتره پول خرد داشته باشی چون یک ۵۰ دلاری دارم. » «کیر. ببخشید، به خاطر استروئیده... ببخشید یکم استرس دارم. »

-«فکر می‌کردم دیگه از اونا استفاده نمی‌کنی. »

«روی دست و پاهام جوش‌زده بود ولی دارو فایده نداشت برای همین به سالن برنزه کردن رفتم تا از شر جوش‌ها خلاص شوم. یا خدا، بیتمن، نمی‌دونی وضعیت معدم چقدر وخیمه. واقعاً داغونه...» او در حالی که منتظر بود راننده بقیه‌ی پول را پس بدهد، کلمه‌ی "وخیم" را با حالتی عجیب گفت. در هر حال از راننده تشکر کرد و پرایس با چشمک زدن گفت: «خداحافظ احمق جان. »

پرایس در حالی که در را باز می‌کند می‌گوید: «کیر، کیر، کیر. » وقتی از تاکسی بیرون می‌آید، به گدایی که آنجا ایستاده بود نگاه می‌کند -«بینگو: سی‌امین نفر»- گدا با لباسی عجیب و غریب، چرک و کثیف و موهایی بلند و چرب آنجا ایستاده بود و پرایس به شوخی در تاکسی را برای او باز نگه می‌دارد. این آدم مفت خور، با چشمانی گیج و شرم‌آور، یک لیوان به سمت ما دراز کرده بود.

پرایس در حالی که می‌خندید به در تاکسی ضربه‌ای می‌زند و می‌گوید: «فکر کنم تاکسی نمی‌خواد. بپرس که کارت اعتباری داره یا نه. »

-کارت اعتباری داری؟

گدا سرش را به علامت بله تکان می‌دهد و دور می‌شود.

با اینکه ماه آپریل بود ولی هوا همچنان سرد بود و پرایس با سرعت به سمت خانه‌ی اِولین حرکت می‌کرد و درحالی که کیف چرمی‌اش را تکان می‌داد و گرمای دهانش بخار ایجاد می‌کرد، زیر لب می‌گفت «اگر مردی ثروتمند بودم». شخصی با موهای صاف و عینکی بر چشم از دور نزدیک می‌شود، کت و شلواری پشمی پوشیده و کیفی چرمی با همان برندی که پرایس دارد، در دستانش قابل مشاهده است. تیموتی با صدای بلند می‌گوید: «این ویکتور پاول نیست؟ نمی‌تونه خودش باشه. »

مرد از زیر پرتوی لامپ‌های خیابان می‌گذرد و با چهره‌ای پریشان برای لحظه‌ای لبخندی خفیف می‌زند و به گونه‌ای به پرایس نگاه می‌کند که انگار او را می‌شناسد اما پس از چند ثانیه متوجه می‌شود که پرایس را نمی‌شناسد و پرایس هم بلافاصله متوجه می‌شود که این مرد، ویکتور پاول نیست و مرد به راه خود ادامه می‌دهد.

پرایس در حالی که به خانه‌ی اِولین نزدیک می‌شود زیر لب غرغر می‌کند: «خدایا شکرت. »

-«خیلی شبیه او بود. »

-«هم شام و هم پاول در خانه‌ی اِولین؟ عجب ترکیب جالبی. » پرایس در این مورد تجدید نظر می‌کند. «جوراب سفید با شلوار خاکستری. »

کم کم مسأله برایش حل می‌شود و در حالی که از پله‌های خانه‌ی اِولین، خانه‌ای که پدرش برای او خریده بالا می‌رود، با خودش غر می‌زند که چرا فراموش کرده تا نوارهای ویدئویی را که کرایه کرده بود، دیشب به کلوپ برگرداند. زنگ خانه را به صدا در می‌آورد. همسایه‌ی اِولین، زنی با کفش‌های پاشنه بلند و باسنی درجه یک، بدون اینکه در خانه‌اش را قفل کند، از جلوی ما رد می‌شود. پرایس با نگاهش او را تعقیب می‌کند و وقتی صدای قدم‌های کسی را که از داخل راهروی خانه برای باز کردن در نزدیک می‌شود را می‌شنود، برمی‌گردد و کروات گران قیمتش را صاف می‌کند تا بهتر به نظر برسد. کورتنی در را باز می‌کند. کورتنی یک بلوز ابریشمی کرمی رنگ به همراه دامنی گران قیمت پوشیده است.

من کمی به لرزش می‌افتم و پالتوی پشمی مشکی خودم را که از برند آرمانی است را به او می‌دهم؛ پالتو را از من می‌گیرد و با احتیاط گونه‌ی راستم را می‌بوسد؛ سپس همین کارها را با پرایس هم انجام می‌دهد. داخل اتاق نشیمن، آهنگی از آلبوم جدید Talking Heads پخش می‌شود.

-کورتنی با لبخندی شیطنت‌آمیزی می‌پرسد: «یکم دیر نیست بچه‌ها؟ »

-پرایس زیر لب می‌گوید: «راننده تاکسی احمق. » و کورتنی را می‌بوسد. «جای خاصی باید بشینیم؟»

کورتنی لبخند می‌زند و کت هر دوی ما را داخل کمدی که در سالن قرار دارد می‌گذارد: «امشب غذای خاصی داریم. متأسفم، می‌دونم که چندبار سر این موضوع با اِولین صحبت کرم اما امشب غذا سوشی داریم. »

-تیموتی از کنار او رد می‌شود و خودش را به آشپزخانه می‌رساند: «اِولین؟ کجایی اِولین؟ » نام او را با حالتی ریتم دار می‌گوید. «ما باید حرف بزنیم. »

-به کورتنی گفتم: «خوشحالم که تو رو می‌بینم. امشب خیلی زیبا شدی. چهره‌ات...مثل جوان‌ها می‌درخشد. »

-«بیتمن، تو واقعاً بلدی که چطوری زن‌ها رو به خودت جذب کنی. » در لحن کورتنی هیچ کنایه‌ای وجود ندارد. با حالتی عشوه مانند ادامه می‌دهد: «به نظرت باید به اِولین بگم که چنین حسی نسبت به من داری؟ »

-گفتم: «نه. اما شرط می‌بندم که دوست داری بهش بگی. »

گفت: «بفرمایید» و دست‌های مرا از دور کمرش برداشت و دست خودش را روی شانه‌ی من قرار داد تا مرا به سمت آشپزخانه هدایت کند. «باید بریم اِولین رو نجات بدیم. یک ساعته که داره روی سوشی‌ها کار می‌کنه. داره تلاش می‌کنه ماهی‌ها رو به شکل کلمه‌ی اول اسم شما در بیاره. »

-«چقدر رمانتیک. »

-کورتنی با کمی نگرانی می‌پرسد: «فکر کنم نمی‌تونه سوشی رو به شکل حرف "ب" در بیاره برای همین می‌خواد کلمه‌ی اول اسم تیموتی یعنی "ت" رو در بیاره. اشکالی نداره؟ » کورتنی دوست دختر لوئیس کاروترز است.

-به کورتنی اجازه دادم به آرامی مرا به آشپزخانه هدایت کند. گفتم: «من به شدت حسودم و فکر می‌کنم بهتر است با اِولین صحبت کنم. »

-اِولین با یک بلوز ابریشمی کرم رنگ و یک دامن ساتن پشت یک پیشخوان چوبی ایستاده بود. موهای بلوند بلندش را با کش از پشت بسته بود و بدون اینکه سرش را از روی بشقاب سوشی‌ها بلند

کند به من گفت: «اوه عزیزم، متأسفم. می‌خواستم به اغذیه فروشی کوچک و جدید سالوادوری که در قسمت غربی...»

پرایس شروع به ناله کردن می‌کند.

-«اما نتونستم غذا رزرو کنم. تیموتی، ناله نکن. » قسمتی از گوشت ماهی را بر می‌دارد و آن را با احتیاط روی بشقاب می‌گذارد و چیزی شبیه به T بزرگ پدید می‌آید. کمی عقب می‌رود و دوباره بشقاب را بررسی می‌کند. «نمی‌دانم. آه، خیلی مطمئن نیستم. »

-تیموتی در حالی که به بطری‌های زیر پیشخوان نگاه می‌کند می‌گوید: «قبلاً گفتم که اینجا باید فنلاندیا[1] بگذاری. » سپس رو به همه می‌کند و ادامه می‌دهد: «او اصلاً فنلاندیا نداره. »

-«اوه خدا، تیموتی. نمی‌تونی با آبسلوت[2] کارت رو راه بندازی؟ » سپس با تعمق از کورتنی می‌پرسد: «باید کالیفرنیا رول‌ها[3] رو به صورت دایره‌ای دور بشقاب بچینم؟ »

-پرایس آهی می‌کشد و می‌گوید: «بیتمن. بنوشم؟ »

به او گفتم: «جی‌اند بی‌راک[4] بنوش. » ناگهان به ذهنم رسید که چرا مردیث (Meredith) دعوت نشده و این عجیب بود.

-اِولین نفس نفس می‌زند: «اوه خدا. اوضاع به هم ریخته. به خدا الآن به گریه می‌افتم. »

-با آرامش به او گفتم: «سوشی‌ها واقعاً عالی به نظر می‌رسن. »

-با ناله جواب داد: «نه این فاجعه است. فاجعه. »

---

[1] .نوعی ودکا.(مترجم فارسی)
[2] . نوعی ودکا.(مترجم فارسی)
[3] .یک نوع سوشی. .(مترجم فارسی)
[4] . نوعی ودکا.(مترجم فارسی)

-به او گفتم: «نه، نه، سوشی فوق‌العاده به نظر می‌رسه. » و برای اینکه به او دلداری بدهم، تکه‌ای از دم ماهی را برداشتم و خوردم. در حالی که دهانم هنوز پر بود و می‌گفتم اووووم، او را از پشت در آغوش گرفتم و گفتم: «خوشمزه است. »

یک سیلی نرم و شیطنت‌آمیز به صورت من زد و مشخص بود که از واکنش من راضی است؛ در نهایت، به آرامی، گونه‌ام را می‌بوسد و سپس به سمت کورتنی برمی گردد. پرایس یک نوشیدنی به من می‌دهد و در حالی که سعی می‌کند یک لکه‌ی نامشخص و نامرئی را از روی پیراهنش پاک کند، به سمت اتاق نشیمن حرکت می‌کند. در همین حال می‌گوید: «اِولین، بُرِس داری؟ »

ترجیح می‌دهم بازی بیسبال را تماشا کنم یا به باشگاه بروم و تمرین کنم، یا حتی به آن رستوران سالوادوری که چندتا نقد خوب از نیویورک تایمز دریافت کرده بروم، تا اینکه بخواهم اینجا شام بخورم، اما یک چیز خوب در مورد شام خوردن در خانه‌ی اِولین وجود دارد و آن اینکه خانه‌ی او به محل من نزدیک است.

-کورتنی پرسید: «اگه سس سویا در دمای اتاق نباشد اشکالی نداره؟ فکر کنم توی یکی از ظرف‌ها یخ باشه. »

-اِولین با ظرأفت تمام، بشقاب غذا را با سوس سویا و زنجبیل تزئین می‌کرد. «نه، اشکالی نداره. پاتریک می‌تونی محبت کنی و کیرین‌ها[1] رو از یخچال بیرون بیاری؟ »سپس گویی که خسته شده باشد، بشقاب را رها کرد و گفت: «نیازی نیست. خودم انجام میدم. »

من در هر صورت به سمت یخچال حرکت می‌کردم. پرایس با چشمانی خیره و متعجب دوباره وارد آشپزخانه می‌شود و می‌گوید: «کدوم خری توی اتاق نشیمن نشسته؟ »

-اِولین خودش را به ندانستن می‌زند و می‌گوید: «اوه اون کیه؟ »

---

[1] .نوعی غذای چینی.(مترجم فارسی)

-کورتنی می‌گوید: «اِولین. امیدوارم به آن‌ها گفته باشی. »

-پرسیدم: «کیه؟ » ناگهان ترس وجودم را فرا گرفت و گفتم: «ویکتور پاول؟ »

-اِولین سریعاً گفت: «نه، ویکتور پاول نیست پاتریک. او یکی از دوستان هنرمند من است. نامش استاش است. واندن هم دوست دختر اوست. »

-پرایس می‌گوید: «اوه، پس کسی که آنجا بود یک دختر است. بیتمن برو یک نگاهی بینداز...بگذار حدس بزنم. از روستاهای شرقی است؟ »

-اِولین با عشوه در حالی که دارد در بطری‌های آبجو را باز می‌کند می‌گوید: «اوه پرایس. چرا که نه.»

از آشپزخانه بیرون رفتم. با گذر از سالن ناهارخوری، که میزی همراه با شمع‌دان‌های نقره‌ای در آن چیده شده بود، وارد اتاق نشیمن شدم. درست نفهمیدم که استاش چه پوشیده است، چرا که تمام لباس‌هایش سیاه بود. متوجه شدم که بخشی از موهای واندن سبز رنگ است. او در حالی که سیگار می‌کشید به یک ویدیوی هوی متال که از شبکه‌ی MTV پخش می‌شد، خیره شده بود.

-با سرفه گفتم: «اوهوم. »

واندن نگاهی محتاطانه به من می‌اندازد، احتمالاً مواد زده. استاش هم بی‌حرکت می‌ماند.

-گفتم: «سلام. من پاتریک بیتمن هستم. » و در همین حال دستم را به سوی او دراز کردم. متوجه شدم که در مقابل من یک آینه به دیوار آویزان شده و از اینکه خودم را اینقدر خوب می‌دیدم، لبخندی به لبان من آمد.

واندن با من دست داد ولی چیزی نگفت. استاش هم داشت انگشتانش را بو می‌کرد.

با یک حرکت سریع دوباره به آشپزخانه برگشتم.

-پرایس که گویی سرخوش است می‌گفت: «وقتی داره شبکه‌ی MTV رو می‌بینه انگار داره ارضا میشه. من می‌خوام گزارش لعنتی مک نیل/لرر را تماشا کنم. فقط از اونجا ببرش بیرون تا من بتونم ببینم. »

-اِولین هنوز در حال باز کردن بطری‌های بزرگ آبجو است و به آرامی می‌گوید: «باید هرچه سریعتر این چیزها را بخوریم وگرنه همش تلخ میشه. »

-به آن‌ها گفتم: «اون دختره واندن بخشی از موهاش سبز رنگه. سیگار هم می‌کشه. »

-تیموتی در حالی که همچنان به اِولین نگاه می‌کند، گفت: «بیتمن»

-گفتم: «بله؟ چی می‌گی تیموتی؟ »

-«تو احمقی. »

-اِولین می‌گوید: «اوه، پاتریک رو تنها بذار. این بچه گوگولی همسایه‌ی منه، اذیتش نکن. احمق نیست. مگه نه عزیز من؟ » اِولین اصلاً متوجه حرف‌های خودش نبود و من به سمت بار حرکت می‌کنم تا برای خودم نوشیدنی دیگری درست کنم.

-« گوگولی! » تیموتی پوزخندی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد، سپس حالت چهره‌اش را تغییر می‌دهد و با کمی جدیت دوباره از اِولین می‌پرسد که آیا برس داری یا خیر.

اِولین باز کردن بطری‌های آبجو را تمام می‌کند و به کورتنی می‌گوید که استاش و واندن را بیاورد. زیر لبی می‌گوید: «الان باید اینها رو بخوریم وگرنه تلخ میشه. » به آرامی سرش را حرکت می‌دهد و آشپزخانه را بررسی می‌کند تا مطمئن شود که چیزی را فراموش نکرده است.

-کورتنی قبل از خروج می‌گوید: «اگه بتونم اونا رو از تلوزیون جدا کنم، حتماً میارمشون. این هوی متال اونارو مسحور کرده. »

-اِولین گفت: «باید با تو صحبت کنم. »

-نزدیک او شدم و گفتم: «در مورد چی؟ »

-گفت: «نه» و سپس به تیموتی اشاره می‌کند، «منظورم پرایس بود. »

تیموتی همچنان به او خیره شده است. چیزی نمی‌گویم و به نوشیدنی تیموتی خیره می‌شوم.

-اِولین به من گفت: «محبت کن و این بشقاب سوشی را روی میز بذار. تمپورا[1] ها هم داخل ماکروویو است. به نظرم داغ شده...» صدایش در حالی که با پرایس از آشپزخانه بیرون رفت، ناپدید شد.

برای من تعجب‌آور بود که این ماهی‌های تازه را از کجا خریده است. ماهی تن، ماهی خال خالی، میگو و مارماهی. همه تازه بودند. اطراف بشقاب را با زنجبیل و سس خردل تزئین کرده بود. اما خوشم می‌آید که نمی‌دانم و هرگز نخواهم دانست و هرگز نخواهم پرسید که آن‌ها را از کجا آورده است و در حالی که بشقاب را روی میز شیشه‌ای برند Zona که پدرش برای او خریده بود می‌گذاشتم، متوجه شدم که می‌توانم انعکاس چهره‌ام را در آن ببینم. به خاطر نور شمع‌هایی که روی میز قرار داشت، پوست من تیره‌تر به نظر می‌رسید و متوجه شدم که مدل مویی که در چهارشنبه‌ی گذشته‌زده بودم، چقدر خوب است. برای خودم نوشیدنی دیگری آماده کردم. مقدار سدیم در سس سویا برای من نگران‌کننده است.

چهار نفر از ما دور میز نشسته بودیم و منتظر بودیم تا اِولین و تیموتی برگردند. اِولین می‌خواست برای تیموتی یک برس پیدا کند. من سر میز نشسته بودم و داشتم جی‌اند بی‌راک می‌خوردم. واندن در انتهای دیگر میز نشسته بود و داشت یک مجله‌ی کهنه به نام "مرگ مرکز شهر" می‌خواند. استاش چوب غذاخوری را به یکی از سوشی‌ها فرو کرد و اینگونه چوب غذاخوری او صاف ایستاد. هر از گاهی

[1] . نوعی غذای ژاپنی.(مترجم فارسی)

با چوب‌های غذاخوری، تکه‌های ماهی را دور بشقاب می‌چرخاند ولی هرگز به من یا واندن یا کورتنی که کنار من نشسته بودند و شراب می‌نوشیدند، نگاهی نمی‌کرد.

اِولین و تیموتی شاید بیست دقیقه بعد از نشستن ما برگشتند و به نظرم اِولین کمی سرخ و برافروخته به نظر می‌رسید. تیموتی در حالی که روی صندلی کنار من می‌نشیند و یک نوشیدنی تازه در دست دارد، به من خیره می‌شود و سرش را به سمت من خم می‌کند، گویی می‌خواهد چیزی بگوید، انگار می‌خواست به چیزی اعتراف کند که ناگهان اِولین حرفش را قطع کرد: «آنجا نیست تیموتی. » و سپس، زیرلبی می‌گوید: «دختربچه، دختربچه. » سپس به صندلی خالی کنار واندن اشاره می‌کند. تیموتی نگاه خیره‌اش را به سمت اِولین می‌گیرد و با تردید روی صندلی کنار واندن می‌نشیند. واندن هم خمیازه می‌کشد و یک صفحه از مجله‌اش را ورق می‌زند.

و بعد از اینکه متوجه می‌شود استاش چوب غذاخوری‌اش را به یکی از سوشی‌ها فرو کرده است – استاش هم اکنون نیم خیز شده و سرش را به سمت بشقاب خم کرده و با خودش حرف می‌زند– خونسردی‌اش از بین می‌رود ولی با شجاعت لبخند می‌زند و می‌گوید: «کسی شراب آلو می‌خواد؟ »

هیچ کس چیزی نمی‌گوید تا اینکه کورتنی –که به بشقاب استاش خیره شده است– لیوانش را بلند می‌کند و سعی می‌کند لبخند بزند. «خوشمزه است اِولین. »

استاش صحبت نمی‌کند. حتی با وجود اینکه او احتمالاً از نشستن با ما سر یک میز ناراحت است، چرا که هیچ شباهتی به مردان دیگری که در این خانه هستند ندارد –موهایش صاف نیست، عینکی به چشم ندارد، لباسی سیاه به تن کرده است، برای سیگار کشیدن هم اصراری ندارد و ثروت زیادی هم ندارد–با این حال، رفتار او رسمی نیست و آنجا روی صندلی‌اش نیم خیز شده و به گونه‌ای به سوشی نگاه می‌کند که گویی توسط آن هیپنوتیزم شده است و درست هنگامی که همه می‌خواستند شروع به غذا خوردن بکنند، سر جایش نشست و در حالی که به بشقاب اشاره کرده بود با صدای بلند گفت: «حرکت کرد! »

تیموتی با چنان تحقیری به او خیره می‌شود که اگر می‌خواستم از او تقلید کنم، باید انرژی زیادی مصرف می‌کردم. به نظر می‌رسد واندن سرگرم شده است و متأسفانه کورتنی هم به نظر می‌رسد که این کار را سرگرم‌کننده دید. کم کم به این فکر می‌کردم که این میمون جذاب است اما اگر من هم با لوئیس کاروترز قرار می‌گذاشتم، جذاب می‌شدم. اِولین با خوشرویی می‌خندد و می‌گوید: «اوه استاش، عجب شیطونی هستی. » و بعد با نگرانی می‌پرسد: «تمپورا می‌خواهی؟ » اِولین یک مدیر اجرایی در یک شرکت خدمات مالی به نام FYI است.

-به او گفتم: «یکم میخورم» و یک تکه بادمجان را از روی بشقاب برمی‌دارم، البته چون سرخ شده است آن را نمی‌خورم.

همه غذا خوردن را شروع می‌کنند و به استاش اهمیتی نمی‌دهند. به کورتنی در حالی که داشت غذا را می‌جوید و قورت می‌داد خیره شدم.

-اِولین تلاش می‌کند تا یک گفت و گو شکل بدهد و پس از سکوتی طولانی و متفکرانه می‌گوید: «واندن به کمدن می‌ره. »

-تیموتی با حالتی سرد می‌پرسد: «اوه واقعاً؟ حالا کجا هست؟ »

-واندن بدون اینکه سرش را از روی مجله بلند کند می‌گوید: «ورمانت»

به استاش نگاه می‌کنم تا ببینم آیا او از دروغ آشکار واندن راضی است یا نه، اما طوری رفتار می‌کند که انگار گوش نمی‌دهد، گویی در یک اتاق یا شهر دیگری است. اصلاً گوش نمی‌دهد. البته بقیه‌ی افرادی که در آنجا حضور داشتند نیز همین گونه بودند و اصلاً واکنشی نشان ندادند و این چیزی است که بیش از همه مرا آزار می‌دهد چرا که مطمئناً همه می‌دانستند که کمدن در نیوهمپشایر قرار دارد.

-واندن بعد از اینکه بالاخره برایش مشخص شد که هیچکس به کمدن علاقه‌ای ندارد آهی می‌کشد و می‌گوید: «به کدام دانشگاه رفتی؟ »

-اِولین پاسخ داد: «خب، من به لِروسای رفتم و بعد از آن هم به یک دانشگاه بازرگانی در سوئیس انتقالی گرفتم. »

-کورتنی می‌گوید: «من هم از دانشگاه بازرگانی که در سوئیس قرار داشت جان سالم به در بردم. البته من در ژِنوْ بودم. اِولین در لوزان بود. »

واندن مجله را کنار تیموتی پرت می‌کند و مثل هرزه‌ها به او پوزخند می‌زند. اینکه اِولین نسبت به این رفتار ساکت ماند و چیزی به واندن نگفت کمی مرا عصبانی کرد ولی جی‌اند بی‌راک تا حدی از استرس من کاسته بود، برای همین اهمیت زیادی ندادم. اِولین احتمالاً فکر می‌کند واندن شیرین، کمی گیج و هنرمند است. پرایس دیگر غذا نمی‌خورد و اِولین هم همینطور؛ خودم احتمال می‌دهم کوکائین مصرف می‌کنند ولی شک دارم. تیموتی در حالی که از نوشیدنی‌اش جرعه‌ای می‌نوشید، مجله را در دست می‌گیرد و با خودش می‌خندد.

-گفت: «مرگ مرکز شهر». سپس، با اشاره به هر کلمه گفت: «چه-کسی-اهمیت-می‌ده؟ »

انتظار داشتم که استاش سرش را از روی بشقاب بردارد و نگاهی به او بیندازد ولی همچنان به سوشی خیره شده بود و با خودش حرف می‌زد و سرش را تکان می‌داد.

-واندن که گویی بهش بر خورده بود گفت: «هی، این میتونه مارو اذیت می‌کنه. »

-تیموتی گفت: «اوه اوه اوه. مارو اذیت می‌کنه؟ عزیزم قتل عام سریلانکا چی؟ اونم اذیتتون می‌کنه؟ ما رو چی؟ ما رو هم اذیت می‌کنه؟ پس سریلانکا چی؟ »

-واندن شانه‌هایش را بالا می‌اندازد: «خوب اونجا یک باشگاه باحاله. بله، سریلانکا هم مارو تحت تأثیر قرار می‌ده. »

-ناگهان استاش بدون اینکه صورتش را بالا بیاورد گفت: «بهش می‌گن تونکا. »او عصبانی به نظر می‌رسد، اما صدایش یکنواخت و ملایم است، چشمانش همچنان به سوشی خیره شده. «اسمش تونکا است نه سریلانکا. فهمیدی؟ تونکا. »

-واندن به پایین نگاه می‌کند، سپس با مهربانی می‌گوید: «آها. »

-تیموتی با صدای نسبتاً بلندی گفت: «منظورم اینه که شما چیزی در مورد سریلانکا نمی‌دونید؟ در مورد اینکه سیک‌ها[1] چگونه در آنجا مانند هزاران تن اسرائیلی کشته می‌شوند چیزی می دونید؟ آیا این ما رو منقلب نمی‌کنه؟ »

-اِولین در حالی که بشقابی در دست دارد، با خوشحالی وارد گفت و گو می‌شود و می‌گوید: «کسی کالیفرنیا رول نمی‌خواد؟ »

-من گفتم: «آه پرایس بس کن. مشکلات مهم‌تری نسبت به سریلانکا وجود داره که باید نگران آن‌ها بود. البته که سیاست خارجی مهمه ولی مشکلاتی مهم‌تری وجود داره که باید با آن‌ها دست و پنجه نرم کنیم. »

- بدون اینکه نگاهش را از واندن بردارد می‌پرسد: «مثل چی؟ در هر حال، چرا داخل سوس سویای من یک تکه یخ وجود داره؟ »

-با تردید گفتم: «نه. خب البته که باید به آپارتاید پایان داد. همچنین باید رقابت تولید سلاح‌های هسته‌ای را هم کاهش داد و تروریسم و گرسنگی جهانی را از بین برد. ما باید امنیت و بخش دفاعی کشور را تقویت کنیم و از گسترش کمونیسم در آمریکای مرکزی هم جلوگیری کنیم. برای ایجاد صلح بین کشورهای خاورمیانه و جلوگیری از دخالت نظامی آمریکا در کشورهای دیگر هم باید تلاش کرد. ما باید اطمینان حاصل کنیم که آمریکا یک قدرت جهانی قابل احترام باقی بماند. اما با همه‌ی این‌ها

---

[1] . آیین سیک (به معنی شاگرد) یا سیکیسم دینی یکتاپرستانه و در بین ادیان اصلی جهان، از تازه‌ترین آنهاست که در سده پانزدهم میلادی در منطقه پنجاب از شبه‌قارّهٔ هند بنیان نهاده شد.(مترجم فارسی)

نباید بگذاریم که اهمیت مشکلات داخلی ما کم شود. مشکلات داخلی به همان اندازه مهم هستند؛ شاید بتوان گفت که اهمیت بیشتری هم دارند. باید برای مدیریت بهتر سالمندان و کنترل و درمان بیماری ایدز و پاک نگه داشتن محیط زیست و بهبود کیفیت سیستم آموزش و پرورش و مقابله با جرایم و مواد مخدر غیرقانونی تلاش زیادی بکنیم. ما باید اطمینان حاصل کنیم که تحصیلات دانشگاهی برای طبقه‌ی متوسط مقرون به صرفه است. همه‌ی این‌ها برای ما مهم هستند و نباید به خاطر مسائل دیگر، آن‌ها را از یاد ببریم. »

با گفتن این سخنان، حتی میز ناهارخوری هم به من خیره شده بود. استاش هم که به هیچ جا نگاه نمی‌کرد، به من خیره شد.

-«اما از نظر اقتصادی ما هنوز در آشفتگی هستیم. ما باید راهی برای پایین نگه داشتن نرخ تورم و کاهش کسری بودجه پیدا کنیم. مشکل بیکاری و آموزش یک مشکل عظیم است که باید هرچه سریع‌تر رفع شود. بخش زیادی از واردات این کشور ناعادلانه هستند و به سیستم تولید ما ضرر می‌رساند و باید جلوی چنین وارداتی را گرفت. ما باید آمریکا را به قطب اول فناوری جدید تبدیل کنیم. همراه با همه‌ی این کارها باید برای رشد اقتصادی و گسترش تجارت با سایر کشورها، تلاش کنیم. مالیاتی که فدرال به خاطر درآمد از مردم می‌گیرد باید کنترل شود و نرخ‌های بهره باید تا جای ممکن پایین نگه داشته شود. باید تمام تلاش خود را بکنیم تا مشاغل کوچک پا بگیرند و در همان ابتدای کار خود اعلام ورشکستگی نکنند. همچنین نباید بگذاریم که شرکت‌های بزرگ انحصار طلب بشوند. »

بعد از گفتن این نظرات، پرایس تقریباً یک لیوان پر آبسلوت نوشید، اما من سعی کردم با همه‌ی افرادی که دور میز نشسته بودند، ارتباط چشمی برقرار کنم، به خصوص با واندن، که اگر از شر آن رنگ سبزی که موهایش را گرفته بود خلاص می‌شد -یا شاید کمی ورزش می‌کرد و لباسی از برند لورا اشلی می‌پوشید - می‌شد گفت که زیباست. اما چرا با استاش می‌خوابد؟ استاش هیکل خوبی ندارد و رنگ

پریده است و مدل موهایش هم قدیمی است و حداقل ۱۰ پوند اضافه وزن دارد. زیر تیشرت مشکی او هیچ عضله‌ای نمی‌توان دید.

-«اما ما نمی‌توانیم نیازهای اجتماعی خود را نادیده بگیریم. ما باید مردم را از سوء استفاده از سیستم رفاهی باز داریم. ما باید غذا و سرپناهی برای بی‌خانمان‌ها فراهم کنیم و با تبعیض نژادی مخالفت کنیم و حقوق مدنی را ارتقا دهیم. باید برای دستیابی زنان به حقوق برابر تلاش کنیم و قوانین سقط جنین را هم به گونه‌ای تغییر دهیم که همچنان آزادی انتخاب زنان حفظ شود. ما همچنین باید هجوم مهاجران غیرقانونی را کنترل کنیم. ما باید بازگشت به ارزش‌های اخلاقی سنتی را تشویق کنیم و از سکس و خشونت گرافیکی در تلویزیون و فیلم‌ها و موسیقی عامه پسند و به طور خلاصه در همه جا جلوگیری کنیم. مهمتر از همه، ما نباید مادی گرایی را بین جوانان ترویج کنیم. »

نوشیدنی‌ام را تمام کردم. همه سکوت کرده بودند. کورتنی لبخندی می‌زند و به نظر خوشحال می‌رسد. تیموتی فقط سرش را متحیرانه تکان می‌دهد. اِولین از اینکه بحثی در گرفته است مبهوت است و ناگهان می‌ایستد و می‌پرسد آیا کسی دسر می‌خواهد؟

-کاملاً مات و مبهوت می‌گوید: «من...کمی ژله دارم. با طعم کیوی، کاکتوس، پرتغال و اوه...این چیه...» از حالت مبهوت در می‌آید و تلاش می‌کند آخرین طعم را به خاطر بیاورد. «اوه بله، گلابی. »

همه ساکت میمانند. تیموتی به سرعت به من نگاه می‌کند. ابتدا نگاهی به کورتنی انداختم، سپس به سمت تیموتی و بعد از آن به اِولین. اِولین متوجه نگاه من می‌شود؛ سپس با نگرانی به تیموتی نگاه می‌کند. من همچنان به تیموتی نگاه می‌کنم، سپس به کورتنی و سپس دوباره به تیموتی، و تیموتی هم بار دیگر به من نگاهی می‌اندازد و با آرامی و بدون اطمینان می‌گوید: «گلابی کاکتوس. »

-اِولین حرف تیموتی را تصحیح می‌کند: «میوه‌ی کاکتوس. »

زیرچشمی به کورتنی نگاهی کردم و بعد از اینکه "پرتغال" را انتخاب کرد من هم گفتم "کیوی". سپس واندن هم می‌گوید "کیوی". استاش به آرامی گفت: «من شکلات می‌خوام. »

-با شنیدن این حرف، اِولین کمی نگران می‌شود ولی فوراً لبخندی به لب می‌آورد و با آرامش می‌گوید: «اوه استاش، تو می‌دانی که من شکلات ندارم. البته می‌دانم که عجیب است که برای ژله شکلات نداشته باشم. گفتم که گلابی و کاکتوس و پرتغال و میوه‌ی کاکتوس دارم-»

-کمی دست اِولین را تکان می‌دهد و می‌گوید: «می‌دونم. شنیدم، شنیدم. سوپرایزم کن. »

-اِولین می‌گوید: «باشه. کورتنی؟ می‌تونی کمک کنی؟ »

«البته» کورتنی بلند می‌شود و می‌بینم که کفش‌هایش هنگام رفتن به آشپزخانه صدا می‌دهند.

-اِولین فریاد می‌زند: «البته بچه‌ها سیگار نکشید. »

-پرایس در حالی که سیگار را در جیب کتش می‌گذارد، می‌گوید: «فکرش رو نمی‌کردم. »

استاش دوباره به سوشی خیره می‌شود و این مرا کمی آزار می‌داد برای همین از او سؤالی کردم تا شاید متوجه طعنه‌ی من بشود: «آه، دوباره حرکت کرد؟ »

واندن با تمام رول‌های کالیفرنیایی که روی بشقابش بود، یک شکلک درست کرده است و آن را به استاش نشان می‌دهد و می‌پرسد: «رِکس؟ »

-استاش زیر لبی می‌گوید: «با حاله. »

اِولین با ژله‌ها و چند بطری ودکا بر می‌گردد.

کورتنی مجبور است که کمی زودتر برود چرا که به یک مهمانی شرکتی در بِدلام که یک باشگاه تازه تأسیس است دعوت شده. استاش و واندن بلافاصله بعد از او می‌روند تا جایی در سوهو مواد پیدا کنند. من تنها کسی هستم که دیدم استاش تکه‌ای سوشی را از بشقابش برداشت و داخل ژاکت چرمی سبز اش گذاشت. وقتی این موضوع را به اِولین گفتم، داشت در ماشین ظرفشویی را باز می‌کرد و چنان نگاه نفرت‌آمیزی به من انداخت که به نظر بعید می‌رسد که امشب سکس داشته باشیم. اما به هر حال من

می‌مانم. پرایس هم همینطور. او اکنون روی فرش قرن هجدهمی اِولین دراز کشیده و دارد اسپرسویی که از دستگاه قهوه ساز گرفته است را می‌نوشد. من هم روی تخت اِولین دراز کشیدم و یک لیوان آبسلوت و یک بالش نرم هم در دست داشتم. اِولین پشت میز آرایشش می‌نشیند و موهایش را برس می‌زند. یک روبدوشامبر ابریشمی راه راه سبز از برند رالف لورن (Ralph Lauren) بر تن دارد و به انعکاس صورتش از آینه خیره شده است.

-«فقط من بودم که فکر می‌کردم استاش گمان کرده که سوشی‌اش یک...» سرفه‌ای کردم و سپس ادامه دادم «یک حیوان خانگی است؟ »

-تیموتی با خستگی می‌گوید: «لطفاً دیگه از این دوستان «هنرمند» دعوت نکن. واقعاً تنها کسی بودم که با این موجودات فرازمینی سر شام صحبت نکردم. »

- اِولین در حالی که لب خود را بررسی می‌کرد گفت: «فقط همین یک‌بار بود. »

-پرایس غر می‌زند: «آره جون خودت. برای مهمانی اودئون هم همین رو گفتی. »

من کمی تعجب می‌کنم که چرا برای شام هنرمندان به مهمانی که در اودئون برگزار شد، دعوت نشدم. یعنی اِولین دعوت نامه‌ی مرا برداشته بود؟ شاید. و ناگهان اِولین خندان را تصور می‌کنم که همراه با دوستان استاش دور یک میز نشسته‌اند و دارند در مورد اینکه ماهی کباب شده‌ای که دارند می‌خورند هنوز زنده است یا نه بحث می‌کنند. احتمالاً در مورد گالری‌های هنری و سبک‌های جدید هم به گفت و گو پرداخته‌اند...

-اِولین گفت: «اگر به‌اندازه‌ی کافی یادت باشه، کسی از اونا اونجا نبود. »

-پرایس گفت: «نه، اما بیتمن دوست پسر شماست، پس این مهمه. » و من بالش را به طرفش پرت می‌کنم. بالش را گرفت و دوباره به سمت من پرتاب کرد.

-اِولین در حالی که نوعی کرم به صورتش می‌مالید گفت: «پاتریک رو اذیت نکن. این گوگولی همسایه‌ی قدیمی منه. تو که موجود فضایی نیستی عزیزم، ها؟ »

-آهی کشیدم و گفتم: «واقعاً باید به این سؤال پاسخ دهم؟ »

-اِولین از آینه به من نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «آه عزیزم. میدونم که یک فرازمینی نیستی. »

-زیر لب به خودم گفتم: «آرام باش».

-پرایس ادامه می‌دهد: «نه، اما استاش آن شب در اودئون بود. » پرایس بعد به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «در اودئون. بیتمن به من گوش می‌کنی؟ »

-اِولین می‌گوید: «نه نبود. »

-پرایس با تمسخر می‌گوید: «چرا بود. اما اونجا اسمش استاش نبود. مگنت یا لگو یا چیزی توی همین مایه‌ها بود. درست یادم نیست. »

-اِولین با خستگی می‌پرسد: «تیموتی، می‌خوای به چه چیزی برسی؟ من اصلاً به تو گوش نمی‌دم که داری چی می‌گی. » پنبه‌ای را خیس می‌کند و به پیشانی‌اش می‌کشد.

-پرایس کمی خودش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «نه، ما در اودئون بودیم...و از من نپرسید چرا، اما به وضوح به یاد دارم که او کاپوچینوی تن ماهی سفارش داد. »

-اِولین حرف او را تصحیح می‌کند: «کارپاچیو»

-پرایس در حالی که به سقف خیره شده بود ادامه داد: «نه اِولین عزیز، عشق من. به وضوح به یاد دارم که او کاپوچینوی تن ماهی سفارش داد. »

-اِولین پاسخ می‌دهد: «او گفت کارپاچیو» پنبه را روی پلک‌هایش می‌کشد.

-پرایس اصرار دارد: «کاپوچینو...تا اینکه تو حرفش رو اصلاح کردی. »

-اِولین می‌گوید: «تو امشب حتی به درستی نتونستی اونو تشخیص بدی. »

-پرایس رو به من می‌کند و می‌گوید: «اوه، اما به خوبی قضیه‌ی کاپوچینو رو به یاد دارم.... اِولین اون رو به عنوان "بدن ساز خوش اخلاق" به ما معرفی کرد. اونو اینطوری معرفی کرد، قسم می‌خورم. »

-اِولین با عصبانیت می‌گوید: «اوه خفه شو» اما در آینه با لبخندی عشوه گرانه به تیموتی نگاه می‌کند.

-پرایس می‌گوید: «منظورم اینه که من شک دارم که استاش از خوانندگان مجله‌ی زنان باشه؛ چیزی که فکر می‌کردم معیار تو برای انتخاب دوستاته. » از درون آینه نگاهی شهوانی به اِولین می‌اندازد. من روی خوردن آبسلوتی که در دست دارم تمرکز می‌کنم.

-به این امید که جلوی نگاهشان را بگیرم، پرسیدم: «بین کورتنی و لوئیس چه خبره؟ »

-اِولین ناله‌ای می‌کند و می‌گوید: «آه خدا...قسمت وحشتناک ماجرا این نیست که کورتنی دیگه لوئیس رو دوست نداره. اینه که-»

-پرایس می‌پرسد: «یعنی اتهامی که به کورتنی در برگدورف زدند، برداشته شده؟ » خندیدم. من و پرایس زدیم قدش.

-اِولین نیز با خوشحالی ادامه می‌دهد: «نه. اون عاشق دلال املاک خودش شده. »

-تیموتی در حالی که ناخن‌هایش را بررسی می‌کند می‌گوید: «کورتنی هم با مشکلات خودش دست و پنجه نرم می‌کنه...اما خدای من، واندن دیگه کی بود؟ »

-اِولین ناله می‌کند و در حالی که موهایش را برس می‌زند می‌گوید: «آه، نیازی نیست وارد این بحث بشی. »

-پرایس در حالی که دستانش را بالا گرفته و چشمانش را بسته است، می‌گوید: «واندن تلاقی بین... بِنتون[1] پوشیده بود. »

-لبخندی زدم و سعی کردم خودم را وارد بحث کنم: «نه. فیووروسی[2] پوشیده بود. »

-تیموتی که چشمانش را باز کرده بود و به اِولین نگاه می‌کرد گفت: «آره فکر کنم همین بود. »

-اِولین گفت: «تیموتی، کافیه. اون اهل کمدنه. چه انتظاری داری؟ »

-تیموتی ناله می‌کند: «اوه خدا...من از شنیدن مشکلات دختران کمدن حالم به هم می‌خوره...آه من دوست پسرم را دوست دارم ولی اون یکی دیگه رو دوست داره؛ چقدر دلم برایش تنگ شده؛ مرا نادیده گرفت؛ و از این مزخرفات؛ خدایا، چقدر خسته‌کننده است. بچه‌های دانشگاه. این چیزیه که مهمه. می‌دونی؟ این غم‌انگیزه، درسته بیتمن؟ »

-«آره. مهم و غم انگیزه. »

-پرایس گفت: «ببین، بیتمن با من موافقه. »

-اِولین با دستمال صورتش را پاک می‌کند و می‌گوید: «نه موافق نیست. پاتریک بدبین نیست تیموتی. این پسر خوب همسایه‌ی منه. نه عزیزم؟ »

-با خودم زمزمه می‌کنم: «نه نیستم. من یک روان پریش شیطانی کثیف هستم. »

-اِولین آهی می‌کشد: «خب که چی. اون که باهوش‌ترین دختر دنیا نیست. »

-پرایس فریاد زد: «بهترین جمله‌ی قرن! اما استاش هم باهوش‌ترین مرد دنیا نیست. زوج خوبی شدن. این دو نفر از توی آگهی‌های زوج‌یابی همدیگه رو پیدا کردن؟ »

---

[1] .برند لباس (مترجم فارسی)
[2] .برند لباس (مترجم فارسی)

-اِولین می‌گوید: «دست از سر این دو نفر بردار. استاش مرد با استعدادی است و مطمئنم که داریم واندن رو دست کم می‌گیریم. »

-پرایس رو به من کرد و گفت: «دختر است دیگر...گوش کن بیتمن، دختر است دیگر- اِولین این را به من گفت - این دختری است که فیلم High Noon را اجاره کرده ، چون فکر می‌کرده این فیلم درباره‌ی "کشاورزان ماری جوانا" است. »

-گفتم: «عجب! اما می‌خوام بدونم که این استاش -مطمئناً نام خانوادگی هم دارد اما به من نگو اِولین، نمی‌خواهم بدانم-شغلش چیه؟ »

-اِولین گفت: «اولاً باید بگم که او مردی کاملاً شایسته و خوبه. »

-تیموتی با ناله گفت: «این مرد شکلات خواست! آخه تو چی می‌گی؟ »

-اِولین تیموتی را نادیده می‌گیرد و گوشواره‌ی خود را در می‌آورد. او با لحنی آرام می‌گوید: «او یک مجسمه سازه. »

-تیموتی می‌گوید: «آه، مزخرفه. به یاد دارم که در اودئون با او صحبت کردم. » دوباره به من نگاه می‌کند. «این درست زمانی بود که او کاپوچینوی تن ماهی سفارش داد و من مطمئنم که اگر کسی به او توجهی نمی‌کرد، قهوه‌ی ماهی سفارش می‌داد. به من گفت که در برخی پارتی‌ها شرکت کرده و بنابراین از نظر فنی باعث می‌شود او - نمی‌دانم، اگر اشتباه می‌کنم مرا اصلاح کن اِولین - یک وراج باشد. وراج، نه یک مجسمه ساز لعنتی! »

-اِولین می‌گوید: «وای خدا آرام باش» و کرم بیشتری به صورتش مالید.

-«این مثل این است که بگوییم تو شاعری. » تیموتی مست است و من کم کم دارم به این فکر می‌کنم که کی می‌خواهد اتاق را ترک کند.

-اِولین می‌گوید: «خب، من به به عنوان...»

-تیموتی فریاد می‌زند: «تو یک شاعر لعنتی هستی! » او به سمت اِولین می‌رود و در کنار او می‌نشیند تا انعکاس خود را در آینه بررسی می‌کند.

-اِولین متفکرانه می‌پرسد: «تیموتی، اضافه وزن پیدا کردی؟ » صورت تیموتی را در آینه بررسی می‌کند و می‌گوید: «صورتت گردتر به نظر می‌رسد. »

-تیموتی در تلافی، گردن اِولین را بو می‌کند و می‌گوید: «این چه بوی جذابیه؟ »

-«عطر زدم. » اِولین با عشوه لبخندی به لب می‌آورد و به آرامی تیموتی را کنار می‌زند. «عطره. پاتریک، دوستت رو از من دور کن. »

-تیموتی به بو کشیدن ادامه می‌دهد: «نه، نه، صبر کن. چیزه...چیزه...»

-و سپس ادای کسی را در می‌آورد که وحشت زده شده است و می‌گوید: «این...اوه خدای من، کیو.تی زده! »

-اِولین مکث می‌کند تا چیزی برای گفتن پیدا کند. او یک بار دیگر سر پرایس را بررسی می‌کند. «موهات می‌ریزه؟ »

-تیموتی می‌گوید: «اِولین. بحث رو عوض نکن، اما...» و بعد واقعاً با نگرانی می‌گوید: «حالا که به آن اشاره کردی...سرم خیلی خالی شده؟ » و با نگرانی دستی روی سرش می‌کشد.

-اِولین می‌گوید: «شاید. حالا لطف کن و بشین. »

-تیموتی با اشاره به رنگ موی واندن و مدل موی بد و بی‌کلاس (چون بی‌کلاس است، بد است.) استاش می‌گوید: «حداقل موهای من سبز نیست و نیازی نیست با چاقوی کره کوتاهشون کنم. »

-اِولین این بار جدی ترمی پرسد: «داری وزن اضافه می‌کنی؟ »

-تیموتی با ناراحتی می‌گوید: «ای خدا. نه، اِولین. »

-اِولین می‌گوید: «قطعاً صورتت...گردتر شده. »

-تیموتی دوباره می‌گوید: «باور نمی‌کنم. »

تیموتی به آینه نگاه می‌کند. اِولین به برس زدن موهایش ادامه می‌دهد، اما خیلی با دقت این کار را انجام نمی‌دهد چرا که به تیموتی نگاه می‌کند. تیموتی متوجه این موضوع می‌شود و بعد دوباره گردن اِولین را بو می‌کند و گمان می‌کنم که کمی گردنش را لیس زد و به او پوزخند زد.

-تیموتی می‌پرسد: «این کیو.تیه نه؟زودباش. بگو. می‌تونی به من بگی. می‌تونم بوش رو حس کنم.»

-اِولین با حالتی جدی می‌گوید: «نه. تو از این عطر استفاده می کنی. »

-تیموتی می‌گوید: «نه من استفاده نمی‌کنم. من به یک سالن برنزه کردن می‌روم. راست می‌گویم. کیو.تی زدی. »

-اِولین با بی‌حوصلگی می‌گوید: «چه ربطی داشت. »

-تیموتی می‌گوید: «بهت گفتم. من به یک سالن برنزه کردن می‌رم. منظورم اینه که می‌دونم گران است اما...» پرایس کمی رنگ پریده می‌شود و ادامه می‌دهد: «از کیو.تی استفاده می‌کنی؟ »

-اِولین گفت: «اوه مرسی که به همه اعلام می کنی برای برنزه کردن به کجا میری! »

-« کیو.تی » تیموتی می‌خندد.

-اِولین می‌گوید: «نمی‌دانم در مورد چه چیزی صحبت می‌کنی. » و دوباره برس زدن موهایش را ادامه می‌دهد. «پاتریک، دوستت را به بیرون از اینجا راهنمایی کن. »

حالا پرایس روی زانوهایش نشسته است و پاهای برهنه‌ی اِولین را بو می‌کشد و اِولین می‌خندد. کمی عصبی می‌شوم.

-اِولین با صدای بلند ناله می‌کند: «اوه خدا. از اینجا برو بیرون. »

-تیموتی در حالی که روی زانویش نشسته است، سرش را به زیر دامن اِولین فرو می‌کند و می‌گوید: «نارنجی پوشیدی. به نظر می‌رسه نارنجی پوشیدی. »

-اِولین می‌گوید: «نه نپوشیدم. » با صدایی آرام که کمی ناله‌ی شهوانی دارد ادامه داد: «منو عصبی می‌کنی. »

روی تخت دراز می‌کشم و به آن دو نگاه می‌کنم. تیموتی در دامان اوست و سعی می‌کند سرش را بیشتر به زیر روبدوشامبر ببرد. اِولین سرش را با خوشحالی بالا می‌برد و سعی می‌کند تا تیموتی را به عقب پرت کند، ولی این تلاش او چندان جدی نیست و بیشتر به شوخی شباهت دارد. من کاملاً مطمئن هستم که تیموتی و اِولین با هم رابطه دارند. تیموتی تنها فرد جالبی است که می‌شناسم.

-اِولین در نهایت با نفس نفس زدن می‌گوید: «باید بری. » سپس از مبارزه با او دست می‌کشد.

-تیموتی به اِولین نگاه می‌کند و با لبخندی عشوه گرانه می‌گوید: «هر چه خانم بخواد. »

-اِولین با صدایی که به نظر من از سر ناامیدی بود گفت: «ممنونم. »

-تیموتی می‌ایستد و می‌گوید: «فردا هم شام می‌nی؟ »

-اِولین در آینه به من لبخند می‌زند: «باید از دوست پسرم بپرسم. »

-تیموتی در حالی که دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشته بود، نزدیک گوشش شد و زمزمه کرد: «اون لباس مشکی سکسی برند آن‌کلین رو می‌پوشی؟ » اِولین را دوباره بو می‌کشد. «بیتمن خوشش نمیاد. »

در حالی که از روی تخت بلند می‌شوم و او را به بیرون از اتاق همراهی می‌کنم، با خوشرویی می‌خندم.

-تیموتی فریاد می‌زند: «صبر کن! اسپرسوی من»

اِولین می‌خندد، سپس طوری دست می‌زند که گویی از اکراه تیموتی برای بیرون رفتن از اتاق خوشحال شده است.

-در حالی که او را به زور از اتاق خواب بیرون می‌برم، می‌گویم: «بیا بابا. زمان خداحافظی است. »

تیموتی موفق می‌شود قبل از اینکه او را بیرون ببرم، اِولین را ببوسد. بعد از این ساکت شد.

بعد از رفتن او برای خودم یک براندی میریزم و آن را از یک لیوان شطرنجی ایتالیایی می‌نوشم و وقتی به اتاق خواب برگشتم، اِولین را می‌بینم که در رختخواب دراز کشیده و تلویزیون را تماشا می‌کند. کنارش دراز می‌کشم و کراواتم را شل می‌کنم. بالاخره بدون اینکه نگاهش کنم، از او می‌پرسم:

-«چرا نمیری سراغ پرایس؟ »

-اِولین با چشمان بسته می‌گوید: «اوه خدا، پاتریک. چرا پرایس؟ پرایس؟ » و این را به گونه‌ای می‌گوید که باعث می‌شود فکر کنم با او رابطه‌ی جنسی داشته است.

-گفتم: «او ثروتمند است. »

-به تلویزیون خیره شده است و می‌گوید: «همه ثروتمند هستند. »

-به او می‌گویم: «خیلی خوش قیافه است. »

-بدون هیچ توجهی می‌گوید: «همه خوش قیافه هستند، پاتریک. »

-گفتم: «اندامش عالی است. »

-گفت: «امروزه همه اندامی عالی دارند. »

لیوان را روی میز خواب قرار می‌دهم و روی او غلت می‌زنم. در حالی که گردنش را می‌بوسم و لیس می‌زنم، او با بی‌میلی به تلویزیون پاناسونیک خیره می‌شود و صدای آن را پایین می‌آورد. پیراهنم را بالا می‌زنم و دستش را روی شکمم می‌گذارم؛ می‌خواهم حس کند که چقدر شکمم سفت است؛

می‌خواهم بداند که شکمم چقدر عضلانی است. خوشحالم که چراغ اتاق روشن است تا بتواند شکم برنزه و سفتم را ببیند.

-گفت: «می‌دونی، آزمایش استاش برای ویروس ایدز مثبت شد. و...» سپس ساکت شد. به نظر می‌رسد چیزی در تلویزیون توجه او را جلب کرده است؛ صدا را کمی زیاد می‌کند و سپس دوباره آن را کم می‌کند. «و...و من فکر می‌کنم او احتمالاً امشب با واندن میخوابه. »

-در حالی که به آرامی گردنش را گاز می‌گیرم و با یکی از دستانم سینه‌ی سرد و سفت او را لمس می‌کنم، گفتم: «خوبه. »

-او با کمی هیجان در حالی که دستش را روی شانه‌ام می‌گذراد، می‌گوید: «تو شیطانی. »

-آهی کشیدم: «نه. فقط نامزدت هستم. »

برای حدود ۱۵ دقیقه تلاش کردم تا با او سکس داشته باشم ولی موفقیت‌آمیز نبود و برای همین تصمیم گرفتم به تلاش خود ادامه ندهم.

-او می‌گوید: «می‌دونی، همیشه می‌تونی اندام بهتری داشته باشی. »

دستم را به سمت لیوان براندی می‌برم. تمامش می‌کنم. اِولین به داروی ضد افسردگی معتاد است. کنارش دراز می‌کشم و تلویزیون را با اینکه بی‌صدا بود تماشا می‌کنم. اِولین کمی خمیازه می‌کشد.

-بعد از مدتی طولانی می‌پرسد: «از ماینوکسیدیل[1] استفاده می‌کنی؟ »

-گفتم: «نه. چرا باید استفاده کنم؟ »

-زیر لب گفت: «به نظر می‌رسه موهای تو هم کم شده. »

---

[1] . مینوکسیدیل (به انگلیسی: Minoxidil) دارویی است که به شکل سیستماتیک (قرص خوراکی) هنگام زیادی فشار خون (فشار خون بالا) مصرف می‌شود و به شکل موضعی (محلول ۲٪ یا ۵٪) برای درمان طاسی مردانه و ریزش موی آندروژنیک در مردان و زنان استفاده می‌شود. (مترجم فارسی)

-«نه اینطور نیست. » گفتنش سخت است چرا که موهای من خیلی ضخیم است و نمی‌توانم بگویم که ریزش دارم یا نه. واقعاً شک دارم.

به خانه‌ی خودم برمی گردم و به دربانی که نمی‌شناسم شب بخیر می‌گویم (او می‌تواند هرکسی باشد) و سپس در اتاق نشیمن خود که از آن می‌توان همه‌ی شهر را دید، به صدای گرامافون گوش می‌دهم. خودارضایی می‌کنم؛ به اِولین فکر می‌کنم، سپس به کورتنی، بعد واندن و بعد دوباره اِولین، اما درست قبل از اینکه ارضا شوم- یک ارگاسم ضعیف - به یک مدل تقریباً برهنه که امروز در تبلیغات کالوین کلین دیدم، فکر کردم.

صبح

زمانی که اولین پرتوی نور خورشید به خانه‌ی من می‌رسد، اتاق نشیمن من چنین شکلی دارد: بر روی شومینه‌ام که با سنگ مرمر سفید و سنگ گرانیت ساخته شده است، یک نقاشی دیوید اونیکای[1] اصل آویزان شده است. این یک پرتره‌ی شش فوت در چهار فوت از یک زن برهنه است که با رنگ‌های قهوه‌ای و زیتونی کشیده شده و زنی را نشان می‌دهد که روی مبل دراز کشیده و به شبکه‌ی MTV نگاه می‌کند. پس زمینه‌ی آن هم بشقاب‌های شکسته وجود دارد. روی زمین هم می‌توان چند ماهی مرده را پیدا کرد. تلویزیونی که در این نقاشی وجود دارد یک توشیبای مدل بالاست[2]. داخل اتاق نشیمن من یک تلویزیون توشیبای بسیار مدرن وجود دارد که زیر آن نیز یک دستگاه VCR در یک محفظه شیشه‌ای گذاشته‌ام. در هر گوشه از اتاق نشیمن یک لامپ هالوژن قرار داده شده است. پرده‌های سفید نازک هر هشت پنجره‌ی اتاق را از سقف تا کف می‌پوشانند. میز قهوه‌خوری شیشه‌ای با پایه‌های بلوطی، جلوی مبل قرار دارد و روی آن زیرسیگاری‌های کریستالی گران‌قیمت قرار گرفته‌اند، اگرچه من سیگار نمی‌کشم. در کنار گرامافون یک پیانوی بزرگ گران قیمت قرار دارد. در طرف دیگر اتاق، در کنار یک میز و یک قفسه‌ی مجله، یک سیستم استریو کامل (سی‌دی پلیر، آمپلی‌فایر) برند سانسوی با

[1] . دیوید اونیکا نقاش آمریکایی در ۲۵ فوریه ۱۹۶۱ در جکسونوئل فلوریدا به دنیا آمد. (مترجم فارسی)

[2] .نقاشی اصلی این است:

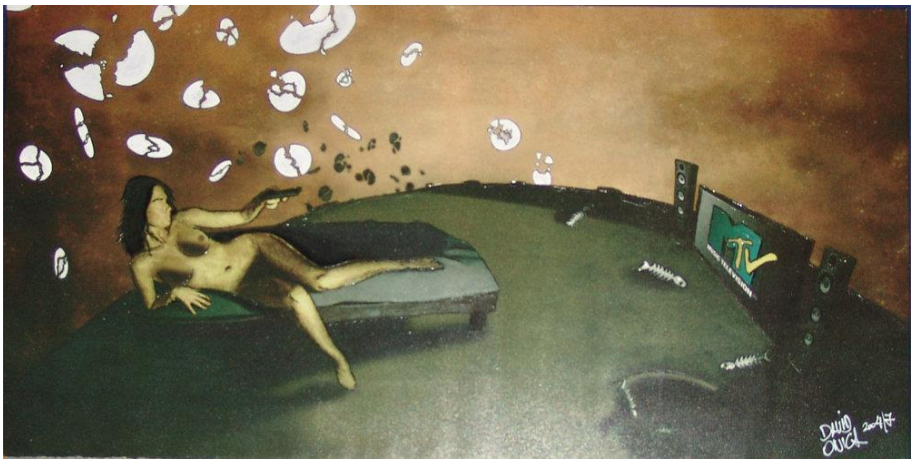

بلندگوهای شش فوتی Duntech Sovereign 2001 ساخته شده از چوب گران قیمت قرار دارد. در مقابل دیوار یک سیستم سی و یک اینچی پاناسونیک با صفحه نمایش و بلندگوی استریو قرار دارد و زیر آن در یک جعبه شیشه‌ای یک VCR توشیبا گذاشته‌ام. مطمئن نیستم که ساعت دیجیتال سونی درست است یا نه، برای همین باید منتظر بمانم تا روشن و خاموش شدن چشمک زن VCR را ببینم و بعد از روی تلفن دکمه‌ای که کنار تخم قرار دارد، ساعت دیجیتالی را نگاه کنم. یک صندلی چرم کرمی، استیل و چوبی طراحی شده توسط اریک مارکوس در یک گوشه اتاق و یک صندلی دیگر در گوشه‌ی دیگر قرار دارد. یک فرش گران قیمت خال‌خالی سیاه کف اتاق را پوشانده است.

برای خواب، یک لباس راحتی ابریشمی می‌پوشم و وقتی از جایم بلند می‌شوم لباسی دیگر به تن می‌کنم و به سمت حمام می‌روم. در مقابل توالت من یک آینه‌ی قدی بلند قرار دارد که هر وقت ادرار می‌کنم، باید بخاری را که روی آینه به وجود آمده، پاک کنم. بعد از اینکه شلوارک و ژاکت و دمپایی ابریشمی خال‌خالی را می‌پوشم، یک کیسه یخ پلاستیکی را دور صورتم می‌بندم و تمرینات کششی صبحگاهی را شروع می‌کنم. بعد از این مقداری فلوراید را در یک لیوان فولادی ضد زنگ میریزم و آن را به مدت سی ثانیه غرغره می‌کنم. سپس شروع به مسواک زدن می‌کنم. (نخ دندان زیادی از جعبه‌اش بیرون آمده است. یعنی دیشب قبل از خواب نخ دندان کشیدم؟). سپس دست‌هایم را بررسی می‌کنم و از یک برس ناخن استفاده می‌کنم. ماسک کیسه‌ی یخ را برمی دارم و از ماسک صورت نعناع گیاهی استفاده می‌کنم و به مدت ده دقیقه در حالی که ناخن‌های پایم را چک می‌کنم، می‌گذارم تا روی صورتم بماند. سپس از مسواک الکترونیکی استفاده می‌کنم که سرعت آن ۴۲۰۰ دور در دقیقه است و در هر ثانیه چهل و شش بار می‌تواند جهتش را برعکس کند. این مسواک می‌تواند به لثه‌ها ماساژ دهد و عمق بیشتری از دندان‌ها را پاک کند. دوباره دهانم را می‌شویم. ماسک صورتم را نیز با عرق نعناع می‌شویم. سر دوش حمام قابلیت این را دارد که به همه جهت بچرخد. از برنج استرالیایی ساخته شده و با روکش لعاب سفید پوشانده شده است. در حمام ابتدا از یک پاک‌کننده و سپس از یک ژل لایه بردار استفاده می‌کنم. برای موهایم از شامپوی مخصوصی استفاده می‌کنم که می‌تواند به خوبی همه‌ی شوره‌ها و

چربی‌ها و آلاینده‌های موجود در هوا را از بین ببرد. البته در تعطیلات آخر هفته یا قبل از قرار ملاقات، ترجیح می‌دهم از شامپوی دیگری استفاده کنم که هم نرم‌کننده است و هم مواد مغذی برای ریشه‌ی مو دارد. آخر هفته قصد دارم به بلومینگدیلز[1] یا برجدورف[2] بروم و اِولین به من توصیه کرده تا از یک شامپوی مکمل اروپایی استفاده کنم. این شامپو برای افزایش استحکام و درخشندگی ساقه مو مناسب است. لوئیس کاروترز به من پیشنهاد کرده تا از کرم پوست آرامیس نوترکیتس استفاده کنم چرا که به افزایش گردش خون کمک می‌کند. هنگامی که از حمام خارج شدم و با حوله خودم را خشک کردم، کمی کرم پوست به صورتم مالیدم و یک حوله‌ی داغ را به مدت دو دقیقه روی صورتم فشار دادم تا موهای ریشم نرم شوند. بعد از این همیشه یک مرطوب‌کننده به صورتم می‌زنم و اجازه می‌دهم که یک دقیقه روی صورتم بماند. بعد از این می‌توانید آن‌ها را بشویید یا نگه دارید و یک کرم موبر روی آن بمالید – ترجیحاً با یک برس – که من متوجه شدم اینگونه از بین بردن موها راحت‌تر می‌شود. همچنین از تبخیر آب جلوگیری می‌کند و اصطکاک بین پوست و تیغ را کاهش می‌دهد. همیشه قبل از اصلاح، تیغ را با آب گرم خیس کنید و در جهتی که ریش رشد می‌کند اصلاح کنید و تیغ را به آرامی روی پوست فشار دهید. خط ریش و چانه را برای آخر بگذارید، زیرا این قسمت از صورت موهای سفت‌تری دارد و مدت بیشتری طول می‌کشد تا نرم شوند. تیغ را بشویید و آب اضافی را قبل از شروع تکان دهید. سپس آب خنک را روی صورت بپاشید تا کف‌ها از بین برود. شما باید از آفتِرشیوی استفاده کنید که یا الکل نداشته باشد یا مقدار آن بسیار کم باشد. هرگز از ادکلن برای صورت خود استفاده نکنید، زیرا الکل بالای آن، صورت شما را خشک می‌کند و شما را پیرتر نشان می‌دهد. آخرین مرحله استفاده از مرطوب‌کننده است. بعد از این می‌توانید از ژل پورهومس استفاده کنید که برای نرم کردن و شاداب کردن پوست عالی است. اگر صورت شما خشک و ترک خورده به نظر می‌رسد – که باعث می‌شود پیرتر به نظر برسید – می‌توانید از محلول شفاف‌کننده‌ی پوست استفاده کنید تا چین و چروک‌های پوست

---

[1] . بلومینگدیلز (به انگلیسی: Bloomingdale's) شرکت خرده‌فروشی پوشاک آمریکایی است، که دارای شبکه‌ای از ۵۶ فروشگاه مجلل و مرکز خرید انواع پوشاک، کفش، کالاهای لوکس، لوازم آرایشی و محصولات زیبایی، جواهرات، لوازم خانگی و مبلمان در ایالات متحده می‌باشد. (مترجم فارسی)

[2] . برجدورف یا Bergdorf یکی از فروشگاه‌های زنجیره‌ای لوکسری آمریکاست. (مترجم فارسی)

را از بین ببرد (همچنین می‌تواند پوست شما را برنزه‌تر بکند). بعد از آن باید از یک محلول چشم ضد چروک (برند بامه دِس) و یک مرطوب‌کننده‌ی خوب استفاده کنید. بعد از اینکه موهایم را با حوله خشک کردم، از محلول ضد شوره برای پوست سرم استفاده می‌کنم. همچنین موهایم را به آرامی سشوار می‌کنم تا حالت بگیرند و برای اینکه به خوبی حالت بگیرند از یک محلول حالت‌دهنده استفاده می‌کنم و با یک شانه‌ی دندانه‌دار آن‌ها را صاف می‌کنم. ژاکت برند فیر ایسله را دوباره می‌پوشم و پاهایم را داخل دمپایی‌های ابریشمی خال‌خالی فرو می‌کنم، سپس به اتاق نشیمن می‌روم و سی‌دی آلبوم جدید Talking Heads را در پخش‌کننده قرار می‌دهم، اما کمی خش داشت، برای همین سی‌دی را بیرون می‌آورم و کمی آن را پاک می‌کنم و دوباره داخل دستگاه می‌گذارم. البته کمی هم لنز لیزر دستگاه را پاک می‌کنم چرا که لنز لیزر بسیار حساس است و گرد و غبار یا خاک و دود یا آلاینده‌ها یا رطوبت می‌تواند آن را کثیف کند و همین باعث می‌شود که سی دی به درستی پخش نشود. پاک‌کننده‌ی لنز دارای یک برس تمیزکننده است که به طور خودکار با لنز هماهنگ می‌شود و سپس دیسک می‌چرخد تا خاک و ذرات را از بین ببرد. وقتی سی دی Talking Heads را دوباره داخل آن قرار می‌دهم، به آرامی پخش می‌شود. از راهروی جلوی درب خانه‌ام یک روزنامه‌ی یو.اس.ای برمی دارم و با خودم به آشپزخانه می‌برم. در آشپزخانه یک مولتی ویتأمین و یک قرص پتاسیم مصرف می‌کنم. خدمتکار، که یک زن مسن چینی است، دیروز که از اینجا رفته است، فراموش کرده تا ماشین ظرفشویی را روشن کند. بعد از این آب گریپ فروت-لیمو را در لیوان شراب سن.رمی که در بازی باکارا برده بودم، میریزم. ساعت نئونی را که بالای یخچال آویزان است چک می‌کنم تا مطمئن شوم زمان کافی برای خوردن صبحانه دارم. در آشپزخانه کمی کیوی و یک سیب گلابی ژاپنی تکه تکه شده (که هر کدام چهار دلار قیمت دارند) می‌خورم. یک کلوچه‌ی سبوس دار، یک کیسه‌ی چای گیاهی بدون کافئین و یک جعبه غلات سبوس جو را از یکی از کابینت‌های شیشه‌ای بزرگ که بیشتر دیوار آشپزخانه‌ی مرا تشکیل می‌دهند، بیرون می‌آورم. من نیمی از آن کلوچه‌ی سبوس دار را بعد از اینکه در مایکروویو قرار دادم می‌خورم. در کنار آن هم کمی غلات سبوس جو با جوانه‌ی گندم و شیر سویا

استفاده کردم. بعد از آن هم یک فنجان کوچک چای بدون کافئین نوشیدم. داخل اسپرسو ساز نقره‌ای برند کرمیننا یک فنجان اسپرسو درست کردم و در کنار آن، تکه‌ی دیگر کلوچه‌ی سبوس دار را هم خوردم. در کنار توستر سالتون سوناتا و غذاساز کویزنارت و آبمیوه‌ساز کوردیالی، کتری دمنوش فولادی ضد زنگ دو و نیم لیتری قرار دارد که شروع به سوت کشیدن می‌کند. آب در حال جوشیدن است و با آن یک فنجان کوچک دیگر از چای سیب و دارچین بدون کافئین درست می‌کنم. برای مدتی طولانی به چاقوی دستی بلک‌اندِکر خیره می‌شوم که روی پیشخوان کنار سینک قرار گرفته و به دیوار وصل شده است. کت و شلواری که امروز می‌پوشم توسط آلن فلوسر[1] به سبک دهه‌ی سی طراحی شده. کرواتم ابریشمی و خالدار و از برند والنتینو است. کفش‌هایم نیز چرم تمساح از برند تِستونی هستند. در حالی که من لباس می‌پوشم، تلویزیون برنامه‌ی پتی وینترز (Patty Winters) را نشان می‌دهد. مهمانان امروز برنامه زنانی هستند که شخصیت‌های متعددی دارند. یک زن مسن که دارای اضافه وزن غیرقابل توصیف است، روی صفحه به نمایش در می‌آید و مجری از او می‌پرسد: «خب، اسکیزوفرنی است یا مشکل دیگه‌ای هست؟ به ما بگویید. »

–زن در حالی که سرش را تکان می‌دهد، می‌گوید: «نه، اوه نه. چند شخصیتی اسکیزوفرنی نیست. ما خطرناک نیستیم. »

–مجری میکروفون در دست وسط حضار ایستاده و می‌گوید: «خب. ماه گذشته کی بودی؟ »

–این زن می‌گوید: «ماه گذشته به نظر می‌رسید که بیشتر پاولی باشم. »

دوربین حضار را نشان می‌دهد–چهره‌ی نگران یک زن خانه دار؛ قبل از اینکه خودش را روی مانیتور ببیند، به زن چندشخصیتی برمی گردد.

–مجری ادامه می‌دهد: «خب، حالا تو کی هستی؟ »

---

[1] Alan J. Flusser. (زاده ۱۶ مه ۱۹۴۵) نویسنده و طراح لباس مردانه آمریکایی است. او مالک و اداره‌کننده سفارشی آلن فلوسر در شهر نیویورک است. (مترجم فارسی)

زن با بی‌حوصلگی می‌گوید که از پرسیدن این سؤال خسته شده است، گویی بارها و بارها به آن پاسخ داده و هنوز کسی آن را باور نکرده است. «خب. این ماه من...این ماه لامبشوپ هستم. اکثرا...لامبشوپ. »

دوربین روی یک زن خانه دار مبهوت که سرش را تکان می‌دهد، زوم می‌کند. یک زن خانه دار دیگر زیر لب چیزی به او می‌گوید.

کفش‌هایی که من می‌پوشم، از چرم تمساح ساخته شده و برند آن نیز از تِستونی است.

در حالی که بارانی‌ام را از داخل کمد بیرون می‌آورم، یک شال گردن باربری و یک کت گلدوزی شده روی آن پیدا می‌کنم (چیزی که ممکن است یک بچه کوچولو بپوشد) و به نظر می‌رسد که کمی شکلات خشک شده روی آن ریخته است. با آسانسور به لابی می‌روم و ساعت رولکسم را با تکان دادن آرام مچ دستم به عقب دستم میرانم. به دربان صبح بخیر می‌گویم، بیرون می‌روم و به سمت وال استریت یک تاکسی می‌گیرم.

بار هری

من و پرایس در تاریک‌ترین لحظات گرگ و میش در خیابان هانوفر قدم می‌زنیم و بی‌صدا به سمت بار هری حرکت می‌کنیم. تیموتی از زمانی که ما P & P را ترک کردیم، چیزی نگفته است. او حتی در مورد آدم زشتی که زیر زباله‌ها در خیابان اِستون خمیده است، نظری نمی‌دهد، اگرچه او با دیدن یک زن –با سینه‌های بزرگ، بلوند، باسن عالی و کفشی پاشنه بلند– که به سمت خیابان واترمی رود، سوت می‌زند. پرایس عصبی به نظر می‌رسد و من نمی‌خواهم از او بپرسم که مشکل چیست. او یک کت و شلوار کتانی از برند میلانو، یک پیراهن نخی از بِهار و یک کراوات ابریشمی از بیل بلاس پوشیده است. من نیز یک کت و شلوار کتان نازک با شلوار چین دار، یک پیراهن نخی، یک کراوات ابریشمی نقطه‌دار که همه از برند والنتینو هستند و کفش‌های چرمی سوراخ‌دار آلن ادموندز پوشیده‌ام. هنگامی که وارد بار هری شدیم، دیوید ون پتن (David Van Patten) و کریگ مک درموت (Craig McDermott) کنار یک میز نشسته بودند. ون پتن یک کت اسپرت ابریشمی و یک شلوار پشمی دکمه دار از برند والنتینو پوشیده بود. پیراهن نخی که بر تن داشت از برند گیتمان برادرز بود و کروات ابریشمی خال‌خالی‌اش هم از برند بیل بلاس بود. کفش‌های چرمی‌اش هم از برند بروکس برادرز (Brooks Brothers) بود. مک درموت یک کت و شلوار کتانی با شلوار چین دار، یک پیراهن نخی دکمه دار از باسیل، یک کراوات ابریشمی از جوزف آبود و یک کفش چرمی از سوسان ادواردز پوشیده است.

این دو نفر روی میز خم شده‌اند و در حالی که روی دستمال کاغذی‌ها چیزی می‌نویسند، یک لیوان اسکاچ و یک لیوان مارتینی جلوی آن‌ها قرار می‌دهند. برای ما دست تکان می‌دهند. پرایس کیف چرمی خود را روی صندلی خالی می‌اندازد و به سمت بار می‌رود. به او می‌گویم که برای من یک J&B بگیرد و سپس کنار ون پتن و مک درموت می‌نشینم.

-کریگ با صدایی که نشان می‌دهد این لیوان، اولین مارتینی او نیست می‌گوید: «آیا پوشیدن کفش‌های منگوله دار با کت و شلوار رسمی مناسب است یا نه؟ جوری نگاه نکن که انگار دیوانه هستم.»

-ون پتن با تکان دادن خودکار طلایی جلوی صورتش و نوشیدن کمی مارتینی می‌گوید: «اوه لعنتی، از بیتمن نپرس. »

-کریگ می‌گوید: «ون پتن؟ »

-«چیه؟ »

-مک درموت تردید می‌کند، سپس با صدایی بلند می‌گوید: «خفه شو. »

«تو چکار می‌کنی؟ » لوئیس کاروترز را دیدم که جلوی بار، کنار پرایس ایستاده بود و او را کاملاً نادیده می‌گرفت. کاروترز لباس خوبی نپوشیده است: یک کت و شلوار پشمی چهار دکمه، فکر می‌کنم از برند چاپس باشد، به همراه یک پیراهن نخی راه راه و یک پاپیون ابریشمی به اضافه عینک شاخه دار از برند الیور پیپل.

-ون پتن گفت: «بیتمن: ما این سؤالات را به GQ[1] می‌فرستیم. »

لوئیس به من نگاه می‌کند، با اکراه لبخندی می‌زند، سپس، اگر اشتباه نکنم، سرخ می‌شود و به سمت بار برمی گردد. مسئولان بار به دلایلی همیشه لوئیس را نادیده می‌گیرند.

-مک درموت گفت: «ما سر این شرط بسته‌ایم که کدام یک از ما زودتر یک ستون "پرسش و پاسخ" در مجله بدست می‌آورد و بنابراین اکنون منتظر یک پاسخ هستم. نظر تو چیه؟ »

-با عصبانیت می‌پرسم: «در مورد چی؟ »

-گفت: «کفش‌های منگوله‌دار، احمق. »

---

[1] . جی‌کیو (به انگلیسی: GQ که کوتاه‌شده Gentlemen's Quarterly است) نام ژورنال آمریکایی ماهانه دربارهٔ مد و پوشاک و کالاهای لوکس است که در آن بیش‌تر به تیپ و پوشاک مردان پرداخته می‌شود. (مترجم فارسی)

-«خب بچه‌ها...» کلماتم را با دقت می‌سنجم. «کفش منگوله دار به طور سنتی یک کفش معمولی است...» نگاهی به پرایس انداختم، چرا که به شدت نیاز به نوشیدنی داشتم. او از جلوی لوئیس که دستش را به سمت او دراز کرده است، می‌گذرد. پرایس لبخندی می‌زند، چیزی می‌گوید و به سمت میز ما حرکت می‌کند. لوئیس یک بار دیگر سعی می‌کند توجه مسئول بار را به خود جلب کند و یک بار دیگر شکست می‌خورد.

-کریگ مشتاقانه می‌پرسد: «اما چون معروف است، کالای قابل قبولی شده، درسته؟ »

-سرم را تکان دادم: «آره. تا زمانی که سیاه یا سرخ چرمی باشه مشکلی نداره. »

-ون پتن با شک می‌پرسد: «قهوه‌ای چطور؟ »

-کمی در اینباره فکر می‌کنم و سپس می‌گویم: «برای یک کت و شلوار رسمی و کاری خیلی اسپورته.»

-پرایس نوشیدنی را به من می‌دهد و سپس می‌نشیند و پاهایش را روی هم می‌اندازد. گفت: «شماها در مورد چی صحبت می‌کنید؟ »

-ون پتن می‌گوید: «باشه، باشه، باشه...حالا این سؤال رو جواب بده. یک سؤال دو بخشی...» برای لحظه‌ای مکث می‌کند. «الان یقه‌های گرد خیلی شیک هستند یا خیلی معمولی؟ بخش دوم سؤال هم این است که چه مدل گره‌ی کراوات به آن‌ها می‌آید؟ »

پرایس که کمی حواسش پرت است، با سرعت و صدایی بلند (که صدایش در هیاهوی بار هری قابل تشخیص است) می‌گوید:

-«چنین ظاهری بسیار متنوع است و می‌تواند هم با کت و شلوارهای رسمی و هم با کت‌های اسپرت ست شود. برای مناسبت‌های معمولی باید سنتی گره بخورد و اگر مراسم رسمی باشد باید از سنجاق یقه استفاده کرد. » کمی مکث می‌کند، آهی می‌کشد. به نظر می‌رسد که او کسی را دیده است.

برمیگردم تا ببینم چه کسی است. پرایس ادامه می‌دهد: «اگر با کت ورزشی پوشیده می‌شود، یقه‌ی آن باید نرم به نظر برسد و می‌توان آن را با سنجاق یا بدون سنجاق پوشید. اگر هم سنتی است، بهتر است با یک گره‌ی نسبتاً کوچک بسته شود. » او مارتینی خود را جرعه جرعه می‌خورد و جای پاهایش را عوض می‌کند. «سؤال بعدی؟ »

-مک درموت که آشکارا تحت تأثیر قرار گرفته است، می‌گوید: «برای این مرد نوشیدنی بخرید. »

-ون پتن می‌گوید: «برای پرایس؟ »

-پرایس در حالی که به اطراف نگاه می‌کند می‌گوید: «چی؟ »

-«تو بی‌ارزشی[1]. »

-می‌پرسم: «گوش کن، کجا شام می‌خوریم؟ »

-ون پتن در حالی که دفترچه‌ی بلند زرشکی را از جیبش بیرون آورد و برای تیموتی تکان داد، می‌گوید: «من آقای زاگات[2] (Zagat) محترم رو آورده‌ام. »

-پرایس با خشکی می‌گوید: «هورا».

-گفتم: «چی باید بخوریم؟ »

-پرایس گفت: «یک چیز بلوند با سینه‌های بزرگ. »

-مک درموت گفت: «نظرت درباره‌ی اون مغازه‌ی سالوادوری چیه؟ »

-ون پتن گفت: «گوش کن، ما باید به کلاب شبانه‌ی تونل بریم. پس یه جایی نزدیک همونجا. »

-مک درموت گفت: «اوه لعنتی. ما به تونل می‌رویم؟ هفته‌ی گذشته من این جوجه را برداشتم-»

---

[1] . بازی با معنای اسم پرایس. کلمه‌ی Price یعنی ارزشمند.

[2] .Zagat دفترچه‌ی راهنمایی است که در آن نام رستوران‌ها، قیمت، غذاها، آدرس و کیفیت آن نوشته شده است. این دفترچه رستوران‌ها را بر اساس ستاره، طبقه‌بندی می‌کند. (مترجم فارسی)

-ون پتن ناله می‌کند: «اوه خدا، دوباره نه. »

-مک درموت گفت: «مشکلت چیه؟ »

-ون پتن می‌گوید: «من آنجا بودم. نیازی نیست دوباره این داستان را بشنوم. »

-مک درموت در حالی که ابروهایش را صاف می‌کند، می‌گوید: «اما من هرگز به شما نگفتم که بعد از آن چه اتفاقی افتاد. »

-پرسیدم: «هی بچه‌ها کی اونجا بودید؟ چرا من دعوت نشدم؟ »

-«خودت هم توی اون خراب شده بودی. حالا ساکت شو و گوش کن. من مخ این جوجه‌ی بلوند درس خون رو زدم -سینه‌های بزرگ و پاهای خوبی داشت. بدن این جوجه کمی سفت بود- و براش چندتا شامپاین خریدم. برای تعطیلات بهاری به شهر میاد و معمولاً برای من کف دستی می‌زنه برای همین با خودم می‌برمش-»

-حرفش را قطع می‌کنم: «اوه، صبر کن. می‌تونم بپرسم پاملا (Pamela) در این مدت کجاست؟ »

-کریگ گفت: اوه لعنت بهت. من یک ساک جانانه می‌خوام، بیتمن. یک جوجه رنگی می‌خوام که برام-»

-ون پتن در حالی که دستانش را روی گوش‌هایش می‌فشارد، می‌گوید: «نمی‌خواهم چنین چیزهایی را بشنوم...می‌خواهد چیزی منزجرکننده بگوید. »

-مک درموت با تمسخر گفت: «تو مغرور هستی. گوش کن، ما قرار نیست با هم در یک تعاونی سرمایه‌گذاری کنیم یا به سینت بارت برویم. من فقط جوجه‌ای می‌خواهم که بتونم سی، چهل دقیقه روی صورتش بنشینم. »

کمی از مشروبم را به سمت او ریختم.

-«حالا هرچی. گوش کنید. اون جوجه رو به خانه‌ام بردم. » به میز نزدیک‌تر می‌شود. «آنقدر شامپاین خورده بود که تلوتلو می‌خورد و اینو گرفت-»

-یکی از ما پرسید: «یعنی اجازه داد بدون کاندوم باهاش سکس کنی؟ »

-مک درموت چشمانش را بالا می‌اندازد: «آه. نه بابا این از اون بچه درس خون‌ها بود. »

-پرایس روی شانه‌ی من ضربه می‌زند. «معنی این حرف‌ها چیست؟ »

-مک درموت می‌گوید: «به هر حال، گوش کن. اون... آماده‌ای؟ » و برای مدتی نسبتاً طولانی مکث می‌کند. «فقط با دست برای من جلق می‌زد، حالا اینو داشته باشید...با دستکش برای من جلق می‌زد.» روی صندلی خود می‌نشیند و نوشیدنی خود را با حالتی مغرورانه می‌خورد.

همه‌ی ما به این سخنان گوش دادیم. هیچکس اظهارات افشاگرانه‌ی مک درموت یا ناتوانی او در واکنشی تهاجمی‌تر به این جوجه را مسخره نمی‌کند. هیچ کس چیزی نمی‌گوید، اما همه‌ی ما به یک چیز فکر می‌کنیم: هرگز یک دختر درسخوان را انتخاب نکنید.

-ون پتن پس از اظهارات مک درموت می‌گوید: «چیزی که بهش نیاز داری یک جوجه از کمدن است.»

-من می‌گویم: «اوه عالیه. از آن جوجه‌هایی که در خوابیدن با برادرش هم مشکلی نمی‌بینند. »

-پرایس خاطرنشان می‌کند: «بله، اما آن‌ها فکر می‌کنند ایدز یک برند جدید از انگلیس است. »

-ون پتن در حالی که نوشته‌های روی دستمال را می‌خواند می‌پرسد: «شام کجاست؟ کدوم گوری میریم؟ »

-و در حالی که سرش را تکان می‌دهد، ادامه می‌دهد: «این واقعاً خنده‌دار است که دخترها فکر می‌کنند پسرها به این موضوعات یعنی به بیماری‌ها و چیزهای دیگر توجه دارند. »

-مک درموت گفت: من از کاندوم لعنتی استفاده نمی‌کنم. »

-ون پتن می‌گوید: مقاله‌ی جدیدی در این باره خوانده‌ام؛ می‌گفت شانس این که ما این بیماری را بگیریم چیزی حدود ۰.۰۰۰۵ درصد یا چیزی شبیه به این است و مهم نیست که با چه جوجه‌ای بخوابیم.»

-«پسرها چنین چیزی نمی‌گیرند. »

-«خب، حداقل نه سفیدپوستان. »

-پرایس هنوز حیرت‌زده است و می‌گوید: «این دختر یک دستکش پوشیده بود؟ یا خدا، چرا خودارضایی نکردی؟ »

-ون پتن می‌گوید: «به هر حال کیر هم شق میشه دیگه. »

-پرایس می‌پرسد: «کجا دانشگاه رفتی؟ به پین مانور رفتی؟ »

-گفتم: «بچه‌ها. ببینید چه کسی نزدیک میشه. »

-پرایس بدون اینکه سرش را برگرداند گفت: «کی؟ »

-در حالی که به او اشاره کرده بودم گفتم: «کمی راهنمایی. بزرگترین راسو در درکسل برنهام لمبرت[1].»

-پرایس حدس زد: «کانلی (Connolly)؟ »

-در حالی که با او دست می‌دادم گفتم: «سلام پرستون (Preston). »

-پرستون می‌گوید: «رفقا » بالای میز ایستاده و برای همه سر تکان می‌دهد. «از اینکه امشب برای شام در کنار شما نیستم متأسفم. » پرستون یک کت و شلوار پشمی از الکساندر جولین، یک پیراهن

[1] . درکسل برنهام لمبرت (انگلیسی: Drexel Burnham Lambert) شرکت خدمات مالی آمریکایی است، که در سال ۱۹۳۵ تأسیس شد. (مترجم فارسی)

نخی و یک کراوات ابریشمی پری الیس پوشیده است. خم می‌شود و با گذاشتن دستش روی صندلی من تعادل خود را حفظ می‌کند. «من از لغو کردن قرارهایم متنفرم ولی می‌دانید، از کار هم نمی‌توان فرار کرد. »

-پرایس با نگاهی عصبی به من می‌گوید: «دعوت شده بود؟ »

-شانه بالا می‌اندازم و آنچه از J&B باقی مانده است را تمام می‌کنم.

-مک درموت می‌پرسد: «دیشب چکار کردی؟ »

-ون پتن می‌گوید: «بهتره بپرسی دیشب روی کی خوابیده بود. »

-پرستون می‌گوید: «نه، نه. یک روز معمولی بود. نه خبری از زن بود، نه سینه و نه ساک زدنی. با الکساندرا و پدر و مادرش به کافه‌ی چای روسی رفتیم. الکساندرا پدرش را بیلی صدا می‌زد. من واقعاً خسته هستم. » عینکش را برمی دارد (برند الیور پیپل بود. معلوم است که چنین برندی می‌زند.) و خمیازه می‌کشد و با دستمال آن را پاک می‌کند. «مطمئن نیستم، اما فکر می‌کنم پیشخدمت ارتدوکس عجیب و غریب ما مقداری اسید در گل گاوزبان ریخت. من خیلی خسته هستم. »

-پرایس که کاملاً معلوم بود نسبت به حضور او بی‌علاقه است، گفت: «خب حالا تو می‌خوای به جاش چیکار کنی؟ »

-پرستون در حالی که آنجا را بررسی می‌کند، می‌گوید: «باید این ویدیوها را برگردانید، ویتنامی با الکساندرا، موزیکال، هرچیز بریتانیایی. »

-ون پتن می‌گوید: «هی پرستون. می‌خواهیم به GQ سؤال ارسال کنیم. تو هم سؤالی داری؟ »

-پرستون می‌گوید: «اوه، بله، دارم. خوب، وقتی لباس رسمی می‌پوشید چگونه جلوی پیراهن خود را از بالا رفتن می‌گیرید؟ »

-ون پتن و مک درموت برای یک دقیقه ساکت می‌نشینند، تا اینکه کریگ که نگران است و به فکر فرو رفته بود می‌گوید: «این یکی خوب است. »

-پرستون می‌گوید: «هی پرایس. تو هم سؤالی داری؟ »

-پرایس آه می‌کشد: «آره. اگر همه‌ی دوستان شما احمق هستند، آیا اگر با مگنوم سی و هشت[1] مغز آن‌ها را بیرون بپاشید، جنایت است؟ یا اراده‌ی خداست؟ »

-مک درموت می‌گوید: «این سؤال به GQ مربوط نیست. باید به Soldier of Fortune بفرستید. »

-ون پتن گفت: «یا Vanity Fair»

پرایس به بار خیره می‌شود و می‌پرسد: «اون کیه؟ آیا رید رابیسون (Reed Robison) است؟ و به هر حال، پرستون، شما جلوی پیراهن خود یک سوراخ خالی برای دکمه‌ی اضافی دارید که می‌توانید آن را به دکمه‌ی شلوار خود وصل کنید تا وقتی بلند می‌شوید، یا می‌نشینید، پیراهن بیرون نیاید. همان رید رابیسون است؟ خیلی شبیه اوست. »

- پرستون که از اظهارات پرایس مات و مبهوت شده بود، به آرامی می‌چرخد و بعد از اینکه عینکش را دوباره به چشم می‌زند به سمت بار خیره می‌شود و می‌گوید: «نه، این نایجل موریسون (Nigel Morrison) است. »

-پرایس فریاد می‌زند: «آه. یکی از آن همجنس بازهای جوان بریتانیایی است که کارآموزی می‌کند؟»

-از او می‌پرسم: «از کجا می‌دانی که او یک همجنس باز است؟ »

-پرایس شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «همه‌ی بریتانیایی‌ها همجنس باز هستند. »

-ون پتن پوزخند می‌زند: «از کجا می‌دونی تیموتی؟ »

---

[1] .نوعی هفت تیر (مترجم فارسی)

-پرایس می‌گوید: «چون دیدم که توی اتاق مردان در مورگان استنلی، بیتمن رو از باسن می‌گاییدند.»

-آهی می‌کشم و از پرستون می‌پرسم: «موریسون کجا کارآموزی می‌کنه؟ »

-پرستون در حالی که سرش را می‌خاراند، گفت: «فراموش کردم.... لازارد؟ »

-مک درموت گفت: «کجا؟ ابتدای بوستون؟ گلدمن؟ »

-پرستون می‌گوید: «مطمئن نیستم. شاید Drexel. گوش کن، او فقط یک دستیار تحلیلگر امور مالی است و دوست دختر زشت و سیاه‌دندانش کارهای تملک اهرمی[1] می‌کنه. »

-در حالی که خودم را کنترل کرده بودم تا صبرم لبریز نشود، می‌پرسم: «کجا غذا می‌خوریم؟ باید غذا رو از قبل رزرو کنیم. من توی یک بار مشروب فروشی لعنتی نمی‌ایستم. »

-پرستون از خودش می‌پرسد: «موریسون چه گهی پوشیده؟ آیا این واقعاً یک کت و شلوار شطرنجی با یک پیراهن چهارخانه است؟ »

-پرایس می‌گوید: «این موریسون نیست. »

-پرستون دوباره عینکش را برمی دارد و می‌پرسد: «پس اون کیه؟ »

-پرایس می‌گوید: «این پل اوون است. »

-من می‌گویم: «این پل اوون نیست. پل اوون آن طرف بار است. آنجاست. »

اوون با کت و شلوار پشمی در بار ایستاده است.

-یکی می‌گوید: «او حساب فیشر را مدیریت می‌کند. »

---

[1] . تملک اهرمی، (به انگلیسی: Leveraged Buyout) یا خرید استقراضی، هرگاه شرکتی سهام عمده یا دارایی‌های شرکت دیگر را از طریق دریافت وام و استقراض، تصاحب کند و برای بازپرداخت وام‌های گرفته شده، دارایی‌های تصاحب شده را، در گرو یا رهن قرار دهد. (مترجم فارسی)

-یکی دیگر زمزمه می‌کند: «حرامزاده‌ی خوش شانس. »

-پرستون می‌گوید: «یهودی حرامزاده‌ی خوش شانس. »

-من می‌گویم: «ای خدا، پرستون. این چه ربطی داشت؟ »

-پرستون ناگهان با حرکتی عجیب می‌گوید: «گوش کن، من این حرامزاده را دیده‌ام که در دفترش پشت تلفن با مدیران اجرایی نشسته است و یک منورای[1] لعنتی را می‌چرخاند. حرامزاده در دسامبر گذشته یک بوته‌ی هانوکا[2] به دفتر آورد. »

-به آرامی می‌گویم: «تو خودت فرفره توی دفتر می‌چرخانی. نه یک منورا، تو یک فرفره می‌چرخانی!»

-«اوه خدای من، بیتمن، می‌خوای من به بار برم و از یکی بخوام که برات پنکیک سیب زمینی درست کنه؟ » پرستون واقعاً نگران شده و می‌پرسد: «کمی... لاتکه[3]؟ »

-گفتم: «نه. همین که کمتر ضدیهودی حرف بزنی کافیه. »

-«عجب عقلانیتی» پرایس به جلو خم می‌شود تا به پشت من دست بزند. «پسر همسایه. »

-با کنایه می‌گویم: «آره، پسر همسایه‌ای که به قول شما به یک تحلیلگر مالی بریتانیایی اجازه داد تا از کون بکنتش. »

-پرایس می‌گوید: «گفتم تو با دلیل و منطق صحبت می‌کنی. نگفتم که تو همجنسگرا نیستی. »

-پرستون می‌افزاید: «باز هم تکراری است. »

---

[1] . شمعدانی هفت‌شاخه است که بیش از سه هزار سال نماد اصلی آیین یهود بوده‌است. (مترجم فارسی)

[2] . هانوکا یا Hanukkah درختی است شبیه به درخت کریسمس مسیحیان. منتها یهودی‌ها آن را با نمادهای خودشان تزئین می‌کنند. مثل ستاره‌ی داوود. (مترجم فارسی)

[3] . نوعی پنکیک سیب زمینی که یهودی‌ها درست می‌کنند. (مترجم فارسی)

-من می‌گویم: «آره» و مستقیم به پرایس خیره شده‌ام. «از مردیث بپرس که آیا من همجنس گرا هستم یا نه. »

-پرایس با بی‌حوصلگی می‌گوید: «مردیث همجنسبازها رو دوست داره. »

-پرستون در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالد، گفت: «اوه صبر کنید، بچه‌ها، گوش کنید، یک جوک جدید به یادم آمد. »

-پرایس می‌گوید: «پرستون، تو خودت یک جوک خنده دار هستی. می‌دانی که به شام دعوت نشده‌ای. اما در هر حال لباس‌های زیبایی به تن کرده‌اید. نامتناسب هستند ولی می‌توان گفت مکمل هم اند. »

-پرستون در حالی که می‌خندد می‌گوید: «پرایس، تو حرامزاده‌ای. آنقدر با من جدی صحبت می‌کنی که واقعاً بدم می‌آید. حالا هرچی. جان اف کندی و پرل بیلی[1] توی یک مهمانی یکدیگر را ملاقات می‌کنند و بعد از این آن دو به دفتر بیضی[2] می‌روند تا با هم سکس داشته باشند. با هم سکس می‌کنند و جان اف کندی می‌خوابد و ...» پرستون توقف می‌کند. «اوه خدا، حالا چه اتفاقی می‌افتد...اوه، آره، پس پرل بیلی می‌گوید آقای رئیس‌جمهور، می‌خواهم دوباره با تو سکس داشته باشم و بنابراین رئیس‌جمهور می‌گوید من می‌روم بخوابم و تا...سی و نه، صبر کن...» پرستون دوباره مکث می‌کند، گیج شده است. «حالا...نه، شصت دقیقه...نه...باشه سی دقیقه‌ی دیگه بیدار می‌شوم و دوباره این کار را انجام می‌دهیم، اما تو باید یک دستت را روی آلت من نگه داری و دست دیگر را روی تخم‌هایم بگذاری و او می‌گوید باشه، اما چرا باید یک دستم را روی کیر و یک دست...یک دستم را روی تخم‌های شما

---

[1] . پرل بیلی (انگلیسی: Pearl Bailey؛ ۲۹ مارس ۱۹۱۸ – ۱۷ اوت ۱۹۹۰) هنرپیشه و خواننده اهل ایالات متحده آمریکا بود. وی بین سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۸۹ میلادی فعالیت می‌کرد. (مترجم فارسی)

[2] . دفتر بیضی یا دفتر خاگـدیس (به انگلیسی: Oval Office) نام دفتر و محل کار رسمی رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا است. (مترجم فارسی)

بگذارم...و...» او متوجه می‌شود که ون پتن بی‌حوصله است و دارد روی دستمال چیزی می‌نویسد. «هی ون پتن - به من گوش می‌کنی؟»

-ون پتن با عصبانیت می‌گوید: «دارم گوش می‌کنم. ادامه بده. تمامش کن. یک دست روی کیر من، یک دست روی تخم‌های من، ادامه بده. »

لوئیس کاروترز هنوز در بار ایستاده و منتظر نوشیدنی است. حالا به نظرم می‌رسد که پاپیون ابریشمی او از آگنس است. معلوم نیست چه پوشیده.

-پرایس می‌گوید: «دیگه نمی‌تونم گوش کنم. »

«می‌گوید چونکه...»پرستون دوباره مکث می‌کند. سکوتی طولانی است. پرستون به من نگاه می‌کند.

-گفتم: «به من نگاه نکن. این جوک من نیست. »

-«و او می‌گوید...ذهنم خالی شد. »

-مک درموت می‌پرسد: «ذهنم خالی شد؟ باید به اینجاش بخندیم؟ »

-پرستون دستش را روی چشمانش می‌گذارد و فکر می‌کند: «وای خدا، باورم نمی‌شه اینو فراموش کردم...»

-پرایس آهی کشید و گفت: «پرستون، عالیه! تو یک حرامزاده‌ی بی‌مزه هستی. »

-کریگ از من می‌پرسد: «ذهنم خالی شد؟ من متوجه نمی‌شوم. »

-پرستون می‌گوید: «اوه، اوه، اوه، بله. گوش کن، یادم آمد. می‌گوید چون آخرین باری که با یک کاکاسیاه سکس کردم، او کیف پولم را دزدید، پس باید دست هات رو بذاری روی کیر و تخمم تا نتونی چیزی بدزدی. » بلافاصله شروع به خندیدن می‌کند. و بعد از یک لحظه سکوت، همه به جز من شروع به خندیدن کردند.

-پرستون با افتخار می‌گوید: «همین، همین قسمت خنده دارش بود. »

ون پتن به او می‌گوید که این جوک پنج ستاره بود. حتی پرایس هم می‌خندد.

-من می‌گویم: «ای مسیح. این افتضاحه. »

-ون پتن می‌گوید: «چرا؟ خنده دار بود. »

-مک درموت می‌گوید: «آره بیتمن. شاد باش. »

-پرایس می‌گوید: «اوه فراموش کردم. که بیتمن با افراد ACLU[1] رفت و آمد داره. چرا نمی‌خندی؟ از چیه این جوک بدت اومد؟ »

-من می‌گویم: «این خنده دار نیست. این نژادپرستانه است. »

-پرستون می‌گوید: «بیتمن، تو یک حرومزاده‌ی احمق هستی. تو باید خواندن زندگی نامه‌های تد باندی[2] رو متوقف کنید. » پرستون بلند می‌شود و ساعت رولکس خود را چک می‌کند. «بچه‌ها گوش کنید. من رفتم. فردا می‌بینمتون. »

-ون پتن می‌گوید: «آره. همان ساعت. »

پرستون قبل از رفتن به جلو خم می‌شود. «چون آخرین باری که من با یک کاکاسیاه سکس کردم، او کیف پول مرا دزدید. »

-می‌گویم: «فهمیدم. فهمیدم. » و او را کنار می‌زنم.

---

[1] . اتحادیه آزادی‌های مدنی آمریکا (به انگلیسی: American Civil Liberties Union (ACLU)) شامل دو سازمان غیرانتفاعی می‌باشد یکی از آن‌ها که بنیاد ACLU نام دارد سازمانی است که بر روی امور قضایی و ارتباطات این اتحادیه تمرکز دارد و سازمان دیگر بر روی موضوع لابی‌گری در قوه مقننه تمرکز دارد. این اتحادیه مأموریت خود را دفاع و حفاظت از حقوق فردی و آزادی‌های تضمین شده در قانون اساسی آمریکا اعلام کرده‌است. (مترجم فارسی)

[2] . او یک قاتل و متجاوز سریالی، آدم ربا، دزد و مرده باز بود که در دهه ۱۹۷۰ به ده‌ها زن حمله کرد و تعداد زیادی از آن‌ها را به قتل رساند. احتمال می‌رود جنایات او حتی پیش از این تاریخ آغاز شده باشد. (مترجم فارسی)

«بچه‌ها این را به خاطر داشته باشید: چیزهای کمی در زندگی به خوبی برند کِنوود عمل می‌کنند. »
او خارج می‌شود.

-ون پتن می‌گوید: «یابا-دابا-دو[1]»

مک درموت می‌گوید: «هی، میدونستید که آدمای غار نشین فیبر بیشتری از ما دریافت می‌کنند؟»

[1] . جمله‌ی معروف کاراکتر انیمیشن فلینتستن‌ها. این انیمیشن در ایران به عصر حجر معروف است. (مترجم فارسی)

رستوران پاستل

رسیدن به پاستل تقریباً اشک مرا در آورد چرا که گرفتن میز در آنجا واقعاً سخت است ولی ما توانستیم روی یک میز نسبتاً خوب بنشینیم. آرامشی که در آنجا وجود داشت تقریباً وجود مرا فرا گرفته بود. مک درموت مدیر این رستوران را می‌شناخت و با اینکه تنها چند دقیقه پیش از داخل تاکسی برای شام، میز رزرو کردیم، ولی موفق شدیم یک میز چهار نفره‌ی خوب، که با نور زیادی روشن شده بود، بدست‌آوریم. رزرو میز در پاستل واقعاً غیرممکن است و من فکر می‌کنم ون پتر، خود من و حتی پرایس، به خاطر این حرکت مک درموت واقعاً تحت تأثیر قرار گرفته‌ایم و حتی می‌توانم بگویم که به او حسادت می‌کنیم. بعد از اینکه داخل تاکسی در خیابان واتر گیر کرده بودیم، متوجه شدیم که هیچ‌کس در هیچ کجا هیچ چیزی رزرو نکرده است و در حین بحث در مورد شایستگی یک رستوران کالیفرنیایی/سیسیلیایی در شمال شرقی شهر - اعصابم به قدری خرد شده بود که تقریباً [1] زاگات را به دو نیم تقسیم کردم - به نظر می‌رسید که اتفاق نظر وجود داشته باشد. پرایس تنها کسی بود که مخالفت کرد اما بالاخره شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «برام مهم نیست. » و ما از تلفن بی‌سیم او برای رزرو استفاده کردیم. واکمن خود را روشن کرد و صدای آن را چنان بلند کرد که صدای ویوالدی[2] حتی با نیمه باز بودن پنجره‌ها و صدای ماشین‌ها، قابل تشخیص بود. ون پتر و مک درموت در مورد اندازه‌ی آلت تیموتی جوک‌های بی‌ادبانه گفتند و من هم همین کار را کردم. قبل از ورود به پاستل، تیموتی دستمال سفره‌ای را که ون پتن سؤالات خود را برای مجله GQ روی آن نوشته بود، برمی دارد و به سمت مردی بی‌خانمان، که بیرون از رستوران ایستاده بود، پرتاب می‌کند. بی‌خانمان یک تابلوی

---

[1] .Zagat دفترچه‌ی راهنمایی است که در آن نام رستوران‌ها، قیمت، غذاها، آدرس و کیفیت آن نوشته شده است. این دفترچه رستوران‌ها را بر اساس ستاره، طبقه‌بندی می‌کند. (مترجم فارسی)

[2] . آنتونیو لوچو ویوالدی (به ایتالیایی: Antonio Lucio Vivaldi) (زادهٔ ۴ مارس ۱۶۷۸ – درگذشتهٔ ۲۸ ژوئیهٔ ۱۷۴۱) کشیشی ایتالیائی، یکی از مشهورترین آهنگسازان دوران باروک، و نوازندهٔ چیره‌دست ویولن بود. او به «کشیش موقرمز» (به ایتالیایی: Il prete rosso) مشهور بوده‌است. (مترجم فارسی)

مقوایی در دست داشت که روی آن نوشته شده بود: من گرسنه و بی‌خانمان هستم، لطفاً به من کمک کنید.

به نظر می‌رسد کارها به آرامی پیش می‌رود. مدیر رستوران بیش از چهار بلینی[1] رایگان برای ما فرستاده است، اما ما به هر حال نوشیدنی سفارش می‌دهیم. آهنگی از رونتس‌ها[2] به نام "پس مرا بوسید" خوانده می‌شود؛ پیشخدمت ما کمی جدی است و پرایس به نظر آرام می‌آید، اگرچه از آن مکان متنفر است. چهار زن روی میز روبرویی ما هستند، همگی خوش‌قیافه – بلوند و با جثه‌هایی درشت: یکی لباس زنانه پشمی کالوین کلین پوشیده است، دیگری لباس بافتنی جفری‌بین با بندی ابریشمی پوشیده است؛ دیگری دامن پارچه‌ای چین دار و نیم تنه‌ای مخمل دوزی شده توسط کریسشن لاتکوز و کفش‌های پاشنه بلند ساخته‌ی سیدونی لاریزی پوشیده است، و آخرین نفر یک لباس مجلسی پولک دار بدون بند مشکی از برند بیل بلاس پوشیده است. حالا آهنگی از Shirelles[3]ها به نام "رقص در خیابان" خوانده می‌شود وصدای این موزیک‌ها به قدری زیاد است که ما باید برای سفارش دادن فریاد بزنیم. خدمتکار یک کت و شلوار دو رنگ پشمی از میددونه پوشیده بود، چکمه‌هایش نیز مخملی بود و مطمئن هستم که با من لاس می‌زد: وقتی من پیش غذا را سفارش دادم، با حالتی سکسی می‌خندد؛ وقتی دمنوش گراولاکس با سس گوجه فرنگی سبز را سفارش می‌دهم، به من خیره می‌شود، آنقدر به من خیره می‌شود که باید به بلینی خودم با حالتی عجیب نگاه کنم تا فکر نکند که به او علاقه‌مند هستم. پرایس تاپاس[4] و سپس گوشت گوزن با سس مایونز با تکه‌های انبه سفارش می‌دهد. مک درموت ساشی‌می[5] با پنیر و سپس اردک دودی با شربت افرا سفارش می‌دهد. ون پتن نیز سوسیس ماهی و ماهی قزل آلای کبابی با تمشک سفارش می‌دهد. تهویه هوای رستوران باد خوبی می‌زند و من کم کم

---

[1] . نوعی نوشیدنی. (مترجم فارسی)

[2] . رونتس (انگلیسی: The Ronettes) یک گروه موسیقی دخترانه بود که سال ۱۹۵۹ در نیویورک شکل گرفت و در سبک‌های آراندبی، پاپ و راک‌اند رول فعالیت داشت. (مترجم فارسی)

[3] . یک گروه موسیقی دخترانه بود که سال ۱۹۵۷ شکل گرفت. (مترجم فارسی)

[4] . نوعی پیش غذای اسپانیایی. (مترجم فارسی)

[5] . نوعی غذای ژاپنی. (مترجم فارسی)

احساس بدی دارم که چرا پیراهن جدید ورساچه را که هفته گذشته در برگدورف خریدم، نپوشیده‌ام. با کت و شلواری که الآن پوشیده‌ام، چیز خوبی می‌شد.

-پرایس در حالی که به طرف لیوان بلینی اشاره می‌کند به پیشخدمت می‌گوید: «میشه لطفاً از شر این چیزها خلاص شوید. »

-ون پتن می‌گوید: «صبر کن، تیم. هنوز دارم می‌خورم. »

-من گفتم: «ون پتن، می‌تونی از مال منو بخوری. »

-مک درموت در حالی که پیشخدمت را عقب نگه می‌دارد، می‌گوید: «صبر کن. من هم مال خودم را نگه می‌دارم. »

-پرایس می‌پرسد: «چرا؟ می‌خوای مخ آن جوجه‌ی ارمنی رو که کنار بار ایستاده بزنی؟ »

-ون پتن در حال کش و قوس دادن به گردنش می‌گوید: «کدام جوجه ارمنی؟ »

-پرایس که عصبی شده بود ، می‌گوید: «فقط همه را بردارید. »

پیشخدمت با فروتنی لیوان‌ها را برمی دارد و از آنجا دور می‌شود.

-مک درموت ناله می‌کند: «کی تو رو رئیس کرده؟ »

-ون پتن سوت می‌زند: «اوه پسر. ببینید بچه‌ها. ببینید چه کسی اومده. »

-پرایس آه می‌کشد: «اوه خدا. نکند پرستون لعنتی باشد. »

-ون پتن می‌گوید: «نه. اوه نه. او هنوز ما را ندیده. »

-ناگهان ترسیدم و گفتم: «ویکتور پاول؟ پل اوون؟ »

-ون پتن با خنده اشاره می‌کند: «بیست و چهار سالش است و با ارزش. » مشخص است که آن فرد ون پتن را دیده است و به همین خاطر ون پتن لبخند می‌زند. «یک آدم حسابی واقعی. »

من گردنم را می‌چرخانم اما نمی‌توانم بفهمم چه کسی است.

-پرایس می‌گوید: «این اسکات مونتگومری (Scott Montgomery) است. اینطور نیست؟ اسکات مونتگومری است. »

-ون پتن می‌گوید: «شاید»

-پرایس می‌گوید: «این اسکات مونتگومری کوتوله است. »

-ون پتن می‌گوید: «پرایس. تو واقعاً بی‌ارزشی[1]. »

-پرایس در حالی که سرش را به سمت میز برمی گرداند، می‌گوید: «وای نمی دانید که چقدر هیجان زده شدم! »

-مک درموت می‌گوید: «اوه. عجب لباس‌هایی پوشیده. قطعاً می‌خواهد همه را تحت تأثیر قرار دهد.»

پرایس می‌گوید: «هی، من افسرده هستم، منظورم این است که تحت تأثیر قرار گرفته‌ام[2]. »

-با دیدن مونتگومری می‌گویم: «وای. ملوان حسابی. »

-ون پتن زیر لب گفت: «بیشتر مثل صفحه‌ی شطرنجه. »

-پرایس می‌گوید: «می‌دونی، بیشتر مثل طرح فرش کف زمینه. »

-در حالی که خودم را آماده می‌کردم، گفتم: «دارد می‌آید. »

---

[1] . بازی با معنای اسم پرایس. کلمه‌ی Price یعنی ارزشمند.
[2] . بازی با کلمات depressed به معنی افسردگی و impressed به معنی تحت تأثیر. (مترجم فارسی)

اسکات مونتگومری یک کت سرمه‌ای، یک پیراهن راه راه نخی، یک کراوات حریر قرمز از هوگو باس (Hugo Boss) و یک شلوار پشمی چین دار برند لازو پوشیده بود. یک لیوان شامپاین برمی‌دارد و به دختری می‌دهد که با اوست - مانند مدل‌ها بود، لاغر، جوان، باسنی تخت و کفش‌های پاشنه بلند - و او یک دامن پشمی و یک کت مخمل پوشیده است. همه‌ی لباس‌هایش از برند لوئیس بود. کفش‌های پاشنه بلندش نیز از سوسان ادواردز بود. یک عینک آفتابی آلان میکیلی هم بر چشم‌زده و یک کیف چرمی کوچک هرمس هم به دست گرفته بود.

مونتگومری با لهجه‌ی غلیظ جورجیایی گفت: «هی بچه‌ها. حال شما چطوره؟ این خانم نیکی (Nicki) است. نیکی، این‌ها مک دونالد، ون بورن، بیتمن و آقای پرایس هستند. » او فقط دست تیموتی را می‌فشارد و سپس لیوان شامپاین را از نیکی می‌گیرد. نیکی مؤدبانه مانند یک ربات لبخند می‌زند؛ احتمالاً نمی‌تواند انگلیسی صحبت کند.

-پرایس با لحنی مهربانانه در حالی که به نیکی خیره شده است می‌گوید: «مونتگومری، اوضاع چطور است؟ »

-مونتگومری می‌گوید: «خوبه بچه‌ها. می‌بینم که روی یک میز درجه یک نشسته‌اید. فاکتورش رو هم گرفتید؟ شوخی کردم. »

-پرایس می‌گوید: «گوش کن مونتگومری» هنوز به نیکی خیره شده بود، اما نگاهش با کسی که فکر می‌کردم غریبه است، مهربانانه بود. «اسکواش؟ »

-مونتگومری در حالی که به اطراف نگاه می‌کند می‌گوید: «به من زنگ بزن. این تایسون است؟ بیا کارت منو بگیر. »

-پرایس در حالی که کارت را داخل جیبش می‌گذاشت، می‌گوید: «عالی. پنج شنبه؟ »

-مونتگومری کمی از میز دور شده بود و با عجله به سمت نیکی می‌رفت و در همین حال گفت: «نمی‌توانم. فردا به دالاس می‌روم اما...بله، هفته‌ی آینده. »

نیکی به من لبخند می‌زند، سپس به زمین نگاه می‌کند - زمین با کاشی‌های صورتی، آبی و سبز آراسته شده بود- گویی که از بودن با مونتگومری خوشحال نیست و حس گیر افتادگی دارد. یعنی از مونتگومری بزرگتر است؟ یعنی دارد با من لاس می‌زند؟

-پرایس می‌گوید: «تا بعد»

-«تا بعد بچه‌ها...» مونتگومری چند متری از ما دور شده بود و نیکی هم به دنبالش راه افتاد. من اشتباه کردم: باسن دارد. باسنش تخت نیست.

-«هشتصد میلیون» مک درموت سوت می‌زند و سرش را تکان می‌دهد.

-پرسیدم: «دانشکده؟ »

-پرایس اشاره می‌کند: «شوخی بود. »

-حدس زدم: «رولینز؟ »

-مک درموت می‌گوید: «اینو داشته باش. همپدن سیدنی [منطقه‌ای در ویرجینیا]»

-ون پتن نتیجه می‌گیرد: «او یک انگل، یک بازنده و یک راسو است. »

-مک درموت با قاطعیت تکرار می‌کند: «اما او هشتصد میلیون می‌ارزد. »

-پرایس می‌گوید: «برو سر او کوتوله رو بکن-این راحتت می‌کنه؟ منظورم این است که جناب مک درموت چقدر می‌توانید تحت تأثیر او قرار بگیرید؟ »

-اشاره می‌کنم: «به هر حال، دختره خوب چیزی بود. »

-مک درموت موافق است: «واقعاً جیگر بود. »

-پرایس سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد ولی با اکراه: «قبول دارم. »

-ون پتن با اضطراب می‌گوید: «اوه مرد. من آن جوجه را می‌شناسم. »

-همه‌ی ما با ناله گفتیم: «اوه مزخرف است. »

-گفتم: «بگذار حدس بزنم. از کلاب تونل مخش رو زدی؟ درسته؟ »

-او می‌گوید: «نه» سپس بعد از نوشیدن نوشیدنی‌اش ادامه داد: «او یک مدل است. از جنده‌های تنگ، الکلی و خشک. کاملاً فرانسوی. »

-با اینکه مطمئن نبودم که او دروغ می‌گوید ولی گفتم: «عجب بی‌مزه‌ای هستی. »

-«می‌خوای شرط ببندیم؟ »

-مک درموت شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «که چی؟ من اونو می‌کنم. »

-ون پتن توضیح می‌دهد: «جناب مک درموت، این دختره روزی یک لیتر استولی [نوشیدنی الکلی] می‌نوشد. بعد شیشه‌اش را پرتاب می‌کند و یکی دیگر می‌نوشد. یک الکی قهار است. »

-پرایس زیر لب می‌گوید: «از آن الکی‌های چیپ. »

-مک درموت با شجاعت می‌گوید: «مهم نیست. او زیباست. دلم می‌خواهد باهاش سکس کنم. می‌خواهم با او ازدواج کنم. می‌خواهم او بچه‌های مرا داشته باشد. »

-ون پتن در حالی که آه می‌کشد، می‌گوید: «اوه عیسی. چه کسی دلش می‌خواهد تا با جوجه‌ای ازدواج کند که یک کوزه ودکا و شربت توت به دنیا می‌آورد؟ »

-می‌گویم: «این هم نکته ایست. »

-پرایس با تمسخر می‌گوید: «آره. او همچنین می‌خواست تا با آن جوجه‌ی ارمنی داخل بار هم رفیق شود...اون ارمنیه چی به دنیا می‌آورد؟ یک بطری کوربل و یک پیمانه آب هلو؟ »

-مک درموت گردنش را خم می‌کند و با عصبانیت می‌پرسد: «کدام جوجه ارمنی؟ »

-ون پتن آه می‌کشد و می‌گوید: «ای خدا. خفه شید احمق‌ها. »

مدیر رستوران جلوی ما می‌ایستد تا به مک درموت سلام کند، سپس متوجه می‌شود که سر میز ما بلینی وجود ندارد و قبل از اینکه بتوانیم جلوی او را بگیریم، با سرعت از جا رفت تا باز هم بیاورد. نمی‌دانم که چگونه مک درموت، آلن (Alain) مدیر رستوران را می‌شناسد -شاید از طریق سیسیلیا - و این کمی مرا عصبانی می‌کند، اما تصمیم گرفتم با نشان دادن کارت ویزیت جدیدم به همه، کمی اعتبارم را افزایش دهم. آن را از کیف پول چرمی‌ام (برند بارنی (Barney) که ۸۵۰ دلار قیمتش است) بیرون می‌آورم و روی میز می‌کوبم و منتظر واکنش‌ها هستم.

-پرایس می‌گوید: «این چیه، عکسه؟ »

-سعی می‌کنم در این مورد عادی رفتار کنم، اما با افتخار لبخند می‌زنم و می‌گویم: «کارت جدید. شما چی فکر می‌کنید؟ »

-مک درموت می‌گوید: «اوه» کارت را برداشت و کمی لمسش کرد. واقعاً تحت تأثیر قرار گرفت. «خیلی خوبه. نگاه کن. » و آن را به ون پتن می‌دهد.

-گفتم: «دیروز آن‌ها را از چاپخانه گرفتم. »

-ون پتن در حالی که کارت را از نزدیک بررسی می‌کند، می‌گوید: «رنگ‌آمیزی جالبی دارد. »

-اشاره می‌کنم: «استخوانی است. و فونت حروف چیزی به نام سلیان ریل است. »

-مک درموت می‌پرسد: « سلیان ریل؟ »

-«آره. بد نیست، ها؟ »

-ون پتن حسود حرامزاده با احتیاط می‌گوید: «خیلی باحال است بیتمن، اما این که چیزی نیست...»
کیف پولش را بیرون می‌آورد و کارتی را کنار زیرسیگاری می‌گذارد. «به این نگاه کن. »

همه‌ی ما خم می‌شویم و کارت دیوید را بررسی می‌کنیم و پرایس به آرامی می‌گوید: «این واقعاً خوبه. » زمانی که متوجه ظرأفت رنگ و طراحی خوب آن می‌شوم، کمی حس حسادت وجودم را فرا می‌گیرد. دستم را مشت کرده بودم که ون پتن با خودپسندی می‌گوید: «رنگ پوست تخم مرغ به سبک رومالی...» او به سمت من برمی‌گردد و می‌پرسد: «شما چی فکر می‌کنید؟ »

-با کمی خشونت گفتم: «خوب است» توانستم سرم را کمی تکان بدهم چرا که در همان لحظه پیشخدمت از راه رسید.

-پرایس می‌گوید: «یا خدا» کارت او را به سمت نور گرفته و نوشیدنی‌های جدید را کاملاً نادیده می‌گیرد. «این واقعاً فوق‌العاده است. چطور یک آدم احمق مثل تو اینقدر خوش ذوقه؟ »

من به کارت ون پتن و سپس به کارت خودم نگاه می‌کنم و نمی‌توانم باور کنم که پرایس واقعاً مال ون پتن را بیشتر دوست دارد.

سرگیجه گرفته بودم. نوشیدنی‌ام را می‌نوشم سپس نفس عمیقی می‌کشم.

-پرایس می‌گوید: «اما صبر کنید. این‌ها که چیزی نیست...» از داخل جیب کتش یک کارت بیرون می‌آورد و به آرامی جلوی ما تکان می‌دهد و می‌گوید: «این کارت من است. »

حتی من هم باید اعتراف کنم که عالی است.

-ناگهان به نظر می‌رسد که رستوران خالی شده است و هیچ صدایی به جز صدای پرایس به گوش نمی‌رسید. می‌گفت: «حروف برجسته، سفید رنگ پریده...»

-ون پتن فریاد می‌زند: «یا خدا...تا به حال همچین چیزی...»

-باید اعتراف کنم: «خوبه، خیلی خوبه...اما صبر کنید. بیایید از مونتگومری را ببینیم. »

پرایس کارت مونتگومری را بیرون می‌آورد و کاملاً بی‌تفاوت به آن نگاه می‌کند. نمی‌دانم چگونه می‌توانست رنگ و طرح آن را نادیده بگیرد. من به طور غیر منتظره‌ای از اینکه این کار را شروع کردم، پشیمان شدم.

-مک درموت می‌گوید: «پیتزا. بیایید پیتزا سفارش دهیم...کسی نمی‌خواهد پیتزا را تقسیم کند؟ چاقوی قرمز؟ مممم. بیتمن همین را می‌خواهد. » او با اشتیاق دستانش را به هم مالید.

کارت مونتگومری را برمی دارم و کمی لمسش می‌کنم. برآمدگی کارت حس خوبی به انگشتانم می‌داد.

-«خوبه، نه؟ » لحن پرایس نشان می‌دهد که او متوجه شده است که من حسادت کرده‌ام.

-با ناراحتی می‌گویم: «آره» و کارت را به گونه‌ای به پرایس پس می‌دهم که گویی اصلاً برایم مهم نیست ولی واقعاً برایم سخت بود.

- مک درموت به من یادآوری می‌کند: «پیتزای قرمز رنگ. من دارم از گرسنگی می‌میرم لعنتی. »

- زیر لب گفتم: «پیتزا نه. » وقتی تیموتی کارت مونتگومری را داخل جیبش می گذارد، آرام می‌شوم.

-مک درموت با ناله می‌گوید: «بیا. بیا سفارش بدهیم. »

ون پتن در حالی که به پیشخدمت زنی که سفارش‌ها را می‌پذیرد نگاه می‌کند، می‌گوید: «خفه شو کریگ. ولی آن پیشخدمت را صدا بزن. »

-مک درموت، در حالی که با منوی غذا که از پیشخدمت در حال عبور گرفته بود، ور می‌رفت گفت: «اما این پیشخدمت مسئول میز ما نیست. »

-ون پتن اصرار میورزد: «در هر حال صدایش کن. از او آب یا نوشیدنی بخواه. »

- گفتم: «چرا اون؟ » کارت من هنوز روی میز است و کسی به آن توجه نمی‌کند. به آرامی آن را برمی‌دارم و داخل کیفم می‌گذارم.

-ون پتن می‌گوید: «این دختره دقیقاً شبیه دختری است که در بخش جورجت کلینگر کار می‌کند. او را صدا کن. »

-مک درموت باز می‌پرسد: «آیا کسی پیتزا می‌خواهد یا نه؟ »

-از ون پتن می‌پرسم: «از کجا می‌دونی؟ »

-او پاسخ می‌دهد: «من عطر کیت (Kate) را از آنجا می‌خرم. »

-رفتار پرایس توجه همه را جلب می‌کند: «آیا فراموش کردم به همه بگویم که مونتگومری یک کوتوله است؟ »

-گفتم: «کیت کیه؟ »

-پرایس با خیره شدن به میز مونتگومری توضیح می‌دهد: «کیت جوجه‌ای است که ون پتن با او رابطه‌ی نامشروع دارد. »

-پرسیدم: «چه اتفاقی برای خانم کیتریج (Kittridge) افتاد؟ »

-پرایس لبخند می‌زند: «آره. آماندا چطور؟ »

-«اوه خدا، بچه‌ها، بس کنید. وفاداری؟ شوخی می کنید. »

-پرایس می‌پرسد: «از بیماری نمی‌ترسی؟ »

-پرسیدم: «از کی، آماندا یا کیت؟ »

-«فکر می‌کردم توافق کرده‌ایم که ما آن بیماری را نمی‌گیریم. » صدای ون پتن بلند شد. «خب وای...لعنتی. خفه شو. »

-«مگه بهت نگفتم...»

چهار بلینی دیگر از راه می‌رسند. اکنون هشت بلینی روی میز قرار دارد.

-پرایس ناله می‌کند و سعی می‌کند قبل از اینکه پیشخدمت آنجا را ترک کند، دستش را بگیرد: «اوه خدای من. »

-مک درموت می‌گفت: «پیتزا...پیتزا...»

-پرایس گفت: «کم کم جوجه‌های جیگر ایرانی به ما توجه می‌کنند. »

-ون پتن می‌گوید: «احتمال آن ۰.۰۰۰۵ درصد است. می‌دانید - گوش می‌دهید؟ »

-«...پیتزا... پیتزا...» مک درموت دستش را روی میز می‌کوبد. «لعنتی، کسی به من گوش نمی‌دهد؟»

من هنوز مسحور کارت مونتگومری بودم -رنگ‌بندی درجه یک، ضخامت آن، فونت حروف و کیفیت چاپ -و ناگهان مشتم را به گونه‌ای بالا بردم که انگار می‌خواهم به کریگ ضربه بزنم و سرش فریاد بکشم. با صدای بلند گفتم: «هیچ کس پیتزا نمی‌خواهد. یک پیتزا باید نان داشته باشد و یک لایه پنیر هم روی آن ریخته باشند! نان‌های اینجا خیلی نازک است، چون آشپز چرندی که اینجا غذا می‌پزد، درست کارش را بلد نیست و همه چیز را زیاد از حد می‌پزد! اینگونه پیتزا خشک می‌شود!» با صورتی قرمز، بلینی‌ام را روی میز می‌گذارم و وقتی نگاه می‌کنم پیش غذاها رسیده‌اند. پیشخدمت زن، سر میز ایستاده و با حالتی عجیب به من نگاه می‌کند. دستی به صورتم می‌کشم و به او لبخند می‌زنم. به گونه‌ای به من نگاه می‌کند که انگار من هیولا هستم - در واقع به نظر می‌رسد ترسیده - و من به پرایس نگاه می‌کنم - برای چه؟ راهنمایی؟ - و او سیگاری را در دهانش می‌گذارد و داخل جیب کتش به دنبال چیزی می‌گردد.

-مک درموت به آرامی می‌گوید: «فکر نکنم پیتزاها خشک باشن. »

من بدون توجه به مک درموت، بازوی پیشخدمت را گرفتم و او را به سمت خودم کشیدم و گفتم: «عزیزم. » کمی مقاومت کرد ولی من لبخند می‌زنم و او اجازه می‌دهد تا او را کمی نزدیکتر کنم. به او توضیح دادم: «حالا همه‌ی ما قرار است اینجا یک غذای خوب و خوشمزه بخوریم. »

-ون پتن در حالی که به بشقابش نگاه می‌کند می‌گوید: «اما این چیزی نیست که من سفارش دادم. من سوسیس ماهی می‌خواستم. »

-«خفه شو. » نگاهی به او انداختم و سپس با آرامش به سمت پیشخدمت چرخیدم و مانند یک احمق، اما یک احمق خوش تیپ پوزخند زدم. «حالا گوش کن ما اینجا مشتری‌های خوبی هستیم و احتمالاً می‌خواهیم کمی براندی و کنیاک خوب سفارش دهیم، چه کسی می‌داند، شاید هم کمی استراحت کنیم و از جو اینجا لذت ببریم. » - با دست دیگرم کیف پول چرمی‌ام را بیرون می‌آورم - «دوست داریم بعد از غذا کمی سیگار مرغوب کوبایی بکشیم و ابداً نمی‌خواهیم هیچ بی‌شعوری ما را اذیت کند، می‌دانید که-»

-مک درموت به ون پتن و پرایس زیر لبی می‌گوید: «بی‌شعور. »

-«بی‌شعورها و مشتری‌های بی‌ملاحظه یا توریست‌هایی که از کار ما ناراحت شوند...خب» - و پولی که امیدوارم ۵۰ دلاری باشد داخل دست استخوانی‌اش گذاشتم-«اگر می‌توانید مطمئن شوید که در حین انجام این کار، برای ما مشکلی ایجاد نکنند. ما از شما سپاسگزاریم. » کمی دستش را می‌مالم و اجازه می‌دهم تا دستش را مشت کند. «و اگر کسی شکایت کرد، خب...» مکث می‌کنم، سپس به طرز تهدیدآمیزی می‌گویم: «او را بیرون کن. »

سرش را بی‌صدا تکان می‌دهد و با قیافه‌ای گیج برمی گردد.

-پرایس با لبخندی می‌افزاید: «اگر باز هم از ۱۰ متری میز ما بلینی رد شود، مطمئن باشید که مدیر اینجارو می‌کشم. پس این را به او بگویید. »

پس از یک سکوت طولانی که در طی آن به پیش غذاها فکر می‌کنیم، ون پتن می‌گوید: «بیتمن؟ »

«چیه؟ » یک تکه ماهی را در چنگال، به مقداری خاویار میزنم و سپس چنگال را دوباره پایین می‌آورم.

-او زیرلب می‌گوید: «تو یک کمال گرای خالص هستی. »

-پرایس پیشخدمت زن دیگری را می‌بیند که با یک سینی که چهار شامپاین روی آن قرار دارد، نزدیک می‌شود و می‌گوید: «اوه به خاطر مسیح، این مسخره است...» البته آن پیشخدمت آن‌ها را به میز کناری که چهار جیگر نشسته‌اند می‌برد.

-ون پتن، بدون توجه به سوسیس ماهی خود می‌گوید: «عجب جیگریه. »

-مک درموت به نشانه‌ی موافقت سر تکان می‌دهد: «پیشخدمته قطعاً جیگره. »

- پرایس گفت: «من که خوشم نیومد. به زانوهاش نگاه کن. »

در حالی که پیشخدمت آنجا ایستاده است، ما او را بررسی می‌کنیم، و اگرچه پاهای بلند و برنزی داشت ولی یکی از زانوهایش، مسلماً، بزرگتر از دیگری است. زانوی چپش به‌طور عجیبی ضخیم‌تر از زانوی راستش است و این نقص غیرقابل کتمان موجب شد تا علاقه‌مان را به او از دست بدهیم. ون پتن مات و مبهوت به پیش غذایش نگاه می‌کند و بعد به پیش غذای مک درموت نگاه می‌کند و می‌گوید: «این هم چیزی نیست که شما سفارش دادید. این سوشیه، نه ساشی‌می. »

-مک درموت آه می‌کشد: «ای خدا. »

-مردی که دقیقاً شبیه کریستوفر لودر (Christopher Lauder) است، به سمت میز می‌آید و قبل از اینکه وارد دستشویی مردانه شود، روی شانه‌ام می‌زند: «هی همیلتون (Hamilton)، خوب برنزه کرده‌ای. »

-پرایس صدای او را تقلید می‌کند: «برنزه‌ی خوبیه، همیلتون » و کمی از تاپاس را روی بشقاب من می‌اندازد.

-می‌گویم: «اوه خدا، امیدوارم سرخ نشده باشم. »

-ون پتن می‌پرسد: «در واقع کجا میری بیتمن؟ برای برنزه کردن. »

-مک درموت واقعاً علاقه‌مند به نظر می‌رسد. «آره بیتمن. کجا میری؟ »

-گفتم: «یک سالن برنزه کردن» سپس با عصبانیت اضافه کردم: «مثل بقیه»

-ون پتن می‌گوید: «من یک تخت برنزه‌کننده در خانه‌ام دارم...» و سپس یک لقمه‌ی بزرگ از سوسیس ماهی‌اش برمی دارد.

-با عصبانیت می‌گویم: «اوه مزخرف است. »

-مک درموت با دهان پر تأیید می‌کند: «درست می‌گوید. من آن را دیده‌ام. »

-گفتم: «چنین کاری ظلم است. »

-پرایس در حالی که با چنگال تاپاس را دور بشقاب می‌چرخاند پرسید: «چرا ظالمانه است؟ »

-ون پتن از من می‌پرسد: «آیا می‌دانید عضویت در یک سالن برنزه کردن چقدر گران است؟ عضویت برای یک سال؟ »

-زیر لب گفتم: «تو دیوانه‌ای. »

-ون پتن می‌گوید: «ببینید بچه‌ها. بیتمن عصبانیه. »

ناگهان یک پیشخدمت سر میز ما ظاهر می‌شود و بدون اینکه بپرسد که کارمان تمام شده است یا نه، پیش غذاهای ما را که هنوز بیشتر آن را نخورده بودیم برمی دارد. هیچ کدام از ما شکایت نمی‌کنیم

به جز مک درموت که می‌پرسد: «واقعاً پیش غذای ما را برداشت؟ » و بعد بیخود می‌خندد. اما وقتی می‌بیند که هیچ کس دیگری نمی‌خندد، متوقف می‌شود.

-پرایس با خستگی می‌گوید: «چون مقدار غذاها کم بود، آن‌ها را برداشت، احتمالاً فکر می‌کرد که کارمان تمام شده است. »

-به ون پتن می‌گویم: «به این فکر می‌کنم که داشتن یک تخت برنزه‌کردن دیوانه‌وار است. » با خودم فکر می‌کردم که داشتن یک تخت برنزه کردن چقدر باکلاس است ولی من برای نگه داشتن چنین تختی، در خانه‌ام جا ندارم. هر چند که به غیر از برنزه کردن، کارهای دیگری هم می‌توان با آن انجام داد.

-می‌شنوم که مک درموت از پرایس می‌پرسد: «پل اوون با کیست؟ »

-پرایس با حواس پرتی می‌گوید: «با چند راسو از شرکت کیکربادی. او مک کوی (McCoy) را می‌شناخت. »

-مک درموت می‌پرسد: «پس چرا با اون احمق‌های دِرکسل نشسته؟ این اسپنسر وین (Spencer Wynn) نیست؟ »

-پرایس می‌گوید: «مواد می‌کشی؟ نه این اسپنسر وین نیست. »

به پل اوون نگاه می‌کنم که در یک میز با سه نفر دیگر نشسته است - یکی از آن‌ها می‌تواند جف دووال (Jeff Duvall) باشد، همه‌ی آن‌ها در حال نوشیدن شامپاین هستند- و با بی‌اعتنایی به این فکر می‌کنم که اوون چگونه توانسته حساب فیشر را به دست بگیرد و این واقعاً تعجب‌آور است. این فکر کمی از اشتهای من میکاهد ولی بلافاصله بعد از برداشتن پیش‌غذاها، غذای اصلی از راه رسید و ما شروع به خوردن کردیم. مک درموت بند شلوارش را باز می‌کند. پرایس به او می‌گوید که خیلی شلخته‌ای. احساس می‌کنم فلج شده‌ام، اما توانستم سرم را از روی اوون بردارم و به سمت بشقابم خیره

شوم (دور بشقاب با ماهی آزاد دودی تزیین شده بود، اطراف آن نیز سس سبز و سس گوجه فرنگی ریخته بودند.) و سپس به مشتری‌هایی که منتظر میز بودند خیره می‌شوم. آن‌ها متخاصم به نظر می‌رسند، شاید مست از بلینی‌های رایگان، شاید هم خسته از ساعت‌ها انتظار برای میزهای مزخرفی که نزدیک آشپزخانه‌ی سرباز قرار داشتند، حتی با وجود اینکه از قبل میزها را رزرو کرده بودند. ون پتن با کوبیدن چنگالش به میز و هل دادن صندلیش به عقب، سکوت روی میز ما را می‌شکند.

-گفتم: «مشکل چیه؟ » از بالا به بشقابم نگاه کردم. چنگال روی آن قرار دارد ولی دستم تکان نمی‌خورد؛ گویی از طراحی بشقاب لذت می‌برد؛ گویی دست من ذهن خودش را داشت و نمی‌خواست طراحی آن را به هم بزند. آهی می‌کشم و چنگال را ناامیدانه کنار می‌گذارم.

-دهانش را با دستمال پاک می‌کند، بلند می‌شود و می‌گوید: «لعنتی. من باید این فیلم را برای مندی (Mandy) ضبط کنم. بر می‌گردم. »

-پرایس می‌گوید: «بگو خودش انجام بده احمق. تو چی هستی، دیوونه‌ای؟ »

-ون پتن شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و مانند زن ذلیل‌ها می‌گوید: «او در بوستون است. برای دندان‌هایش به دندانپزشکی رفته. »

-«لعنتی قراره چیکار کنی؟ می‌خوای با مدیران شبکه‌ی HBO صحبت کنی؟ » صدایم به لرزه افتاده بود و هنوز به کارت ون پتن فکر می‌کردم.

-او می‌گوید: «نه؛ من یک تلفن لمسی دارم که به دستگاه VCR وصل است و می‌تواند با صدای من فعال بشه. » او در حالی که بند شلوارش را بالا می‌کشد دور می‌شود.

-با بی‌اعتنایی گفتم: «چه باحال. »

-مک درموت گفت: «هی، برای دسر چی می‌خوای؟ »

-خودش جواب می‌دهد: «یه چیز شکلاتی و بدون آرد. »

-پرسیدم: «ون پتن دیگه ورزش نمی‌کنه؟ به نظر کمی چاق‌تر شده. »

-پرایس می‌گوید: «اینطور به نظر میاد. »

-پرسیدم: «او در باشگاه وِرتیکال عضویت نداره؟ »

- پرایس زیر لب می‌گوید: «نمی‌دانم. » پرایس کمی بشقابش را بررسی می‌کند و سپس به پیشخدمت اشاره می‌کند تا باز هم نوشیدنی بیاورد.

یک پیشخدمت به ما نزدیک می‌شود و یک بطری شامپاین از پییر-ژوزه به ما می‌دهد و می‌گوید که اسکات مونتگومری آن را حساب کرده است.

پرایس کمی غر می‌زند و می‌گوید: «آن راسو یک شامپاین درجه دو برای ما سفارش داده. » و در حالی که سرش را برای پیدا کردن میز مونتگومری می‌چرخاند می‌گوید: «بازنده» و در همین حال سعی می‌کند که با دست به او علامت تشکر نشان دهد. «لعنتی آنقدر کوتاه است که به سختی می‌توانم او را ببینم. فکر کنم به کنراد (Conrad) علامت تشکر نشان دادم. مطمئن نیستم. »

- پرسیدم: «کنراد کجاست؟ من باید به او سلام کنم. »

- پرایس می‌گوید: «همان که تو را همیلتون صدا زد. »

- گفتم: «نه اون کنراد نبود. »

-او می‌گوید: «مطمئنی؟ خیلی شبیه او بود. » اما به چیزی که می‌گوید توجهی ندارد. خیلی واضح به پیشخدمت که خم شده است تا در بطری را باز کند، خیره شده است.

-از اینکه پرایس نمی‌تواند همکارانش را به درستی بشناسد تعجب می‌کنم و می‌گویم: «نه. این کنراد نبود. این یارو موهای بهتری داشت. »

زمانی که پیشخدمت لیوان‌ها را از شامپاین پر می‌کند، سکوت می‌کنیم. به محض اینکه رفت، مک درموت از ما می‌پرسد که آیا غذا را دوست داریم؟ به او گفتم که گوشتش خوب بود اما بیش از حد سس گوجه فرنگی ریخته بود. مک درموت سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «منم همین مشکل رو داشتم. » ون پتن برمی گردد و زیر لب می‌گوید: «دستشویی خوبی برای استفاده از کوکائین نداشتند. »

-مک درموت می‌گوید: «کسی دسر می‌خواهد؟ »

-پرایس در حالی که خمیازه می‌کشد می‌گوید: «فقط اگر بتوانم شربت بلینی سفارش بدهم. »

-ون پتن می‌گوید: «چطوره بگیم فاکتور بیاره؟ »

-گفتم: «وقت آن است که به گردش برویم. »

پیشخدمت فاکتور را می‌آورد. مجموعا ۴۷۵ دلار شده بود. از آنچه انتظار داشتیم بسیار ارزان‌تر شده بود. هزینه را تقسیم کردیم ولی از آنجایی که من به پول نقد نیاز داشتم، همه‌ی هزینه را کارت کشیدم و از بقیه پول نقد گرفتم. بیشتر اسکناس ۵۰ دلاری دادند. مک درموت ده دلار پس می‌خواهد، زیرا پیش غذای سوسیس ماهی او فقط شانزده دلار بود. کسی شامپاین مونتگومری را نخورد و هنوز روی میز مانده است. بیرون پاستل، یک بیکار دیگر در خیابان نشسته است و یک تابلوی کاملاً ناخوانا در دستش گرفته. او به آرامی از ما مقداری پول و سپس، امیدوارانه‌تر، مقداری غذا می‌خواهد.

-من می‌گویم: «این یارو واقعاً باید صورتش را اصلاح کند. »

-پرایس می‌گوید: «هی مک درموت. کراواتت را به سمت او پرت کن. »

-در حالی که به این گدا خیره شده بودم، گفتم: «اوه لعنتی. چه فایده‌ای برایش دارد؟ »

-ون پتن می‌خندد و می‌گوید: «به کراواتش غذا مالیده است. »

-مک درموت در حالی که کراواتش را بررسی می‌کند، می‌گوید: «آه رفیق...» آشکارا از این حرف بدش آمد.

-پرایس در حالی که تاکسی را نگه داشته بود، می‌گوید: «اوه، متأسفم...»

-مک درموت به راننده می‌گوید: «به سمت تونل بروید. »

-پرایس در حالی که روی صندلی جلو می‌نشیند می‌گوید: «مک درموت، شما واقعاً هیجان‌زده به نظر می‌رسید. »

-مک درموت در حالی که جلوتر از من وارد می‌شد، می‌گوید: «خیلی خوبه که من مثل تو یک آدم فاسد نیستم. »

-پرایس از راننده تاکسی می‌پرسد: «آیا می‌دانستید که غارنشینان فیبر بیشتری از ما دریافت می‌کنند؟ »

-مک درموت می‌گوید: «هی، من هم شنیده‌ام. »

-می‌گویم: «ون پتن، بطری شامپاین مونتگومری را دیدی؟ »

-ون پتن پرسید: «واقعاً؟ بگذار حدس بزنم. یک پییر-ژوزه داده بود؟ »

-پرایس می‌گوید: «بینگو. از آن ارزان‌ها»

-ون پتن می‌گوید: «راسوی لعنتی. »

کلاب شبانه‌ی تونل

همه‌ی مردانی که امشب بیرون از تونل ایستاده‌اند، به دلایلی کت و شلوار رسمی با پاپیون پوشیده‌اند، به جز یک آدم بی‌خانمان میانسال که کنار یک زباله‌دان نشسته است و جلوی هرکس که به او نگاهی می‌اندازد، یک فنجان قهوه دراز می‌کند و برای کمک کردن التماس می‌کند. در حالی که پرایس ما را در میان جمعیت به سمت ورودی هدایت می‌کند و به یکی از دربان‌ها اشاره می‌کند، ون پتن یک اسکناس یک دلاری را جلوی صورت آدم بی‌خانمان تکان می‌دهد؛ گدا برای لحظه‌ای خوشحال می‌شود ولی ون پتن بلافاصله پول را به جیبش بر می‌گرداند. ما دو بلیط **vip** و چندین بلیط نوشیدنی داشتیم. هنگامی که داخل می‌شویم، دو دربان دیگر – با کت‌های پشمی بلند و موهای دم اسبی؛ احتمالاً آلمانی بودند – ما را کمی اذیت کردند چون می‌خواستند بدانند که چرا ما کت و شلوار رسمی با پاپیون نپوشیده‌ایم. پرایس با انعام دادن به دربان‌ها و شاید با متقاعد کردن آن‌ها با قدرت بیان خود (که احتمالاً همان اولی درست است) همه‌ی این‌ها را به خوبی اداره می‌کند. خودم را درگیر نمی‌کنم و به او پشت می‌کنم ولی می‌شنوم که مک درموت به ون پتن می‌گوید که چقدر بیتمن یعنی من دیوانه بودم که نگذاشتم پیتزاهای پاستل را سفارش دهیم اما شنیدن بقیه‌ی سخنان آن‌ها سخت بود چون آهنگ " **I Feel Free**" از بلیندا کارلایل پخش شد. یک چاقوی تیز دندانه دار در جیب ژاکتم دارم و وسوسه می‌شوم که مک درموت را با آن همین جا جلوی ورودی، ساکت کنم، شاید صورتش را با چاقو پاره کنم یا گردنش را ببرم؛ اما پرایس در نهایت به ما علامت می‌دهد که وارد شویم و این موجب می‌شود که وسوسه‌ی کشتن مک درموت، با یک انتظار عجیب جایگزین شود. انتظار داشتم که اوقات خوشی داشته باشیم، شامپاین بنوشیم، کمی با دختران لاس بزنیم و شاید حتی با کسی برقصیم.

وقتی وارد راهرو می‌شویم، سر و صدا کمتر می‌شود و بعد از اینکه از راهرو عبور کردیم، سه تا دختر از کنار ما رد شدند. یکی ژاکت و شلوار پشمی ترمه‌ای از برند **de la Renta** پوشیده بود. دیگری یک کت پشمی و یک شلوار جین با پیراهن نخی مردانه که توسط **Stephen Sprouse** طراحی شده بود،

پوشیده. زیباترین آن‌ها یک ژاکت و دامن پشمی از برند بارنی و یک بلوز ابریشمی از Andra Gabrielle پوشیده بود. آن‌ها قطعاً به ما چهار نفر توجه می‌کنند و ما هم در جواب، از آن‌ها تعریف می‌کنیم و سرمان را برمی گردانیم – به جز پرایس که آن‌ها را نادیده می‌گیرد و یک چیز بی‌ادبانه می‌گوید.

–مک درموت ناله می‌کند: «ای خدا، پرایس ساکت شو. مشکلت چیه؟ آن دخترها جیگر بودند. »

–پرایس می‌گوید: «آره، اگر فارسی صحبت کنی» و به مک درموت چند بلیط نوشیدنی می‌دهد، گویی می‌خواهد او را آرام کند.

–ون پتن می‌گوید: «چی؟ آن‌ها برای من اسپانیایی به نظر نمی‌رسیدند. »

– مک درموت می‌گوید: «می‌دانی پرایس، اگر می‌خواهی کسی را داشته باشی تا با او بخوابی باید رفتارت را تغییر دهی. »

–پرایس از کریگ می‌پرسد: «در مورد خوابیدن با من صحبت می‌کنی؟ تو نبودی که فقط یک کف دستی تونستی بگیری؟ »

–کریگ می‌گوید: «اصلاً معاشرت بلد نیستی. »

–پرایس می‌گوید: «گوش کنید، فکر می‌کنی اگه واقعاً به دنبال کُس باشم، اینطوری رفتار می‌کنم؟»

–مک درموت و ون پتن هم‌زمان می‌گویند: «بله. »

– من می‌گویم: «می‌دانید، بچه‌ها، اگر کسی به دنبال سکس باشد، ممکن است رفتارش تغییر کند. البته مک درموت امیدوارم که با این حرف، فکر نکنی که کار تو غلطه. » سریع‌تر راه می‌روم و تلاش می‌کند با تیموتی هم قدم بشوم.

–مک درموت می‌گوید: «نه، اما این به ما توضیح نمی‌ده که چرا تیموتی مثل احمق‌ها رفتار می‌کند.»

-پرایس غر می‌زند: «انگار که این دخترها اهمیت می‌دهند. وقتی به آن‌ها می‌گویم درآمد سالانه‌ی من چقدر است، باور کنید که رفتار من هیچ اهمیتی نخواهد داشت. »

-ون پتن می‌پرسد: «و چگونه قرار است این اطلاعت کوچک را منتقل کنید؟ حتماً جلوی آن‌ها می‌ایستی و می‌گویی، هی خانم من سالی ۱۸۰ هزار دلار در آمد دارم. حالا میای با هم بریم بیرون؟ »

-پرایس او را تصحیح می‌کند: «۱۹۰ هزار. » و ادامه می‌دهد «آره، همین کار رو می‌کنم. عشق و خوش اخلاقی چیزی نیست که این دخترها دنبالش باشن. »

-مک درموت می‌پرسد: «و ای دانا، این دختران در پی چه هستند؟ » و در حالی که راه می‌رود کمی خم می‌شود.

ون پتن می‌خندد و در حالی که حرکت می‌کنند، به هم دست می‌دهند.

-«هی» می‌خندم «اگر خودتان می‌دانستید که نمی‌پرسیدید. »

-پرایس با صراحت می‌گوید: «آن‌ها یک مرد خوش اندام می‌خواهند که بتواند آن‌ها را دو بار در هفته به رستوران Le Cirque ببرد. یا شاید یکی از آشنایان نزدیک دونالد ترامپ باشد. »

بلیط‌هایمان را به دختری خوش‌قیافه می‌دهیم که یک کت پشمی و یک روسری ابریشمی از Hermès به تن دارد. همانطور که او به ما اجازه‌ی ورود می‌دهد، پرایس به او چشمک می‌زند و مک درموت می‌گوید: «واقعاً بیماری مهمی که اینجا را فرا گرفته مرا نگران می‌کند. این‌ها فقط چندتا جوجه فاحشه‌اند. اینو حس می‌کنم. »

-ون پتن می‌گوید: «بهت گفتم رفیق» و دوباره شروع کرد به بازگو کردن مطالب علمی‌اش: «احتمال اینکه ما آن بیماری را بگیریم تقریباً صفر است. چیزی حدود ۰.۰۰۰۵ درصد-»

خوشبختانه صدای آهنگ "New Sensation" صدای او را خفه می‌کند. صدای موسیقی به قدری بلند است که برای حرف زدن باید فریاد بزنیم. کلاب نسبتاً شلوغ است؛ تنها نوری که در آنجا وجود

داشت، از قسمت رقاص‌ها می‌آمد. همه کت و شلوار رسمی پوشیده‌اند. همه در حال نوشیدن شامپاین هستند. از آنجایی که ما فقط دو بلیط VIP داریم، پرایس آن‌ها را به مک درموت و ون پتن می‌دهد و آن‌ها مشتاقانه بلیط‌ها را به مردی که از ورودی قسمت VIP محافظت می‌کند، می‌دهند. مردی که به آن‌ها اجازه عبور می‌دهد، یک کت و شلوار پشمی، یک پیراهن نخی از Cerruti و یک پاپیون چهارخانه ابریشمی سیاه و سفید از Martin Dingman پوشیده است.

-با فریاد به پرایس گفتم: «هی. چرا ما از آن‌ها استفاده نکردیم؟ »

-او در حالی که یقه‌ام را گرفته بود فریاد زد: «چون...ما به کمی کوکائین نیاز داریم...»

او را در حالی که با عجله از راهروی باریکی که در موازات قسمت رقاص‌ها بود، دنبال کردم. در نهایت به سالن اصلی آنجا رسیدیم. از شرکت‌های مختلفی در آنجا حضور داشتند، از Drexel, Lehman's, Kidder Peabody, First Boston, Morgan Stanley, from Rothschild, Goldman و حتی کارکنان Citibank هم حضور داشتند. همه کت و شلوار و پاپیون پوشیده بودند و یک لیوان شامپاین در دستشان بود؛ در همین حال آهنگ "The Devil Inside" پخش شد. پرایس به ملاقات تد مدیسون (Ted Madison) که به نرده‌های اتاق تکیه داده بود می‌رود؛ او یک کت و شلوار پشمی و یک پیراهن نخی از Paul Smith و یک پاپیون ابریشمی پوشیده بود و یک ساعت آنتیک از Saks به دست داشت. اما پرایس از کنار مدیسون می‌گذرد و ناگهان در میان تاریکی ناپدید می‌شود؛ بعد از چند ثانیه دوباره بر می‌گردد و برای لحظه‌ای توقف می‌کند، گویی به دنبال کسی است؛ اما به سمت او فریاد زدم: «هی، تدی اونجاست» و صدای من باعث می‌شود تا سرش را تکان دهد، کمی به تد خیره می‌شود و بعد به سمت من فریاد می‌کشد: «ای خدا، این مدیسون نیست، این ترن بال (Turnball) است. » و پسری که فکر می‌کردم مدیسون است، با دو نفر دیگر صحبت می‌کند. ناگهان ابرسول (Ebersol) از پشت سر پرایس، دستش را به دور گردن او می‌اندازد و با خنده وانمود می‌کند که می‌خواهد پرایس را خفه کند. پرایس دست او را کنار می‌زند و با او دست می‌دهد و می‌گوید: «سلام مدیسون. »

مدیسون، که فکر می‌کردم ابرسول است، یک ژاکت کتان زیبا از برند Hackett of London پوشیده است. در یک دستش سیگاری خاموش نگه داشته و در دست دیگرش یک لیوان شامپاین نیمه پر گرفته است.

-مدیسون فریاد می‌زند: «آقای پرایس، خیلی خوشحالم که شما را می‌بینم قربان. »

-پرایس جواب داد: «مدیسون. ما به مهارت‌های شما نیازمندیم. »

-مدیسون لبخند می‌زند: «به دنبال دردسر هستید؟ »

-پرایس پاسخ داد: «چیزی فوری‌تر. »

مدیسون فریاد می‌زند: «البته» و سپس با خونسردی به من نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد و فکر می‌کنم ابتدا گفت «بیتمن» و سپس فریاد زد «خوب برنزه کرده‌ای»

مردی که پشت مدیسون ایستاده و شباهت زیادی به تد درایر (Ted Dreyer) دارد، یک کت پشمی، یک پیراهن نخی و یک پاپیون ابریشمی پوشیده است. مدیسون برای افراد مختلفی که در حال عبور از آنجا هستند سر تکان می‌دهد.

-بالاخره پرایس خونسردی خود را از دست می‌دهد. «گوش کن. ما به مواد مخدر نیاز داریم. » فکر می‌کنم فریادش را می‌شنوم.

-مدیسون فریاد می‌زند: «صبر کن، پرایس، صبر کن. من با ریکاردو (Ricardo) صحبت خواهم کرد.»

اما او همچنان همانجا ایستاده است و به افرادی که از کنار او می گذرند، سر تکان می‌دهد.

-پرایس فریاد می‌زند: «بهتر نیست همین حالا صحبت کنی؟ »

-مدیسون فریاد می‌زند: «چرا کت و شلوار با پاپیون نپوشیدی؟ »

-پرایس در حالی که ناامید به نظر می‌رسد، از من می‌پرسد: «چقدر می‌خوایم؟ »

-فریاد می‌زنم: «یک گرم خوب است. من فردا باید زود به دفتر بروم. پول نقد داری؟ »

نمی‌توانم دروغ بگویم. چهل دلار به او دادم.

-پرایس به تد می‌گوید: «یک گرم. »

-مدیسون با معرفی دوستش می‌گوید: «هی. این تو هستی. »

-پرایس پول نقد را در دست مدیسون می‌گذارد و می‌گوید: «یک گرم. تو؟ چی؟ »

این مرد و مدیسون هر دو لبخند می‌زنند و تد سرش را تکان می‌دهد و نامی را فریاد می‌زند که من نمی‌توانم بشنوم.

مدیسون فریاد می‌زند: «نه» فکر می‌کنم می‌گفت «هیو(Hugh)»

پرایس مچ دستش را بالا می‌گیرد و با انگشت اشاره‌اش به ساعت رولکس طلایی ضربه می‌زند: «آره. از آشنایی با شما خوشحالم، هیو. »

مدیسون فریاد می‌زند: «زود بر می‌گردم. دوست مرا همراهی کن. از بلیط نوشیدنی خود استفاده کن. » او ناپدید می‌شود. تو، یعنی هیو، در میان جمعیت محو می‌شود. من پرایس را تا نرده‌ها دنبال می‌کنم.

می‌خواهم سیگارم را روشن کنم اما کبریت ندارم. با این حال فقط نگه داشتن و بو کشیدن آن، با آگاهی از اینکه حالا مواد مخدر از راه می‌رسد، به من آرامش می‌دهد و من دو تا از بلیط‌های نوشیدنی را از پرایس می‌گیرم و سعی می‌کنم برای او یک نوشیدنی فنلاندی بگیرم ولی پیشخدمت به من می‌گوید که این نوشیدنی را نداریم. به طرز بدی با من رفتار کرد ولی از آنجایی که جیگر بود و بدن خوش فرمی داشت، من انعام زیادی به او دادم. من برای پرایس یک آبسلوت گرفتم و برای خودم هم یک J&B سفارش دادم. برای شوخی می‌خواستم برای او یک بلینی ببرم ولی امشب خیلی عصبانی به نظر می‌رسد و احتمالاً از این کار بدش بیاید برای همین از میان جمعیت به جایی که ایستاده است

برمیگردم و آبسلوت را به او می‌دهم و او بدون هیچ تشکری، آن را در یک جرعه سر می‌کشد. در حالی که نوشیدنی را می‌خورد، یک نگاه مشکوکی به من انداخت. بی‌اختیار شانه بالا می‌اندازم. او دوباره به قسمت دخترها خیره می‌شود به گونه‌ای که انگار تسخیر شده است. امشب داخل تونل جوجه‌های کمی حضور دارند.

-«هی، من فردا شب با کورتنی میرم بیرون. »

-«اون؟ » فریاد می‌زند و دوباره به همانجا خیره می‌شود. «عالیه» حتی با سر و صدای زیاد، من طعنه‌ی او را متوجه می‌شوم.

-«خب، چرا که نه؟ کاروترز خارج از شهر است. »

-او با تلخی و تقریباً بدون فکر فریاد می‌زند: «ممکن است کسی را برای محافظت گذاشته باشد. »

-فریاد زدم: «چرا؟ »

-«چون خوابیدن با او هزینه‌ی خیلی بیشتری برای تو خواهد داشت. »

-فریاد می‌زنم: «به هیچ وجه»

-پرایس در حالی که لیوانش را به آرامی تکان می‌دهد فریاد می‌زند: «گوش کن، من هم همین مشکل رو دارم. » صدای چرخیدن یخ‌ها داخل لیوانش به قدری زیاد است که مرا شگفت‌زده می‌کند. «مردیث هم همینطور است. او انتظار دارد که به او برای این کار حقوق بدهم. همه‌ی آن‌ها همینطور هستند. »

-من مقدار زیادی اسکاچ می‌نوشم: «پرایس؟ تو واقعاً بی‌ارزشی...»

-به پشت سرش اشاره می‌کند. «آن جوجه‌ها کجا می‌روند؟ » چراغ‌های لیزر شروع به چشمک زدن می‌کنند.

-بعد از کمی سکوت که نمی‌دانم چقدر بود، می‌گویم: «نمی‌دانم»

از تماشای پرایس حوصله‌ام سر می‌رود، نه حرکت می‌کند و نه صحبت می‌کند. تنها دلیلی که او گهگاه از میان جمعیت دور می‌شود، این بود که مدیسون یا ریکاردو را پیدا کند. هیچ زنی در هیچ کجا وجود ندارد، فقط یک مشت کارمند وال استریت که کت و شلوار پوشیده‌اند. فقط یک زن در گوشه‌ای به تنهایی با آهنگی که فکر می‌کنم "Love Triangle" نام دارد، در حال رقصیدن است. او چیزی شبیه یک تاپ پولک دار از Ronaldus Shamask پوشیده است و من روی آن تمرکز می‌کنم ولی من فعلا در حالت خماری هستم و برای همین شروع به جویدن بلیط نوشیدنی می‌کنم و در همین حال یک کارمند وال استریت که شبیه بوریس کانینگهام (Boris Cunningham) است جلوی دید مرا می‌گیرد. می‌خواستم به سمت بار بروم که مدیسون برگشت. -حدود بیست دقیقه برگشتن او طول کشید- با چهره‌ای که یک پوزخند بزرگ روی آن بود و با دماغی که هوا را با شدت زیاد بالا می‌کشید، سعی داشت که با دست به شانه‌ی پرایس عصبی ضربه بزند ولی پرایس سریعاً خودش را عقب کشید.

من به دنبال پرایس از بار می‌گذرم و با هم به طبقه‌ی بالا می‌رویم. از اتاق طولانی زنان نیز می‌گذریم و عجیب است که امشب هیچ زنی وجود ندارد. سپس به دستشویی مردانه رسیدیم، جایی که خالی بود. من و پرایس با هم وارد یکی از اتاقک‌ها شدیم و پرایس در دستشویی را قفل کرد.

-پرایس می‌گوید: «دارم میلرزم» و پاکت کوچک را به من می‌دهد. «تو بازش کن. »

من پاکت را از او می‌گیرم، لبه‌های بسته‌ی کوچک سفید را با دقت باز می‌کنم و پودر را بررسی می‌کنم-داخل این اتاقک نور کمی وجود دارد.

-پرایس به طرز شگفت‌آوری با آرامش می‌گوید: «یا خدا. این که چیزی نیست، نه؟ » به جلو خم می‌شود تا آن را بررسی کند.

-اشاره می‌کنم: «شاید به خاطر نور باشه. »

-پرایس می‌گوید: «لعنتی مشکل ریکاردو چیه؟ » و به مواد نگاه می‌کند.

-به او اشاره می‌کنم که ساکت باشد و در همین حال کارت بانکی‌ام را بیرون می‌آورم. «بیا شروع کنیم. »

-پرایس می‌پرسد: «این گرمه یا میلی گرم؟ » سپس او هم کارت بانکی‌اش را بیرون می‌آورد و کمی از پودر را روی آن می‌ریزد. کارت را به دماغش نزدیک می‌کند تا بتواند آن را استنشاق کند. لحظه‌ای ساکت آنجا می‌ایستد و سپس با صدای آهسته و نفس نفس زدن می‌گوید: «اوه خدای من»

-پرسیدم: «چیه؟ »

-با صدایی گرفته گفت: «این یک میلی گرم...یک میلی گرم شکره»

من هم کمی از آن را می‌کشم و همین نظر را دارم: «خیلی ضعیفه ولی اگه بیشتر بکشیم، مطمئناً بهتر میشه. » اما پرایس خشمگین است، صورتش قرمز شده و عرق کرده است. او سر من فریاد می‌زند، انگار این تقصیر من است، انگار که خرید مواد از مدیسون ایده‌ی من بوده است.

-پرایس آرام آرام صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید: «بیتمن، می‌خوام با این برم فضا. پس این پودر لعنتی رو حروم نکن. »

-کسی که در دستشویی کناری بود گفت: «می‌تونی اونو بریزی داخل فنجان قهوه. »

پرایس به من خیره می‌شود؛ چشمانش به شدت گشاد شده بود و سپس با خشونت به دیواره‌ی اتاقک مشتی می‌کوبد.

-به او می‌گویم: «آرام باش. بیا به کارمون ادامه بدیم. »

پرایس به من نگاهی می‌کند و بعد از اینکه با دست موهایش را صاف می‌کند، به نظرم می‌رسد که کمی آرام‌تر شده. «درست می‌گی» و سپس صدایش را بلند می‌کند «یعنی اگه این جاکشی که توی دستشویی کناری نشسته اجازه بده. »

-منتظر ماندیم تا ببینیم که او چه می‌گوید. گفت: «من که مشکلی ندارم...»

-پرایس فریاد زد: «گاییدمت»

-او گفت: «نه من گاییدمت»

پرایس فریاد می‌کشد: «نه، من گاییدمت. »سعی می‌کند از دیواره‌ی آلومینیومی دستشویی بالا برود، اما من او را با یک دست پایین می‌کشم. از صدای اتاقک کناری صدای آب آمد و فرد ناشناس، آشکارا بی‌اعصاب، از دستشویی مردانه بیرون می‌رود. پرایس به دیواره‌ی دستشویی تکیه می‌دهد و ناامیدانه به من خیره می‌شود. با دستان لرزانش، کمی صورتش را می‌مالد. چشمانش را محکم بسته است و کمی از پودر مواد هنوز زیر دماغش قابل مشاهده است. کمی بعد با آرامش، بدون اینکه چشم‌هایش را باز کند، می‌گوید: «باشه، بیا ادامه بدیم. »

گفتم: «به این می‌گن روحیه. » ما به نوبت با کارت هایمان، مواد را از بسته بیرون می‌کشیدیم و بعد که مواد تمام شد، با انگشت، پودر ته بسته را برمیداشتیم و یا با زبان آن را لیس می‌زدیم و یا به لثه‌هایمان می‌مالیدیم. مرا که نگرفته بود ولی اگر یک J&B دیگر می‌خوردم احتمالاً حس خوبی پیدا می‌کردم.

از اتاقک دستشویی خارج می‌شویم، دست‌هایمان را می‌شوییم، در آینه به چهره‌هایمان نگاهی می‌اندازیم و دوباره وارد سالن اصلی می‌شویم. دارم آرزو می‌کنم ای کاش کت بلندم (از برند آرمانی) را می‌پوشیدم، اما علارغم آنچه که پرایس می‌گوید، من حس خوبی داشتم و دقایقی بعد کنار بار تلاش می‌کنم تا توجه این دختر را به خودم جلب کنم. بالاخره برای جلب کردن توجه او، مجبور می‌شوم که یک ۲۰ دلاری روی پیشخوان بگذارم، هرچند که هنوز کلی بلیط نوشیدنی داشتم. جواب داد. دو بطری Stoli برای من آورد و جلوی خودم لیوان را پر کرد.

-حالم خوب است و فریاد می‌زنم: «هی، تو توی دانشگاه نیویورک نبودی؟ »

بدون اینکه بخندد، سرش را تکان داد.

-دوباره فریاد زدم: «دانشگاه هانتر چی؟ »

دوباره سرش را تکان می‌دهد. پس هانتر هم نبود.

-باز هم فریاد زدم -اگرچه شوخی بود-«کلمبیا؟ »

همچنان روی بطری‌های Stoli تمرکز کرده بود. تصمیم می‌گیرم صحبت را ادامه ندهم و هنگامی که دو لیوان را جلوی من می‌گذارد، من هم بلیط‌ها نوشیدنی را روی پیشخوان می‌گذارم. اما او سرش را تکان می‌دهد و فریاد می‌زند: «ساعت از ۱۱ گذشته. دیگه این بلیط‌ها اعتبار نداره. حالا دیگه پولیه. این دوتا میشه ۲۵ دلار. » خودم را کاملاً شاد نگه می‌دارم و کیف پول چرمی‌ام را بیرون می‌آورم و یک ۵۰ دلاری به او می‌دهم و او -قسم می‌خورم- با تحقیر به پول‌ها نگاه می‌کند و با کشیدن آه، به سمت صندوق می‌رود تا بقیه‌ی پول مرا پس بدهد و در همین حال که به او خیره شده بودم، با لبخند گفتم: «تو یک جنده‌ی زشتی که دوست دارم با چاقو بکشمت و با خونت بازی کنم. » ولی صدای من به خاطر پخش آهنگ "Pump Up the Volume" گم شد و کسی نشنید. به این هرزه هیچ انعامی ندادم و به دنبال پرایس گشتم. او دوباره با ناراحتی کنار نرده‌ها ایستاده و دستانش میله‌های فولادی را گرفته است. پل اوون، کسی که حساب فیشر را مدیریت می‌کند، یک کت و شلوار پشمی شش دکمه‌ای پوشیده است و در کنار پرایس می‌ایستد و چیزی شبیه به این می‌گوید: «با پانصد دلار بدون هیچ تخفیفی، راننده‌ی شرکت رو به Smith و Wollensky برد. »

به پل اوون سر تکان دادم و نوشیدنی را به پرایس می‌دهم. پرایس چیزی نمی‌گوید، حتی تشکر هم نمی‌کند، فقط نوشیدنی را در دست می‌گیرد و با حسرت به بقیه خیره می‌شود. سپس سرش را خم می‌کند و زمانی که چراغ‌ها شروع به چشمک زدن می‌کند، با خودش چیزی زیر لب زمزمه می‌کند.

-از او می‌پرسم: «مواد تو رو نگرفت؟ »

-اوون فریاد می‌زند: «چطوری؟ »

-گفتم: «خیلی خوشحالم»

موزیکی که پخش می‌شود، آنقدر بلند است که صدای همه‌ی گفت و گوها را در خودش محو می‌کند و این برای من که دارم با حیوانی مثل اوون صحبت می‌کنم، کاملاً خوب است. به نظر می‌رسد اکنون دختران بیشتری وارد کلوب شده‌اند و من سعی می‌کنم با یکی از آن‌ها ارتباط چشمی برقرار کنم -از آن‌هایی بود سینه‌ی بزرگی داشت. پرایس کمی بدنش را به من فشار می‌دهد و من خم می‌شوم تا بپرسم که آیا ممکن است باز هم مواد بگیریم؟

-اوون پشت سر من ایستاده و می‌پرسد: «چرا کت و شلوار و پاپیون نپوشیدی؟ »

-پرایس فریاد می‌زند: «من می‌روم. می‌خوام از اینجا برم. »

-گیج شده بودم. فریاد زدم: «کجا؟ »

-فریاد زد: «این» و مطمئن نیستم ولی فکر می‌کنم به لیوانش اشاره کرد.

-به او گفتم: «نه نبر. لیوان رو بده به من. من می‌خورم. »

-او فریاد می‌زند: «به من گوش کن پاتریک. می‌خوام از اینجا برم. »

-واقعاً گیج شده بودم. «به کجا؟ می‌خوای ریکاردو رو پیدا کنم؟ »

-او فریاد می‌زند: «دارم میرم. دارم...از اینجا...میرم. »

-شروع به خندیدن می‌کنم، نمی‌دانم منظورش چیست. «خب کجا می‌خوای بری؟ »

-او داد می‌زند: «بیرون از اینجا. »

-فریاد زدم: «کجا؟ بانک تجاری؟ »

-«نه بیتمن. دارم جدی حرف می‌زنم احمق حرامزاده. می‌خوام برم. »

-«به کجا؟ » من هنوز می‌خندم، گیج هستم. فریاد می‌زنم: «مورگان استنلی؟ توانبخشی؟ چی؟ »

نگاهش را از من برمی‌گرداند، جواب نمی‌دهد و فقط به نرده‌ها خیره می‌شود. به نظر می‌رسد گنگ شده و دیگر حواسش نیست. اوون به نظر وضعیت بدتری دارد و متأسفانه من قبلاً به طور تصادفی با آن حیوان تماس چشمی برقرار کرده‌ام.

-اوون فریاد می‌زند: «به او بگو نگران نباش، خوشحال باش. »

-«حساب فیشر هنوز دست توئه؟ » چه چیز دیگری می‌توانستم بگویم؟

-اوون پرسید: «چی؟ صبر کن. این کنراد است؟ »

او به مردی اشاره می‌کند که یک شال و کت و شلوار و پیراهن نخی با پاپیون از برند Pierre Cardin پوشیده و نزدیک بار، درست زیر لوستر ایستاده و یک لیوان شامپاین در دست دارد و ناخن‌هایش را بررسی می‌کند. اوون سیگاری بیرون می‌آورد، سپس آتش می‌خواهد. من حوصله‌ام سر رفته است، بنابراین بدون اینکه خودم را توجیه کنم به سمت بار می‌روم تا از پیشخدمت کبریت بگیرم. سالن پر شده است و همه آشنا به نظر می‌رسند؛ همه شبیه هم هستند. به خاطر دود سیگار، یک ابر سیاه در سقف آنجا تشکیل شده و صدای موسیقی مدام بالاتر می‌رود. بدون اراده به پیشانی‌ام دست می‌زنم و به خاطر عرق، انگشتانم خیس شدند. در بار چندتا کبریت برمی دارم. در بازگشت، در میان جمعیت به مک درموت و ون پتن برخورد می‌کنم و آن‌ها از من می‌خواهند که بلیط‌های نوشیدنی بیشتری به آن‌ها بدهم. همه‌ی بلیط‌ها را به آن‌ها می‌دهم چون می‌دانم دیگر معتبر نیستند، اما به خاطر جمعیت زیاد، گیر کرده بودیم و داشتیم له می‌شدیم، به همین خاطر بلیط‌های نوشیدنی آن‌ها را به رفتن به سمت بار مجاب نکرد.

-ون پتن می‌گوید: «جوجه‌های هرزه. مراقب باشید. »

-مک درموت فریاد می‌زند: «زیرزمین اینجا خیلی بده. »

-ون پتن فریاد می‌زند: «مواد پیدا کردی؟ ما ریکاردو را دیدیم. »

-فریاد می‌زنم: «نه. مدیسون نتوانست چیزی پیدا کند. »

-مردی پشت سرم فریاد می‌زند: «اینجا هیچی ندارن. »

-فریاد می‌زنم: «بی‌فایده است. من چیزی نمی‌شنوم. »

-ون پتن فریاد می‌زند: «چی؟ من چیزی نمی‌شنوم. »

-ناگهان مک درموت بازویم را می‌گیرد: «پرایس داره چه گهی می‌خوره؟ ببین. »

به سختی می‌چرخم و روی انگشت‌های پایم می‌ایستم؛ پرایس روی نرده‌ها نشسته بود و سعی می‌کرد تعادل خودش را حفظ کند و یک لیوان شامپاین هم در دست داشت و به خاطر مستی یا مواد، چشمانش را بسته بود و با دو دستش مثل کشیش‌ها به مردم سلام می‌داد. چراغ‌های پشت سر او مدام خاموش و روشن می‌شوند و یک دستگاه دود، چنان دود غلیظی ایجاد می‌کند که دیدن او سخت‌تر می‌شود. دارد فریاد می‌زند، اما من نمی‌شنوم چه می‌گوید-تعداد جمعیت بیشتر از ظرفیت سالن شده است و در همین حال آهنگ "Party All the Time" ادی مورفی پخش می‌شود که صدای دلخراشی دارد- بنابراین در حالی که به پرایس خیره شده‌ام، به سمت او می‌روم. موفق می‌شوم تا از مدیسون و هیو و ترنبال و کانینگهام و چند نفر دیگر عبور کنم. اما جمعیت آنقدر زیاد شده که تلاشم بیهوده است. فقط تعداد کمی به تیموتی خیره شداند و او همچنان تلاش می‌کند تا تعادل خود را حفظ کند؛ چشمانش نیمه بسته است و فریاد می‌زند. خجالت‌زده شدم و از اینکه در میان جمعیت گیر کرده بودم و نمی‌توانستم به پرایس برسم تا او را از تحقیر تقریباً حتمی نجات دهم، خوشحال شدم. در یک زمان‌بندی جالب، سکوتی همه جا را فرا گرفت و شنیدم که پرایس فریاد می‌زند: «خداحافظ! » و سپس جمعیت متوجه شدند که می‌گوید: «کله کیری‌ها» و بعد از این با سرعت خودش را به آنطرف نرده‌ها

رساند و شروع به دویدن کرد. با چشمک زدن‌های چراغ، یکی دوبار دیدم که تلو تلو می‌خورد ولی قبل از اینکه در تاریکی ناپدید شود، متوجه شدم که آرامش خود را به دست می‌آورد. در حالی که پرایس از آنجا می‌رفت، یک نگهبان بیکار کنار نرده می‌نشیند. فکر می‌کنم فقط سرش را تکان می‌دهد.

فریاد زدم: «پرایس! برگرد! » اما جمعیت این کار او را تشویق کردند و من بار دیگر در میان کف زدن‌های جمعیت، فریاد زدم: «پرایس! » اما او رفته است و بعید می‌دانم که دیگر صدای من را بشنود. مدیسون همین نزدیکی ایستاده است و دستش را دراز می‌کند، انگار می‌خواهد برای چیزی به من تبریک بگوید. «اون مرد یک شورشی است. »

-مک درموت پشت سرم ظاهر می‌شود و بازوی مرا می‌کشد: «پرایس در مورد اتاق‌های VIP چیزی می‌داند که ما نمی‌دانیم؟ » او نگران به نظر می‌رسد.

حالا از تونل خارج شدیم، سرم بالاست، اما واقعاً خسته هستم و دهانم با اینکه دو لیوان Stoli و نصف لیوان J&B خورده بودم، تلخ است. ساعت دوازده و نیم است و ما لیموزین‌ها را تماشا می‌کنیم که سعی می‌کنند به سمت چپ بزرگراه غرب بپیچند. ما سه نفر، ون پتن، مک درموت و من، در مورد احتمال یافتن این باشگاه جدید که Nekenieh نام دارد، صحبت می‌کنیم. من واقعاً از خود بیخود نشده‌ام و فقط کمی مست هستم.

-با خمیازه از آن‌ها می‌پرسم: «ناهار؟ ...فردا؟ »

-مک درموت می‌گوید: «نمی‌توانم. باید موهایم را در Pierre کوتاه کنم. »

-گفتم: «در مورد صبحانه چطور؟ »

-ون پتن می‌گوید: «نه. وقت ناخن دارم. »

-در حالی که دستم را بررسی می‌کنم، می‌گویم: «خوب شد یادم اومد. من هم نیاز دارم. »

-مک درموت از من می‌پرسد: «شام چطور؟ »

-گفتم: «آه لعنت. من قرار ملاقات دارم. »

-مک درموت از ون پتن می‌پرسد: «تو چطور؟ »

-ون پتن می‌گوید: «نه نمی‌توانم. باید آفتاب بگیرم. بعدش هم تمرین خصوصی دارم. »

دفتر کار

در آسانسور، فردریک دیبل (Frederick Dibble) به من در مورد مطلبی در صفحه‌ی شش، یا ستون شایعات درباره ایوانا ترامپ و سپس در مورد این مکان جدید ایتالیایی-تایلندی در شمال شرقی شهر که دیشب با خانواده‌ی همیلتون به آنجا رفته و یک سوشی عالی داشته، می‌گوید. خودکار طلایی خودم را بیرون می‌آورم تا نام این رستوران را در دفترچه‌ام بنویسم. دیبل یک کت و شلوار پشمی راه راه از Canali Milano، یک پیراهن نخی از بیل بلاس، یک کراوات ابریشمی بافته شده توسط بیل بلاس و یک کت بارانی Missoni Uomo پوشیده است. موهای او بسیار خوش فرم است و من با تحسین به آن خیره می‌شوم، در حالی که او زیرلب شروع به زمزمه کردن آهنگ آسانسور می‌کند -در تمام آسانسورهای ساختمان ما آهنگ "Sympathy for the Devil" پخش می‌شود -. می‌خواهم از دیبل بپرسم که آیا او امروز صبح برنامه‌ی «پتی وینترز» را تماشا کرده است - موضوع آن اوتیسم بود - اما او قبل از من از آسانسور خارج می‌شود و قبل از خروج نام رستوران را که "Thaidialano" بود تکرار می‌کند و سپس می‌گوید: «می‌بینمت، مارکوس (Marcus)». درها بسته شد. من یک کت و شلوار پشمی از هوگو باس، یک کراوات ابریشمی باز هم از هوگو باس، یک پیراهن پارچه‌ای از Joseph Abboud و کفش‌هایی از برند بروکس برادرز پوشیده‌ام. امروز صبح خیلی سفت نخ دندان کشیدم و هنوز می‌توانم باقی مانده‌ی خون لخته شده را در پشت گلویم بچشم. بعد از آن از فلوراید استفاده کردم و دهانم به شدت سوخت و وقتی با کیف چرمی مشکی رنگ جدیدم از Bottega Veneta از آسانسور بیرون می‌روم، نتوانستم به هیچکسی لبخند بزنم.

منشی من، جین (Jean)، که عاشق من است و احتمالاً با او ازدواج خواهم کرد، پشت میزش نشسته است و امروز صبح، طبق معمول، برای جلب توجه من، چیزی احتمالاً ارزان و کاملاً نامناسب پوشیده است: ژاکت و پیراهنی ترمه‌ای، گوشواره‌ی مروارید مصنوعی و شلوار پشمی از بارنی. وقتی به میزش نزدیک می‌شوم واکمن را از دور گردنم بیرون می‌آورم. او به بالا نگاه می‌کند و با خجالت لبخند می‌زند.

-پرسید: «به نظرت دیر نکردی؟ »

-خودم را شاد نشان دادم: «کلاس ایروبیک داشتم. متأسفم. پیامی دارم؟ »

-گفت: «ریکی هندریکس (Ricky Hendricks) مجبور شد تا قرار امروز را کنسل کند. دلیل آن را نگفت. »

-پاسخ دادم: «من گهگاه با ریکی در باشگاه هاروارد بوکس بازی می‌کنم. باز هم پیام داشتم؟ »

-او با لبخند می‌گوید: «و...اسپنسر می‌خواهد شما را برای نوشیدنی در فلاتیز ملاقات کند. »

-من می‌پرسم: «چه زمانی؟ »

-«بعد از شش»

-در حالی که وارد دفترم می‌شوم به او می‌گویم: «خیر. لغوش کن. »

-او از پشت میزش بلند می‌شود و مرا دنبال می‌کند و با گیجی می‌پرسد: «اوه؟ به او چه بگویم؟ »

-به او گفتم: «فقط...بگو...نه» و کتم را در می‌آورم و آن را روی چوب لباسی که از Bloomingdate خریده بودم می‌اندازم.

-او تکرار می‌کند: «فقط...بگم...نه؟ »

-پرسیدم: «امروز صبح برنامه‌ی پتی وینترز را دیدی؟ ...در مورد اوتیسم بود. »

-«خیر» او طوری لبخند می‌زند که انگار به نوعی به اعتیاد من به برنامه ی پتی وینترز مجذوب شده است. «چطور بود؟ »

من روزنامه‌ی وال استریت ژورنال امروز صبح را برمی دارم و صفحه‌ی اول آنرا اسکن می‌کنم - همه‌ی حروف آن یک مشت حروف بی‌معنی آغشته به جوهر بود. «فکر می‌کنم در حین تماشای آن دچار توهم بودم. نمی‌دانم. نمی‌توانم مطمئن باشم. یادم نمی‌آید» زیر لب گفتم؛ آن روزنامه را پایین

گذاشتم و سپس روزنامه‌ی فایننشال تایمز امروز را برمی‌دارم، «من واقعاً نمی‌دانم. ». جین فقط ایستاده و منتظر دستور من است. آهی می‌کشم و دستانم را روی هم می‌گذارم، پشت میز شیشه‌ای Palazzettiام می‌نشینم؛ لامپ‌های هالوژنی در دو طرف من روشن شده است. گفتم: «باشه جین. باید برای سه نفر در Camols برای ساعت دوازده و نیم جا رزرو کنی. اگر پر شده بود، Crayons رو امتحان کن، باشه؟ »

-با لحنی شوخ می‌گوید: «بله قربان» و سپس برمی گردد تا برود.

-در حالی که چیزی یادم می‌آید می‌گویم: «اوه صبر کن. امشب هم باید برای دو نفر در Arcadia جا رزرو کنی. »

-او برمی گردد، صورتش کمی ناراحت شد اما همچنان لبخند می‌زند. «اوه، یک...قرار عاشقانه است؟»

-به او می‌گویم: «نه. فراموشش کن. خودم رزرو می‌کنم. ممنون. »

-او می‌گوید: «مشکلی نیست، انجام می‌دم. »

-با دست تکان می‌دهم: «نه. نه. حالا بچه‌ی خوبی باش و یکم برام آب بیار، باشه؟ »

-او قبل از رفتن می‌گوید: «امروز خوشتیپ شدی. »

او درست می‌گوید، اما من چیزی نمی‌گویم - فقط به تابلوی جورج استابز که روی دیوار آویزان است، خیره شده‌ام و فکر می‌کنم که آیا باید آن را جابجا کنم یا نه. فکر می‌کنم زیادی به دستگاه پخش موسیقی Aiwa AM/FM نزدیک است. به نظرم باید تابلوی استابز را کنار آن مجسمه‌ی سگی که در آن گوشه قرار دارد بگذارم (به قیمت ۷۰۰ دلار از برج ترامپ خریدم.) شاید هم باید روی میز عتیقه Pacrizinni که در کنار مجسمه قرار دارد بگذارم. بلند می‌شوم و همه‌ی این مجلات ورزشی دهه چهل را از روی میز جابجا می‌کنم - هر کدام سی دلار قیمت دارند - که از Funchies، Bunkers، Gaks و

Gleeks خریدم و سپس نقاشی استابز را از روی دیوار بر می‌دارم و آن را روی میز می‌گذارم؛ سپس به پشت میزم برگردم و می‌نشینم. تابلوی استابز در هر دو مکان خوب به نظر می‌رسد.

یک نوار از آهنگ‌های پال باترفیلد داخل دستگاه پخش نوار کاست می‌گذارم، پشت میز می‌نشینم و روزنامه‌ی Sports Illustrated هفته‌ی گذشته را ورق می‌زنم، اما نمی‌توانم تمرکز کنم. مدام به آن تخت برنزه‌ای که ون پتن لعنتی در خانه‌اش دارد فکر می‌کنم. تلفن را برمی دارم و به جین زنگ می‌زنم.

-او پاسخ می‌دهد: «بله؟ »

-«جین، گوش کن، خودت رو کم کم برای یک تخت برنزه کردن آماده کن، باشه؟ »

-او با تعجب پرسید: «چی؟ » ولی احتمالاً هنوز هم لبخند می‌زند.

-من به صورت عادی تکرار کردم: «می‌دونی. تخت برنزه کردن...برای برنزه کردن. »

-او با تردید می‌گوید: «باشه...چیز دیگری مد نظر دارید؟ »

-در حالی که با جا سیگاری که کنار تلفن بود، بازی می‌کردم، گفتم: «و. . اوه لعنتی...آره. حتماً به من یادآوری کن که نوارهای ویدئویی را که دیشب کرایه کردم به فروشگاه برگردانم. »

-پرسید: «چیز دیگری هم مد نظر دارید؟ » و سپس با حالت لاس زدن گفت: «آب چی؟ »

-«آره خوبه. و جین چیزه...»

-گفت: «بله؟ » و از اینکه منتظر ماند کمی راحت شدم.

-پرسیدم: «فکر نمی‌کنی من دیوانه‌ام؟ منظورم این است چون یک تخت برنزه کردن می‌خواهم؟ »

-گفت: «خب، کمی غیرعادی است» و می‌توانم بگویم که در انتخاب کلماتش دقت به خرج داد. «اما نه، البته که نه. منظور این است که اگر اینکار را نکنید، پس چگونه می‌خوای رنگ پوست خوشگلت رو حفظ کنی؟ »

-قبل از قطع کردن تلفن می‌گویم: «دختر خوب. من یک منشی عالی دارم. »

او پنج دقیقه بعد با یک آب معدنی، یک تکه لیمو ترش و یک فایل پرونده که نیازی به آوردن آن‌ها نداشت، به دفتر می‌آید و من به طور مبهم از محبت او متأثر شدم. کاری نمی‌توانستم انجام دهم جز اینکه از او تعریف کنم.

-او در حالی که آب را در یک لیوان شیشه‌ای می‌ریزد، می‌گوید: «برای ساعت دوازده و نیم در Camols برای شما یک میز زرور کردم. بخش غیر سیگاری. »

-به سرعت به او نگاه می‌کنم و می‌گویم: «دیگر آن لباس را نپوش. بابت پرونده هم متشکرم. »

-«اووم...» قبل از اینکه نوشیدنی را روی میز من بگذارد، می‌پرسد: «چی؟ متوجه نشدم چه گفتی؟»

-با آرامش و لبخندی بر لب تکرار کردم: «گفتم دیگر آن لباس را نپوش. یک دامن یا چیز دیگری بپوش. »

-کمی مات و مبهوت آنجا می‌ایستد، و بعد از اینکه به خودش نگاه می‌کند، مانند ابله‌ها لبخند می‌زند. با فروتنی می‌گوید: «این مدل لباس رو دوست نداری؟ »

-در حالی که آب را می‌نوشیدم گفتم: «تو خوشگلتر از اینایی. »

-با کنایه می‌گوید: «متشکرم پاتریک. » هر چند شرط می‌بندم فردا یک لباس بهتر بپوشد. تلفن روی میزش زنگ می‌خورد. به او گفتم تا بگوید من اینجا نیستم. او برمی گردد تا برود.

-سریعاً گفتم: «و کفش پاشنه بلند...من کفش پاشنه بلند دوست دارم. »

هنگام خروج با خوش اخلاقی سرش را تکان می‌دهد و در را پشت سرش می‌بندد. ساعت جیبی‌ام را بیرون می‌آورم و سعی می‌کنم قبل از شروع کار چیزی برای تماشا پیدا کنم.

باشگاه ورزشی

باشگاه ورزشی که من در آن عضویت داشتم، ایکس‌کلوسیو (**Xclusive**) نام داشت و یک باشگاه خصوصی بود که حدود چهار بلوک از آپارتمان من در قسمت شمال غربی شهر فاصله داشت. در دو سالی که من در این باشگاه ثبت نام کرده‌ام، سه بار بازسازی شده و جدیدترین دستگاه‌های بدنسازی را به آن اضافه کرده‌اند که من استفاده از آن‌ها را بسیار دوست دارم. این باشگاه دارای ده زمین برای تنیس و راکت‌بال و کلاس‌های ایروبیک است. چهار بخش برای ورزش‌های هوازی دارد و دو استخر شنا هم در محوطه‌ی آن ساخته‌اند. انواع و اقسام دستگاه‌های پرس سینه، تردمیل، وزنه‌برداری و دستگاه‌های ارزیابی قلب و عروق نیز در آن وجود دارد. چندین سالن ماساژ، سونا، اتاق بخار، آفتاب‌گیری، برنزه کردن و چندین کافه این باشگاه را به یک باشگاه درجه یک تبدیل کرده که عضویت در آن سالانه پنج هزار دلار آب می‌خورد.

امروز صبح هوا خنک بود، اما بعد از اینکه دفتر را ترک کردم گرمتر به نظر می‌رسد و من یک کت و شلوار راه راه شش دکمه از رالف لورن با یک پیراهن یقه پهن با سرآستین‌های فرانسوی پوشیده‌ام. لباس‌هایم را داخل رختکن در می‌آورم و سپس یک شورت نخی با یک پیراهن سفید که هر دو از برند **Wilkes** هستند می‌پوشم. بعد از اینکه لباس پوشیدم، واکمن را برداشتم و قبل از ورود به باشگاه، خودم را در آینه چک می‌کنم؛ از موهایم رضایت ندارم و به همین جهت از داخل کیف یک ژل بر می‌دارم تا کمی آن‌ها را صاف کنم و سپس از یک مرطوب‌کننده استفاده می‌کنم و برای یک لک کوچکی که زیر لب پایینم متوجه آن شدم، کمی کرم مالیدم. با رضایت واکمن را روشن می‌کنم، صدا را زیاد می‌کنم و از رختکن بیرون می‌روم. گلچینی از آهنگ‌های **Stephen Bishop** و **Christopher Cross** پخش می‌شد که تاد هانتر (**Todd Hunter**) برایم گلچین کرده بود.

شریل(Cheryl) این جوجه‌ی احمق که عاشق من است، جلوی میزش نشسته است و به افراد مجوز ورود می‌دهد و در همین حال دارد یکی از ستون‌های شایعات روزنامه‌ی پُست را می‌خواند؛ وقتی می‌بیند که من نزدیک می‌شوم، به طرز محسوسی شاد می‌شود. او می‌گوید سلام، اما من به سرعت از کنارش رد می‌شوم، چرا که متوجه شدم دستگاه تردمیل خالی است و معمولاً برای استفاده از این دستگاه باید ۲۰ دقیقه انتظار بکشید. با این دستگاه شما می‌توانید کالری زیادی بسوزانید و عضلات لگن و زانو به شدت درگیر می‌شوند.

احتمالاً باید قبل از ورزش، کمی تمرینات کششی انجام دهم، اما اگر این کار را انجام دهم باید در صف بمانم –همین حالا هم یک مشت احمق همجنسباز پشت سر من منتظر ایستاده‌اند و احتمالاً باسن و عضلات پاهایم را بررسی می‌کنند. امروز در باشگاه دختری حضور نداشت. فقط یک مشت همجنسباز که از غرب شهر آمده‌اند و احتمالاً بازیگران بیکار و پیشخدمت کلاب‌های شبانه هستند، در باشگاه حضور دارند. مولدوین باتنر (Muldwyn Butner) که قبلاً با او به شهر اِکستر رفته بودم، جلوی من دارد پرس سینه می‌زند. او یک شورت نایلونی با یک پیراهن شطرنجی پوشیده است. من برای بیست دقیقه روی تردمیل دویدم و بعد از آن اجازه دادم تا نفر بعدی که یک همجنسباز بلوند و سفید و میان سال بیش از حد عضلانی بود، از آن استفاده کند. تمرینات کششی را شروع می‌کنم. در حالی که تمرینات کششی را اجام می‌دهم، برنامه پتی وینترز که امروز صبح تماشا کردم، به ذهنم می‌آید. موضوع آن در مورد "سینه‌های بزرگ" بود و زنی را نشان می‌داد که سینه‌هایش را کوچک کرده، زیرا فکر می‌کرد سینه‌هایش خیلی بزرگ است - جنده‌ی احمق. من حین تماشای برنامه سریعاً با مک درموت تماس گرفتم (او نیز برنامه را تماشا می‌کرد) و هر دوی ما برای بقیه‌ی برنامه آن زن را مسخره کردیم. برای حدود پانزده دقیقه حرکات کششی انجام دادم و به سمت دستگاه پرس پا رفتم.

من قبلاً یک مربی شخصی داشتم که لوئیس کاروترز او را توصیه کرده بود، اما او پاییز گذشته با من بود و من تصمیم گرفتم که خودم یک برنامه‌ی متناسب برای بدنم ایجاد کنم. این دستگاه‌های جدید بسیار کارآمد هستند، زیرا صفحه‌کلید کامپیوتری به فرد اجازه می‌دهد بدون بلند شدن، مقاومت وزنه

را تنظیم کنند. جنبه‌ی مثبت دیگر این دستگاه‌ها این است که درد عضلانی و احتمال آسیب را به شدت کاهش می‌دهند. اما من هنوز هم وزنه‌های آزاد را که به من اجازه می‌دهد تا آزادانه از آن‌ها استفاده کنم، دوست دارم.

پنج ست با دستگاه‌های پا تمرین کردم. برای کمرم نیز، پنج ست انجام دادم. برای عضلات شکم، می‌توانم تا شش ست پانزده تایی، از دستگاه‌ها استفاده کنم. قبل از اینکه به سراغ وزنه‌های آزاد بروم، بیست دقیقه روی دستگاه دوچرخه تمرین می‌کنم و در همین حین، شماره‌ی جدید مجله‌ی Money را می‌خوانم. با وزنه‌های آزاد، حدود سه ست برای قفسه‌ی سینه وزنه زدم، با دمبل، پنج ست برای بازو وزنه زدم و در نهایت برای عضلات گردن سه ست وزنه‌ی خوابیدنی زدم. بعد از تمرینات برای خنک شدن یک دوش آب گرم سریع می‌گیرم و سپس به ویدیوفروشی می‌روم، جایی که دو نوار را که روز دوشنبه اجاره کرده بودم، یعنی Reformatory و Body Double را برمی‌گردانم، اما Body Double را دوباره اجاره می‌کنم زیرا می‌خواهم دوباره آن را ببینم. با اینکه می‌دانم امشب وقت کافی ندارم تا سر صحنه‌ای که یک زن با مته برقی کشته می‌شود، خودارضایی کنم، اما باز هم آن را اجاره کردم. امشب ساعت هفت و نیم با کورتنی در کافه لوکزامبورگ قرار ملاقات دارم و برای همین فعلا نمی‌توانم با آن صحنه‌ی خشن خودارضایی کنم.

قرار ملاقات

از باشگاه ایکس‌کلوسیو به خانه برگشتم، و پس از یک ماساژ حسابی، جلوی دکه‌ی روزنامه فروشی نزدیک خانه‌ام توقف می‌کنم؛ قفسه‌ی مخصوص بزرگسالان را در حالی که واکمن من روشن است، بررسی می‌کنم. آهنگ Canon از Pachelbel پخش می‌شود که به گونه‌ای با رنگ‌آمیزی و نور آنجا مطابقت دارد. مجله‌ی Lesbian Vibrator Bitches و Cunt on Cunt را به همراه نسخه‌ی جدید Sports Illustrated و شماره‌ی جدید Esquire می‌خرم، هرچند که من از این دو مجله‌ی اخیر اشتراک دارم و هر دو قبلاً از طریق پست به دستم رسیده‌اند. برای خرید منتظر می‌مانم تا غرفه خالی شود. فروشنده در حالی که با یک دستش دماغ عقابی‌اش را می‌خاراند و با دست دیگرش مجله‌ها را با بقیه‌ی پولم به من می‌دهد، چیزی می‌گوید. صدای واکمن را کم می‌کنم و یکی از گوشی‌های آنرا بر می‌دارم و می‌پرسم: «چی؟ » دوباره بینی‌اش را لمس می‌کند و با لهجه‌ای غلیظ و تقریباً غیرقابل فهم می‌گوید، البته فکر کنم این را گفت که: «میاد، خون، از دماغت. »

کیفم که از برند Bottega Veneta بود را پایین می‌گذارم و با انگشت دماغم را بررسی می‌کنم. انگشتم خیس شد؛ نگاهی انداختم و دیدم که خونی است. از داخل پالتوی خودم که از برند هوگو باس بود یک دستمال پارچه‌ای بیرون می‌آورم و خون را پاک می‌کنم؛ سرم را تکان می‌دهم، تشکر می‌کنم، عینک آفتابی خلبانی برند Wayfarer خودم را دوباره به چشم می‌زنم و می‌روم. ایرانی‌های احمق. فروشنده ایرانی بود.

در لابی ساختمانم جلوی میز نگهبانی می‌ایستم و سعی می‌کنم توجه یک دربان سیاه پوست اسپانیایی تبار را که نمی‌شناسم جلب کنم. او احتمالاً دارد با همسرش یا یک فروشنده‌ی مواد مخدر صحبت می‌کند و در حالی که سرش را تکان می‌دهد، به من خیره می‌شود. سیم تلفن پیچ خورده بود. «خواسته‌اید، چیزی؟ »

-سعی کردم لحنم تا آنجا که ممکن است ملایم و مؤدبانه باشد: «بله. میشه لطفاً به سرپرست بگید که سقفم ترک برداشته و...» سکوت می‌کنم.

او طوری به من نگاه می‌کند که گویی چیز عجیبی گفته‌ام. دارم به این فکر می‌کنم که چه کلمه‌ای او را گیج کرده است: مطمئناً ترک نیست، پس چی بود؟ سرپرست؟ سقف؟ شاید حتی لطفاً؟

-او آه غلیظی می‌کشد و همچنان به من خیره شده است و می‌گوید: «می‌خواستید، چیزی؟ »

به کف مرمری آنجا نگاه می‌کنم و آهی می‌کشم و به او می‌گویم: «ببین. نمی‌دانم. فقط به سرپرست بگو که بیتمن کار داشت...» وقتی سرم را بلند کردم تا ببینم حرف‌های مرا فهمیده یا نه، با چهره‌ی بی‌حالت و احمقانه‌ی دربان مواجه می‌شوم. فکر کنم من برای این مرد یک روح باشم. چیزی غیر واقعی و غیر قابل حس، ولی آنقدری وجود مرا حس می‌کند که سر تکان دهد. سرش را تکان می‌دهد و دوباره با تلفن صحبت می‌کند. با لهجه‌ای صحبت می‌کرد که برای من کاملاً بیگانه است.

نامه‌هایم را بر می‌دارم- کاتالوگ لباس، صورت‌حساب American Express، مجله پلی‌بوی ماه ژوئن، دعوت به یک مهمانی اداری در یک باشگاه جدید به نام Bedlam - سپس در حالی که مجله‌ی لباس رالف لورن را بررسی می‌کنم، به سمت آسانسور می‌روم. وارد می‌شوم و دکمه‌ی طبقه‌ام را فشار می‌دهم و سپس دکمه‌ی بستن در، اما یک نفر درست قبل از بسته شدن درها وارد می‌شود و به طور غریزی برمی گردم تا سلام کنم. او تام کروز بازیگر سینما بود. در پنت هاوس زندگی می‌کند و برای احترام، بدون اینکه از او بخواهم، دکمه‌ی PH [پنت هاوس] را فشار می‌دهم و او به عنوان تشکر سر تکان می‌دهد و به مانیتور شمارش طبقه خیره می‌شود. او در واقعیت بسیار قد کوتاهتر از فیلم‌هایش است و کفش‌هایش مانند من مشکی است. او شلوار جین آبی، یک تی شرت سفید و یک ژاکت پوشیده است.

-برای شکستن سکوت ناراحت‌کننده، گلویم را صاف می‌کنم و می‌گویم: «به نظر من شما در فیلم Bartender خیلی خوب بودید. فیلم خوبی بود. همینطور فیلم Top Gun. واقعاً خوب بودند. »

-نگاهش را از روی مانیتور برمی دارد و سپس مستقیم به من نگاه می‌کند و به آرامی می‌گوید: «اسم آن Cocktail است. »

-با حالتی گیج می‌گویم: «چی فرمودید؟ »

-با صدایی بلندتر گفت: «Cocktail، نه Bartender. اسم فیلم Cocktail بود. »

برای مدتی طولانی در آنجا سکوت حکم فرما شد و فقط صدای کابل‌های آسانسور با سکوت آشکار و سنگین بین ما رقابت می‌کند.

-گفتم: «اوه، بله...درست است. » به گونه‌ای گفتم که انگار حالا یادم افتاده است. «Cocktail. اوه بله، درست است. عالیه بیتمن، به چه چیزی فکر می‌کنی؟ » سرم را کمی تکان می‌دهم تا نشان دهم خودم می‌دانستم. و بعد برای اینکه بحث عوض شود، دستم را دراز کردم و گفتم: «سلام. من پاتریک بیتمن هستم. »

کروز با کمی تعجب به من دست می‌دهد.

-گفتم: «خب، زندگی در این ساختمان را دوست دارید؟ »

-قبل از اینکه پاسخ دهد، مدت زیادی منتظر ماند. «فکر کنم بله. »

-گفتم: «عالی است، نه؟ »

سر تکان می‌دهد ولی به من نگاه نمی‌کند و من دوباره دکمه‌ی طبقه‌ی خودم را فشار می‌دهم. واکنشی تقریباً غیرارادی بود. ما در سکوت آنجا ایستاده‌ایم.

-بعد از مدتی می‌گویم: «پس...Cocktail. نامش این بود. »

-چیزی نمی‌گوید، حتی سرش را هم تکان نمی‌دهد، اما حالا با تعجب به من نگاه می‌کند و عینک آفتابی‌اش را پایین می‌آورد و با لبخندی خفیف می‌گوید: «اوه...از دماغت خون می‌آید. »

قبل از اینکه بفهمم باید کاری در این مورد انجام دهم، برای لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ایستم، بنابراین وانمود می‌کنم که به اندازه‌ی کافی خجالت‌زده شده‌ام. ابتدا دماغم را لمس می‌کنم و سپس دستمال پارچه‌ای – که حالا قهوه‌ای رنگ شده بود – را بیرون می‌آورم و خون را پاک می‌کنم. خندیدم و گفتم: «احتمالاً به خاطر ارتفاع است. ما خیلی بالا رفته‌ایم. »

سر تکان می‌دهد، چیزی نمی‌گوید و به مانیتور شماره‌ی طبقات نگاه می‌کند.

–آسانسور در طبقه‌ی من می‌ایستد و وقتی درها باز می‌شوند به تام می‌گویم: «من یکی از طرفداران پر و پا قرص شما هستم. اینکه بالاخره با شما آشنا شدم واقعاً عالی است. »

–«اوه بله، درست است. » کروز با همان خنده‌ی معروف خودش، لبخند می‌زند و دکمه بستن در را می‌زند.

دختری که امشب با او بیرون می‌روم، پاتریشیا وورل (Patricia Worrell) – بلوند و خوش هیکل است که اخیراً بعد از یک ترم تحصیلی Sweet Briar را رها کرده – دو پیام برای من روی تلفن گذاشته و در هر دو گفته که به خاطر یک کار مهم باید با او تماس بگیرم. در حالی که کراوات ابریشمی آبی Matisse خودم را که از طرح Bill Robinson الهام گرفته، باز می‌کنم، شماره‌ی او را می‌گیرم و در حالی که تلفن بی‌سیم را در دستم گرفته‌ام، در آپارتمان قدم می‌زنم تا تهویه هوا را روشن کنم.

–با بوق سوم پاسخ می‌دهد: «سلام؟ »

–«سلام پاتریشیا. بیتمن هستم. »

–گفت: «اوه سلام. گوش کن، دارم با یک نفر دیگر صحبت می‌کنم، میشه بعداً تماس بگیرم؟ »

–گفتم: «خب...»

–پاسخ داد: «ببین، مربوط به باشگاه ورزشی است. در حساب من اشتباهی رخ داده. یک ثانیه‌ی دیگه با شما تماس خواهم گرفت. »

-«باشه» و تلفن را قطع می‌کنم.

به اتاق خواب می‌روم و آن چیزی را که امروز پوشیده بودم در می‌آورم: یک کت و شلوار پشمی با شلوار چین دار از Ciorgio Correggiari، یک پیراهن نخی از رالف لورن، یک کراوات بافتنی از پاول استوارت (Paul Stuart) و یک کفش از Cole-Haan. من یک جفت شورت بوکس شصت دلاری را که از بارنی خریده بودم می‌پوشم و تمرینات کششی انجام می‌دهم، تلفن را در دست می‌گیرم و منتظر تماس پاتریشیا هستم. بعد از ده دقیقه کشش، تلفن زنگ می‌خورد و من منتظر می‌مانم تا شش بار بوق بخورد تا جوابش را بدهم.

-او می‌گوید: «سلام. پاتریشیا هستم. »

-«می‌تونی صبر کنی؟ یه تماس دیگه دارم. »

-او می‌گوید: «اوه حتماً. »

-من او را به مدت دو دقیقه معطل می‌کنم و سپس پاسخش را می‌دهم. «سلام. ببخشید منتظر شدی.»

-«اشکالی ندارد. »

-من می‌گویم: «خب پس شام شد. حوالی ساعت هشت میای اینجا؟ »

-او به آرامی می‌گوید: «خب، این چیزی است که می‌خواستم با شما در مورد آن صحبت کنم. »

-با ناله گفتم: «اوه نه، چیه؟ »

-گفت: «خب، ببین...داخل Radio City یک کنسرت برگزار می‌شود و ...»

-قاطعانه به او می‌گویم: «نه، نه، نه. موسیقی نه. »

-«اما دوست پسر سابق من، که یک کیبوردیست از Sarah Lawrence است، در گروه پشتیبان حضور دارد و-» او مکث می‌کند، انگار از قبل تصمیم گرفته است به تصمیم من اعتراض کند.

-قاطعانه به او گفتم: «اوه، نه، پاتریشیا» و با خودم فکر می‌کنم: «لعنتی، چرا این مشکل؟ چرا امشب؟»

-او در پشت تلفن ناله می‌کند: «اوه پاتریک. خیلی سرگرم‌کننده خواهد بود. »

من اکنون کاملاً مطمئن هستم که شانس داشتن سکس با پاتریشیا در این شب بسیار خوب است، اما اگر در کنسرتی شرکت کنیم که در آن یک دوست پسر سابق (که مطمئناً پاتریشیا همچین دوست پسری نداشته) حضور دارد، این شانس را از دست می‌دهم.

-به او می‌گویم: «من کنسرت دوست ندارم. » و وارد آشپزخانه می‌شوم، در یخچال را باز می‌کنم و یک بطری بیرون می‌آورم. دوباره می‌گویم: «من کنسرت دوست ندارم. من موسیقی زنده دوست ندارم.»

-«اما این یکی مثل بقیه نیست. » او با بی‌حوصلگی اضافه می‌کند: «صندلی‌های خوبی داریم. »

-من می‌گویم: «گوش کن. نیازی به بحث نیست. اگه می‌خوای بری برو. »

-او با لحنی احساساتی می‌گوید: «اما من فکر می‌کردم که قراره با هم باشیم. فکر کردم قراره شام بخوریم. » و بعد مطمئناً با کمی تفکر گفت: «با هم باشیم. ما دو نفر. »

-می‌گویم: «می‌دونم، می‌دونم. گوش کن، همه‌ی ما باید اجازه داشته باشیم دقیقاً همان کاری را که دوست داریم انجام بدیم. من هم از شما می‌خواهم که کاری را که دوست دارید انجام دهید. »

-مکث می‌کند و راه جدیدی را امتحان می‌کند. با جدیت می‌گوید: «کنسرت موسیقی واقعاً زیباست، بنابراین...می‌دانم که به نظر می‌رسد ناخوشایند باشد، اما...باشکوه است. این گروه یکی از بهترین گروه‌های موسیقی است. آن‌ها فوق‌العاده خنده دار هستند و در کارشان به شدت حرفه‌ای. واقعاً دوست دارم تو آن‌ها را ببینی. به ما خوش می‌گذرد، تضمین می‌کنم. »

-من می‌گویم: «نه، نه، تو برو. به تو خوش می‌گذرد. »

-او می‌گوید: «پاتریک. من دوتا بلیط دارم. »

-گفتم: «نه. من کنسرت دوست ندارم. موسیقی زنده مرا آزار می‌دهد. »

-گفت: «خب» و صدایش واقعاً ناامید به نظر می‌رسید: «از اینکه با من نیستی احساس بدی می‌کنم.»

-در بطری را باز می‌کنم و می‌گویم: «گفتم که، برو خوش باش...نگران من نباش. من خودم تنها به رستوران دُرسیا میرم. اشکالی نداره. »

یک مکث بسیار طولانی به وجود می‌آید که می‌توانم آن را ترجمه کنم: اوهوم، درست است، حالا ببینم باز هم می‌خوای به اون کنسرت لعنتی بری یا نه. کمی از بطری می‌نوشم و منتظر می‌مانم تا به من بگوید چه زمانی کارش تمام می‌شود.

پرسید: «دُرسیا؟ » سپس با شک گفت: «اونجا میز رزرو کردی؟ منظورم برای ماست؟ »

-می‌گویم: «بله. هشت و نیم. »

-«خب...» او کمی می‌خندد و سپس با لکنت می‌گوید: «خب...منظورم این است که کنسرت آن‌ها را دیده‌ام. فقط می‌خواستم تو هم آن‌ها را ببینی. »

-پرسیدم: «گوش کن. چیکار می‌کنی؟ اگر نمی‌آیی باید با شخص دیگری تماس بگیرم. شماره‌ی امیلی همیلتون (Emily Hamilton) رو داری؟ »

-خنده‌ای عصبی می‌کند و می‌گوید: «اوه حالا پاتریک، عجول نباش. آن‌ها دو شب دیگر هم کنسرت دارند و می‌توانم فردا آن‌ها را ببینم. گوش کن، آرام باش، باشه؟ »

-گفتم: «باشه من آرامم. »

-این جنده‌ی رستورانی گفت: «حالا چه ساعتی باید به آنجا بیایم؟ »

-با تنفر به او می‌گویم: «گفتم که. هشت. »

-او می‌گوید: «خوبه» سپس با لحنی اغواکننده گفت: «ساعت هشت می‌بینمت. » او آنچنان پشت تلفن می‌ماند که انگار از من انتظار دارد چیز دیگری بگویم، انگار شاید باید به او تبریک بگویم که تصمیم درستی گرفته است، اما برای اینکه با این موضوع کنار بیایم وقت زیادی ندارم، بنابراین ناگهان تلفن را قطع می‌کنم.

بلافاصله بعد از اینکه تلفن پاتریشیا را قطع می‌کنم، به داخل اتاق می‌روم و دفترچه‌ی زاگات را برمی دارم تا شماره‌ی رستوران دُرسیا را پیدا کنم. با انگشتان لرزان شماره را می‌گیرم. بوق اشغال می‌زد. تلفن را روی شماره‌گیری مکرر گذاشتم و تا پنج دقیقه خط رستوران مشغول بود. در نهایت بوق خورد و چند ثانیه قبل از اینکه کسی جواب بدهد، من یکی از نادرترین اتفاقات را تجربه می‌کنم - هجوم آدرنالین.

یکی که نمی‌دانم مرد است یا زن، پاسخ می‌دهد: «دُرسیا، بفرمایید.... لطفاً منتظر بمانید. »

از پشت تلفن چنان صدایی می‌آید که گویی پاسخ‌دهنده داخل یک استادیوم فوتبال است. برای ۵ دقیقه مرا منتظر گذاشت و در این حین، کف دستم عرق کرده بود و درد می‌کرد چرا که با فشار زیاد تلفن را نگه داشته‌ام. بخشی از وجودم بیهودگی اینکار را به من یادآور می‌شد و بخش دیگر وجودم به این کار امیدوار بود. بخش دیگری از وجودم نیز از اینکه به جین نگفته‌ام تا زودتر در این رستوران جا رزرو کند، عصبانی بود. بالاخره کسی گفت: «دُرسیا، بفرمایید. »

-گلویم را صاف می‌کنم: «اووم، بله، می‌دانم که کمی دیر شده است، اما آیا می‌توان یک میز دو نفره برای ساعت هشت و نیم یا نه رزرو کرد؟ » هنگامی که این سؤال را می‌پرسم، هر دو چشمم بسته است.

کمی مکث می‌کند -از پشت تلفن صدای جمعیت زیادی می‌آید- امید واقعی سر تا پای مرا فرا می‌گیرد و می‌فهمم که او (خدا حفظش کند) احتمالاً در حال جستجوی رزروهای لغو شده است-اما

ناگهان شروع به قهقهه زدن می‌کند. ابتدا آرام قهقهه می‌زد ولی ناگهان صدایش را بالا برد و تلفن را قطع کرد.

مات و مبهوت، با احساس تهی شدن، به حرکت بعدی فکر می‌کنم. دوباره دفترچه‌ی راهنمای زاگات را باز می‌کنم و با وحشت زیاد، برای رزرو کردن میز در ساعت هشت و نیم، تمرکز می‌کنم. اگر نمی‌توانستم در دُرسیا میز رزرو کنم، حداقل باید یک رستوران عالی در حد دُرسیا پیدا می‌کردم. من در نهایت موفق شدم دو میز برای ساعت نه در بارکادیا رزرو کنم و آن هم فقط به دلیل لغو رزرو یکی از مشتری‌ها بود. اگرچه پاتریشیا احتمالاً ناامید می‌شود اما شاید از بارکادیا خوشش بیاید –نورپردازی و غذای آن خوب است–و اگر خوشش نیاید، عوضی جنده قرار است چه کار کند؟ از من شکایت کند؟

من امروز بعد از ترک دفتر کار، به شدت در باشگاه تمرین کردم اما دوباره بدنم نیاز به تخلیه‌ی انرژی دارد برای همین صد و پنجاه بار دراز و نشست انجام می‌دهم و سپس در حالی که به آهنگ جدید Huey Lewis گوش می‌دهم، بیست دقیقه در خانه می‌دوم. یک دوش آب گرم می‌گیرم و بعد از آن از یک ماسک صورت جدید به نام Caswell-Massey و یک شستشوی بدن به نام Greune و یک مرطوب‌کننده بدن Lubriderm و یک کرم صورت از Neutrogena استفاده می‌کنم. کمی برای پوشیدن لباس با خودم فکر می‌کنم، در نهایت دو لباس باقی می‌ماند. یکی کت و شلوار پشمی از Bill Robinson است که به همراه یک پیراهن نخی برند Charivari و یک کراوات ابریشمی که از Saks خریده‌ام. دیگری یک کت اسپرت پشمی ترمه‌ای با پیراهن نخی چهارخانه‌ی آبی و شلوار پشمی چین دار از Alexander Julian، با یک کراوات ابریشمی خال خالی از بیل بلاس بود. کت و شلوار Alexander Julian ممکن است برای ماه می خیلی گرم باشد، اما اگر پاتریشیا لباس Karl Lagerfeld خودش را بپوشد (که فکر می‌کنم همین را بپوشد) پس احتمالاً من هم کت و شلوار Alexander Julian را بپوشم چرا که با لباس‌های او ست می‌شود. کفش‌هایم چرم تمساح از A. Testoni هستند.

یک بطری شامپاین Scharffenberger داخل یک کاسه‌ی یخ قرار می‌دهم. Scharffenberger بد نیست –اما چرا یک شامپاین خوب برای این احمق هدر بدهم؟ او که تفاوت آن‌ها را نمی‌فهمد. وقتی منتظر او هستم، یک لیوان از آن را می‌خورم. کمی به مجلاتی که خریده بودم نگاه کردم ولی پاتریشیا دیر کرده بود.

در حالی که روی کاناپه در اتاق نشیمن منتظر می‌مانم، دستگاه پخش موسیقی آهنگ "Cherish" اثر Lovin Spoonful را پخش می‌کند. به این نتیجه می‌رسم که پاتریشیا امشب در خطر نیست، چرا که قرار نیست ناگهان چاقویی را بیرون بیاورم و از آن روی پاتریشیا استفاده کنم. قرار نیست امشب از خون‌ریزی یا بریدن گردنش و یا بیرون کشیدن چشمش و یا بریدن گلویش لذت ببرم. او خوش شانس است، حتی اگر هیچ دلیل واقعی پشت شانس او وجود نداشته باشد. دلیل در امان بودن او ممکن است به خاطر ثروت او، یا بهتر است بگویم ثروت خانواده‌اش باشد، یا ممکن است امن بودن او فقط به دلیل انتخاب من باشد. شاید لیوان Scharffenberger انگیزه‌ام را از بین برده باشد یا شاید به این دلیل است که نمی‌خواهم این کت و شلوار خاص Alexander Julian را با خون آن جنده کثیف کنم. هر اتفاقی که بیفتد، بیهودگی علت این کار، باقی می‌ماند: پاتریشیا زنده می‌ماند و این پیروزی نیازی به مهارت و هیچ نبوغی از جانب کسی ندارد. به همین سادگی جهان، جهان من، به حرکتش ادامه می‌دهد.

پاتریشیا با سی دقیقه تأخیر می‌رسد و من به دربان گفتم تا اجازه دهد بالا بیاید ولی زمانی که به طبقه‌ی من رسید، من در حال قفل کردن در بودم و به همین خاطر وارد خانه نشدیم. او لباس Karl Lagerfeld را که انتظارش را داشتم نپوشیده بود، اما به هر حال بسیار زیبا به نظر می‌رسید: یک بلوز ابریشمی از Louis Dell'Olio و یک شلوار مخمل از Saks و گوشواره‌های کریستالی از Wendy Gell پوشیده بود. منتظر می‌مانم تا تاکسی به مرکز شهر برسد تا به او بگویم که به دُرسیا نمی‌رویم و سپس عمیقاً عذرخواهی می‌کنم. می‌گویم خط‌های آن‌ها قطع شده بود و به خاطر آتش سوزی نتوانستم با مدیر تماس بگیرم. زمانی که این خبر را به او می‌دهم، عذرخواهی را نادیده می‌گیرد و کمی نفس نفس

می‌زند و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. سعی می‌کنم به او بگویم رستورانی که به آن می‌رویم چقدر شیک و مجلل است تا اینگونه کمی آرام شود اما او فقط سرش را تکان می‌دهد برای همین تلاش کردم تا بگویم این رستوران از دُرسیا چقدر گران‌تر است ولی او اهمیتی نمی‌دهد. قسم می‌خورم که چشمانش به خاطر اشک خیس شده بود.

چیزی نمی‌گوید تا اینکه به رستوران رسیدیم و روی یک میز متوسط نزدیک قسمت پشتی اتاق غذاخوری اصلی نشستیم و فقط یک بلینی سفارش دادیم. به عنوان پیش غذا کمی پاستا سفارش دادم و برای شام اصلی گوشت با سس و کمپوت سیب. پاتریشیا ماهی قرمز برای شام و برای پیش غذا یک سوپ کره بادام زمینی با اردک دودی و کدوی له شده سفارش می‌دهد که عجیب به نظر می‌رسد اما در واقع بسیار خوب است. مجله‌ی نیویورک این غذا را "یک ظرف کوچک سرزنده اما مرموز" نامید و من این را برای پاتریشیا تکرار می‌کنم ولی او یک سیگار روشن می‌کند و بدون اینکه به حرف من توجه کند، با صورتی عبوس روی صندلی خود خم می‌شود و دود سیگارش را به سمت صورت من فوت می‌کند. گاهی اوقات نگاه‌های خشمگینی به من می‌اندازد. من مؤدبانه نگاه‌های او را نادیده می‌گیرم و تا جای ممکن مثل یک جنتلمن رفتار می‌کنم. وقتی بشقاب‌هایمان می‌رسند، برای مدت طولانی به شامم خیره می‌شوم -تکه‌های گوشت قرمز رنگ که دور آن با شیره‌ی انار و تکه‌هایی از بلدرچین و انبه تزیین شده است- و قبل از تصمیم به خوردن آن، با تردید چنگالم را برداشتم.

با اینکه خوردن شام حدود یک ساعت و نیم طول کشید، ولی مانند این بود که ما یک هفته است داخل آن رستوران نشسته‌ایم و اگرچه تمایلی برای رفتن به کلاب تونل ندارم ولی به نظر می‌رسد این کار مجازات مناسبی برای رفتار پاتریشیا است. هزینه‌ی شام ۳۲۰ دلار شد- در واقع کمتر از آنچه انتظار داشتم - و من با کارت اعتباری پلاتینی خود آن را حساب کردم. زمانی که در تاکسی برای رفتن به مرکز شهر نشسته بودیم، به مانیتور مسافت شمار ماشین خیره شده بودم و راننده در همین حال سعی می‌کرد تا با پاتریشیا صحبت کند ولی پاتریشیا در حالی که یک آینه‌ی کوچک به دست گرفته بود و صورتش را آرایش می‌کرد، او را کاملاً نادیده گرفت. امشب یک بازی بیسبال برگذار می‌شود که

حالا یادم می‌آید فراموش کرده‌ام تا آن را ضبط کنم، به همین خاطر زمانی که به خانه برسم نمی‌توانم آن مسابقه را ببینم ولی یادم می‌آید که امروز بعد از کار دو مجله خریدم و همیشه می‌توانم چند ساعتی را با خواندن آن‌ها خودم را سرگرم کنم. ساعت رولکسم را چک می‌کنم و به نظرم می‌رسد که اگر یکی دو نوشیدنی بخوریم، می‌توانم به موقع برای دیدن برنامه‌ی **Late Night with David Letterman** به خانه برسم. اگرچه پاتریشیا از نظر بدنی جذاب است و من بدم نمی‌آید که با بدن او سکس داشته باشم ولی اینکه مجبورم به خاطر نبردن او به دُرسیا اینقدر آرام و لطیف (با اینکه بارکادیا کوفتی تقریباً دو برابر گرانتر از دُرسیا است) با او برخورد کنم، مرا کمی عصبی می‌کند. جنده‌ی عوضی احتمالاً عصبانی است ما لیموزین نداریم.

تاکسی جلوی کلاب تونل توقف می‌کند. کرایه را پرداخت می‌کنم و به راننده انعام می‌دهم و در را برای پاتریشیا باز نگه می‌دارم ولی زمانی که دستم را برای کمک به او دراز می‌کنم، به دست من توجهی نمی‌کند. امشب صف ایجاد نشده است. در واقع تنها کسی که در خیابان قرار دارد، یک گداست که کنار یک زباله دانی نشسته و از درد به خود می‌پیچد و برای پول یا غذا ناله می‌کند. ما به سرعت از کنار او می‌گذریم که یکی از سه دربانی که جلوی ورودی ایستاده است، به ما اجازه‌ی ورود می‌دهد. یکی دیگر از آن‌ها به پشت من دست می‌زند و می‌گوید: «خوبی آقای مک کالو؟ » سرم را تکان می‌دهم و در را برای پاتریشیا باز می‌کنم و قبل از رفتن به دنبال او می‌گویم: «خوب، اوه، جیم» و با او دست می‌دهم.

وقتی وارد شدیم، پس از پرداخت پنجاه دلار برای هر دو نفر، بدون اینکه واقعاً اهمیتی بدهم که آیا پاتریشیا دنبالم می‌کند یا نه، بلافاصله به بار می‌روم. یک **J&B** سفارش می‌دهم. پاتریشیا **Perrier** سفارش می‌دهد. بعد از اینکه نصف نوشیدنی را خوردم، به پیشخوان تکیه دادم و به پیشخدمت خوش هیکل آنجا خیره شدم ولی ناگهان به نظرم رسید که چیزی جای خودش نیست؛ آهنگ **" New Sensation"** نه از قسمت دستگاه‌ها می‌آمد و نه از پیشخدمتی که پشت بار ایستاده بود. از جای دیگری بود. وقتی به آرامی سرم را می‌چرخانم تا بقیه‌ی کلاب را نگاه کنم، با یک بیابان کاملاً خلوت

مواجه شدم. در کل کلاب، فقط من و پاتریشیا حضور داشتیم. به معنای واقعی کلمه، به غیر از پیشخدمت، فقط من و پاتریشیا در کلاب حضور داشتیم. آهنگ "The Devil Inside" پخش می‌شود و از آنجایی که هیچکسی برای واکنش دادن به آن حضور ندارد، صدای آن بسیار واضح است. قسمت رقص وقتی خالی است، خیلی بزرگ به نظر می‌رسد.

از بار دور می‌شوم و تصمیم می‌گیرم تا سایر قسمت‌های کلاب را بررسی کنم؛ انتظار دارم پاتریشیا دنبالم کند، اما او این کار را نمی‌کند. هیچ‌کس از پله‌هایی که به زیرزمین منتهی می‌شوند نگهبانی نمی‌کند و وقتی از آن‌ها پایین می‌روم، موسیقی طبقه‌ی بالا با موسیقی "I Feel Free" مخلوط می‌شود. داخل زیرزمینِ کلاب یک زوج که شبیه سام و ایلین سنفورد هستند، حضور دارند اما اینجا تاریک‌تر و گرم‌تر است و به همین خاطر ممکن است اشتباه کنم. وقتی کنار بار ایستاده‌اند و شامپاین می‌نوشند از کنارشان رد می‌شوم و به سمت این مرد مکزیکی خوش‌پوش که روی مبل نشسته است می‌روم. او یک ژاکت پشمی و یک شلوار از والنتینو، یک تی شرت نخی از Agnes B و یک کفش کتانی چرمی (بدون جوراب) از Susan Bennis پوشیده است. کنار او یک جیگر زیبا -بلوند با سینه‌های بزرگ، برنزه، بدون آرایش و سیگار در دست-نشسته است که یک لباس نخی از Patrick Kelly و کفش‌های پاشنه بلند و بدلیجات به تن دارد.

از آن پسر می‌پرسم که آیا نامش ریکاردو است؟

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «البته»

به او می‌گویم که من از طرف مدیسون آمده‌ام و یک گرم می‌خواهم. کیفم را بیرون می‌آورم و یک پنجاه دلاری به او می‌دهم. او از دختری که کنارش نشسته است می‌خواهد تا کیفش را بیرون بیاورد. دختر یک کیف مخملی از Anne Moore به او می‌دهد. ریکاردو دستش را وارد کیف می‌کند و یک پاکت کوچک تا شده به من می‌دهد. قبل از رفتنم، دختر هرجایی به من می‌گوید که از کیف پول چرمی من خوشش آمده است. به او می‌گویم که دوست دارم کیرم را بین سینه‌هایت بگذارم و بعد از آن شاید

دست‌هایت را قطع کنم، اما صدای موسیقی "Faith" از جورج مایکل آنقدر بلند است که او نمی‌تواند صدای مرا بشنود.

به طبقه‌ی بالا برگشتم. پاتریشا همان جای قبلی نشسته بود و داشت Perrier می‌خورد.

-او می‌گوید: «گوش کن پاتریک. فقط می‌خوام بدونی که من...»

-فریاد می‌زنم و صحبت او را قطع می‌کنم: «یه جنده؟ گوش کن، می‌خوای یکم کوکائین بکشی؟ »

-او به شدت گیج شده است و می‌گوید: «اوه، آره...حتماً. »

-فریاد می‌زنم و دستش را می‌گیرم: «بیا»

او نوشیدنی‌اش را روی پیشخوان بار می‌گذارد و مرا دنبال می‌کند. از پله‌ها به سمت دستشویی حرکت می‌کنیم. واقعاً دلیلی وجود ندارد که ما نتوانیم در طبقه پایین کارمان را انجام دهیم، اما این کار دشوار به نظر می‌رسد و بنابراین ما بیشتر کارمان را در یکی از اتاقک‌های دستشویی مردانه انجام می‌دهیم. از دستشویی مردانه بیرون می‌آیم و روی یک کاناپه می‌نشینم و در حالی که او به طبقه پایین می‌رود تا برای ما نوشیدنی بیاورد، یکی از سیگارهای او را می‌کشم.

بر می‌گردد و بابت رفتار امروزش عذرخواهی می‌کند. «منظورم این است که من بارکادیا را دوست داشتم، غذا فوق‌العاده بود و آن شربت انبه واقعاً بی‌نظیر بود. گوش کن، اینکه نتوانستیم به دُرسیا برویم واقعاً اشکالی ندارد. همیشه برای رفتن به آنجا فرصت هست و می‌توانیم یک شب دیگر به آنجا برویم و من مطمئن هستم که تو برای رزرو میز در آنجا خیلی تلاش کرده‌ای ولی خب آنجا خیلی شلوغ است. اما، اوه بله، من واقعاً عاشق غذای بارکادیا شدم. چند وقت است که باز شده؟ فکر می‌کنم سه چهار ماهی باشد. یک نقد عالی در مورد آنجا در مجله‌ی نیویورک یا شاید Gourmet خوانده بودم...حالا هرچی. دوست داری فردا شب با من به کنسرت بیای یا شاید اول به دُرسیا بریم و بعد به کنسرت و یا اول بریم کنسرت و بعد بریم به دُرسیا. البته شاید تا آن موقع باز نباشد. پاتریک من واقعاً جدی هستم.

واقعاً باید کنسرت آن‌ها را ببینی. آواتار یک خواننده‌ی اصیل است و من در واقع فکر می‌کردم که یک بار عاشق او شده‌ام – خوب، در واقع عاشق نشده بودم بلکه باید بگویم نسبت به او هوس داشتم. من قبلاً آن پسر را دوست داشتم ولی به خاطر وام‌های بانکی ورشکست شد و دیگر نتوانست دوباره روی پای خودش بایستد. منظورم این است که وقتی همه چیز از هم پاشید می‌دانستم که بهترین کار این است که باید فقط با هم دوست باشیم

به J&B فکر می‌کنم. لیوان J&B را در دست راستم گرفته‌ام و فکر می‌کنم. به دستم فکر می‌کنم. برند Charivari. لباسی از Charivari. به غذای پاستا فکر می‌کنم. به بازگیر سینما Jami Gertz فکر می‌کنم. به اینکه دارم با Jami Gertz سکس می‌کنم فکر می‌کنم. پورشه مدل ۹۱۱. به سگ شارپی فکر می‌کنم. دوست دارم که یک شارپی داشته باشم. من بیست و شش ساله هستم و دارم فکر می‌کنم. من سال آینده بیست و هفت ساله خواهم شد. یک دیازپام. من یک دیازپام می‌خواهم. نه، دو تا دیازپام می‌خواهم. به تلفن همراه فکر می‌کنم.

خشک‌شویی

خشک‌شویی چینی که معمولاً لباس‌های خونی‌ام را برایشان می‌فرستم، دیروز یک ژاکت، دو پیراهن سفید بروکس برادرز و یک کراوات از Agnes B برایم فرستاد ولی این لباس‌ها هنوز هم با لکه‌های خون یک نفر پوشیده شده است. بعد از ظهر – حدود چهل دقیقه دیگر – قرار ناهار دارم و پیش از آن تصمیم می‌گیرم به مغازه‌ی خشک‌شویی بروم تا به آن‌ها شکایت کنم. علاوه بر ژاکت، پیراهن و کراوات، یک کیسه از ملحفه‌های خون‌آلود را هم با خودم بردم چرا که نیاز به تمیز شدن داشتند. خشک‌شویی چینی بیست بلوک بالاتر از آپارتمان من قرار دارد و از آنجایی که من هرگز آنجا نرفته بودم، به خاطر مسافت زیاد شوکه شدم (قبلاً بخش خدمات ساختمان لباس‌هایم را می‌گرفت و بعد از ۲۴ ساعت تحویل می‌داد). به خاطر اینکه مجبور شدم به خشک‌شویی بروم، نتوانستم ورزش صبحگاهی همیشگی خودم را انجام بدهم و از آنجایی که دیشب به خاطر مصرف کوکائین تا دیروقت بیدار بودم، امروز صبح بیش از حد خوابیدم و نتوانستم برنامه‌ی پتی وینترز را ببینم. البته امروز قرار بود تکرار گفت و گو با رئیس جمهور را پخش کند، بنابراین می‌توان گفت که چیز زیادی از دست نداده‌ام.

اعصابم خرد است، موهایم را صاف کرده‌ام، پیاده راه می‌روم، سرم درد می‌کند، سیگاری –خاموش– به دهان دارم و با دندان‌هایم آن را فشار می‌دهم. کت و شلواری مشکی، پیراهن نخی سفید و کراواتی ابریشمی –همه از برند آرمانی – پوشیده‌ام. سرحال به نظر می‌رسم ولی در واقع شکمم درد می‌کند و مغزم در حال منفجر شدن است. هنگامی که به سمت خشکشویی چینی‌ها می‌رفتم، از کنار مردی چهل یا پنجاه ساله، چاق و زشت که گریه می‌کرد، رد شدم. متوجه می‌شوم که او نابینا هم هست و برای همین پایم را روی پای او می‌گذارم و همین باعث می‌شود که فنجانی که دستش گرفته، به زمین بیفتد. آیا من از عمد این کار را کردم؟ شما چه فکر می‌کنید؟ یا تصادفاً این کار را کردم؟

سپس به مدت ده دقیقه لکه‌ها را به پیرزن چینی کوچکی که فکر می‌کنم خشکشویی را اداره می‌کند، نشان می‌دهم. او شوهرش را از پشت مغازه به آنجا می‌آورد زیرا حتی نمی‌توانم یک کلمه از صحبت‌های او را بفهمم. اما شوهرش کاملاً لال می‌ماند و اصلاً صحبت‌های او را ترجمه نمی‌کند. پیرزن مدام با زبانی که فکر می‌کنم چینی است، حرف می‌زند ولی چیزی نمی‌فهمم و مجبور می‌شوم حرفش را قطع کنم.

-دستم را که سیگاری با آن گرفته‌ام، بالا می‌برم: «گوش کن، صبر کن...تو...شششش، صبر کن...شششششش، ساکت باش...حرفات قانع‌کننده نیست. »

زن چینی مدام جیغ می‌کشد و با دست کوچکش، آستین ژاکت را می‌گیرد. دستش را کنار می‌زنم و در حالی که روی پیشخوان خم می‌شوم، خیلی آهسته می‌گویم: «چی می‌خوای به من بگی؟ »

با چشمانی عصبی، به فریاد زدن ادامه می‌دهد. شوهرش دو ملحفه‌ای را که به خون خشک شده آغشته‌اند، بیرون آورده است و با چشمانی گیج و مبهوت به آن‌ها نگاه می‌کند.

-از او می‌پرسم: «سفیدکننده؟ می‌خواهی بگویی سفیدکننده؟ » ناباورانه سرم را تکان می‌دهم. «سفیدکننده؟ خدای من. »

او مدام به آستین‌های ژاکت اشاره می‌کند و وقتی سرش را برمی گرداند تا آن دو ملحفه را ببیند، صدایش بیشتر می‌شود.

-در حالی که به او خیره شده‌ام می‌گویم: «دو نکته.... یکی اینکه تو نمی‌تونی همچین لباسی رو با سفیدکننده بشوری. و دو» هنوز به او خیره شده‌ام ولی صدایم را بالاتر می‌برم. «دو اینکه من به راحتی می‌تونم این‌ها رو به Santa Fe ببرم. این لباس‌ها به شدت گران قیمت هستند و واقعاً باید تمیز بشوند....» اما او همچنان حرف می‌زند و من سرم را به گونه‌ای تکان می‌دهم که انگار حرف‌های او را می‌فهمم. سپس لبخند می‌زنم و به سمت او خم می‌شوم. «اگه-دهن کوفتیت-رو نبندی-می‌کشمت-فهمیدی؟ »

زن چینی کمی می‌ترسد و خودش را عقب می‌کشد. صورت او، شاید به دلیل چین و چروک‌ها، به طرز عجیبی حالتی ندارد. دوباره به لکه‌ها اشاره می‌کنم، اما بعد متوجه می‌شوم که این کار بی‌فایده است و دستم را پایین می‌آورم تا بفهمم او چه می‌گوید. بعد، به طور اتفاقی حرفش را قطع کردم و دوباره به او خیره شدم.

-«حالا گوش کن، من حدود نیم ساعت دیگه یک قرار ناهار بسیار مهم در هامبرت دارم - ساعت رولکسم را چک می‌کنم -» سپس به چهره‌ی صاف و بی‌روح زن نگاه می‌کنم «و من به این لباس‌ها نیاز دارم...نه، صبر کنید، بیست دقیقه. من بیست دقیقه‌ی دیگر یک قرار ناهار در هامبرت با رونالد هریسون (Ronald Harrison) دارم و باید آن‌ها را تا امروز بعدازظهر تمیز کنید. »

اما او گوش نمی‌دهد. مدام با همان زبان بیگانه و تشنجی حرف می‌زند. من هرگز چیزی را منفجر نکرده‌ام و به این فکر می‌کنم که چگونه می‌توان این کار را انجام داد - چه موادی در آن دخیل هستند، بنزین، کبریت...یا اینکه مایعی سبک‌تر می‌خواهد؟

از این فکر بیرون می‌آیم و با حالتی صمیمانه و آرام به او می‌گویم: «گوش کن. » دهانش تکانی می‌خورد و به شوهرش نگاهی می‌اندازد و بعد از مکثی کوتاه دوباره به من نگاه می‌کند. «نمی‌توانم بفهمم چه می‌گویی. »

به خاطر این وضعیت دیوانه‌وار شروع به خندیدن می‌کنم و با دست به پیشخوان ضربه‌ای می‌زنم. به اطراف مغازه نگاهی می‌اندازم تا بلکه کسی را پیدا کنم تا بتواند با او صحبت کند ولی هیچکس آنجا نیست. زیر لب می‌گویم: «واقعاً مسخره است. » آهی می‌کشم و با دست صورتم را می‌مالم ولی ناگهان خنده‌ام را متوقف می‌کنم و عصبانی می‌شوم. با خشونت به او می‌گویم: «تو احمقی. من نمیتونم با این موضوع کنار بیام. »

او چیزی به من می‌گوید.

-با خشونت می‌پرسم: «چی؟ نشنیدی چی گفتم؟ گوشت می‌خوای؟ همین را گفتی؟ کمی...گوشت می‌خوای؟ »

دوباره آستین ژاکت را می‌گیرد. شوهرش با چهره‌ای عبوس پشت پیشخوان ایستاده است.

-فریاد می‌زنم: «تو...احمقی! »

بدون اینکه بترسد، به لکه‌های روی ملحفه‌ها اشاره می‌کند.

-فریاد می‌زنم: «احمق جنده؟ فهمیدی؟ » صورتم سرخ شده است. به خاطر عصبانیت زیاد، تقریباً چشم‌هایم از اشک خیس شده اند. میلرزم و ژاکت را از او می‌گیرم و زیرلب می‌گویم: «اوه مسیح. »

پشت سرم در باز می‌شود و زنگ در به صدا در می‌آید و برای همین خودم را جمع و جور می‌کنم.

چشمانم را می‌بندم، نفس عمیقی می‌کشم و به خودم یادآوری می‌کنم که بعد از ناهار به سالن برنزه کردن بروم. شاید سالن هرمس یا-

-«پاتریک؟ »

صدای او مرا به خودم آورد، برمی گردم و به او نگاه می‌کنم. او کسی است که چندین بار داخل لابی ساختمانم دیده‌ام و هر وقت به او برخورد می‌کنم با تحسین به من خیره می‌شود. او از من بزرگتر است، شاید نزدیک به سی سالش باشد. ظاهر خوبی دارد، البته به نظر می‌رسد کمی اضافه وزن دارد. لباس ورزشی به تن دارد - از چه برندی؟ برند Bloomingdale؟ من هیچ ایده‌ای ندارم - و او...می‌درخشد. با برداشتن عینک آفتابی‌اش، لبخندی بزرگ به من می‌زند. «سلام پاتریک. می‌دانستم که تو هستی.»

من که نمی‌دانم اسم او چیست، آهی می‌کشم و یک "سلام" خشک و خالی می‌کنم، سپس خیلی سریع چیزی را که شبیه نام یک زن است زیر لب زمزمه می‌کنم و سپس به او خیره می‌شوم. زن چینی هنوز پشت سر من جیغ می‌کشد. در نهایت دست‌هایم را به هم می‌زنم و می‌گویم: «خب. »

او همانجا در حالی که یک بلیط در دست دارد، گیج و مبهوت ایستاده است تا اینکه با دستپاچگی نزدیک پیشخوان می‌شود و می‌گوید: «مسخره نیست؟ اینکه تا اینجا آمده‌ای، البته می‌دانی که آن‌ها واقعاً در کارشان بهترین هستند. »

-با آرامش در حالی که لبخند می‌زنم و هر دو چشمم را بسته‌ام می‌گویم: «پس چرا نمی‌توانند این لکه‌های کوفتی را از بین ببرند؟ » زن چینی بالاخره ساکت شد و برای همین چشمانم را باز کردم و ادامه دادم: «یعنی می‌توانی با این افراد صحبت کنی؟ » و سپس مؤدبانه گفتم: «من واقعاً نمی‌توانم با آن‌ها صحبت کنم. »

-او به سمت ملحفه‌ای حرکت می‌کند که پیرمرد بالا گرفته است. زیرلب می‌گوید: «اوه، پس اوضاع از این قراره. » لحظه‌ای که برای بررسی کردن ملحفه را لمس می‌کند، خانم مسن شروع به غر زدن می‌کند و به او توجهی نمی‌کند. دختر از من می‌پرسد: «این‌ها چیه؟ » دوباره به لکه‌ها نگاه می‌کند و می‌گوید: «اوه خدا. »

-«اوم، خوب...» به ملحفه‌ها که واقعاً وضعیت بدی دارند نگاه می‌کنم. «این، اووم...آب توت است. »

-او به من نگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد، انگار که مطمئن نیست، سپس با شرمساری می‌گوید: «برای من که شبیه آب توت نیست. »

-قبل از اینکه به لکنت زبان دچار شوم، مدت زیادی به ملحفه‌ها خیره می‌شوم: «خب، یعنی اووم، واقعاً...آب توت. می‌دانید، مثل...» مکث می‌کنم. «مثل شکلات. شاید شکلات است...»

-گفت: «اوه بله. » ولی سرش را به گونه‌ای تکان داد که انگار هنوز مشکوک است. «ای وای. »

-«گوش کن، اگر بتونی با آن‌ها صحبت کنی» -دستم را دراز می‌کنم و ملحفه را از دست پیرمرد می‌گیرم - «واقعاً خوشحال می‌شوم. » ملحفه را تا می‌کنم و به آرامی روی پیشخوان می‌گذارم، سپس دوباره ساعت رولکسم را چک می‌کنم و به او توضیح می‌دهم: «واقعاً عجله دارم. دیر کرده‌ام. پانزده

دقیقه‌ی دیگر قرار ناهار دارم. » به سمت در خشکشویی حرکت می‌کنم و زن چینی دوباره شروع می‌کند به غر زدن و با حالتی ناامیدانه انگشتش را به سمت من تکان می‌دهد. به او خیره می‌شوم و خودم را کنترل می‌کنم تا چیزی نگویم.

-دختر که معلوم است تحت تأثیر قرار گرفته می‌گوید: «هامبرت؟ اوه واقعاً؟ به بالای شهر نقل مکان کرد، درسته؟ »

-«آره، خوب، اوه پسر، گوش کن، من باید بروم. » وانمود می‌کنم که از پشت شیشه دارم یک تاکسی آنطرف خیابان می‌بینم و با حالتی ساختگی، خودم را قدردان نشان می‌دهم و می‌گویم: «متشکرم، اووم...سامانتا. »

-«ویکتوریا هستم. »

-«اوه بله، ویکتوریا. » مکث می‌کنم. «مگه اینو نگفتم؟ »

-«نه. تو گفتی سامانتا. »

-لبخند می‌زنم: «خب من واقعاً متأسفم. کار دارم. »

-در حالی که تقریباً از مغازه خارج شده بودم، خودش را به من نزدیک کرد و با حالتی امیدوارانه به من پیشنهاد کرد: «شاید بتوانیم هفته‌ی بعد با هم ناهار بخوریم؟ می‌دانی، من اغلب مواقع در مرکز شهر نزدیک وال استریت هستم. »

-به زور لبخند می‌زنم و با حالتی ساختگی می‌گویم: «اوه، من نمی‌دانم ویکتوریا. » چشمانم را از روی ران‌هایش بر می‌دارم. «من همیشه کار دارم. »

-ویکتوریا می‌پرسد: «خب، اوه، می‌دونی، شاید شنبه؟ » سعی کرد به گونه‌ای بپرسد که توهین‌آمیز نباشد.

-پرسیدم: «شنبه‌ی آینده؟ » و دوباره ساعت رولکسم را چک می‌کنم.

-با ترس شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «آره»

-شروع کردم به دروغ گفتن: «اوه. می‌ترسم که نتوانم. می‌دانی، باید به نمایش بینوایان بروم...گوش کن. من واقعاً باید بروم. من...» دستی روی موهایم می‌کشم و قبل از اینکه خودم را مجبور کنم "بهت زنگ می‌زنم. " را اضافه کنم، زیرلب می‌گویم: "آه مسیح"

-با خیال راحت لبخند می‌زند: «باشه...حتماً بزن. »

من یک بار دیگر به زن چینی خیره می‌شوم و با عجله از آنجا بیرون می‌روم. به سمت تاکسی‌های خیالی حرکت می‌کنم و وقتی یکی دو بلوک از خشکشویی دور شدم، سرعتم را کم کردم و-

ناگهان متوجه می‌شوم که دارم به یک دختر بی‌خانمان بسیار زیبا نگاه می‌کنم که روی پله‌های یک خانه نشسته است. یک فنجان زیر پایش قرار گرفته و در حالی که به او لبخند می‌زنم و در جیبم به دنبال پول خرد هستم، چیزی مرا به سمت او هدایت می‌کند. چهره‌ی او به عنوان یک بی‌خانمان، خیلی جوان و شاداب و برنزه به نظر می‌رسد؛ این باعث می‌شود که وضعیت اسفناک او بیشتر دلخراش شود. هنگامی که به سمت او حرکت می‌کنم، با دقت زیاد او را بررسی می‌کنم و متوجه می‌شوم که سرش را خم کرده و زیر دامنش را نگاه می‌کند. بعد از اینکه متوجه شد من بالای سرش ایستاده‌ام، بدون اینکه بخندد سرش را بالا آورد. اعصاب خردی من ناپدید می‌شود و چهره‌ای مهربان به خود می‌گیرم. در حالی که به چشمان بی‌روح او خیره شده‌ام، خم می‌شوم و یک دلار داخل فنجان او می‌گذارم و می‌گویم: «موفق باشید. »

حالت چهره‌ی او تغییر می‌کند و به همین دلیل من متوجه کتابی – از سارتر - در آغوشش می‌شوم. سپس متوجه می‌شوم که یک کیف مدرسه‌ای در کنارش قرار دارد و فنجان قهوه‌ای که پول را داخل آن انداختم پر است. برای همین پول روی آن شناور شده بود. اگرچه همه‌ی این‌ها در یک لحظه اتفاق افتاد ولی مانند این بود که حرکات او به صورت آهسته پخش می‌شود. نگاهی به من انداخت، سپس به

فنجان نگاه کرد و فریاد زد: «هی، مشکلت چیه؟ » خشک شده‌ام؛ به فنجان خیره می‌شوم و با لکنت می‌گویم: «نمی‌دانستم...نمی‌دانستم...پر است. » تنم میلرزد و سریعاً خودم را به یک تاکسی می‌رسانم تا به سمت هامبرت بروم. همه چیز مانند یک توهم به نظر می‌رسد؛ ساختمان‌ها به کوه و آتشفشان و خیابان‌ها تبدیل به جنگل می‌شوند؛ آسمان مانند شیشه‌ای یخ‌زده می‌شود و قبل از اینکه از تاکسی خارج شوم، باید چشم‌هایم را روی هم بگذارم تا از این توهمات خارج شوم. ناهار در هامبرت تبدیل به یک توهم دائمی می‌شود که در آن در حالی که هنوز بیدار هستم، رویا می‌بینم.

بار هری

تاد هملین (Todd Hamlin) به جورج ریوز (George Reeves) که دارد با دقت لیوان خودش را تکان می‌دهد، می‌گوید: «شما باید جوراب‌ها را با شلوار ست کنید. »

-جورج می‌پرسد: «کی هچنین حرفی‌زده؟ »

-هملین با حوصله توضیح می‌دهد: «گوش کن...اگر شلوار خاکستری می‌پوشی، باید جورابت هم خاکستری باشه. به همین سادگی»

-«اما صبر کن» من حرف او را قطع می‌کنم. «اگر کفش سیاه باشه چی؟ »

-هملین در حالی که مارتینی‌اش را می‌خورد، می‌گوید: «اشکالی نداره. اما در آن صورت کمربندش باید با کفش‌ها ست بشه. »

-من می‌پرسم: «پس بر اساس حرفی که تو میزنی،با یک کت و شلوار خاکستری میشه جوراب خاکستری یا مشکی پوشید. »

-هملین کمی گیج شده و می‌گوید: «آره... آره. حدس می‌زنم همینطور باشه. من چنین حرفی زدم؟»

-می‌گویم: «ببین هملین، من در مورد کمربند مخالفم، چون فاصله‌ی کفش‌ها و کمربند خیلی زیاده. فکر می‌کنم باید روی بستن کمربندی هماهنگ با شلوار تمرکز کنی. »

-ریوز می‌گوید: «این هم نکته‌ی خوبی است. »

ما سه نفر، تاد هملین و جورج ریوز و من، در بار هری نشسته‌ایم و ساعت کمی از شش گذشته است. هملین کت و شلواری از لوبیام، پیراهن نخی یقه پهن راه راه و زیبا از باربربری، کراوات ابریشمی رسیکوتی و کمربندی از رالف لورن پوشیده است. ریوز یک کت و شلوار شش دکمه از Christian

Dior، یک پیراهن نخی و یک کراوات ابریشمی طرح‌دار از کلیبورن، یک بند چرمی سوراخ‌دار از آلن ادموندر و یک دستمال نخی جیبی احتمالاً از بروکس برادرز پوشیده است. یک عینک آفتابی پاریسی از برند لافونت روی یک دستمال در کنار نوشیدنی او قرار دارد و یک کیف نسبتاً زیبا از تی.آنتونی روی یک صندلی خالی کنار میز ما قرار گرفته است. من یک کت و شلوار پشمی راه راه دو دکمه‌ای و یک پیراهن نخی راه راه از پاتریک آبرت پوشیده‌ام. کراواتم نیز از بیل بلاس است و یک عینک طبی بر چشم‌زده‌ام. یکی از هدست‌های واکمن ما در وسط میز قرار دارد که اطراف آن را نوشیدنی و ماشین حساب احاطه کرده است. ریوز و هملین امروز صبح زود دفتر را ترک کردند تا به آرایشگاه بروند. هر دو ظاهرشان خوب است. پوست صورت هر دو نفر علی‌رغم اینکه برنزه شده است، ولی هنوز هم می‌توان سفید بودن آن را تشخیص داد. برنامه‌ی پتی وینترز امروز صبح درباره‌ی رَمبوهای واقعی بود.

-ریوز از تاد می‌پرسد: «اما در مورد جلیقه‌ها چطور؟ دیگه از مد خارج نشده‌اند؟ »

-هملین می‌گوید: «نه جورج. البته که نه. »

-منم موافقم: «نه...جلیقه‌ها هرگز از مد نیفتاده‌اند. »

-هملین می‌پرسد: «خب، در واقع سؤال اصلی اینه که - چگونه باید آن‌ها را پوشید؟ »

-من و ریوز همزمان حرف می‌زنیم: «باید با لباس‌ها ست باشند-»

-ریوز می‌گوید: «اوه متأسفم. تو بگو»

-می‌گویم: «نه، اشکالی ندارد. تو بگو»

-جورج می‌گوید: «خواهش می‌کنم تو ادامه بده. »

-گفتم: «خب راستش جلیقه باید کاملاً دور کمر را بپوشاند. باید کمی بالاتر از کمربند قرار بگیرد وگرنه ظاهری تنگ و فشرده به کت و شلوار می‌دهد که مطمئناً کسی نمی‌خواهد چنین حالتی بگیرد.»

-ریوز، تقریباً لال و گیج به نظر می‌رسد. می‌گوید: «اوهوم. درسته. من اینو می‌دونستم. »

-در حالی که بلند می‌شوم می‌گویم: «من به یک J&B دیگه نیاز دارم. بچه‌ها شما چی دوست دارید؟»

-ریوز به من اشاره می‌کند: «یک بیفیاتر »

-هملین گفت: «یک مارتینی. »

«اوکی» به سمت بار می‌روم و در حالی که منتظر می‌مانم مسئول بار نوشیدنی‌ها را بریزد، صدای یک مرد را می‌شنوم. فکر می‌کنم این ویلئام تئودوکروپولیس یونانی از فرست بوستون است که نوعی ژاکت پشمی و یک پیراهن زیبا به تن دارد. اما کراوات فوق‌العاده زیبای او از پاول استوارت باعث شده تا کت و شلوارش بهتر از آنچه شایسته است به نظر برسد. او به یک مرد یونانی دیگر که یک کوکای رژیمی می‌خورد می‌گوید: «گوش کن، استینگ در چرنوبل بود - صاحب کلاب تونل این کلاب جدید را افتتاح کرده است - که یک نفر با پورشه ۹۱۱ به آنجا آمد و ویتنی هم داخل آن بود و-»

پشت میزمان، ریوز به هملین در مورد مسخره کردن بی‌خانمان‌ها می‌گوید. می‌گوید که نزدیک آن‌ها می‌شود، یک دلار به آن‌ها نشان می‌دهد و درست زمانی که دستش را دراز می‌کند تا پول را بگیرد، سریعاً آن را داخل جیبش می‌گذارد و از آنجا می‌رود.

-با هیجان می‌گوید: «گوش کن، واقعاً خنده داره. آنقدر شوکه می‌شوند که برای چند لحظه کاملاً ساکت می‌مانند. »

-نوشیدنی‌ها را روی میز می‌گذارم و به او می‌گویم: «فقط... بگو... نه. تنها کاری که مقابل آن‌ها باید انجام بدی همینه. »

-هملین لبخند می‌زند: «فقط بگیم نه؟ تأثیری هم داره؟ »

-من اعتراف می‌کنم: «خب، در واقع فقط با زنان بی‌خانمان باردار. »

-ریوز می‌پرسد: «گوش کن، کسی اسم باشگاه نکنیه (Nekenieh) رو شنیده؟ »

متوجه می‌شوم که آن طرف سالن، روبروی من، پل اوون با کسی که خیلی شبیه ترنت مور، یا راجر دیلی است، و یک مرد دیگر که شبیه فردریک کانل است، نشسته است. پدربزرگ مور مالک شرکتی است که او در آن کار می‌کند. ترنت یک کت و شلوار پشمی پوشیده است.

-هملین می‌پرسد: «نکنیه؟ نکنیه چیه؟ »

-گفتم: «بچه‌ها، بچه‌ها. اونجا کی با پل اوون نشسته؟ ترنت موره؟ »

-ریوز گفت: «کجا؟ »

-گفتم: «همان‌هایی که دارند از میز بلند می‌شوند. آنجا. »

-ریوز می‌گوید: «این مدیسون نیست؟ نه، دیبل است. » و عینک طبی خود را به چشم می‌زند تا مطمئن شود.

-هملین می‌گوید: «نه. این ترنت مور است. »

-ریوز می‌پرسد: «مطمئنی؟ »

پل اوون هنگام عبور از کنار میز ما می‌ایستد. او یک عینک آفتابی از برند پِرسول به چشم دارد و کیفی از برند کوچ‌لیتر در دستش گرفته است.

اوون می‌گوید: «سلام بچه‌ها» و دو پسری را که با او هستند، ترنت مور و شخصی به نام پل دنتون، معرفی می‌کند.

من و ریوز و هملین بدون اینکه بلند شویم دستشان را می‌فشاریم. جورج و تاد شروع به صحبت با ترنت می‌کنند. ترنت اهل لس آنجلس است و می‌داند که نکنیه در کجا واقع شده است. اوون توجهش را به سمت من معطوف می‌کند که این کمی عصبی‌ام می‌کند.

-اوون می‌پرسد: «چطوری؟ »

-من می‌گویم: «عالی. و شما؟ »

-او می‌گوید: «اوه عالی. حساب هاوکینز چطور پیش میره؟ »

-«چیزه.... » لحظه‌ای مکث می‌کنم و سپس با لرز ادامه می‌دهم: «خوبه...مشکلی نداره. »

-او با نگرانی در حالی که دستانش را پشت سرش به هم گره کرده است و یک لبخند به لب دارد، می‌گوید: «واقعاً؟ ...جالبه...پس وضعیتش عالی نیست؟ »

-می‌گویم: «اوه خب. می‌دونی...»

-هنوز هم لبخند به لب دارد و می‌پرسد: «و مارسیا چطوره؟ » به اطراف نگاه می‌کند، در واقع به من گوش نمی‌دهد. «واقعاً دختر خوبیه. »

-کمی لرزیدم: «اوه بله. من خوش شانسم. »

اوون مرا با مارکوس هالبرستام اشتباه گرفته است (اگرچه مارکوس با سیسیلیا واگنر رفیق است نه مارسیا) اما به دلایلی واقعاً چیز مهمی نیست، چرا که مارکوس هم در P & P کار می‌کند. در واقع دقیقاً همان کاری را انجام می‌دهد که من انجام می‌دهم. لباس‌هایش نیز مانند لباس‌های من است و مثل من، عینک طبی به چشم می‌زند و هر دوی ما به یک آرایشگاه می‌رویم بنابراین اشتباه او قابل درک است. از کار اشتباه او ناراحت نمی‌شوم. اما پل دنتون به من خیره شده است. گویی چیزی می‌داند. انگار کاملاً مطمئن نیست که من را می‌شناسد یا نه و این باعث می‌شود به این فکر کنم که شاید او مدت‌ها پیش در ماه مارس گذشته، همراه ما در آن مهمانی بوده است. اگر اینگونه باشد، به این فکر می‌کنم که باید شماره تلفن یا بهتر است بگویم آدرسش را بگیرم.

-به اوون می‌گویم: «خب، ما باید مشروب بخوریم. »

-او می‌گوید: «چه خوب. بیا کارت منو بگیر. »

-قبل از اینکه آن را در ژاکتم بگذارم، با دقت به آن نگاه می‌کنم و می‌گویم: «مرسی. شاید یک...» مکث می‌کنم، سپس با دقت می‌گویم: «یک مارسیا بگیرم؟ »

-او می‌گوید: «عالیه...هی تا به حال به آن غذا فروشی سالوادوری رفتید؟ ما امشب اونجا غذا می‌خوریم. »

-می‌گویم: «آره. یعنی نه. اما من شنیدم که غذای خوبی دارد. » لبخند ضعیفی می‌زنم و جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام را می‌نوشم.

-ساعت رولکسش را چک می‌کند: «بله، من هم شنیده‌ام که غذاش خوبه. ترنت؟ دنتون؟ بیایید جدا بشیم. رزرو تا پانزده دقیقه دیگه انجام می‌شه. »

خداحافظی می‌کنند و در راه خروج از بار، کنار میزی می‌ایستند که دیبل و همیلتون روی آن نشسته‌اند، یا حداقل فکر می‌کنم دیبل و همیلتون هستند. قبل از اینکه آن‌ها بروند، دنتون برای آخرین بار به میز ما، به من نگاه می‌کند و به نظر می‌رسد وحشت‌زده است. گویی من او را به یاد چیزی می‌اندازم. انگار که مرا جایی دیده است و این به نوبه‌ی خود مرا هم وحشت‌زده می‌کند.

-ریوز می‌گوید: «حساب فیشر»

-می‌گویم: «اوه لعنتی. چرا باید این موضوع مدام یادآوری شود. »

-هملین می‌گوید: «حرامزاده‌ی خوش شانس»

-ریوز می‌پرسد: «کسی دوست دخترش را دیده ؟ لوری کندی است؟ واقعاً جیگره. »

-من می‌گویم: «او را می‌شناسم...او را می‌شناسم»

-هملین با کنجکاوی می‌پرسد: «چرا اینطوری می‌گی؟ ...ریوز، چرا اینطوری گفت؟ »

-ریوز با حالتی معمولی می‌گوید: «چون با او قرار گذاشته بود. »

با لبخند می‌پرسم: «از کجا فهمیدی؟ »

ریوز کمی مست شده است و می‌گوید: «دختران برای بیتمن خودشان را می‌کشند. واقعاً خوشتیپ است. بیتمن، تو واقعاً خوشگلی. »

«متشکرم، اما...» نمی‌توانم تشخیص دهم که او دارد طعنه می‌زند یا جدی است، اما این به نوعی باعث غرور من می‌شود و سعی می‌کنم با گفتن "اون دختر شخصیت بدی داره" ظاهر خوبم را کمرنگ کنم.

هملین ناله می‌کند: «اوه مسیح، بیتمن. یعنی چه؟ »

گفتم: «چی؟ شخصیت بدی داره. »

هملین با قاطعیت می‌گوید: «خب که چی؟ فقط شکل مهمه. لوری کندی جیگره. نگو که به غیر از شکل، چیزهای دیگه هم برات مهمه. »

ریوز که به نوعی با اظهارات خود گیج شده است، می‌گوید: «اگر دختران شخصیت خوبی داشته باشند، پس...مطمئناً یک جای کار می‌لنگه. »

ریوز دستانش را بالا می‌گیرد و به چیزی اشاره می‌کند: «اگر دخترا شخصیت خوبی داشته باشن، پس شکل و قیافه‌ی خوبی ندارن...کدوم احمقی اهمیت میده؟ »

با اینکه به خوبی می‌دانم چه سؤال ناامیدکننده و احمقانه‌ای است ولی می‌پرسم: «خب بیا فرض کنیم، باشه؟ اگر شخصیت خوبی داشته باشن چی می‌شه؟ »

هملین می‌گوید: «خوب. فرضاً...اما-»

من لبخند می‌زنم: «می‌دونم می‌دونم. »

همه‌ی ما یکصدا می‌گوییم: «هیچ دختری با شخصیت خوب و سالم وجود نداره. »

ریوز می‌گوید: «دختری شخصیت خوب و سالم داره که اولاً جیگر باشه، دوما تمام خواسته‌های جنسی را بدون اینکه هرزه بازی در بیاره، برآورده کنه و سوم اینکه دهن کوفتی‌اش رو بسته نگه داره.»

هملین با تکان دادن سر به نشانه‌ی تأیید می‌گوید: «گوش کن، دخترانی که شخصیت خوب و باهوش و بامزه دارن و یا حتی اگر با استعداد باشن - البته خدا می‌داند که معنای آن چیست - همه‌شان زشت هستند. »

ریوز سر تکان می‌دهد: «کاملاً همینطوره. »

هملین در حالی که روی صندلی خود می‌نشیند می‌گوید: «و این به خاطر این است که آن‌ها زشتی خودشان را پنهان کنند. چون نمی‌توانند با چهره کسی را جذب کنند، پس باید خودشان را باهوش و بامزه و با استعداد نشان دهند. »

گفتم: «خب، من همیشه این نظر رو داشته‌ام که انسان‌ها فقط برای تولید مثل، برای ادامه گونه‌ها آمده‌اند. می‌دونستی؟ »

هر دو سر تکان می‌دهند.

با انتخاب دقیق کلمات ادامه می‌دهم: «و بنابراین تنها راه برای انجام این کار، این است که توسط این جیگرها شهوتی شویم. البته برخی مواقع با پول و شهرت هم می‌شود. »

هملین حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید: «نه اما...بیتمن یعنی می‌گویی با کسی مثل اپرا وینفری موفق خواهید شد - هی، او ثروتمند و قدرتمند است - یا می‌توانی با نل کارتر جلو بری- هی، او یک برنامه در رادیو دارد. صدایش فوق‌العاده است. »

ریوز می‌گوید: «صبر کن. نل کارتر کیست؟ »

من که از نام او گیج شده‌ام می‌گویم: «نمی‌دانم. حدس می‌زنم که او مالک شرکت نِل است. »

هملین می‌گوید: «به من گوش کن بیتمن. تنها دلیل وجود این جوجه‌ها این است که ما را شهوتی کنند. همانطور که خودت گفتی. زنده ماندن گونه‌ها، درست است؟ به همین سادگی است. » او یک زیتون را از نوشیدنی خود بیرون می‌آورد و به دهانش می‌اندازد.

بعد از مکثی عمدی می‌گویم: «میدونی اد گین [قاتل زنجیره‌ای معروف] در مورد زنان چه گفته است؟»

یکی از آن‌ها می‌پرسد: «اد گین؟ منظورت مدیر بار است؟ »

می‌گویم: «نه، قاتل سریالی دهه پنجاه. او آدم جالبی بود. »

ریوز می‌گوید: «تو همیشه به این چیزها علاقه داشته‌ای بیتمن» و سپس خطاب به هملین می‌گوید: «بیتمن همیشه بیوگرافی قاتل‌های زنجیره‌ای را می‌خواند: تد باندی و چارلی منسون و هرچی قاتل زنجیره‌ای وجود داره. »

هملین، علاقه مندانه می‌پرسد: «خب اد چی گفته؟ »

گفتم: «او می‌گوید وقتی می‌بینم یک دختر زیبا در حال راه رفتن در خیابان است، به دو چیز فکر می‌کنم. یک قسمت از وجود من می‌خواهد با او دوست شود و او را بیرون ببرد. این قسمت از من دوست دارد با او مهربان و خوش برخورد باشد. » من می‌ایستم و J&B خود را با یک حرکت سر می‌کشم.

هملین می‌پرسد: «بخش دیگر او چه فکری می‌کند؟ »

می‌گویم: «جمجمه‌ی او روی چوب چه شکلی می‌شود. »

هملین و ریوز قبل از اینکه شروع به خندیدن کنم، به هم نگاه می‌کنند و سپس با چهره‌ای ناراحت به من نگاهی می‌اندازند.

برای اینکه موضوع بحث را عوض کنم، گفتم: «گوش کن، شام چی؟ »

هملین پیشنهاد می‌کند: «نظرت در مورد آن رستوران هندی-کالیفرنیایی در قسمت شمال غربی چیه؟ »

می‌گویم: «من که مشکلی ندارم. »

ریوز می‌گوید: «به نظر خوب میاد. »

هملین می‌پرسد: «کی میز رزرو میکنه؟ »

رستوران دِک چِیرز

کورتنی لارنس دوشنبه شب مرا به شام دعوت کرد و از آنجایی که به نظرم شانس سکس داشتن در آن زیاد است، برای همین آن را قبول کردم. اما بخش بد ماجرا این است که باید دو تا از دهاتی‌های فارق التحصیلی که او به شام دعوت کرده را نیز، تحمل کنم. اسکات و آن اسمایلی (Anne Smiley) دو نفری هستند که باید در این رستوران جدید در کلمبوس تحمل کنم. کورتنی قبل از اینکه امروز دفترم را ترک کنم، منوی این رستوران را برای من فرستاد تا برای سفارش غذا تصمیم بگیرم. کورتنی در مورد اسکات و آن با من کمی حرف زد. اسکات در یک آژانس تبلیغاتی کار می‌کند. آن نیز با پول پدرش یک رستوران باز کرده است. در تاکسی بی‌پایان، شنیدن کارهای امروز کورتنی واقعاً عذاب‌آور بود: صورتش را در الیزابت آرد آرایش کرده، خرید ظروف آشپزخانه از پوتری آرن و ...تنها قسمت از زندگی اسکات و آن که حتی برای من هم غیر منتظره بود، این است که آن‌ها یک پسر کره‌ای سیزده ساله را یک سال بعد از ازدواج به فرزندخواندگی پذیرفته‌اند و نام او را اسکات جونیور گذاشته‌اند و او را به اِکستر فرستاده‌اند، جایی که اسکات چهار سال قبل از من به دانشگاه رفته بود.

-به کورتنی در تاکسی هشدار می‌دهم: «امیدوارم که میز رزرو کرده باشن. »

-او آهسته می‌گوید: «فقط سیگار نکش پاتریک»

-در حالی که به لیموزینی که در خیابان کناری ما گیر کرده نگاه می‌کنم، می‌پرسم: «این ماشین دونالد ترامپ است؟ »

-او در حالی که صدایش کمی گرفته بود، می‌گوید: «اوه خدا پاتریک. خفه شو. »

-می‌گویم: «میدونی کورتنی، من توی کیف بوگتا ونتای خودم یک واکمن دارم که می‌تونم به راحتی روشنش کنم و به موسیقی گوش کنم. تو باید مقداری لیتیوم [داروی ضد افسردگی] مصرف کنی. یا حداقل یک کوکای رژیمی بخوری. کمی کافئین حالت را بهتر می‌کند. »

-او به آرامی در حالی که از پنجره به بیرون خیره است، می‌گوید: «من فقط می‌خوام بچه داشته باشم. فقط...دوتا... بچه‌ی عالی. »

-«با من صحبت می‌کنی؟ » آهی می‌کشم، اما آنقدر بلند است که راننده‌ی اسرائیلی صدایم را می‌شنود. کورتنی چیزی نمی‌گوید.

برنامه‌ی پتی وینترز امروز درباره‌ی عطر و رژ لب و آرایش بود. لوئیس کاروترز، دوست پسر کورتنی، خارج از شهر در فینیکس است و تا اواخر پنجشنبه به منهتن باز نخواهد گشت. کورتنی یک ژاکت و جلیقه‌ی پشمی، یک تی‌شرت پشمی و یک شلوار پشمی از بیل بلاس پوشیده است. گوشواره‌های کریستالی او از جرارد ایی است. من یک کت و شلوار و یک پیراهن نخی از آلان فلوشر (Ala Flusser) و یک کراوات ابریشمی از پاول استوارت پوشیده‌ام. امروز صبح مجبور شدم برای استفاده از دستگاه تردمیل، ۲۰ دقیقه منتظر بمانم. برای گدایی که گوشه‌ی کوچه ایستاده است، دست تکان می‌دهم ولی بعد به او انگشت فاک نشان می‌دهم.

بحث امشب روی کتاب Elmore Leonard -که من آن را نخوانده‌ام- ولی آن را خریده‌ام؛ آهنگ بریتانیایی بینوایان بهتر است یا نسخه‌ی آمریکایی آن؛ آن رستوران سالوادوری جدید؛ و اینکه کدام ستون خبری بهتر است: از روزنامه‌ی پُست یا روزنامه‌ی نیوز، متمرکز است. به نظر می‌رسد که من و آن اسمایلی یک آشنای مشترک داریم، یک پیشخدمت زن از آبتِتون که کریسمس گذشته زمانی که در تعطیلات در آنجا اسکی می‌کردم با یک قوطی اسپری مو به او تجاوز کردم. دِک چِیرز به شدت شلوغ است و اگر اشتباه نکنم نسخه جدیدی از "White Rabbit" پخش می‌شود. کسی که شبیه فارست آتواتر است - با موهای بلوند صاف، عینکی قرمز و کت و شلواری از آرمانی - با کارولین بیکر، یک

بانکدار سرمایه دار در دِرکسل، نشسته است. این دختر خیلی شکل و قیافه‌ی خوبی ندارد. به آرایش بیشتری نیاز دارد. لباسی که پوشیده به او نمی‌آید. آن‌ها پشت یک میز معمولی جلوی بار نشسته‌اند.

بعد از اینکه غذا را سفارش دادیم، آن به من می‌گوید: «به این میگن غذاهای کلاسیک کالیفرنیایی» به نظرم رسید که باید به حرف او واکنش نشان داد و از آنجایی که اسکات و کورتنی در مورد ستون شایعات روزنامه‌ی پُست بحث می‌کنند، این بر عهده‌ی من است که پاسخ دهم.

-«یعنی در مقایسه با غذاهای کالیفرنیایی؟ » با دقت زیادی کلماتم را انتخاب می‌کنم و سپس با لکنت اضافه می‌کنم: «یا غذاهای پُست-کالیفرنیایی؟ »

-او می‌گوید: «منظورم اینه که میدونم غذاهای امروزی خیلی محبوب هستند ولی تفاوت غذاهای جدید با کلاسیک، زمین تا آسمان است. البته تفاوت بین اونها واقعا ظریفه ولی نمیشه گفت تفاوتی ندارن. »

با آگاهی کامل از طراحی رستوران، می‌گویم: «من در مورد غذاهای پُست-کالیفرنیایی شنیدم. در واقع من حتی کمی از این غذاها را امتحان کردم. سالاد فصلی؟ گوش ماهی بوریتو؟ شیرینی واسابی؟ درست می‌گویم؟ و به هر حال، آیا تا به حال کسی به شما گفته است که دقیقاً شبیه گارفیلد هستید، با این تفاوت که پوست شما را کنده‌اند و قبل از اینکه شما را به دامپزشکی ببرند، یک ژاکت زشت از فراگامو روی بدن شما انداخته‌اند؟ پاستا؟ روغن زیتون با نان تست؟ »

-آن که تحت تأثیر قرار گرفته است، می‌گوید: «دقیقاً. اوه کورتنی، پاتریک ر, از کجا پیدا کردی؟ چیزهای زیادی میدونه. منظورم اینه که فهم لوئیس از غذاهای کالیفرنیایی در حد پرتقال و بستنی است. » سپس شروع به خندیدن می‌کند و به گونه‌ای به من نگاه می‌کند که مرا هم به خنده تشویق کند و من با تردید اینکار را انجام می‌دهم.

برای پیش غذا، رادیچیو با نوعی ماهی مرکب سفارش دادم. آن و اسکات هر دو راگوی ماهی سفارش دادند. وقتی کورتنی مجبور شد برای خواندن منو نفسش را بالا بکشد، نزدیک بود که خوابش ببرد، اما

قبل از اینکه از روی صندلی‌اش لیز بخورد، هر دو شانه‌اش را گرفتم و او را نگه داشتم. آن برای او یک چیز ساده و سبک مانند پاپ کورن کاجون سفارش داد، که البته این غذا جزو غذاهای رستوران نبود ولی از آنجایی که آن، نوج، سرآشپز را می‌شناخت، این غذا را به صورت اختصاصی برای کورتنی درست کردند! اسکات و آن اصرار داشتند که همه‌ی ما یک نوع ماهی قرمز و کمیاب که گویا غذای اختصاصی آن رستوران بود، سفارش دهیم. جالب است که این غذا جزو غذاهایی بود که جین در یک لیست برای من فرستاده بود. اگر جین اینکار را نمی‌کرد و آن‌ها نیز اصرار نمی‌کردند که این غذا را سفارش دهم، به احتمال زیاد بعد از شام امشب، حدود ساعت دو نصف شب امروز - بعد از برنامه‌ی آخرشب با دیوید لترمن - وارد استودیوی اسکات و آن می‌شدم و با تبر آن‌ها را تکه تکه می‌کردم. ابتدا آن را مجبور می‌کردم تا دل و روده‌ی باز شده‌ی اسکات را که دارد از خون‌ریزی می‌میرد نگاه کند. سپس راهی برای رسیدن به اِکستر پیدا می‌کردم تا یک بطری اسید را روی صورت خوشگل پسرشان خالی کنم. پیشخدمت بدن نسبتاً خوبی دارد. فراموش کردم امشب نوارهای ویدئویی را به فروشگاه برگردانم و در حالی که اسکات دو بطری بزرگ اس.پلگرینو [نوعی آب معدنی] سفارش می‌دهد، به خودم فحش می‌دهم.

-اسکات به من می‌گوید: «به این‌ها می‌گویند غذاهای کلاسیک کالیفرنیا. »

-آن به اسکات پیشنهاد می‌دهد: «چرا همه‌ی ما هفته‌ی آینده به بار زئوس نریم؟ به نظر شما برای رزرو یک میز در روز جمعه مشکلی پیدا نمی‌کنیم؟ » اسکات یک ژاکت راه راه قرمز، بنفش و مشکی از پاول استوارت، کت و شلوار گشاد از رالف لورن و یک جفت کفش چرمی کل-هان پوشیده است.

-او می‌گوید: «خب... شاید. »

آن یک بنفشه‌ی کوچک از بشقابش برداشت و آن گل را بو کرد و سپس آن را روی زبانش گذاشت. سپس گفت: «به نظر من این ایده‌ی بسیار خوبیه. واقعاً دوست دارم به آنجا برویم. » او یک ژاکت پشمی و دستباف قرمز از کووس وان و شلواری از آن-کلین پوشیده است.

یک پیشخدمت، که آنچنان هم خوش هیکل نیست، به سمت میز ما می‌آید تا برای نوشیدنی سفارش بگیرد.

-قبل از اینکه کسی دستور بدهد می‌گویم: «J&B»

-کورتنی یک شامپاین سفارش می‌دهد که مرا تا حدودی وحشت‌زده می‌کند. او که گویی چیزی یادش آمده می‌گوید: «اوه...میشه همراه با پوست باشه؟ »

-نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و با عصبانیت می‌پرسم: «پوست چی؟ بگذار حدس بزنم. خربزه؟ » و دارم به این فکر می‌کنم "وای خدای من، چرا اون ویدیوهای لعنتی رو پس ندادی بیتمن ابله. "

-پیشخدمت می‌گوید: «منظور شما لیمو است خانم. »

-«بله. لیمو» کورتنی سرش را تکان می‌دهد. به نظر می‌رسد در نوعی رویا غرق شده است اما از آن لذت می‌برد.

-اسکات می‌گوید: «من یک لیوان ...اوه خدا، حدس می‌زنم آکاسیا می‌خورم. » و سپس رو به ما می‌کند و می‌گوید: «شاردونی [نوعی شراب] بگیرم؟ می‌توانیم ماهی قرمز را با شراب قرمز بخوریم. »

-آن با خوشحالی می‌گوید: «آره همین خوبه. »

-اسکات می‌گوید: «باشه، من...اوه، سوویگنون بلان [نوعی شراب] می‌خورم. »

گارسون گیج شده و لبخند می‌زند.

-آن فریاد می‌زند: «اسکاتی، سوویگنون بلان؟ »

-او با نیشخند می‌گوید: «شوخی کردم. من شاردونی می‌خورم. آکاسیا. »

-آن که خیالش راحت شده بود، لبخند می‌زند و می‌گوید: «خیلی احمقی. البته احمق بامزه. »

-اسکات به پیشخدمت می‌گوید: «من شاردونی می‌خورم. »

-کورتنی در حالی که دست اسکات را نوازش می‌کند، می‌گوید: «خیلی خوبه. »

-آن گفت: «من فقط...اوه، من فقط یک نوشابه‌ی رژیمی می‌خورم. »

-اسکات در حالی که یک تکه نان ذرت را در یک قوطی کوچک روغن زیتون فرو می‌کرد، گفت: «امشب مشروب نمی‌خوری؟ »

-آن با لبخند شیطنت‌آمیزی می‌گوید: «نه» واقعاً چه کسی می‌داند چرا؟ و واقعاً به تخم کیه که اون شراب نمی‌خواهد؟ «حال و حوصله ندارم. »

-اسکات می‌پرسد: «حتی یک لیوان؟ سوویگنون بلان چطور؟ »

-آن کمی کنترلش را از دست می‌دهد و می‌گوید: «ساعت ۹ کلاس ایروبیک دارم. واقعاً نباید بخورم.»

-اسکات با ناامیدی می‌گوید: «خب، من چیزی نمی‌خوام. منظورم اینه که ساعت ۸ در ایکس‌کلوسیو وقت گرفتم. »

-پرسیدم: «کسی دوست داره حدس بزنه من فردا ساعت ۸ کجا نیستم؟ »

-آن دستش را دراز می‌کند و دست اسکات را می‌فشارد و می‌گوید: «نیازی نیست عزیزم. می‌دونم چقدر آکاسیا دوست داری. »

-اسکات با اشاره می‌گوید: «نه عزیزم. همان پلگرینو برای من کافی است. »

دستم را به میز می‌کوبم به صورتی که صدای نسبتاً بلندی ایجاد کرد. با خودم می‌گویم: «لعنتی، لعنتی، لعنتی. » چشمان کورتنی نیمه بسته است و نفس‌هایش بسیار عمیق است.

-آن در نهایت می‌گوید: «گوش کن. می‌خوام کمی جرات به خرج بدم. من یک کوکای رژیمی با رام [عرق نیشکر] می‌خورم. »

-اسکات آهی می‌کشد، سپس لبخند می‌زند و واقعاً خوشحال می‌شود. «خوبه. »

-آنا از گارسون می‌پرسد: «کوکای رژیمی به اندازه‌ی کافی کافئین داره، نه؟ »

-حرف او را قطع می‌کنم: «می‌دونی، باید پپسی رژیمی بخوری. خیلی بهتره. »

-آنا می‌پرسد: «واقعاً؟ منظورت چیه؟ »

-می‌گویم: «شما باید به جای کوکای رژیمی، پپسی رژیمی بخورید. خیلی بهتره. گازدارتره. طعم بهتری داره. بهتر با رام مخلوط می‌شه و میزان سدیم کمتری داره. »

پیشخدمت، اسکات، آن و حتی کورتنی، طوری به من خیره خیره شدند که گویی دجال ظاهر شده و می‌خواهد جهان را از بین ببرد. دیشب دوتا قرص تریازولام خورده بودم و در حالی که یک پپسی رژیمی می‌نوشیدم، فیلمی به نام Inside Lydia's Ass را نگاه می‌کردم؛ شخصیت اصلی فیلم دختری بود به نام لیدیا که باسن و سینه‌های بزرگی داشت. چهار دست و پا نشسته بود و آلت بزرگ شوهرش را می‌خورد. یه دختر دیگه بعد از اینکه کمی سوراخ کون لیدیا رو لیس زد، یک دیلدوی برقی رو چرب کرد و با زور فرو کرد تو کونش. لیدیا هنوز هم کیر شوهرش رو لیس می‌زد. دختری که پشت سر لیدیا بود، دیلدو رو بیرون آورد و لیس زد. استیون بیشاپ سه شنبه‌ی گذشته آهنگ جدیدی خونده بود که هم سی دی و هم نوار کاست اونو خریدم.

-در حالی که صدایم کمی میلرزید گفتم: «گوش کن، هرچی دوست داری بگیر ولی اگه نظر منو می‌خوای، پپسی رژیمی بگیر. » سرم را پایین می‌اندازم و به پارچه‌ای که روی شکمم انداخته‌ام نگاهی می‌اندازم. حس می‌کنم که حالا گریه‌ام می‌گیرد و بدنم چنان میلرزد که نمی‌توانم آب دهانم را قورت دهم.

-کورتنی دستش را دراز می‌کند و به آرامی مچ دستم را لمس می‌کند. می‌گوید: «اشکالی نداره پاتریک. جدی می‌گم...» و سپس ساعت رولکسم را نوازش کرد.

اطراف کبدم درد شدیدی گرفت و همین باعث شد که کمی بر احساساتم تسلط پیدا کنم. همچنان گیج و مبهوت روی صندلی نشسته بودم. پیشخدمت آنجا را ترک می‌کند و سپس آن می‌پرسد که آیا اثر اخیر دیوید اونیکا را دیده‌ایم یا نه؟ دوباره کمی احساس آرامش بیشتری پیدا کردم.

به نظر می‌رسد که کسی این اثر را ندیده است. ولی من یکی از نقاشی‌های اصل او را در خانه‌ام دارم؛ اما نمی‌خواستم خودم این موضوع را مطرح کنم برای همین از زیر میز با پا به کورتنی ضربه‌ای زدم تا از حالت گیج و منگی (به خاطر قرص لیتیوم بود) بیرون بیاید. او مثل روبات‌ها گفت: «آره. پاتریک یکی از نقاشی‌های اونیکا رو داره. واقعاً می‌گم. »

خوشحال شدم و برای همین نیشخند زدم؛ کمی از J&B خودم را نوشیدم.

-آن گفت: «پاتریک چقدر عالی. »

-اسکات گفت: «واقعاً؟ از اونیکا؟ قیمتش چقدره؟ گرونه؟ »

-کمی نوشیدنی خوردم و همین مرا گیج کرد. گفتم: «خب، فکر کنم.... »

-کورتنی آهی می‌کشد و به نظر می‌رسد منتظر این است که من با پا یک ضربه‌ی دیگر به او بزنم. به نظر می‌رسید حوصله‌اش سر رفته است و در حالی که یک تکه نان ذرت را خرد می‌کرد، گفت: «فکر کنم حدود بیست هزار دلار باشه. »

-نگاهی تند به او می‌اندازم و می‌گویم: «اوه، نه کورتنی، پنجاه هزار دلار بود. »

-با اینکه به خاطر قرص لیتیوم کاملاً گیج و منگ بود ولی به آرامی سرش را بالا آورد و گفت: «در واقع قیمت نقاشی فقط دوازده دلار بود.» نگاه‌های او آنقدر ترسناک بود که به خودم جرات ندادم تا پاسخ او را بدهم. از نگاه او فهمیدم که منظورش این است: اگر یکبار دیگر به من لگد بزنی، امشب از کُس خبری نیست.

-آن گفت: «به نظر می‌رسد...»

نفسم را حبس می‌کنم؛ صورتم به خاطر عصبانیت سرخ شده است.

-ادامه داد: «کمی ارزان است...»

-نفسم را بیرون می‌دهم و می‌گویم: «آره ولی قیمت اصلیش ۵۰ هزارتا بود. من توی یک معامله‌ی بی‌نظیر تونستم زیر قیمت بخرمش. »

-اسکات با شک می‌پرسد: «اما پنجاه هزارتا کجا و ۱۲ هزارتا کجا...»

-«خب این نقاشی...آنچنان هم...کیفیت بالایی نداشت...یه جورایی سطحی بود. .» سپس مکث می‌کنم و سعی می‌کنم جمله‌ای را که مجله‌ی نیویورک در نقد آن نقاشی آورده بود، به یاد بیاورم: «میشه گفت تقلیدی از...»

-آن پرسید: «کورتنی، مگه لوئیس یکی از نقاشی‌های اونیکا رو نداشت؟ » و سپس به بازوی کورتنی می‌زند: «کورتنی؟ »

-کورتنی سرش را تکان می‌دهد و چشمانش را به زور باز نگه می‌دارد و می‌گوید: «لوئیس...چی؟ »

-اسکات در حالی که برای پیشخدمت دست تکان می‌داد (می‌خواست پیشخدمت کره‌ای را که روی میز گذاشته بود، بردارد-عجب حیوان احمقی) گفت: «لوئیس کیه؟ »

-آن که متوجه شده بود کورتنی گیج و منگ است، به من نگاهی می‌کند و به جای کورتنی جواب می‌دهد: «دوست پسرش»

-اسکات پرسید: «کجاست؟ »

-سریع گفتم: «تگزاس. منظورم این است که او خارج از شهر در فینیکس است. »

-اسکات می‌گوید: «نه منظورم این بود که کارش کجاست. »

-آن می‌گوید: «ال. اف. روچیلد» با شک گفت برای همین به کورتنی نگاه کرد تا ببیند درست می‌گوید یا نه. ولی بعد به من نگاه کرد و گفت: «درسته؟ »

-گفتم: «نه، اون در P & P کار می‌کنه. در واقع ما به نوعی همکار هستیم. »

-آن پرسید: «لوئیس یه زمانی با سامانتا استیونز قرار نمی‌ذاشت؟ »

-کورتنی گفت: «نه. اونا فقط یکبار توی W با هم بودن و یکی هم از اونا عکس گرفت. »

به محض رسیدن نوشیدنی‌ام، آن را خوردم و بلافاصله درخواست کردم تا باز هم بیاورند. درسته که کورتنی خیلی زیباست ولی هیچ سکسی ارزش چنین شامی را ندارد. موضوع بحث عوض می‌شود و من هم به یکی از پیشخدمت‌ها خیره می‌شوم -بلوند، جوان، درشت و با لباسی تنگ- اسکات می‌گوید که یک پلیر جدید از برند Aiwa خریده است.

-اسکات می‌گوید: «این Aiwa فوق‌العاده است. باید صداش رو بشنوی. » مکث می‌کند، چشمانش را می‌بندد و نان ذرت را می‌جود - «واقعاً فوق العادس»

-گفتم: «خب، می‌دونی اسکات، Aiwa خوبه. » و با خودم گفتم، حالا دهنت رو سرویس می‌کنم. سپس اضافه کردم: «ولی Sansui واقعاً بهترین برنده. من یکیشو دارم. »

-«اما من فکر می‌کردم Aiwa بهترین برنده. » اسکات نگران به نظر می‌رسد اما هنوز آنقدر ناراحت نیست که مرا راضی کند.

-گفتم: «نه ابداً اینطور نیست. پلیر Aiwa ریموت دیجیتال کنترل از راه دور داره؟ »

-او می‌گوید: «آره»

-«کنترل کامپیوتری؟ »

-«آها» عجب آدم احمقی.

-«دیسکش نقره ایه؟ »

-«بله» حرامزاده دروغ می‌گوید!

-«سیستم Accophase T-106 داره؟ »

-او در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، می‌گوید: «حتماً. »

-گفتم: «مطمئنی؟ بیشتر فکر کن. »

-گفت: «آره فکر کنم داره. » اما وقتی می‌خواست نان ذرت بیشتری بردارد، دستش میلرزید.

-«چه مدل بلندگویی داره؟ »

-خیلی سریع جواب داد: «چوب دانچت. »

-گفتم: «خب، تو باید حتماً بلندگوهای Infinity IRS V رو امتحان کنی-»

-حرفم را قطع کرد: «یک دقیقه صبر کن، بلندگوهای V؟ تا حالا از بلندگوهای Infinity IRS V استفاده نکردم. »

-گفتم: «آهان! دیدی! اگر بلندگوی V نداشته باشی، مثل اینه که داری با یه هدفون ارزون به آهنگا گوش می‌دی. »

-با حالتی مشکوک پرسید: «قدرت این بلندگوها چقدره؟ »

-با غرور گفتم (هر کلمه را با تأکید زیاد تلفظ کردم): «پانزده...هزار...هرتز»

برای یک دقیقه سکوت کرد. آن در مورد ماسک صورت حرف زد. من عقب نشینی کردم؛ همینکه توانستم اسکات را اذیت کنم، مرا خوشحال کرده بود. اما او خیلی سریع به آرامش می‌رسد و می‌گوید: «به هر حال» سعی می‌کند خودش را بی‌تفاوت نشان دهد. می‌خواست بگوید که برای من مهم نیست

که یک پلیر ارزان قیمت دارم. ادامه داد: «امروز آلبوم جدید فیل کالینز را خریدیم. آهنگ Groovy Kind of Love واقعاً عالیه. »

-گفتم: «آره، من فکر می‌کنم این بهترین آهنگیه که تا حالا اجرا کرده. » بشقاب‌های غذا می‌رسد. وسط خوردن غذا، کورتنی به دستشویی می‌رود و برای نیم ساعت آنجا می‌ماند. من به دنبال او رفتم و دیدم که در قسمت پشتی رستوران خوابیده است.

زمانی که به خانه‌ی او رفتیم، برهنه به پشت دراز کشید. پای او را -که برنزه و عضلانی است- باز می‌کنم و واژنش را لیس می‌زنم. دو بار ارضا شد. واژنش خیس و تنگ شده بود و با یک دست برای او جلق می‌زدم و با دست دیگر آلت خودم را می‌مالیدم. باسنش را باز کردم و می‌خواستم با زبان سوراخ مقعدش را لیس بزنم ولی جلوی مرا گرفت. بلند شدم و از داخل یکی از کشوها یک کاندوم برداشتم. با دندان کاندوم را باز کردم و به راحتی آن را روی آلتم کشیدم.

-کورتنی ناله کرد: «می‌خوام منو با تمام قدرتت بکنی. » پاهایش را بازتر کرد؛ دوتا از انگشتانش را وارد واژنش کرده بود و جلق می‌زد. از واژنش آب بیرون ریخته بود و برای همین انگشت و واژنش را دوباره لیس زدم.

به نفس نفس زدن افتاده بودم؛ آلتم را به آرامی وارد واژنش کردم. وزن خودم را روی بدن او انداختم. زبانش را بیرون آورده بود؛ زبانش را می‌مکیدم. بدنم خود به خود حرکت می‌کرد. با سرعت زیادی تلمبه می‌زدم. نزدیک ارگاسم بودم. حس لذتبخش ارگاسم از بیضه‌هایم شروع شد و به سمت آلتم آمد-اما ناگهان سرم را بلند می‌کنم. زبان او همچنان بیرون بود. داشت لب خودش را لیس می‌زد. در حالی که هنوز روی او خم شده بودم، کم کم فهمیدم...مشکلی...مشکلی وجود دارد ولی نمی‌توانم به آن فکر کنم.... اما زمانی که چشمم به لیوان نیمه خالی آب (که روی میز کنار تخت بود) افتاد سریعاً کیرم را بیرون کشیدم و فریاد زدم: «آه ریدم توش. »

-کورتنی با ناله گفت: «چی شده؟ چیو فراموش کردی؟ »

بدون اینکه جوابی بدهم از روی تخت بلند شدم و به سمت حمام رفتم. سعی کردم کاندوم را در آورم ولی تا نیمه بیرون آمد؛ در همین حال انگشت پایم به میز برخورد کرد. تلاش کردم تا کلید چراغ را پیدا کنم. در نهایت موفق شدم کابینت داروها را پیدا کنم.

-کورتنی از داخل اتاق فریاد زد: «پاتریک داری چیکار می‌کنی؟ »

-«فکر می‌کنی دارم چه گهی می‌خورم؟ دارم دنبال اسپرم‌کش می‌گردم. »

-کورتنی فریاد زد: «چی؟ خدای من یعنی تو به کاندوم اسپرم‌کش نزده بودی؟ »

-جلوی آینه متوجه شدم که یک زخم کوچک روی گونه‌ام به وجود آمده. احتمالاً به خاطر تیغ ریش تراشی بوده. جواب دادم: «کجاست؟ »

-فریاد زد: «نمی‌تونم صدات رو بشنوم. »

-در همین حال چشمم به یک ادکلان افتاد. آن را برداشتم و بو کردم. با خودم گفتم: «لوئیس چه سلیقه‌ی بدی داره. »

-کورتنی فریاد زد: «چی می‌گی؟ »

-فریاد زدم: «اسپرم‌کش» و به دنبال چسب زخم گشتم تا روی زخم صورتم بگذارم.

-کورتنی فریاد زد: «منظورت چیه کجاست؟ مگه با خودت نداشتی؟ »

-فریاد زدم: «لعنتی، اسپرم‌کش کجاست. اسپرم‌کش! می‌فهمی؟ اسپرم‌کش! » سپس یک چسب زخم کوچک روی زخم صورتم می‌گذارم وموهایم را صاف می‌کنم.

-گفت: «فکر کنم توی قفسه‌ی بالایی باشه. »

-در حالی که به داخل کابینت دارو نگاه می‌کردم، متوجه شدم که وان آن‌ها خیلی ساده است. به همین دلیل گفتم: «می‌دونی کورتنی، بهتره دست به کار بشی و یک وان بهتر بخری. باید به آن جکوزی اضافه کنی. » فریاد زدم: «می‌شنوی؟ کورتنی؟ »

-پس از مدتی طولانی گفت: «بله...پاتریک. می‌شنوم. »

-در نهایت اسپرم کش را که پشت چندتا داروی دیگر بود، پیدا کردم و قبل از اینکه آلتم بخوابد، کمی از آن را به کاندوم مالیدم و خودم را به سرعت به اتاق رساندم و پریدم روی تخت. همین باعث شد که او بگوید: «پاتریک این ترامپولین نیستا! » بدون توجه به او، دوباره پایش را باز کردم؛ برای خودش جلق می‌زد. آلتم را آرام آرام وارد واژن او کردم.

-نفس نفس می‌زد ولی ناگهان گفت: «صبر کن»

-با ناله گفتم: «چیه؟ »

-نفس نفس می‌زد. تلاش کرد تا مرا به عقب هل بدهد. «لوئیس واقعاً آدم کثیفیه. »

-خودم را دوباره روی او انداختم و گفتم: «آره. واقعاً آدم کثیفیه. منم ازش متنفرم. »

-با ناله گفت: «نه احمق. از روی من بلند شو. »

-گفتم: «چته؟ چی شده؟ »

-«درش بیار. »

-گفتم: «مهم نیست چی می‌گی. » و خودم را روی او انداختم تا نوک سینه‌اش را که سفت شده بود، لیس بزنم.

-فریاد زد: «درش بیارا! »

-«چته؟ چی می‌گی؟ » کمی خودم را عقب می‌کشم ولی آلتم هنوز داخل واژن اوست. او که می‌بیند من تکان نمی‌خورم، خودش را عقب می‌کشد و همین باعث می‌شود آلتم از واژن او در آید.

-گفت: «چراغ رو روشن کن. » و سعی کرد تا روی تخت بنشیند.

-گفتم: «ای خدا! چی می‌گی؟ اصلاً ولش کن. حالا میرم خونم. »

-پاسخ داد: «پاتریک، چراغ رو روشن کن. »

چراغ را روشن کردم.

-گفتم: «خب چیه؟ »

-گفت: «درش بیار. »

-«چرا؟ »

-«باید یک سانتی‌متر از نوک کاندوم رو آزاد بذاری. نه اینکه تا ته بکشی سر کیرت. اگه با فشار زیادی ارضا بشی، کاندوم پاره میشه. » و سعی کرد با پتو سینه‌اش را بپوشاند.

-با تهدید گفتم: «بیخیال! اصلاً حالا میرم! قرص‌های لیتیوم کجاست؟ »

دوباره روی تخت دراز می‌کشد و مثل جنین زانویش را بغل می‌کند. فکر کنم گریه می‌کند.

-دوباره با آرامش پرسیدم: «لیتیوم کجاست کورتنی؟ باید یکم قرص بخوری. »

بالش را روی سرش گذاشت و گفت نه نه نه. سپس جملاتی نامفهوم گفت.

-سعی کردم تا دوباره کیرم شق شود. گفتم: «چی؟ چی گفتی؟ داری گریه می‌کنی؟ » سعی می‌کنم بالش را از روی سرش بردارم. «حرف بزن! »

فایده‌ای نداشت.

-گفتم: «نمی‌فهمم چی می‌گی ولی باید قرص بخوری. »

دوباره زیر بالش حرف نامفهومی زد. عصبی شدم. بالش را از روی سرش برداشتم و یک سیلی محکم به صورتش زدم.

-فریاد زد: «فکر کردی اگه سکس ناامن داشته باشیم، من تحریک میشم؟ »

-گفتم: «آه مسیح! چی داری می‌گی؟ » و کاندوم را کمی عقب کشیدم تا حدود یک سانت از آن آزاد باشد. «ببین کورتنی! » دوباره به او سیلی می‌زنم؛ این بار آرام. «ببین یک سانتی‌متر آزاد شد. حالا دیگه می‌تونه جلوی فشار انزال رو بگیره! »

-احمق بیشعور باز هم گریه می‌کرد. گفت: «من توی ماه آگوست می‌خوام برم مسافرت. نباید خرابش کنم! »

-معلوم نیست چه می‌گوید. سرش را گرفتم و و مجبورش می‌کنم به کاندوم نگاه کند. گفتم: «می‌بینی؟ خوشحالی؟ جنده‌ی خنگ؟ خوشحالی جنده‌ی خنگ؟ »

-بدون اینکه به کیر من نگاه کند، دوباره دراز کشید و گفت: «اوه خدا، دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. هرچه سریعت‌تر تمومش کن. »

-دوباره کیرم را فرو کردم و بعد از چند دقیقه ارضا شدم. اصلاً حال نداد. کنار هم دراز کشیدیم و برای بیست دقیقه در مورد لوئیس و چیزهای مختلفی صحبت کردیم. به او گفتم: «بیا دوباره سکس کنیم. ولی اینبار از کاندوم استفاده نمی‌کنم چون چیزی حس نمی‌کنم. » به آرامی نوک آلت مرا وارد دهانش کرد و گفت: «اگه از کاندوم استفاده نکنی خبری از کُس نیست. »

جلسه‌ی کاری

جین، منشی من (که مطمئن هستم عاشق من است) بدون اینکه صدایی از خودش در آورد، وارد اتاق من می‌شود و می‌گوید ساعت یازده یک جلسه‌ی کاری مهم دارم. من پشت میز کارم نشسته‌ام و دارم آدامس می‌جوم. سرم هنوز به خاطر مصرف کوکائین درد می‌کند. دیشب با چارلز همیلتون، اندرو اسپنسر و کریس استافورد زیاد از حد مصرف کردیم. صبح زود زمانی که از خواب بیدار شدم، داخل وان حمام دراز کشیده بودم و به نظرم می‌رسید که چیزی را فراموش کرده‌ام. زمانی که وارد تاکسی شدم، متوجه شدم که امروز جلسه‌ی مهمی دارم. در هر حال جین یک ژاکت ابریشمی قرمز رنگ، یک دامن قلاب‌بافی و گوشواره‌های روکش طلا از رابرت لی موریس پوشیده است. درست جلوی من ایستاده و هیچ توجهی به سر درد من نمی‌کند. یک پرونده هم در دستش گرفته.

-بعد از اینکه نزدیک به یک دقیقه وانمود کردم که او را ندیده ام، بالاخره عینک آفتابی‌ام را تا دماغم پایین آوردم و گفتم: «چیه جین؟ کار دیگه‌ای داری؟ »

-گفت: «امروز با آقای گروچی قرار دارید. » و سپس لبخندی به لب می‌آورد و پرونده را با ترس روی میز من می‌گذارد و همان جا می‌ایستد و انتظار دارد...نمی‌دانم حتماً انتظار دارد برایش آهنگ بخوانم!

-پرونده را می‌گیرم و داخل کشوی بالایی میزم می‌گذارم: «بله ابله جان، من امروز آقای گروچی هستم.»

-بدون اینکه منظور مرا بفهمد، به من خیره می‌شود. سپس می‌گوید: «تد مدیسون و جیمز بیکر زنگ زدند. آن‌ها می‌خواهند شما را در ساعت شش در فلوتیس ملاقات کنند. »

-آهی می‌کشم و به او خیره می‌شوم: «خب، حالا شما باید چه کار کنید؟ »

-همانجا ایستاده و چشمانش گشاد می‌شود. کمی می‌خندد و می‌گوید: «مطمئن نیستم. »

-«جین! » بلند شدم تا او را از اتاق بیرون کنم. «باید...چی...بگی؟ »

-ترسیده بود ولی در نهایت فهمید که باید چه بگوید: «فقط...بگم...نه؟ »

-سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم و می‌گویم: «فقط بگو نه. » و او را به بیرون هل می‌دهم و در را محکم می‌بندم.

قبل از اینکه از دفترم خارج شوم، دو تا قرص دیازپام می‌خورم. با استفاده از دستمال مرطوب کمی صورتم را پاک می‌کنم و سپس با پنبه، صورتم را خشک می‌کنم. من یک کت و شلوار پشمی و یک پیراهن نخی راه راه از سینت لورنت و یک کراوات ابریشمی از آرمانی و کفش‌های مدل جدید فراگامو پوشیده‌ام. کمی با نخ دندان، دندان‌هایم را تمیز می‌کنم و بعد از آن آب دماغم را بالا می‌کشم. متأسفانه به خاطر کوکائین، کمی خون دماغ شده‌ام و بخش زیادی از خون‌ها وارد دهانم شد. برای همین مجبور شدم آن‌ها را قورت دهم. البته من روزانه نزدیک به بیست لیتر آب معدنی می‌نوشم و مرتباً به سالن برنزه کردن می‌روم و به همین خاطر رنگ پوستم تغییری نکرده است. تنها چیزی که به آن می‌رسم این است که: احساس می‌کنم آدم بدی هستم اما ظاهرم عالی است.

من اولین کسی بودم که وارد اتاق جلسات شدم. لوئیس کاروترز مثل سگ‌ها پشت سر من وارد اتاق شد و روی صندلی کناری من نشست، که این به آن معناست که من باید واکمنم را بردارم. او یک کاپشن ورزشی چهارخانه‌ی پشمی، یک شلوار پشمی و یک پیراهن پنبه‌ای از هوگو باس و یک کراوات از پیسلی پوشیده است - حدس می‌زنم شلوارش از بروکس برادرز باشد. شروع به زر زدن کرد؛ در مورد رستورانی در فونیکس به نام پرافتیرز صحبت می‌کرد که من واقعاً دوست داشتم در مورد آن بشنوم ولی نه از زبان نجس لوئیس کاروترز؛ با این حال من ده میلی گرم دیازپام مصرف کرده‌ام و می‌توانم حضور نحس او را تحمل کنم. در برنامه‌ی پتی وینترز امروز، نوادگان گروه دونرحضور داشتند.

-لوئیس می‌گوید: «نمی‌دانی مشتری‌ها چقدر هول شده بودند. می‌خواستند مرا به یک تولیدی محلی ببرند ولی-»

-حرفش را قطع می‌کنم و می‌پرسم: «برای رزرو میز در پرافتیرز مشکلی نداشتی؟ »

-او می‌گوید: «نه اصلاً. ما خیلی دیر غذا خوردیم. »

-پرسیدم: «چی سفارش دادی؟ »

-«صدف و تارت گردو»

-گفتم: «شنیدم که تارت خیلی خوبی داره. »

-گفت: «مشتری مرغ سوخاری و چیزکیک سفارش داد. »

-گیج شده بودم و گفتم: «چیزکیک؟ روی مرغ سوخاری چه سسی بود؟ »

-او هم که گیج شده بود، گفت: «هیچی پاتریک.... سرخ شده بود. »

-گفتم: «چیزکیک چه طعمی داشت؟ پنیرش چی بود؟ پنیر ریکوتا بود؟ »

-گفت: «پنیر...از این معمولی‌ها بود. » و سپس گفت: «پاتریک داری عرق می‌کنی. »

-به حرف او توجهی نمی‌کنم و می‌گویم: «اون یکی مشتری چی سفارش داد؟ »

-لوئیس گفت: «خب، اون سالاد و ماهی و تارت لیمو سفارش داد. »

-گفتم: «ماهی کباب شده بود؟ یا سرخ شده بود؟ »

-لوئیس می‌گوید: «نه پاتریک، ماهی...کباب شده بود. »

-اعصابم به هم ریخته بود و متوجه شدم که بر اتاق هیئت مدیره سکوت محض حکم فرماست. از او پرسیدم: «چی؟ کباب شده بود؟ »

-«مطمئن نیستم...شاید هم...سرخ شده بود. »

-«شراب چی سفارش دادید؟ »

-«دو بطری سوویگنون بلان ۸۵.»

-پرسیدم: «با چه ماشینی به اونجا رفتی؟ ماشین اجاره کرده بودی؟ »

-لبخندی زد و گفت: «با BMW رفته بودم. »

-زیرلب گفتم: «احمق» و ناگهان به تنها چیزی که فکر می‌کنم، یک مشت حشره است. یک مشت حشره که به سمت یک کبوتر حمله می‌کنند. «جانت لی اهل فونیکس بود...» کمی مکث می‌کنم و سپس ادامه می‌دهم: «زیر دوش چاقو خورد. عجب صحنه‌ی ناامیدکننده‌ای. » دوباره مکث می‌کنم و بعد از چند لحظه می‌گویم: «خون‌ها واقعی نبود. »

-لوئیس که گیج شده بود، گفت: «گوش کن پاتریک» و دستش را روی دستم گذاشت: «من و دیبل هفته آینده‌ی در کلاب بِیل ناهار می‌خوریم. دوست داری تو هم با ما بیای؟ »

-«حتماً» و به پاهای کورتنی فکر می‌کنم که جلوی من باز شده و واژن صورتی و خوشگلش را می‌مالد. برای یک لحظه به صورت لوئیس نگاه کردم و صورت او مثل یک واژن سخنگو شده بود و همین صحنه مرا ترساند؛ برای همین فوراً یک دستمال برداشتم تا عرق پیشانی‌ام را پاک کنم. سپس به لوئیس گفتم: «کت و شلوارت خیلی خوبه. » و این آخرین چیزی بود که باید می‌گفتم.

-مثل اینکه از جمله‌ی من خجالت‌زده شد. سرش را پایین می‌اندازد و با انگشت کمی یقه‌اش را گشاد می‌کند. سپس گفت: «متشکرم پاتریک. تو هم مثل همیشه عالی به نظر می‌رسی. » و وقتی دستش را دراز می‌کند تا کراواتم را لمس کند، قبل از اینکه انگشتانش به آن برسد، دستش را می‌گیرم و به او می‌گویم: «تعریفت کافی بود. »

رید تامپسون با یک کت و شلوار پشمی و یک پیراهن نخی راه راه و یک کراوات ابریشمی (همگی از برند آرمانی) وارد می‌شود. سر تکان می‌دهد و روبروی ما سر میز می‌نشیند. اندکی بعد، تاد برودریک با یک کت و شلوار راه راه پشمی و یک پیراهن پارچه‌ای راه راه و کراوات ابریشمی (همگی از برند پولو)

وارد می‌شود. سپس مک درموت در حالی که یک نسخه از مجله‌ی نیویورک این هفته و فایننشال تایمز امروز صبح را به همراه دارد وارد می‌شود. عینک جدید به چشم‌زده که به گمانم باید از الیور پیپل باشد. کت و شلوار پشمی سیاه و کراوات ابریشمی او هم به گمانم از طرح‌های جان رِیله بود.

مک درموت کنار من می‌نشیند و من به او لبخند می‌زنم. آهی می‌کشد و روزنامه را باز می‌کند و بی‌صدا شروع به خواندن آن می‌کند. از آنجایی که او "سلام" یا "صبح بخیر" نگفت، می‌توانم بگویم که عصبانی است. به نظرم آمد که عصبانیت او به من ربط دارد. در نهایت وقتی که احساس کردم لوئیس دوباره می‌خواهد با من حرف بزند، صورتم را از او برگرداندم تا با مک درموت صحبت کنم.

-با پوزخند گفتم: «خب مک، چته؟ مشکلیه؟ امروز مجبور شدی برای مدت زیادی توی صف تردمیل بمونی؟ »

-روزنامه را ورق زد و گفت: «کی گفته مشکلی هست؟ »

-به سمت او خم شدم و گفتم: «گوش کن، قبلاً به خاطر پیتزا توی رستوران پاستل سرت داد زدم.»

-با کمی عصبانیت گفت: «کی گفته مشکل به خاطر پیتزاست؟ »

-در حالی که دسته‌ی صندلی او را گرفته بودم و به تامپسون لبخند می‌زدم، به آرامی گفتم: «فکر می‌کردم ما قبلاً این موضوع را حل کرده‌ایم. ببخشید که به پیتزاهای پاستل توهین کردم. حالا با هم دوستیم؟ »

-دوباره گفت: «کی گفته مشکل به خاطر پیتزاست؟ »

-«پس چته مک؟ » و متوجه می‌شوم که پشت سرم چیزی تکان می‌خورد. با خودم تا سه شمردم و سریعاً سرم را چرخاندم. دیدم که لوئیس به سمت من خم شده و سعی می‌کند به حرف‌های ما گوش کند. متوجه شد که مچش را گرفتم و برای همین به آرامی به صندلی خود تکیه می‌دهد. مثل گناهکاران!

-دوباره به مک گفتم: «مک، این واقعاً مسخره است. نمی‌دونم چرا از دست من عصبی هستی ولی به نظرم پیتزاهای پاستل یکم...می‌دونی... خشکه. »

-گفت: «تُرد. درستش تُرد هست. »

-گفتم: «باشه ببخشید. ولی نقد روزنامه‌ی تایمز رو نخوندی؟ »

-«بیا» و از داخل جیبش یک کاغذ بیرون می‌آورد. «بیا. این مقاله رو بخون. فقط می‌خوام به تو ثابت کنم که اشتباه می‌کنی. »

-کاغذ را گرفتم و گفتم: «چیه؟ »

-پوزخند زد و گفت: «این مقاله‌ای درباره‌ی قهرمان شما، یعنی جناب دونالد ترامپ است. »

-با نگرانی می‌گویم: «درسته! چرا تا به حال این مقاله رو ندیده بودم؟ »

-«و...» مک درموت انگشتش را روی کاغذ حرکت می‌دهد تا اینکه در نهایت روی یک پاراگراف می‌ایستد. با خودکار قرمز دور آن پاراگراف خط کشیده بود. گفت: «به نظرت دونالد ترامپ بهترین پیتزای منهتن رو کجا می‌دونه؟ »

-آهی می‌کشم و دستش را کنار می‌زنم: «خب، بذار بخونم. شاید اشتباه کنی. چه عکس بدی. »

-گفت: «بیتمن. ببین. دور اون خط کشیدم. »

-تظاهر می‌کنم که دارم مقاله‌ی کوفتی را می‌خوانم؛ اما عصبی می‌شوم و مقاله را به مک درموت پس می‌دهم و با عصبانیت می‌پرسم: «خب که چی؟ با این کارا چی می‌خوای بگی؟ »

-با لحنی مغرورانه گفت: «حالا نظرت در مورد پیتزای پاستل چیه بیتمن؟ »

-گفتم: «خب» و کلماتم را با دقت انتخاب می‌کنم: «فکر کنم باید یکبار دیگه از اونجا پیتزا بخرم...» این جمله را با دندان قروچه گفتم. «من فقط گفتم که آخرین باری که اونجا پیتزا خوردم، پیتزاش کمی...»

-مک درموت حرف مرا قطع کرد: «تُرد؟ »

-شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «آره...تُرد. »

-مک درموت که انگار در یک مسابقه‌ی فوتبال پیروز شده بود، لبخند زد و گفت: «آهان. »

-گفتم (و از اعتراف این موضوع به مک درموت متنفرم): «گوش کن، اگه پیتزای پاستل به نظر ترامپ خوبه.... من هم مشکلی باهاش ندارم. »

مک درموت شروع به خندیدن کرد. از اینکه پیروز میدان شده بود، واقعاً لذت می‌برد.

شروع به شمردن کراوات‌های همکارانم کردم. سپس تلاش کردم تا از روی بوی عطرها، برند آن‌ها را حدس بزنم.

-ولی در نهایت به مک درموت گفتم: «اما من عذرخواهی نمی‌کنم. »

-گفت: «ولی همین حالا کردی! »

پل اوون با یک کت اسپرت ترمه‌ای، یک شلوار پشمی و یک پیراهن یقه دکمه دار از رونالدوس وارد شد. کراوات او واقعاً جذاب بود. از طرح‌های آندرو فیزا بود. کاروترز هم تحت تأثیر او قرار گرفته بود و به همین خاطر به سمت من خم شد و گفت (البته اگر درست فهمیده باشم): «به نظرت او ارزش این چیزها را دارد؟ » وقتی جوابی نمی‌دهم، دوباره به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و یکی از روزنامه‌های روی میز را باز می‌کند.

-اوون در حالی که وارد شد گفت: «سلام هالبرستام. »

-گفتم: «سلام اوون» موهای او بسیار صاف و درخشان شده بود...این مرا ناراحت می‌کند و به خودم می‌گویم که بعداً باید در مورد شامپوی مویی که استفاده می‌کند از او سؤال بپرسم. به نظر خودم از محصولات Ten -X استفاده می‌کند.

-گرگ مک براید وارد می‌شود و کنار صندلی من می‌ایستد. گفت: «امروز برنامه‌ی پتی وینترز رو دیدی؟ عجب چیزی بود! » و با او دست دادم. او بین دیبل و لوید می‌نشیند. خدا می‌داند که آن‌ها کی وارد اتاق شدند.

-کوین فارست که با چارلز مورفی وارد اتاق شد، می‌گوید: «حالت انتظار تلفن من دیگه کار نمی‌کنه. فلیسیا تلفن را خراب کرده است. » حتی به لباس آن‌ها هم توجه نکردم. ولی متوجه شدم که به دکمه‌های سرآستین لباس مورفی خیره شده‌ام.

ویدئوکلوپ و سپس فروشگاه دی‌آگوستینو

ویدئوکلوپ به خانه‌ی من نزدیک است و در حالی که نوشابه‌ی رژیمی پپسی می‌خورم و به آهنگ جدید کریستوفر کراس گوش می‌کنم، به سمت آنجا می‌روم. بعد از جلسه کمی با مونتگومری راکت بال بازی کردم و سپس جسی لوید، جیمی کانوی و کوین فارست را برای نوشیدنی کافه‌ی راستی در خیابان هفتاد و سوم ملاقات کردم. امشب یک کت بلند پشمی جدید از اونگارو اوما پوشیده‌ام و یک کیف بوگتا ونتا و یک چتر از جورج گاسپر در دست دارم.

ویدئوکلوپ شلوغ‌تر از حد معمول است. فیلم پورن جدیدی به نام She-Male Reformatory و Ginger's Cunt چشمم را گرفته بود ولی همه برای گرفتن آن صف کشیده بودند. مردی که سی دی قسمت هفتم فیلم Friday the 13th و یک مستند درباره‌ی سقط جنین در دست داشت، از کنار من عبور کرد و به من گفت: «سلام مک‌دونالد». فکر کنم رابرت ایلز بود.

از آنجایی که گرفتن فیلم‌های پورنوگرافی غیرممکن به نظر می‌رسد، تصمیم گرفتم یک فیلم کمدی بردارم. فیلمی از وودی آلن برداشتم ولی به نظرم آمد که باید چیز دیگری ببینم. ذهنم به سمت فیلم‌های کمدی-ترسناک رفت ولی ناگهان اعصابم بهم ریخت چرا که فیلم‌های زیادی برای انتخاب در آنجا بود. بلافاصله دو تا قرص دیازپام با نوشابه خوردم. سپس بدون اینکه خودم بفهمم (گویی برای اینکار از قبل برنامه‌ریزی شده‌ام) فیلم Body Double را برمی دارم (فیلمی که سی و هفت بار کرایه کرده‌ام) و به سمت پیشخوان می‌روم، جایی که بیست دقیقه منتظر می‌مانم تا یک دختر کوتوله (حدود پنج پوند اضافه وزن داشت. موهایش خشک و نامرتب بود.) که یک ژاکت گشاد پوشیده بود (احتمالاً به خاطر اینکه نداشتن سینه‌اش را پنهان کند.) کار مرا راه بیندازد. بالاخره نوبت من می‌شود و جعبه‌ی فیلم را به او می‌دهم.

-پرسید: «اینو می‌خوای؟ » و کارت عضویت مرا گرفت. من دستکش ایرانی مشکی والنتینو را می‌پوشم. هزینه عضویت در آنجا سالانه فقط دویست و پنجاه دلار است.

-سعی کردم با او تماس چشمی برقرار کنم (چشمان زیبایی داشت) و پرسیدم: «از جَمی گِرتز فیلم داری؟ »

-حواسش نبود و پرسید: «چی؟ »

-«فیلمی دارید که جَمی گِرتز توی اون بازی کرده باشه؟ »

-«کی؟ » و بدون اینکه به من نگاه کند، چیزی در کامپیوتر می‌نوشت. سپس گفت: «برای چند شب می‌خوای ببری؟ »

-گفتم: «سه شب...مگه جَمی گِرتز رو نمی‌شناسی؟ »

-آهی کشید و گفت: «فکر نکنم. »

-گفتم: «جَمی گِرتز...بازیگره! »

او با لحنی که نشان می‌دهد دارم او را آزار می‌دهم، می‌گوید: «فکر نمی‌کنم بشناسم. » اما هی، او در یک فروشگاه اجاره‌ی فیلم کار می‌کند و از آنجایی که در این شغل باید با مشتری‌های زیادی سر و کار داشته باشی، رفتار بد او کاملاً منطقی است، نه؟ چه کارهایی می‌توانستم با چکش روی بدن این دختر انجام دهم؛ چه کلماتی می‌توانستم با میخ روی پوست او حک کنم! زمانی که می‌بیند من باز هم فیلم Body Double را کرایه می‌کنم، کمی وحشت‌زده شد ولی من وانمود می‌کنم که چهره‌ی وحشت‌زده‌ی او را ندیدم. اما او در هر حال فیلم را به من تحویل می‌هد.

-با خوشرویی می‌گویم: «چرا، مطمئناً اونو می‌شناسی. توی تبلیغات کوکای رژیمی حضور داشت. اگه یکم فکر کنی، یادت میاد. »

-حرفم را با لحنی بی‌تفاوت قطع کرد و گفت: «نه فکر نمی‌کنم چنین بازیگری رو بشناسم. » و سپس نام فیلم‌ها و شماره‌ی عضویت مرا در کامپیوتر تایپ می‌کند.

تقریباً با نفس نفس زدن می‌گویم: «میدونی کدوم قسمت فیلم Body Double رو دوست دارم؟ اونجایی که اون زنه...با مته برقی گوشتش رو سوراخ می‌کنن...واقعاً بی‌نظیره. » فروشگاه واقعاً گرم بود و بعد از اینکه زیرلب گفتم "وای خدای من" دستم را روی پیشخوان می‌گذارم تا از لرزش آن جلوگیری کنم. «و از سقف خون میریخت. » نفس عمیقی می‌کشم و در حالی که سرم را بی‌اراده تکان می‌دهم، آب گلویم را قورت می‌دهم. چیزی به من می‌گوید که باید کفش‌های او را ببینم؛ برای همین سعی می‌کنم بدون اینکه متوجه شود، به کفش‌های او نگاهی بیندازم. کفش‌های کتانی ارزان قیمت پوشیده بود و این برای من دیوانه‌کننده است. نه آدیداس پوشیده بود، نه کی‌سوئیس، نه ترتورن؛ یک جفت کفش کوفتی ارزان!

-او بدون اینکه حتی به من نگاه کند نوارها را به من می‌دهد و می‌گوید: «اینجا را امضا کنید. » دوست نداشت مرا بشناسد.

در راه بازگشت به آپارتمانم، به فروشگاه دی‌آگوستینو (D'Agostino) می‌روم تا کمی خوراکی بخرم. یک بسته شش تایی کوکا کلاسیک، پنج عدد کیوی متوسط، یک بطری سرکه و یک جعبه توفو خریدم. یک آب نبات شکلاتی سفید هم از جلوی صندوق برداشتم.

وقتی از فروشگاه بیرون آمدم، یک گدا زیر پوستر بینوایان لم داده بود و تابلویی در دست داشت که روی آن نوشته شده بود: من کارم را از دست داده‌ام، گرسنه هستم، پول ندارم، لطفاً کمک کنید. از جیبم یک دلار بیرون آوردم و به سمت او رفتم. از خوشحالی شروع به اشک ریختن کرد. ولی درست همان لحظه‌ای که می‌خواست پول را بگیرد، آن را در جیبم گذاشتم و گفتم: "اوه عیسی، میشه کونمم بشوری! »

چشمان من به خاطر چراغ‌های خیابان تار شد؛ سرم گیج می‌رفت؛ به یک لامبورگینی قرمز خیره شدم. فکر کنم قرص‌های دیازپامی که به تازگی خوردم، داشت عمل می‌کرد. نمی‌توانستم حرکت کنم: همه چیز دور سرم می‌چرخید: گدایی که گریه می‌کرد؛ صدای بچه‌های سیاه پوستی که در کنار خیابان رپ می‌خواندند؛ آژیر آمبولانس؛ صدای بال زدن کبوترها؛ بوق تاکسی‌ها؛ همه چیز مانند صحنه‌ی آهسته‌ی فیلم‌ها شده است. ناگهان همه چیز محو شد. دیگر چیزی نمی‌دیدم. همه چیز تاریک شد. تنها چیزی که می‌دیدم لامبورگینی قرمز بود و تنها صدایی که می‌شنیدم، صدای خودم بود. هنوز سر جایم ایستاده‌ام؛ از دهانم آب می‌چکد؛ به فروشگاه خیره شده‌ام. دقایقی بعد (نمی‌دانم چقدر).

آرایشگاه

ساعت چهار و نیم دفترم را ترک می‌کنم و به سمت ایکس‌کلوسیو می‌روم؛ جایی که یک ساعت با وزنه‌های آزاد ورزش می‌کنم. سپس با تاکسی به سمت هتل پییر می‌روم تا در آرایشگاه صورت و موهایم را اصلاح کنم و همچنین اگر زمان اجازه دهد، مانیکور و پدیکور کنم. من روی یک تخت بلند یکی از اتاق‌های خصوصی دراز کشیده‌ام و منتظر هلگا (تکنسین پوست) هستم تا صورتم را اصلاح کند. پیراهن بروکس برادرز و کت و شلوار گریگ اندرسون من در کمد آویزان شده است. جوراب‌های سی دلاری از بارنی را روی زمین گذاشته‌ام. فعلا فقط یک شورت بوکس شصت دلاری کومه گارکونز به تن دارم. عمداً برهنه شده‌ام تا هلگا بدنم را بررسی کند تا ببیند از آخرین باری که اینجا بودم چقدر پوست سینه و شکمم شل شده است. هلگا از من بزرگتر است -شاید سی یا سی و پنج سالش باشد- و امکان ندارد که من هرگز با او سکس کنم. یک پپسی رژیمی سفارش می‌دهم که با یک لیوان پر از یخ برای من بیاورند.

از داخل یکی از قفسه‌های آنجا، روزنامه‌ی پُست امروز را برمی دارم و بخش شایعات آن را می‌خوانم. در جایی از آن در مورد مشاهده‌ی کبوترهایی نوشته شده بود که سر و دم دارند. به نظر می‌رسید که نصف آن‌ها موش است و نصف دیگر پرنده -تعداد موش‌ها واقعاً زیاد شده و به نظر می‌رسد زیر شهر ما به جای خاک، موش وجود دارد-. یک عکس نامعلوم از این موجود عجیب و غریب داخل روزنامه چاپ کرده بودند ولی کارشناسان تأیید کرده‌اند که چنین چیزی فقط خیالبافی است. طبق معمول حرف کارشناسان نمی‌تواند ترس مرا از بین ببرد؛ واقعاً از خواندن این مطلب ترس وجودم را فرا گرفت؛ چگونه یک نفر می‌تواند همه‌ی وقت و زمان خودش را برای جعل کردن چنین موضوعی هدر بدهد؟ واقعاً چند نفر برای چاپ شدن این مطلب در این روزنامه تلاش کرده‌اند؟ روزنامه را می‌بندم و دراز می‌کشم.

در اتاق باز می‌شود و دختری که قبلاً ندیده‌ام وارد می‌شود. با چشمان نیمه بسته می‌توانم ببینم که ایتالیایی و خوش قیافه است. لبخند می‌زند و روی صندلی کنار پای من می‌نشیند و پدیکور را شروع می‌کند. چراغ اتاق را خاموش کرده بود و به همین خاطر نمی‌توانستم بدن او را بررسی کنم. فقط به نظرم چکمه‌هایی از برند مائود فریزون پوشیده بود. برنامه‌ی پتی وینترز امروز درباره‌ی یوفوهایی [آدم فضایی] بود که آدم می‌کشند. هلگا وارد شد.

-هلگا می‌گوید: «آه، آقای بیتمن. حالت چطوره؟ »

سرم را کمی بالا آوردم (و همین باعث شد ماهیچه‌های شکم و سینه‌ام کمی سفت بشود) و گفتم: «خوبم. » چشمانم بسته است و درست نمی‌توانم عضلات سینه‌ام را ببینم. اما هلگا پارچه‌ای روی سینه‌ام می‌اندازد و وانمود می‌کند که عضلات پوست تمیز و برنزه‌ام را ندیده است.

-او می‌گوید: «زود برگشتی. »

-با حالتی گیج گفتم: «تازه دو روز پیش اینجا بودم. »

-در حالی که دست‌هایش را داخل سینک دستشویی می‌شست گفت: «می‌دونم، اما...بیخیال. »

-گفتم: «هلگا؟ »

-«بله آقای بیتمن؟ »

-پرسیدم: «وقتی وارد اینجا شدم، یک جفت کتانی مردانه منگوله‌دار طلایی از برگدورف گودمن دیدم. این لباس‌ها مال کیه؟ »

-پاسخ داد: «مال آقای ارلانگر است. »

-«منظورت ارلانگر از شرکت لِهمان است؟ »

-او می‌گوید: «نه. او در شرکت برادران سالومون کار می‌کند. »

-«نمی‌دونم تا حالا بهت گفتم که چقدر دوست دارم یک ماسک زرد بزرگ (از اینایی که لبخند بزرگی داره) بپوشم و بعد یک سی دی از آهنگ‌های بابی مک فرین را داخل دستگاه بگذارم و صدایش را تا ته بلند کنم و در همین حال یک دختر و یک سگ - یک چو و یا یک شارپی؛ نژادش واقعاً مهم نیست - را روی تخت ببندم و با دستگاه خونشون رو عوض کنم؟ خون دختره بره توی بدن سگه و خون سگه هم بره توی بدن دختره. » در حالی که صحبت می‌کردم، دختری که داشت روی ناخن‌های پایم کار می‌کرد، یکی از آهنگ‌های نمایش بینوایان را برای خودش زمزمه می‌کند. هلگا پنبه‌ای مرطوب شده را روی بینی‌ام می‌کشد و بعد از آن منافذ صورتم را بررسی می‌کند. دیوانه‌وار می‌خندم، سپس نفس عمیقی می‌کشم و قفسه سینه‌ام را لمس می‌کنم - انتظار دارم که قلبم با سرعت خیلی زیادی بتپد ولی هیچ تپشی نداشت.

-هلگا می‌گوید: «هههه، آقای بیتمن» اسفنج گرمی را روی صورتم می‌مالد و سپس پوستم را خشک می‌کند. «آروم باش. »

-می‌گویم: «باشه. می‌خواهم استراحت کنم. »

-هلگا فریاد می‌زند: «اوه آقای بیتمن، شما واقعاً پوست خوبی دارید. می‌تونم بپرسم چند سالته؟ »

-«بیست و شش سال»

-آهی کشید و گفت: «برای همینه که پوستی به این صافی و نرمی دارید...ریلکس باش. »

دوباره ذهنم درگیر شد. یکی از آهنگ‌های بابی مک فرین داخل مغزم شروع به پخش شدن کرد. همه‌ی افکار منفی از ذهنم دور شد و فقط به چیزهای مثبت فکر می‌کنم - قراری که امشب با دوست دختر مارکوس هالبرستام، یعنی سیسیلیا واگنر دارم؛ شلغم‌های له شده در کافه‌ی یونیون اسکوئر؛ اسکی کردن در کوه باترمیلک در کریسمس گذشته؛ آهنگ‌های جدید؛ جیگرهایی که کس و کون همو می‌خورن. هلگا پوست صاف صورتم را را با دستش مالش می‌دهد. جینی وارد می‌شود و مانیکور را

شروع می‌کند؛ ابتدا ناخن‌ها را قیچی و سوهان می‌کشد، سپس آن‌ها را با یک سنباده برس می‌کشد تا لبه‌های ناخن‌هایم صاف شود.

-به او هشدار می‌دهم: «جینی بهتره دفعه‌ی بعد بذاری بلندتر باشن. »

بدون اینکه چیزی بگوید دست‌هایم را خشک می‌کند و با ویبراتور حرارتی دست و ساعدم را ماساژ می‌دهد.

قرار با اِولین

من دارم تلاش می‌کنم تا با بولاک، رئیس رستوران جدید دیویس فرانسوا در پارک مرکزی تماس بگیرم تا برای خودم و کورتنی یک میز رزرو کنم. کورتنی پشت خط منتظر پاسخ من است ولی متوجه شدم که یک پشت خطی دیگر هم دارم. گمان می‌کنم از خشکشویی است ولی زمانی که پاسخ می‌دهم، می‌بینم که اِولین است. درست است که کورتنی منتظر پاسخ من است ولی من تماس اِولین را قبول می‌کنم. به او می‌گویم که دارم با مربی خصوصی‌ام صحبت می‌کنم، پس برای چند دقیقه منتظر بمان. زمانی که او را در صف انتظار گذاشتم، به کورتنی می‌گویم که پل اوون دارد به من زنگ می‌زند و باید جوابش را بدهم؛ در ادامه به او می‌گویم که ساعت هشت تو را در تورتِل خواهم دید. سپس تماسم با بولاک را قطع می‌کنم و با اِولین صحبت می‌کنم. اِولین به خاطر اینکه دیشب همسایه‌اش را به قتل رسانده‌اند، به هتل رفته است. دیشب متوجه شده‌اند که این زن، سرش بریده شده و همین اِولین را به شدت ترسانده بود. از آنجایی که نتوانسته صبح به خوبی کار کند، به آرایشگاه الیزابت آردن رفته بود. از من درخواست کرد تا امشب با هم شام بخوریم و سپس (قبل از اینکه بتوانم یک دروغ قابل قبول بسازم) از من پرسید: «دیشب کجا بودی پاتریک؟ »

-کمی مکث می‌کنم و می‌گویم: «چرا؟ تو کجا بودی؟ » و یک لیوان بزرگ آب معدنی می‌نوشم. هنوز به خاطر تمرینات بعدازظهر بدنم پر از عرق است.

-او با صدایی نسبتاً عصبانی می‌گوید: «در حال مشاجره با دربان. حالا به من بگو پاتریک، تو کجا بودی؟ »

-گفتم: «باهاش دعوا می‌کردی؟ »

-او می‌گوید: «پاتریک-» و تلفن او شروع به بوق زدن می‌کند.

-بعد از یک دقیقه می‌گویم: «چی شد؟ »

-او می‌گوید: «پاتریک. مهم نیست. تلفن اتاق من حالت انتظار ندارد. حالا بگو دیشب کجا بودی؟ »

-من با خوشحالی می‌گویم (سیم تلفن را دور گردنم انداخته‌ام): «من...فیلم کرایه می‌کردم. »

-با ناله می‌گوید: «دیشب می‌خواستم بیام پیشت. واقعاً ترسیده بودم...یعنی هنوز هم می‌ترسم...از صدای من نمی‌فهمی که چقدر ترسیده‌ام؟ »

-«من که چیزی نفهمیدم. »

-او می‌گوید: «نه پاتریک، جدی می‌گم. واقعاً ترسیده‌ام. الآن بدنم داره میلرزه. از میا بپرس. آرایشگر منه. به من می‌گفت که همه جای بدنت میلرزه. »

-گفتم: «خب، ولی هرچی بوده باز هم نمی‌تونستی بیای پیش من. »

-با ناله گفت: «عزیزم، چرا نه؟ » و سپس به کسی که تازه وارد اتاق او شده است خطاب می‌کند: «بذارش نزدیک پنجره...به من بگو این ماساژور لعنتی کجاست؟ »

-خمیازه‌ای می‌کشم و می‌گویم: «چون سر همسایه‌ی تو، توی فریزر منه...گوش کن. شام چی؟ کجا بریم؟ صدای منو می‌شنوی؟ »

ساعت هشت و نیم، ما دو نفر مقابل هم در رستوران بارکادیا نشسته‌ایم. اِولین یک ژاکت ابریشم مصنوعی از آن کلین، یک دامن پشمی، یک بلوز ابریشمی از بونویت و گوشواره‌های طلایی عتیقه از جیمز رابینسون (که تقریباً چهار هزار دلار قیمتش است) به تن دارد. من یک کت و شلوار، یک پیراهن ابریشمی، یک کراوات ابریشمی طرح‌دار که همگی از برند ورساچه هستند، پوشیده‌ام. من نه رزرو رستوران تورِل را لغو کردم و نه به کورتنی گفتم که نمی‌توانم بیایم. او احتمالاً حدود ساعت هشت و ربع به آنجا می‌رود و وقتی می‌بیند که من حضور ندارم، واقعاً عصبانی خواهد شد (به خصوص که اگر قرص الاویل نخورده باشد.) و این واقعاً موجب شد که من با صدای خیلی بلندی بخندم.

بیشتر بعدازظهر را صرف خرید هدایای کریسمس برای خودم کردم -یک جفت قیچی بزرگ، یک نامه بازکن و یک چاقوی پنیرخوری. چاقوی پنیرخوری را برای پنیرهایی خریدم که جین، منشی من، (که قطعاً عاشق من است) قبل از اینکه برای ناهار بیرون برود، روی میز من جا گذاشته بود. برنامه‌ی پتی وینترز امروز صبح درباره‌ی احتمال وقوع جنگ هسته‌ای بود و طبق گفته‌ی کارشناسان، احتمال وقوع این جنگ در یک ماه آینده بسیار زیاد است.

چهره‌ی اِولین مثل گچ سفید شده و رژ لب بنفشی که به لب‌زده، واقعاً او را جذاب کرده است. متوجه می‌شوم که او به توصیه‌ی تیموتی پرایس مبنی بر استفاده نکردن از کرم برنزه‌کننده عمل کرده است. به جای اینکه به این موضوع اشاره کنم و او را با سؤال‌های احمقانه خسته کنم، در مورد دوست دختر تیموتی، یعنی مردیث سؤال می‌پرسم. اِولین به دلایلی که هرگز کاملاً برایم روشن نشده بود از او متنفر است؛ و به دلیل شایعاتی که در مورد کورتنی و من وجود دارد، کورتنی هم جزو لیست کسانی است که اِولین از آن‌ها متنفر است. زمانی که پیشخدمت به درخواست اِولین، سعی می‌کند مقداری بلوبری به لیوان من اضافه کند، جلوی او را می‌گیرم.

-به او می‌گویم: «نه ممنون. شاید بعداً در یک لیوان جداگانه بگیرم. »

-اِولین می‌خندد، سپس نفسی عمیق می‌کشد و می‌گوید: «عجب! چه بوی خوبی می‌دی؟ چه عطری زدی؟ عطر آبسِشیون زدی؟ »

-با ناراحتی می‌گویم: «نه. پاول سباستین. »

«آهان! » لبخند می‌زند و دومین لیوانش را سر می‌کشد. به نظر می‌رسد حالش خیلی بهتر است. می‌توان گفت برای کسی که سر همسایه‌اش را وقتی هنوز زنده بود با اره برقی بریده‌اند، خیلی حالش خوب بود.

-پرسیدم: «مردیث چطوره؟ »

-با ناله گفت: «آه، با ریچارد کانینگهام رفیق شده. در شرکت فارست بوستون کار می‌کند. باورت می‌شه؟ »

-من می‌گویم: «می‌دونی...پرایس قرار بود با مردیث بهم بزنه. »

-اِولین با تعجب پرسید: «چرا؟ اونا که یک خانه‌ی فوق‌العاده دارن. »

-«پرایس به من گفت که حالش از دیدن کارهای مردیث بهم می‌خوره. می‌گه کل هفته فقط به ناخن هاش ور میره. »

-اِولین می‌گوید: «اوه خدای من» و با گیجی ادامه می‌دهد: «یعنی...صبر کن. یعنی کسی ناخن هاش رو براش درست نمی‌کنه؟ »

-کمی از نوشیدنی‌ام را می‌نوشنم و با حالتی بی‌تفاوت می‌گویم: «تیموتی می‌گه اون مثل مجری‌های برنامه‌های ورزشیه. اغلب اوقات هم اینو می‌گه. »

- لبخندی زد و گفت: «تیموتی احمقه. »

حوصله‌ام سر رفته است. با خودم فکر می‌کنم که آیا اِولین با زن دیگری می‌خوابد یا نه؟ یعنی اگر اصرار کنم، می‌گذارد تا به آن‌ها نگاه کنم؟ اگر به من اجازه دادند، به آن‌ها می‌گویم که چه کاری با هم اجام دهند؛ اما احتمالاً نمی‌گذارد؛ شانس اینکار کم است. اما اگر با یک اسلحه او را تهدید کنم چه؟ می‌توانم آن‌ها را تهدید کنم که مغزشان را با اسلحه بیرون می‌پاشم. این سناریو شدنی است. شروع به شمردن مشتری‌ها می‌کنم؛ به در ورودی نگاه می‌کنم تا ببینم چند نفر وارد می‌شوند.

-او از من در مورد تیموتی می‌پرسد. می‌گوید: «به نظرت تیموتی کجاست؟ می‌گویند حالش خوب نیست. »

-می‌گویم: «شنیدم که مریض شده...آه این شامپاین به اندازه‌ی کافی سرد نیست. » حواسم کمی پرت شد. «برای شما کارت پستال نمی‌فرسته؟ »

-با دلهره پرسید: «مریضه؟ »

-می‌گویم: «بله، فکر می‌کنم مریض شده...می‌دونی، وقتی نوشیدنی سفارش می‌دی، باید خنک باشه.»

-اِولین می‌گوید: «اوه خدای من. تو هم فکر می‌کنی مریضه؟ »

-من اضافه می‌کنم: «بله. الآن توی یک بیمارستان در آریزونا بستریه. » کلمه‌ی آریزونا کمی به اِولین استرس داد و برای همین دوباره آن را تکرار کردم. «آره، فکر کنم آریزونا. »

اِولین که اکنون واقعاً مضطرب است فریاد می‌زند: «اوه خدای من» و یخ کوچکی را که در لیوانش باقی مانده است می‌بلعد.

-با بی‌تفاوتی شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «کی می‌دونه کجاست؟ نمی‌دونم. »

-نفس نفس می‌زند و می‌گوید: «فکر نمی‌کنی...فکر نمی‌کنی...» و با دقت به اطراف رستوران نگاهی می‌اندازه و با صدای کم می‌گوید: «ایدز داره؟ »

-من می‌گویم: «اوه، نه.... » و آرزو می‌کنم که ای کاش بیشتر مکث می‌کردم. اینگونه بیشتر می‌ترسید. ادامه دادم: «فقط...مشکل...مغزی است.... کمی جراحت برداشته. »

-اِولین آهی می‌کشد و راحت می‌شود و بعد می‌گوید: «اینجا گرم نیست؟ »

-«تنها چیزی که می‌توانم به آن فکر کنم پوستری است که شب قبل، قبل از کشتن آن دو بچه‌ی سیاه پوست در ایستگاه مترو دیدم - عکسی از یک بچه گوساله که سرش را به سمت دوربین چرخانده است، چشمانش گشاد شده و به فلاش دوربین خیره شده است و بدنش به نظر می‌رسید که در یک صندوق قرار گرفته و با حروف بزرگ و سیاه زیر عکس نوشته شده بود: "سؤال: چرا این گوساله نمی‌تواند راه برود؟ "سپس"جواب: زیرا فقط دو پا دارد. " اما بعد یک عکس دیگر دیدم، دقیقاً همان عکس، همان گوساله، اما در زیر آن، این یکی نوشته شده بود: "از انتشار این عکس حذر کنید. "»

سپس مکث می‌کنم و یک تکه نان را می‌جوم و سپس می‌پرسم: «فکر کنم اگر با یک تکه یخ حرف می‌زدم، واکنش بیشتری نشان می‌داد. » تمام این حرف‌ها را در حالی زدم که به اِولین خیره شده بودم. او دهانش باز است و گویا سعی می‌کند چیزی بگوید. برای اولین بار از زمانی که او را دیده‌ام، به نظرم آمد که می‌خواهد چیز جالبی بگوید و برای همین به دهان او خیره شدم. گفت: «آیا این...»

-«چی؟ » و این تنها لحظه‌ای از قرار امروز است که واقعاً دوست دارم ادامه‌ی حرف او را بشنوم. «چی؟ این چی...؟ »

-به پشت سر من خیره شده و می‌گوید: «آیا این ...ایوانا ترامپ است؟ »

-به پشت سرم نگاه می‌کنم و می‌پرسم: «کجا؟ ایوانا کجاست؟ »

-«آنجا، کنار غرفه، نفر دوم. کنار بروک آستور ایستاده است. »

عینکم را به چشم می‌زنم و متوجه می‌شوم که اِولین نه تنها نوریس پاول را با ایوانا ترامپ اشتباه گرفته، بلکه استیو روبل را هم با بروک آستور اشتباه گرفته است. واقعاً نزدیک است منفجر شوم.

-با ناامیدی (تمام آدرنالین بدنم دارد از بین می‌رود) سرم را بین دستانم قرار دادم و گفتم: «نه، خدای من، اوه خدای من، اِولین، چطور تونستی اون جنده رو با ایوانا اشتباه بگیری؟ »

-با خجالت گفت: «آه واقعاً ببخشید. اشتباه کردم! »

-چشمانم را با عصبانیت بستم و در حالی که دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دادم، گفتم: «این منو عصبی می‌کنه. »

پیشخدمت خوش هیکل ما، دو بطری شامپاین جدید به سفارش اِولین برای ما می‌آورد. برای لحظه‌ای دستم را بر می‌دارم تا به چهره‌ی پیشخدمت نگاه کنم. وقتی می‌رود دوباره دستم را روی صورتم می‌گذارم و سعی می‌کنم بدون اینکه اِولین بفهمد، گوشم را بگیرم. نمی‌خواهم صدای اِولین را بشنوم. در حالی که به اشتباه اِولین فکر می‌کردم، پیشخدمت پیش غذای ما را آورد. من سوپ کدو تنبل

سفارش داده بودم. اِولین هم جالاپنو سفارش داده بود. من در تمام طول این مدت سعی کردم گوشم را بگیرم تا صدای اِولین را نشنوم ولی از آنجایی که گرسنه بودم، مجبور شدم برای خوردن غذا دستم را از روی گوشم بردارم. صدای او کرکننده بود. داشت برای خودش زر می‌زد.

-«...مرغ تنوری واقعاً خوشمزه است. مورگان استنلی برای صدف‌هایی که خریده بود...»

دوباره با دست‌هایم گوشم را می‌گیرم و اینبار محکم‌تر فشار می‌دهم. اما یک بار دیگر گرسنگی بر من غلبه می‌کند و مجبور می‌شوم دستم را از روی گوشم بردارم. صدای اِولین واقعاً دیوانه‌ام می‌کند.

-اِولین می‌گوید: «گرگوری به زودی از سنت پل فارغ‌التحصیل می‌شود و در ماه سپتامبر به کلمبیا خواهد رفت. باید برایش کادوی فارغ التحصیلی بگیرم. عزیزم به نظرت چه چیزی باید برای او بگیرم؟»

-آهی می‌کشم و با حرص می‌گویم: «پوستری از نمایش بینوایان.»

-او می‌گوید: «عالی است» و دوباره شروع به غذا خوردن کرد.

دانه‌ی کدو تنبل را تف می‌کنم. می‌خواستم به لباس اِولین بخورد ولی روی زیرسیگاری افتاد.

-او می‌گوید: «فکر کنم بهتره یکم دیگه لیکور [نوشیدنی الکلی] بخوریم. پیشخدمت را صدا می‌زنی؟»

-با خوشرویی گفتم: «بله که بیشتر می‌خوایم. » و در حالی که هنوز لبخند می‌زنم می‌پرسم: «گرگوری کیه؟ خودت می‌دونی که من نمی‌شناسمش. »

-اِولین قاشقش را به آرامی کنار بشقابش می‌گذارد و به چشمان من نگاه می‌کند. «آقای بیتمن، من واقعاً شما را دوست دارم. خیلی شوخی. » او دستم را به آرامی فشار می‌دهد و می‌خندد و می‌گوید: «ها-ها-ها...» اما او جدی است، شوخی نمی‌کند. اِولین واقعاً دارد از من تعریف می‌کند. او حس شوخ طبعی مرا تحسین می‌کند. پیش‌غذاهای ما برداشته می‌شود و در همان زمان غذاهای اصلی را می‌آورند. بنابراین اِولین باید دستش را از روی دست من بردارد تا جا برای بشقاب‌ها باز شود. او بلدرچین سفارش

داد؛ با ذرت و سیب زمینی تزیین شده بود. من گوشت خرگوش با سیب زمینی سرخ شده سفارش دادم.

-«...او اول به دیرفیلد رفت و بعد از آن هم رفت به هاروارد.... دختره به هاچکیس رفت و سپس به رادکلیف...»

اِولین برای خودش حرف می‌زند ولی من گوش نمی‌دهم. دهانش مدام تکان می‌خورد، اما من چیزی نمی‌شنوم و نمی‌توانم گوش کنم، واقعاً نمی‌توانم تمرکز کنم. خرگوشم را با چاقو بریده‌ام و به نظر می‌رسد شکل یک...یک...یک ستاره شده است! سیب زمینی سرخ کرده‌ای که دور آن ریخته بودند، به همراه سس چینی واقعاً آن را شکل یک ستاره کرده بود. کمی گوشت خرگوش را با انگشتم فشار می‌دهم. دوباره با انگشت دیگر آن را فشار می‌دهم؛ سپس به دنبال یک دستمال می‌گردم تا انگشتم را پاک کنم. اِولین هنوز برای خودش زر می‌زند؛ در حالی که غذا را در دهانش می‌جود، زر می‌زند. می‌توانم تکه‌های غذا را از داخل دهانش ببینم. لبخندی اغواگرانه به او می‌زنم و به زیر میز می‌روم؛ با دستم ران او را می‌گیرم و بدون اینکه بفهمد، انگشتانم را با لباس او پاک می‌کنم. از زیر میز بیرون می‌آیم و او همچنان دارد برای خودش حرف می‌زند. با شیطنت به من لبخندی می‌زند و شامپاین بیشتری می‌خورد. دوباره صورتش را بررسی می‌کنم؛ از زیبایی زیادی که دارد، حوصله‌ام سر می‌رود. واقعاً چهره‌ی بی‌عیب و نقصی دارد. با خودم فکر می‌کنم که چقدر عجیب است که اِولین اینقدر مرا همراهی کرده است؛ همیشه وقتی به او نیاز داشته‌ام، در کنارم بوده. به بشقاب نگاه می‌کنم، خیلی گرسنه نیستم. چنگالم را برمی‌دارم؛ برای یکی دو دقیقه با بشقاب بازی می‌کنم و آهی می‌کشم و چنگال را دوباره کنار بشقاب می‌گذارم. شامپاینم را برمی دارم.

-«...گروتن، لاورنسویل، میلتون، اکستر، کنت، سنت پل، هوچکیس، آندوور، میلتون... اوه ببخشید قبلاً میلتون را گفته بودم...»

-به آرامی گفتم: «اگر امشب این غذا رو نخورم، که نمی‌خورم، باید کمی کوکائین بزنم. » اما اِولین همچنان مانند یک ماشین برای خودش صحبت می‌کند. واقعاً شگفت‌انگیز است!

-او آه می‌کشد: «عروسی جین سیمپسون خیلی زیبا بود. کلی مهمون اومده بود. واقعاً عروسی‌ها رمانتیک هستند. یک حلقه‌ی نامزدی الماس به عروس هدیه داد. پاتریک، من هم الماس می‌خوام. به کمتر از آن راضی نمی‌شوم. » به من خیره می‌شود و سعی می‌کند جزئیات عروسی کسل‌کننده را برای من بازگو کند. «به پانصد نفر شام دادند...نه، ببخشید، هفتصد و پنجاه نفر. کیک عروسی حدود ۵ متر ارتفاع داشت. لباس عروس از برند رالف بود. نمی‌دانی چقدر زیبا بود. » سپس آهی می‌کشد و می‌گوید: «اوه پاتریک، تو چی می‌پوشی؟ »

-با دقت می‌گویم: «من دوست دارم یک عینک آفتابی از برند ری-بن بزنم. از اون گران قیمت هاش! در واقع من از همه می‌خوام که عینک آفتابی ری-بن داشته باشند. »

-او نفس نفس می‌زند: «اوه پاتریک، من دوست دارم موسیقی سبک Zydeco توی عروسی اجرا بشه...یا سبک ماریاچی، یا رِگِی. یک موسیقی بومی که پدر رو شوکه کنه. آه، واقعاً انتخاب سختیه! »

-با بی‌تفاوتی و با سرعت زیادی می‌گویم: «من دوست دارم یک تفنگ هریسون AK-47 به مراسم بیاورم؛ اینطوری می‌تونم اول مغز مادر چاق تو رو بیرون بپاشم بعد هم مغز برادرت. و اگرچه من شخصاً دوست ندارم از چیزی که شوروی طراحی کرده استفاده کنم، نمی‌دونم، ولی هریسون به نحوی مرا به یاد...» ناگهان مکث می‌کنم؛ مانیکور دیروز را بررسی می‌کنم و بعد به اِولین می‌گویم: «ودکا؟ »

-او با هیجان می‌گوید: «اوه، نمی‌دونی چقدر شکلات آورده بودند. انواع و اقسام صدف و خرچنگ. هزاران گل رز آنجا پخش کرده بودند. آه راستی نمی‌دونی چه کسی را برای عکاسی استخدام کرده بودند! آنی لیبوویتز. آره، اونا آنی لیبوویتز رو استخدام کرده بودند. ما هم باید آنی لیبوویتز رو بگیریم. باید یک نفر رو هم استخدام کنیم تا فیلمبرداری کنه! »

-«یا می‌توانم از یک AR-15 استفاده کنم. مطمئناً از آن خوشت می‌آید. اِولین، مدل AR-15 گرانترین اسلحه است. ولی واقعاً ارزش این همه پول را دارد. » به اِولین چشمک می‌زنم اما او هنوز دارد صحبت می‌کند. او حتی یکی از کلمات مرا هم نمی‌شنود. با تمام وجودم از او فراریم. ناگهان ساکت می‌شود؛ شروع به نفس نفس زدن می‌کند و به چشمان من خیره می‌شود. دستم را لمس می‌کند؛ یک بار دیگر نفس می‌کشد و می‌گوید: «باید این کار را انجام دهیم. »

من سعی می‌کنم نگاهی به بدن پیشخدمت بیندازم. پیشخدمت خم می‌شود تا یک دستمال را از روی زمین بردارد.

-بدون اینکه به اِولین نگاه کنم، می‌پرسم: «چیکار کنیم؟ »

-می‌گوید: «ازدواج کنیم. عروسی بگیریم. »

-«اِولین»

-«بله عزیزم؟ »

-«هنوز نوشیدنی داری؟ »

او به آرامی می‌گوید: «باید این کار رو انجام بدیم پاتریک...»

-می‌خندم و می‌گویم: «داری به من پیشنهاد ازدواج می‌دی؟ » لیوان شامپاین را از دستش می‌گیرم و لبه‌اش را بو می‌کنم.

-پرسید: «پاتریک؟ » منتظر پاسخ من است.

-گیر کرده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم: «یا خدا اِولین. نمی‌دونم چی بگم. »

-پرسید: «چرا که نه؟ یک دلیل خوب برای من بیار که چرا نباید ازدواج کنیم. »

-«چون تلاش برای کردن تو مثل این میمونه که بخوام یک موش رو ببوسم.... نمی‌دونم. »

-گفت: «خب؟ ...و؟ »

-شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم: «و چی؟ همین دیگه. »

-پرسید: «چی کار می‌خوای بکنی؟ می‌خوای سه سال دیگه صبر کنی تا سی سالت بشه؟ »

-با تعجب گفتم: «چهار سال.... تا سی سالگیم چهار سال مونده. »

-دستش را از روی دستم برمیدارد و می‌گوید: «چهار سال؛ سه سال؛ سه ماه؛ وای خدا چه فرقی می‌کنه؟ هرچی باشه باز هم برای تو دیره. همین حالا هم تو پیرمرد حساب میشی.... می‌دونی، اگه به عروسی جین سیمپسون می‌رفتی این حرف‌ها رو نمی‌زدی...اگه می‌دیدی، مطمئناً می‌خواستی فوراً با من ازدواج کنی. »

-من می‌گویم: «اما منم در عروسی جین سیمپسون حضور داشتم. من در کنار سوخریت گابل نشسته بودم. اِولین، عشق زندگی من، باور کن من اونجا بودم. »

-او ناله می‌کند: «او تو واقعاً ضد حالی. »

-با صدای بلند گفتم: «شاید هم حضور نداشتم...مراسم اونا توی شبکه‌ی MTV پخش شد؟ »

-«و ماه عسل آن‌ها خیلی رمانتیک بود. آه...» دستش را زیر چانه گذاشت و اشک ریخت.

اصلاً به او توجهی نمی‌کنم. داخل جیبم به دنبال سیگار می‌گردم. سیگار را بیرون می‌آورم و روی میز می‌گذارم. اِولین برای دسر بادام زمینی، شیرین بیان و دونات سفارش داد. من هم یک اسپرسوی بدون کافئین سفارش می‌دهم. کبریت را روشن می‌کنم. اِولین اخم می‌کند.

-به شعله‌ی کبریت خیره می‌شود و می‌گوید: «پاتریک»

-«چیه؟ » می‌خواهم سیگار را روشن کنم.

-با اخم گفت: «ولی تو اجازه نگرفتی که سیگار بکشی. »

-گفتم: «بهت گفته بودم که شورت بوکس شصت دلاری می‌پوشم؟ » و سعی می‌کنم راضیش کنم.

سه شنبه

امشب در ساختمان پاک یک مهمانی با تم پاپیون سیاه برای یک برند جدید از ماشین‌های بدنسازی برگزار می‌شود؛ بعد از بازی اسکواش با فردریک دیبل، من در بار هری با جیمی کانوی، کوین وین و جیسون گلدوین نوشیدنی می‌خورم و بعد از آن همه‌ی ما سوار لیموزینی که کوین برای شب اجاره کرده می‌شویم. من یک پیراهن سفید از برند بارنی، یک پاپیون ابریشمی از Sales، یک کت و شلوار ابریشمی با طراحی سوپرانی و یک جفت کفش چرم بیکر-بنجس پوشیده‌ام. داخل جیب شلوارم یک کیف پول از برند بوسکا با چهارصد دلار پول نقد گذاشته‌ام. همچنین امشب به جای ساعت رولکس، یک ساعت طلای چهارده عیار از H. Stern به دست کرده‌ام.

برای خودم در اتاق رقص طبقه‌ی اول ساختمان پاک می‌چرخم؛ حوصله‌ام سر می‌رود، کمی شامپاین بد می‌نوشم؛ کمی کیوی می‌خورم و مدام به اطراف نگاه می‌کنم تا مقداری کوکائین به دست بیاورم. به جای اینکه با مواد فروش برخورد کنم، در پله‌ها به کورتنی برخورد می‌کنم. او یک پیراهن ابریشمی و یک دامن توری نگین‌دار پوشیده بود و عصبی به نظر می‌رسید. به من هشدار می‌دهد که از لوئیس دوری کنم. او اشاره می‌کند که لوئیس به چیزی مشکوک است. گروه موسیقی، آهنگ‌های قدیمی Motown از دهه‌ی شصت را اجرا می‌کند.

-کمی سالن را بررسی می‌کنم و می‌پرسم: «مثلاً به چی؟ به چی مشکوکه؟ »

-گفت: «هفته‌ی آینده در کلاب بِیل با او ناهار نخور. » و زمانی که عکاس می‌خواست عکس بگیرد، لبخند زد.

-می‌گویم: «امشب خیلی حشری به نظر میای. » با دستم گردنش را لمس می‌کنم.

-«دارم جدی حرف می‌زنم پاتریک. » او با لبخند برای لوئیس که در حال رقصیدن ناشیانه با جنیفر مورگان است دست تکان می‌دهد. لوئیس یک کت پشمی کرم رنگ، یک شلوار پشمی، یک پیراهن نخی بر تن دارد. همه‌ی لباس‌های او از برند هوگو باس است. برای من دست تکان می‌دهد و من هم به او جواب می‌دهم.

-کورتنی با ناراحتی با خودش گفت: «عجب احمقی»

-در حالی که شامپاینم را تمام می‌کنم، می‌گویم: «گوش کن، من میرم.... چرا نمیری با یکی برقصی؟»

-بازویم را گرفت و پرسید: «کجا میری؟ »

-به او می‌گویم: «واقعاً امشب...امشب حوصله ندارم بی‌اعصابی تو رو تحمل کنم. علاوه بر این، خوراکی‌های اینجا واقعاً مزخرفه. »

-او دوباره می‌پرسد: «آقای بیتمن، کجا میری؟ جزئیات لطفاً! »

-«چرا اینقدر نگران هستی؟ »

-او می‌گوید: «چون می‌خوام بدونم. تو که پیش اِولین نمی‌روی، نه؟ »

-«شاید. » دروغ گفتم.

-او می‌گوید: «پاتریک، منو تنها نذار. دوست ندارم بری. »

دوباره دروغ می‌گویم و لیوان شامپاین خالی‌ام را به او می‌دهم؛ درست زمانی که دوربین دیگری فلاش می‌زند، از آنجا دور می‌شوم.

گروه موسیقی آهنگی به نام "Life in the Fast Lane" می‌خوانند و من به دنبال دخترهای خوش هیکل می‌گردم. چارلز سیمپسون - یا کسی که بسیار شبیه او است، با موهای صاف و عینک الیور پیپل

– دستم را می‌فشارد و فریاد می‌زند "هی، ویلیامز" و به من می‌گوید که حوالی نیمه شب با گروهی از مردم با الکساندرا کریگ در نِل دیدار کنم. شانه‌اش را فشار می‌دهم و به او می‌گویم که خواهم آمد.

بیرون از ساختمان، در حالی که سیگار می‌کشم و به آسمان نگاه می‌کنم، رید تامپسون را می‌بینم که با همراهانش – جیمی کانوی، کوین وین و مارکوس هالبرستام؛ بدون هیچ دختری– از ساختمان پاک بیرون می‌آیند و مرا به شام دعوت می‌کنند. اگرچه به نظرم آن‌ها مواد دارند، ولی در مورد گذراندن شب با آن‌ها تردید دارم و تصمیم می‌گیرم به آن اغذیه فروشی سالوادوری نروم، به خصوص که آن‌ها میزی رزرو نکرده‌اند و ممکن است نتوانند غذا سفارش دهند. خودم را از دست آن‌ها رها می‌کنم و با عبور از خیابان، به سمت بالای شهر حرکت می‌کنم. در میان راه، از یک عابربانک صد دلار دیگر پول نقد می‌گیرم. با اینکه چهارصد دلار دارم، ولی پانصد دلار حس بهتری به من می‌دهد.

در خیابان چهاردهم قدم می‌زنم. ساعتم خوابیده و برای همین مطمئن نیستم ساعت چند است ولی احتمالاً دور و ور ده و نیم است. چندتا سیاه پوست به من کراک و بلیط یک مهمانی در پالادیوم پیشنهاد می‌کنند. از کنار دکه‌ی روزنامه فروشی، خشکشویی، کلیسا و غذاخوری عبور می‌کنم. خیابان‌ها خالی است. تنها صدایی که سکوت را می‌شکند، صدای تاکسی‌هایی است که گهگاه به سمت میدان یونیون می‌روند. در حالی که من در باجه‌ی تلفن هستم و پیام‌هایم را چک می‌کنم، چندتا همجنسباز تخمی به انعکاس چهره‌ی من در شیشه‌ی باجه‌ی تلفن خیره می‌شوند. یکی از آن‌ها برایم سوت می‌زند؛ دیگری می‌خندد: صدایی بلند، ترسناک و هولناک از نمایش بینوایان، کل پیاده‌روی پوسیده و آغشته به ادرار را فرا می‌گیرد. یکی از چراغ‌های پیاده رو می‌سوزد. یک نفر با روپوشی از برند جین پاول در یک کوچه‌ی تاریک میشاشد. از زیر سوراخ‌های فاضلاب، بخار بلند می‌شود. ماه، رنگ پریده و پایین، درست بالای نوک ساختمان چیریسلر آویزان است.

یک گدای مفت خور کاکاسیاه، در آستانه‌ی در یک مغازه‌ی عتیقه‌فروشی متروکه در خیابان دوازدهم خوابیده است. دور او پر است از کیسه‌های زباله. یک سبد خرید فلزی جلوی او قرار دارد که داخل آن

چندتا روزنامه، بطری و قوطی‌های آلومینیومی قرار گرفته است. به این سبد فلزی یک مقوا چسبیده و روی آن نوشته شده است: من گرسنه و بی‌خانمان هستم لطفاً به من کمک کنید. سگی کوچولو، مو کوتاه و لاغر، کنارش خوابیده و دور گردنش یک قلاده وصل است که سر قلاده به سبد خرید بسته بود. بار اول که از آنجا عبور می‌کردم، سگ را ندیدم ولی بعد از اینکه سر کوچه‌ی دوم برگشتم تا دوباره به سمت گدا برگردم، متوجه شدم که این سگ روی انبوهی از روزنامه‌ها دراز کشیده است. سگ به من نگاه می‌کند و دم لاغر و رقت‌انگیزش را برای من تکان می‌دهد. زمانی که دستم را (که دستکش به دست دارم) به سمت او دراز کردم، شروع به لیس زدن آن کرد. بوی تعفن نوعی الکل ارزان قیمت که با بوی ادرار و مدفوع آغشته شده بود، مرا مجبور کرد تا نفسم را حبس کنم. گدا بیدار می‌شود، چشمانش را باز می‌کند و خمیازه می‌کشد؛ دندان‌های خراب و حال بهم زنش آشکار می‌شود.

چاق بود و باید حدود چهل سال سن داشته باشد و وقتی نشست، توانستم چهره‌ی او را به خاطر نور چراغ، بهتر تشخیص دهم: ریش نسبتاً بلندی دارد، چانه‌اش چال دارد و بینی‌اش نسبتاً بزرگ است. کت و شلوارش کرمی است. یک ژاکت نارنجی و قهوه‌ای پاره شده هم روی آن‌ها پوشیده است که فوق‌العاده کثیف است. به نظر می‌رسد که بسیار مست است - شاید هم دیوانه یا احمق است. وقتی بالای سرش می‌ایستم، چشمانش حتی نمی‌توانند به درستی روی من تمرکز کنند. جلوی نور چراغ خیابان می‌ایستم و سایه‌ی من روی او می‌افتد. زانو می‌زنم.

-می‌گویم: «سلام. » و دستم را (همان که سگ لیسش زد) به سمت او دراز می‌کنم و ادامه می‌دهم: «پت باترنان هستم. »

به من خیره شده است. به خاطر تلاشی که برای نشستن کرده بود، نفس نفس می‌زد. با من دست نمی‌دهد.

-به آرامی می‌پرسم: «پول می‌خوای؟ غذا؟ »

خوشبختانه سر تکان می‌دهد و شروع به گریه می‌کند.

-دست در جیبم می‌کنم و یک اسکناس ده دلاری بیرون می‌آورم، سپس نظرم را تغییر می‌دهم و به جای آن یک اسکناس پنج دلاری در دست می‌گیرم. «اینو می‌خوای؟ »

-گدا دوباره سرش را تکان می‌دهد و با شرمندگی به سمت پول نگاه می‌کند. بعد از اینکه گلویش را صاف می‌کند به آرامی می‌گوید: «خیلی گرسنه‌ام. »

-می‌گویم: «هوا سرده، نه؟ »

-برای دو سه بار بدنش را میلرزاند و می‌گوید: «من خیلی گرسنه هستم. »

-گفتم: «چرا شغل پیدا نمی‌کنی؟ » اسکناس پول را هنوز در دست گرفته‌ام. «اگر خیلی گرسنه‌ای، چرا شغل پیدا نمی‌کنی؟ »

-او نفس می‌کشد، میلرزد و با هق هق کردن می‌گوید: «کارم را از دست دادم...»

-با علاقه پرسیدم: «چرا؟ مشروب می‌خوردی؟ برای مشروب کارت رو از دست دادی؟ یا دزدی کردی؟ شوخی کردم! ولی سر کارت مشروب می‌خوردی؟ »

-دست به سینه می‌شود و با هق هق می‌گوید: «اخراج شدم. بیکار شدم. »

-سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «آه، چه بد! »

-او می‌گوید: «خیلی گرسنه‌ام» سپس شروع به گریه می‌کند. سگش شروع به ناله کردن می‌کند.

-پرسیدم: «چرا یک شغل دیگه پیدا نمی‌کنی؟ »

-«من...» سرفه می‌کند و سعی می‌کند با دستانش خودش را گرم کند. به شدت میلرزد و برای همین نمی‌تواند جمله‌اش را تمام کند.

-به آرامی می‌پرسم: «تو چی؟ کار بلد نیستی؟ »

-زبانش گرفته بود. «هووممم. گرسنمه»

-می‌گویم: «می‌دونم، می‌دونم. اوه خدا! تو واقعاً ناامیدی! دارم سعی می‌کنم کمکت کنم...» کم کم عصبی می‌شوم.

-او تکرار می‌کند: «گرسنه هستم. »

-«گوش کن. به نظرت عادلانه است که از افرادی که شغل دارند پول بگیری؟ »

-چهره‌اش غمگین می‌شود؛ نفس نفس می‌زند و با صدای نسبتاً لرزانی می‌گوید: «باید چکار کنم؟ »

-می‌گویم: «گوش کن، اسمت چیه؟ »

-او می‌گوید: «آل. »

-به او می‌گویم: «چی؟ بلندتر صحبت کن! »

-کمی بلندتر می‌گوید: «آل»

-با جدیت می‌گویم: «آل، برو یه شغل کوفتی پیدا کن. تو منفی بافی! به همین دلیل هیچوقت پیشرفت نمی‌کنی! باید دست به کار بشی. منم به تو کمک می‌کنم. »

-گریه می‌کند و می‌گوید: «آقا شما خیلی مهربانید. شما مرد مهربانی هستید. »

-می‌گویم: «شششششش. مشکلی نیست. » و سگش را نوازش می‌کنم.

-او در حالی که مچ دستم را می‌گیرد، می‌گوید: «خواهش می‌کنم. نمی‌دونم چیکار کنم خیلی سردمه. »

-صورتش را نوازش می‌کنم و آرام می‌گویم: «می‌دونی چقدر بوی بدی می‌دی؟ خدای من...بوی گُه می‌دی...»

-«نمی‌توانم...» مکث می‌کند و بعد از قورت دادن آب دهانش می‌گوید: «نمی‌توانم سرپناهی پیدا کنم. »

-به او می‌گویم: «بوی...گه می‌دی» هنوز سگش را نوازش می‌کنم؛ با چشمانی گشاد به من خیره شده است. فریاد می‌زنم: «آه آل، می‌دونی بوی گه می‌دی؟ به من گوش کن...اینقدر گریه نکن. » عصبانیتم کم می‌شود، فروکش می‌کند؛ چشمانم را می‌بندم. دستم را بالا می‌آورم تا نوک بینی‌ام را بخارانم. سپس آهی می‌کشم و می‌گویم: «آل...متأسفم...نمی‌دونم...واقعاً با تو هیچ وجه اشتراکی ندارم. »

احمق کثیف به حرف من گوش نمی‌کند و باز هم به گریه کردن ادامه می‌دهد. نمی‌توانم بفهمم چه می‌گوید. اسکناس پول را دوباره به جیبم برمی گردانم. دیگر سگ را نوازش نمی‌کنم. دستم را وارد جیب دیگرم می‌کنم. مفت خور کاکاسیاه دیگر گریه نمی‌کند و به گمانم به دنبال بطری مشروب می‌گشت. دستم را دراز می‌کنم و یک بار دیگر با دلسوزی صورتش را به آرامی لمس می‌کنم و می‌گویم: «می‌دونی چه شکست خورده‌ی بدبختی هستی؟ » او بی‌اختیار شروع به تکان دادن سرش می‌کند و من یک چاقوی بلند و نازک دندانه دار از جیبم بیرون می‌آورم و از آنجایی که خیلی مواظب بودم او را نکشم، حدود نیم اینچ از چاقو را به چشم راستش فرو کردم. تخم چشمش کمی از حدقه بیرون زد.

کاکاسیاه مفت خور آنقدر شوکه شده است که نمی‌تواند چیزی بگوید. از شوک زیاد فقط دهانش را باز می‌کند و دست کثیفش را به آرامی به سمت صورتش می‌برد. شلوارش را در می‌آورم و با نور چراغ خیابان می‌توانم ران‌های شل و ولش را ببینم. آنقدر در خودش شاشیده بود که پوست رانش پر از جوش است. بوی تعفن به سرعت مرا به هم میریزد و برای همین مجبور می‌شود با دهان نفس بکشم. با چاقو چندبار به شکم او (کمی بالاتر از موهای آلت تناسلی) ضربه می‌زنم. به صورت غریزی سعی می‌کند تا جلوی ضربات مرا با دستش بگیرد. برای همین دستش را روی شکمش می‌گذارد ولی من همچنان به ضربه زدن ادامه می‌دهم. چاقو پشت دستان او را سوراخ می‌کند و به شکمش فرو می‌رود. سگ با عصبانیت شروع به جیغ زدن می‌کند؛ اما حمله نمی‌کند. به خاطر درد زیاد مدام پلک می‌زند و همین باعث شد که تخم چشم راستش از حدقه بیرون بیاید. داخل حدقه‌ی چشمش را می‌توانم ببینم. پر است از رگ‌های خونی و عضلات زرد رنگ. با یک دست سرش را می‌گیرم و به عقب هل می‌دهم و سپس با انگشت شست و اشاره‌ام چشم دیگرش را باز می‌کنم. با نوک چاقو کناره‌های تخم چشم او را

پاره می‌کنم تا اینگونه چشمش پر از خون بشود. سپس چاقو را به زیر تخم چشمش می‌برم و سعی می‌کنم با فشار، تخم چشمش را به آرامی بیرون بکشم. کاکاسیاه مفت خور شروع به جیغ زدن می‌کند و برای همین با مشت دماغش را می‌شکنم. خون دماغش هم به لباس من و هم به چشم سگ پاشید. سگ با پلک زدن تلاش می‌کند تا خون‌ها از چشمش خارج شوند. حالا کارم را با صورت این مفت خور شروع می‌کنم. با چاقو گوشت گونه‌های او را می‌برم. برای یک ربع روی زانو نشسته‌ام و روی صورت این کاکاسیاه کار می‌کنم. دیگر چیزی از صورتش نمانده بود. حدقه‌ی هر دو چشمش با خون پر شده است. با آرامش به او می‌گویم: «کاکاسیاه احمق، یک ربع شد! حالا برو کار پیدا کن! » بلند می‌شوم و به طرف سگ می‌روم. می‌خواست به من حمله کند ولی سریعاً پای راستم را روی پاهایی جلوی او می‌گذارم و آنقدر فشار می‌دهم تا استخوان هر دو پای جلویی او بشکند. از درد به پهلو می‌افتد و زوزه می‌کشد. پاهای جلویی او کج شده و این صحنه مرا به خنده می‌اندازد. زمانی که متوجه می‌شوم یک تاکسی در حال نزدیک شدن است، به آرامی از آنجا دور می‌شوم.

دوتا کوچه بالاتر، سرگیجه‌ی هولناکی گرفتم. بدنم به قدری خسته شد که گویی ساعت‌ها در باشگاه تمرین کرده‌ام. گرسنه هستم و باید چیزی بخورم ولی نمی‌خواهم به فروشگاه نِل بروم. بنابراین تصمیم گرفتم به جایی بروم که امثال آل می‌روند، یعنی مک دونالد. در صف ایستاده‌ام، یک میلک‌شیک وانیلی سفارش می‌دهم و به سمت میزی می‌روم که احتمالاً امثال آل روی آن می‌نشینند. کت و آستین‌های پیراهنم با لکه‌های خون آل کثیف شده بود. دو پیشخدمت از کلاب کَت از جلوی من عبور کردند و روی میز روبرویی من نشستند. هر دو به من لبخندهای اغواگرانه‌ای می‌زنند. آن‌ها را نادیده می‌گیرم. زنی پیر و دیوانه، چروکیده و سیگاری نزدیک ما نشسته. یک ماشین پلیس از آنجا عبور می‌کند و بعد از اینکه دو میلک‌شیک دیگر خوردم، احساس آرامش به من برمی گردد. حوصله‌ام سر رفته؛ خسته‌ام. به خودم فحش می‌دهم که چرا با رید تامپسون و بقیه به آن رستوران سالوادوری نرفتم. آن دو دختر هنوز به من نگاه می‌کنند. ساعتم را چک می‌کنم. یکی از مکزیکی‌هایی که پشت پیشخوان کار می‌کند، در حالی که سیگار می‌کشد به من خیره می‌شود. لکه‌های خونی که روی کت من پاشیده است را به گونه‌ای

بررسی می‌کند که نشان می‌دهد می‌خواهد چیزی در این مورد بگوید ولی یک مشتری از راه می‌رسد. یکی از سیاه‌پوستانی که قبلاً سعی کرده بود به من کراک بفروشد، به مکزیکی دستور می‌دهد تا سیگارش را خاموش کند و مکزیکی هم اطاعت می‌کند.

گروه جنسیس

از زمانی که اولین آلبوم خودشان را منتشر کردند، من طرفدارن آن‌ها بوده‌ام. اولین آلبوم آن‌ها Duke نام داشت که در سال ۱۹۸۰ منتشر شد. قبل از آن من واقعاً هیچ یک از کارهای آن‌ها را درک نمی‌کردم، اگرچه در آخرین آلبوم آن‌ها در دهه‌ی ۱۹۷۰ یعنی And then There Were Three واقعاً از آهنگ "Follow You, Follow Me" لذت بردم (که این آلبوم اشاره به عضو قبلی گروه یعنی پیتر گابریل بود. او در آن سال‌ها گروه را ترک کرد تا یک حرفه انفرادی را شروع کند.). به نظرم تمام آلبوم‌های قبل از Duke بیش از حد هنری و بیش از حد روشنفکرانه به نظر می‌رسیدند. در آلبوم Duke بود که فیل کالینز مسئولیت بیشتری گرفته بود و موسیقی و دستگاه‌های آن‌ها مدرن‌تر شد (شاید به دلیل خروج پیتر گابریل). سبک جدید این گروه واقعاً همه‌ی آهنگ‌های پاپ دهه‌ی ۸۰ را شکست داد و می‌توان گفت خودشان را جاویدان کردند. برای مثال آهنگ "Misunderstanding" که نه تنها اولین موفقیت بزرگ گروه در دهه‌ی هشتاد بود، بلکه نام آن‌ها را برای بقیه‌ی دهه‌ها هم بر زبان مردم انداخت. آهنگ برجسته‌ی دیگر آلبوم Duke، آهنگی است به نام "Turn It On Again" که درباره تأثیرات منفی تلویزیون است. از سوی دیگر آهنگ "Heathaze" آهنگی است که من درکش نمی‌کنم، در حالی که "Please Don't Ask" یک آهنگ عاشقانه‌ی تأثیرگذار است که برای همسری طلاق گرفته نوشته شده است که حضانت فرزندانش را به عهده گرفته. آیا تا به حال گروه راک‌اند رولی به جنبه‌ی منفی طلاق پرداخته‌اند؟ من اینطور فکر نمی‌کنم. "Duke Travels" و "Dukes End" ممکن است آهنگ‌های پرمعنایی باشند ولی از آنجایی که متن شعر آن‌ها چاپ نشده است، تشخیص اینکه کالینز چه می‌خواند، دشوار است.

آلبوم Abaca تقریباً بلافاصله پس از Duke منتشر شد و یک تهیه‌کننده جدید به نام هیو پادگام داشت. اگرچه این آلبوم بیشتر برای عام مردم منتشر شده بود ولی باز هم حاوی آهنگ‌های معنوی

زیادی بود. مثلاً آهنگ "No Reply at All" منعکس‌کننده‌ی احساسات تیره و تاریک یک انسان سردرگم است.

آهنگ مورد علاقه من "Man on the Corner" است. تم این آهنگ در مورد مضامینی مانند تنهایی، پارانویا و بیگانگی است. "Man on the Corner" در مورد یک شخصیت تنهاست (یک ولگرد و شاید یک بی‌خانمان فقیر؟).

آلبوم بعدی Genesis نام داشت. با اینکه آلبوم خوبی است، ولی امروزه بسیاری از آهنگ‌های آن برای من اهمیت زیادی ندارند. المان‌های راک‌اند رول در این آلبوم بیش از همه‌ی آلبوم‌های دیگر بود و به نظر من افراد گروه برای ساختن این آلبوم تحت فشار بوده‌اند. این آلبوم با اهنگ "Mama" آغاز می‌شود که هم عجیب و هم تأثیرگذار است. در مورد مادر یا دختری است که دوست دارد او را «مامان» صدا بزنند. علیرغم لحن ناامیدکننده، ملودی روشنی دارد که باعث می‌شود آهنگ کمتر دلسردکننده باشد. "That's All" بهترین آهنگ آلبوم است.

"Illegal Alien" صریح‌ترین آهنگ سیاسی این گروه است و می‌توان گفت خنده دارترین آهنگ آنهاست. سوژه قرار است غم‌انگیز باشد - یک مکزیکی که سعی می‌کند از طریق مرز به ایالات متحده بیاید - اما جزئیات بسیار خنده دار هستند. فیل آهنگ را با لهجه‌ای مکزیکی می‌خواند که همین باعث می‌شود آهنگ خنده دارتر شود.

آلبوم Invisible Touch (۱۹۸۶) شاهکار بی‌چون و چرای گروه است. گروه جنسیس با این آلبوم به تمام کارهای قبلی خودشان معنا دادند. موسیقی آنقدر زیبا است که برای همیشه در ذهن شما باقی می‌ماند. از نظر شعر و مهارت‌های ترانه سرایی، این آلبوم یک انقلاب بود. متن آهنگ " Land of Confusion" را ببینید؛ ببینید که چگونه در مورد سوء استفاده از قدرت سیاسی صحبت می‌کند. متن انتقادی این آهنگ از همه‌ی آهنگ‌های پرینس یا مایکل جکسون -یا هر هنرمند سیاه‌پوستی که در

سال‌های اخیر آمده است- تاریک‌تر و غم انگیزتر است. جنسیس هنوز بهترین و هیجان انگیزترین گروهی است که دهه‌ی ۱۹۸۰ به خود دیده است.

ناهار

من در رستوران جدید تونی مک‌مأنوس یعنی دیوپلکس، با کریستوفر آرمسترانگ (که او هم در P & P کار می‌کند) نشسته‌ام. ما قبلاً با هم به دانشگاه Exeter می‌رفتیم. او بعدها قبل از اینکه به منهتن بیاید، به دانشگاه پنسیلوانیا رفت. ما ابتدا می‌خواستیم به رستوران سابجکتس برویم ولی نتوانستیم میز رزرو کنیم، بنابراین آرمسترانگ این رستوران را پیشنهاد کرد. آرمسترانگ یک پیراهن نخی یقه پهن راه راه از کریستشن دیور و یک کراوات ابریشمی بزرگ طرح دار از گیونچی به تن دارد. من یک کت و شلوار پشمی از دی‌ریگیور، یک پیراهن نخی از بیل بلاس، یک کراوات ابریشمی از ساونی و یک دستمال نخی از آشر براس پوشیده‌ام. آهنگی از نمایش بینوایان در رستوران پخش می‌شود. دوست دختر آرمسترانگ جودی استفورد است که قبلاً با تاد هملین قرار می‌گذاشت. این واقعیت، به علاوه‌ی تلوزین بزرگی که داخل آشپزخانه را نشان می‌دهد، مرا می‌ترساند. آرمسترانگ به تازگی از جزایر باهاما برگشته و به همین خاطر پوست بدنش برنزه شده؛ البته من هم برنزه کرده‌ام.

-بعد از سفارش می‌پرسم: «باهاما چطور بود؟ تازه برگشتی، درسته؟ »

-آرمسترانگ به نقطه‌ای در پشت سر من خیره می‌شود و می‌گوید: «خب تیلور، همه‌ی کسانی که برای تابستان دوست دارند کمی تفریح کنند، معمولاً به باهاما و جزایر کارائیب می‌روند. باهاما واقعاً آب و هوای خوبی دارد. به علاوه جشن‌ها و رویدادهای جذابی در آنجا برگزار می‌شود. هزینه‌ی هتل و خورد و خوراک هم در آنجا بسیار کم است...»

برنامه‌ی پتی وینترز امروز در مورد کودکانی بود که به قتل رسیده‌اند. در استودیو والدین کودکانی که ربوده، شکنجه و به قتل رسیده بودند، حضور داشتند. روانپزشکان و متخصصان اطفال سعی می‌کردند به به آن‌ها کمک کنند تا بتوانند با این موضوع کنار بیایند. تلاش آن‌ها بیهوده بود. چیزی که مرا خشمگین کرد این بود که سه تا از قاتل‌ها که محکوم به اعدام شده بودند، به دلیل خلاءهای قانونی

نسبتاً پیچیده، به دنبال آزادی مشروط بودند و به احتمال زیاد در این کار هم موفق می‌شدند. اما چیزی که خودم هم نمی‌دانستم چیست، حین تماشای تلوزیون حواسم را پرت می‌کرد (در حالی که جلوی تلوزیون بزرگ سونی صبحانه می‌خوردم: کیوی تکه‌شده، گلابی، سیب ژاپنی، کلوچه‌ی سبوسدار و شیر سویا) و لذت دیدن مادران عزادار را از بین می‌برد. اما تا قبل از اینکه برنامه به اتمام برسد فهمیدم که مشکل چیست: ترک سقف. این ترک درست بالای تابلوی دیوید اونیکا بود و قبلاً از دربان خواسته بودم که آن را تعمیر کند. امروز صبح هنگامی که از خانه بیرون آمدم، می‌خواستم از دربان شکایت کنم که متوجه شدم یک دربان جدید آمده است. هم سن و سال من بود، اما کچل، زشت و چاق. روی میز جلوی او سه دونات ژله‌ای، دو فنجان شکلات داغ و یک روزنامه‌ی پُست قرار داشت. به نظرم رسید که بی‌نهایت زیباتر، موفق‌تر و ثروتمندتر از این بدخبت هستم. حرامزاده‌ی بیچاره هرگز نمی‌توانست یک هزارم موفیقت مرا هم کسب کند و برای همین با عجله لبخندی گذرا زدم و سرم را تکان دادم. با صدای بلند و کاملاً بی‌علاقه به آرمسترانگ می‌گویم: «اوه واقعاً؟ »

-«مثل آمریکا در ماه‌های تابستان جشنواره‌ها و رویدادهای ویژه از جمله کنسرت‌های موسیقی، نمایشگاه‌های هنری، نمایشگاه‌های خیابانی و تورنمنت‌های ورزشی برگزار می‌شود.... »

امروز صبح هنگامی که می‌خواستم به وال استریت بیایم، به خاطر ترافیک شدید مجبور شدم از ماشین شرکت پیاده شوم. زمانی که از خیابان پنجم عبور می‌کردم تا به ایستگاه مترو برسم، متوجه شدم که همجنس‌گرایان دارند رژه می‌روند. رژه‌ای تحت عنوان «رژه افتخار همجنس‌گرایان»؛ همین باعث شد که دل پیچه بگیرم. همجنس‌بازان با افتخار در خیابان پنجم راهپیمایی می‌کردند. من روبروی فروشگاه پل اسمیت ایستادم و رژه‌ی آن‌ها را تماشا کردم؛ به این فکر می‌کردم که چگونه ممکن است یک انسان، یک مرد، به اینکه با مرد دیگر می‌خوابد، افتخار کند. اما زمانی که دیدم یک مشت مرد چاق و سیبیل دار، شعار می‌دهند: ما هم حقوقی داریم، ما هم در این جامعه جایی داریم، تمام عضلات بدنم گرفت و برای همین با سرعت به خیابان ششم رفتم. تصمیم گرفتم دیرتر به دفترم بروم و برای همین با تاکسی به آپارتمانم برگشتم و کت و شلوار جدید پوشیدم (برند Cerruti). کمی ناخن‌های

پایم را تمیز کردم و سپس سگ کوچکی را که اوایل این هفته از فروشگاه حیوانات خانگی در لکسینگتون خریده بودم، تا حد مرگ شکنجه کردم. آرمسترانگ هنوز دارد زر می‌زند.

-«ورزش‌های آبی البته جذاب‌ترین جاذبه‌های آنجا هستند. زمین‌های بازی هم البته مناسبند. مثل زمین‌های گلف و تنیس. در آنجا اغلب سالن‌ها شبانه روزی هستند...»

آرمسترانگ...ریدم...بهت. من از پنجره به یک گدای مفت خوری که داخل خیابان راه می‌رود خیره شده‌ام. پیش غذاها می‌رسند: آرمسترانگ سوپ گوجه فرنگی سفارش داده بود و من هم مارمالاد گرفتم. امیدوارم آرمسترانگ نخواهد پول غذا را حساب کند چون اینگونه نمی‌توانم کارت آمریکن اکسپرس پلاتینی‌ام را به این حرامزاده نشان دهم. در این لحظات واقعاً غمگین هستم و دلیل آن را نمی‌دانم؛ حس می‌کنم چیزی در گلویم گیر کرده است. آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و در حالی که کمی از غذا را می‌جوم از آرمسترانگ می‌پرسم (کاملاً غیر ارادی. هیچ چیز دیگری در ذهنم نبود.): «غذاش چطور بود؟ »

-«سؤال خوبیه. به نظر من غذاهای آنجا بیشتر تحت تأثیر غذاهای اروپایی بود و به همین جهت می‌توانم بگویم که قطعاً از آن‌ها لذت خواهید برد. » مکث می‌کند تا تکه‌ای نان بردارد. نان او مثل یک اسفنج بزرگ خونی بود.

-با بی‌علاقگی پرسیدم: «مکان‌های گردشگری چطور بود؟ » و کمی فلفل سیاه روی مارمالاد میریزم.

-«باید بگویم که آنجا مکان‌های فوق‌العاده جذابی دارد. مناطق توریستی قدیمی آنجا واقعاً زیباست. مثلاً نقطه‌ای که کریستوف کلمب با کشتی به آن سفر کرده بود، هنوز هم جزء پربازدیدترین قسمت‌های آنجاست...»

آرمسترانگ: تو...یک ...احمقی. سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «آهان. خب...» به همه چیزی فکر می‌کنم. ادویه‌ی غذا، کراوات، کت و شلوار، کلاس ایروبیک، فیلم‌هایی که کرایه کرده بودم، گداها...می‌گویم: «آهان. »

-«نمی‌دانی چقدر خوش گذشت. همه کاری کردیم: کوه نوردی، غارنوردی، قایقرانی، اسب سواری...»

به این فکر می‌کنم که باید از جیبم یک چاقو بیرون بکشم و مستقیم به قلب آرمسترانگ فرو کنم تا ببینم باز هم می‌تواند زر بزند یا نه. شاید هم باید از جایم بلند شوم و با تاکسی به رستوران دیگری بروم، یا به خانه‌ام برگردم، یا حتی با اِولین تماس بگیرم. در هر صورت همه‌ی این‌ها از گوش دادن به خاطرات کوفتی آرمسترانگ بهتر است. پیشخدمت پیش‌غذاها را (که کامل نخورده بودیم) برمی‌دارد و غذای اصلی را می‌آورد. مرغ و جگر گوساله بود. درست مطمئن نیستم چه چیزی سفارش داده بودیم. در هر صورت مهم نیست.

-«برای رفتن به آنجا نیازی به پاسپورت نیست -فقط کافی است آمریکایی باشی- و مهمترین چیزی که می‌توانم بگویم، تیلور، این است که در آنجا مشکل زبان نخواهید داشت چون تقریباً همه انگلیسی صحبت می‌کنند...»

-در حالی که بشقاب را از جلوی خودم بر می‌داشتم گفتم: «زندگی من به تمام معنا مثل جهنم است...آدم‌های زیادی هستند که می‌خواهم...می‌خواهم بکشم. » این جمله‌ی آخر را در حالی که به آرمسترانگ خیره شده بودم، با تأکید زیادی گفتم. ولی آرمسترانگ هنوز برای خودش زر می‌زد و چیزی نفهمید.

-«...در آنجا از آمریکایی‌ها خیلی خوب پذیرایی می‌کنند. باید بروید.... »

کسی که فکر می‌کنم چارلز فلچر است در حالی که آرمسترانگ به صحبت کردنش ادامه می‌دهد، از کنارم رد می‌شود و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید "هی سیمپسون" و "در فلاتیز می‌بینمت" و سپس جلوی در ورودی با یک زن جذاب دست می‌دهد -بلوند با سینه‌های بزرگ. نه زنش بود و نه منشی او- و با یک لیموزین مشکی با هم اینجا را ترک می‌کنند. آرمسترانگ هنوز در حال غذا خوردن است و در حالی که اعصاب من بیشتر و بیشتر به هم میریزد، به صحبت کردن ادامه می‌دهد.

-«...به نظر من برای تعطیلات آخر هفته، جزایر باهاما بهترین جاست. به نظر من شما می‌توانید با کمی پول بهترین تفریحات را تجربه کنید. مردم زیادی به آنجا می‌روند و من هنوز فکر می‌کنم

کنسرت

لوئیس کاروترز ما را برای دیدن یک کنسرت، به نیوجرسی کشانده است. یک گروه ایرلندی به نام U2 که هفته‌ی گذشته عکسشان روی جلد مجله تایم بود، قرار است اجرا داشته باشند. بلیت‌ها در اصل برای یکسری ژاپنی بود که در آخرین لحظه سفر خود به نیویورک را لغو کردند و همین باعث شده بود که کاروترز این صندلی‌های ردیف اول را بگیرد. کاروترز و کورتنی، پل اوون و اشلی کرامول، و اِولین و من برای دیدن کنسرت آمده‌ایم. وقتی فهمیدم پل اوون هم می‌خواهد به کنسرت بیاید، سعی کردم با سیسیلیا واگنر، دوست دختر مارکوس هالبرستام تماس بگیرم، زیرا به نظر می‌رسد که پل اوون گمان می‌کند که من مارکوس هستم. با اینکه سیسیلیا واگنر از دعوت من خوشش آمد (من همیشه می‌دانستم که او از من خوشش می‌آید) ولی به خاطر اینکه به یک مهمانی دیگر دعوت شده بود، با من نیامد. البته پیشنهاد کرد که هفته‌ی آینده باهم ناهار بخوریم و من به او گفتم پنجشنبه با تو تماس خواهم گرفت. قرار بود امشب با اِولین شام بخورم، اما فکر اینکه باید دو ساعت با او تنها بنشینم و به حرف‌هایش گوش کنم، یک ترس عجیبی در من ایجاد کرد و به همین دلیل با او تماس گرفتم و گفتم که برنامه‌ها کمی تغییر کرده است. او ابتدا از من پرسید که آیا پرایس هم به کنسرت می‌آید یا نه. به او گفتم که نه و قبل از اینکه دعوت مرا بپذیرد، برای چند ثانیه مکث کرد. مثل این بود که تردید داشت. سپس با رستوران H20 (رستوران جدید کلایو پاول در چلسی) تماس گرفتم تا رزرو میزمان را لغو کنم (جین میز رزرو کرده بود). بعد از این دفترم را برای کلاس ایروبیک زودتر ترک کردم.

هیچ‌کدام از دختران دوست نداشتند که به این کنسرت بیایند ولی کاروترز مدام سعی می‌کرد همه‌ی ما را آرام کند. می‌گفت دونالد ترامپ یکی از طرفداران پر و پا قرص گروه U2 است و گوتفرید جان هم آلبوم‌های آن‌ها را می‌خرد. برنامه‌ی پتی وینترز امروز در مورد کسانی بود که توسط کوسه‌ها کشته شده‌اند. پل اوون مرا چهار بار مارکوس صدا زد؛ ولی اِولین متوجه نشد چون در تمام مدتی که ما در لیموزین نشسته بودیم به کورتنی خیره شده بود. به هر حال، هیچ کس به اوون نگفت که اشتباه می‌کنی

و احتمالاً کسی هم نخواهد گفت. خود من چندبار اِولین را به اسم سیسیلیا صدا زدم چون مطمئن بودم که به من گوش نمی‌کند. او با نفرت به کورتنی خیره شده بود. کاروترز مدام به من می‌گوید که چقدر زیبا به نظر می‌رسم و از کت و شلوارم تعریف می‌کند.

من و اِولین با اختلاف بهترین لباس‌ها را پوشیده‌ایم. من یک کت پشمی، یک شلوار پشمی، یک پیراهن نخی و یک کراوات ابریشمی پوشیده‌ام (همه از برند آرمانی). اِولین یک بلوز نخی از Dolce do Gabbana، کفش چرمی از Yves Saint Laurent، یک دامن از Adrienne Landau با کمربندی از Jill Stuart، جوراب کالوین کلین، و یک جفت گوشواره ونیزی از Frances Patiky Stein پوشیده است. در دستش یک گل رز سفید گرفته که من قبل از اینکه سوار ماشین بشوم، از یک گلفروشی خریدم. کاروترز یک کت اسپرت پشمی، یک ژاکت ترمه‌ای، یک شلوار نخی، یک پیراهن نخی و یک کراوات ابریشمی پوشیده است (همه از برند هرمس). (اِولین در گوش من گفت: «چقدر بی‌کلاس. » و من موافقت کردم.). کورتنی یک تاپ ارگاندی ابریشمی سه لایه و یک دامن مخملی بلند و گوشواره‌هایی از José and Maria Barrera پوشیده است. فکر می‌کنم پل و اشلی کمی بیش از حد لباس پوشیده‌اند؛ با اینکه در یک لیموزین با شیشه‌های دودی نشسته‌ایم ولی اشلی عینک آفتابی به چشم‌زده است. اشلی یک دسته گل کوچک در دست دارد؛ کاروترز به او هدیه داد. این دسته گل نتوانست باعث حسادت کورتنی بشود چرا که به نظر می‌رسد قصد دارد صورت اِولین را با ناخن‌هایش زخمی کند. به نظر من که کار بدی نیست. با اینکه اِولین چهره‌ی زیباتری دارد، ولی بدم نمی‌آید ببینم صورتش پر از خون شده است. اندام کورتنی کمی بهتر است؛ اِولین سینه‌های زیباتری دارد.

شاید بیست دقیقه از کنسرت گذشته باشد. من از اجرای زنده متنفرم ولی همه دارند تشویق می‌کنند. تنها چیزی که در اینجا برای من لذت بخش است، این است که اسکات و آن اسمایلی ده ردیف عقب‌تر از ما روی صندلی‌های درجه دو نشسته‌اند. کاروترز صندلی خود را با اِولین تغییر می‌دهد تا با من صحبت کند، اما من نمی‌توانم صدای او را بشنوم بنابراین صندلی‌ام را با اِولین عوض می‌کنم تا با کورتنی صحبت کنم.

-فریاد می‌زنم: «لوئیس احمقه. به هیچ چیزی مشکوک نیست. »

-او با اشاره به نوازنده فریاد می‌زند: «نگاه کن، نوازنده لباسی از برند آرمانی پوشیده است. »

-در جواب فریاد زدم: «نه از برند آرمانی نیست. در واقع از برند امپوریو هست. »

-او فریاد می‌زند: «نه. آرمانی. »

-فریاد زدم: «نه، یقه‌های آرمانی اینطوری نیست. ادج (Edge) [گیتاریست گروه U2] کجاست؟ »

-او فریاد می‌زند: «شاید. فکر کنم اونی که طبل می‌زنه ادج باشه. واقعاً به سیگار نیاز دارم. دیشب کجا بودی؟ اگه بگی با اِولین بودی، می‌زنمت. »

-فریاد می‌زنم: «اونی که طبل می‌زنه فکر نکنم از آرمانی پوشیده باشه. »

-او فریاد می‌زند: «نمی‌دانم طبل زن کیه! »

-فریاد زدم: «از اشلی بپرس. »

-فریاد می‌زند: «اشلی؟ » و از کنار پل عبور می‌کند و به پای اشلی دست می‌زند. به او گفت: «ادج کدومه؟ » اشلی چیزی گفت که من نمی‌توانم بشنوم. کورتنی به سمت من برمی گردد و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. گفت: «می‌گوید که باورش نمی‌شه که به نیوجرسی آمده. »

کاروترز از کورتنی درخواست می‌کند که صندلی خود را با او عوض کند. کورتنی قبول نمی‌کند و با دستش ران مرا لمس می‌کند. همین باعث می‌شود که کیرم شق شود. اما لوئیس اصرار می‌کند و به همین خاطر کورتنی بلند می‌شود و سر من فریاد می‌زند: «فکر می‌کنم امشب به مواد مخدر نیاز داریم!» به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهم. خواننده‌ی اصلی، بونو، مدام نت‌های تکراری را فریاد می‌زند. اِولین و اشلی برای خرید سیگار و خوراکی از آنجا می‌روند. لوئیس کنارم می‌نشیند.

-لوئیس فریاد می‌زند: «دختران حوصله‌شان سر رفته است. »

-فریاد می‌زنم: «کورتنی از ما می‌خواهد که امشب برایش کوکائین پیدا کنیم. »

-«اوه، عالیه. » لوئیس دلخور به نظر می‌رسد.

-«جایی رو رزرو کردی؟ »

-او فریاد می‌زند: «بروکسل» و ساعت رولکسش را چک می‌کند. «اونجا یک رستوران خوب هست، اما بعید می‌دونم به موقع برسیم. »

-به او می‌گویم: «اگر نرسیدیم، من جای دیگری نمی‌آیم. »

-فریاد می‌زند: «نترس، می‌رسیم. »

-پیشنهاد می‌کنم: «اگه نتونستیم به اونجا بریم، نظرت در مورد رستوران ژاپنیه توی شمال غربی شهر چیه؟ توی زاگات نمره‌ی بالایی داشت. فکر کنم سوشی هاش عالی باشه. با تیزترین چاقوهای جهان ماهی رو می‌برن. »

-کاروترز در حالی که یک دستش را روی گوشش قرار می‌دهد، بر سر من فریاد می‌زند: «بیتمن، من از ژاپنی‌ها متنفرم...حرامزاده‌های چشم بادومی کوتوله. »

-فریاد می‌زنم: «در مورد چی حرف می‌زنی؟ »

-فریاد می‌زند: «آره می‌دونم، می‌دونم. این ژاپنی‌های احمق خیلی صرفه‌جویی می‌کنن. خودشان نوآوری زیادی ندارند ولی نوآوری‌های ما را می‌دزدند و روی آن کار می‌کنند و بعد دوباره به خود ما می‌فروشند! »

برای لحظه‌ای به او خیره می‌شوم، سپس به صحنه‌ی کنسرت نگاه می‌کنم. نوازنده‌ی گیتار دور بونو می‌چرخد. دوباره به لوئیس نگاه می‌کنم. او همچنان به من خیره شده است؛ چشمان گشادش در حالی که آب دهانش کمی بیرون ریخته، روی من قفل شده‌اند.

-در نهایت با گیجی می‌پرسم: «این چه ربطی به چاقوها داره؟ . . دهنت رو پاک کن. »

-او جواب داد: «به همین دلیل است که از غذاهای ژاپنی متنفرم. ساشیمی. رول کالیفرنیا. وای خدا!» گویی چیزی در گلویش گیر کرده بود و به همین خاطر سرفه می‌کند.

«کاروترز...» مکث می‌کنم؛ همچنان به او نگاه می‌کنم؛ چهره‌اش را از نزدیک بررسی می‌کنم؛ کمی ترسیده؛ نمی‌توانم به یاد بیاورم که چه می‌خواستم بگویم.

-کاروترز می‌پرسد: «چیه بیتمن؟ »

-فریاد می‌زنم: «گوش کن، من نمی‌تونم این چرندیات رو باور کنم. باورم نمی‌شه که چیزی رزرو نکردی. مجبوریم منتظر بمونیم. »

-فریاد می‌زند: «چی؟ » و با انگشت کمی گوشش را پاک می‌کند. انگار که مثلاً در شنیدن صدای من فرقی ایجاد می‌کند!

-بلندتر فریاد می‌زنم: «ما باید منتظر بمانیم! »

-او فریاد می‌زند: «مشکلی نیست. »

خواننده‌ی اصلی دستش را به سمت ما دراز می‌کند و من برای او دست تکان می‌دهم. «مشکلی نیست؟ مشکلی نیست؟ نه لوئیس. تو اشتباه می‌کنی. خیلی هم مشکله! » به پل اوون نگاه می‌کنم. او هم خسته به نظر می‌رسد. با دست، هر دو گوشش را گرفته ولی باز هم با کورتنی در مورد چیزی صحبت می‌کند.

-لوئیس فریاد می‌زند: «مطمئن باش که نیازی نیست منتظر بمانیم. قول می‌دهم. »

-فریاد می‌زنم: «نمی‌خواد قول بدی احمق! پل اوون هنوز حساب فیشر رو مدیریت می‌کنه؟ »

-لوئیس ناامیدانه فریاد می‌زند: «نمی‌خوام از دست من عصبانی باشی پاتریک. همه چیز درست می‌شه. »

-فریاد می‌زنم: «آه خدا! فراموشش کن. حالا به من گوش کن: حساب فیشر هنوز دست پل اوونه؟ »

-کاروترز به او نگاه می‌کند و سپس به من برمی گردد. «آره، فکر کنم هنوز دست اونه. شنیده‌ام که اشلی هم حساب کلامیدیا رو داره. »

-فریاد می‌زنم: «من با او صحبت می‌کنم. » بلند شدم و روی صندلی خالی کنار اوون نشستم.

اما وقتی کنار او می‌نشینم چیز عجیبی روی صحنه نظرم را جلب می‌کند.

زمانی که به سمت اوون حرکت کردم، بونو هم مرا دنبال کرد. او روی لبه‌ی صحنه زانوزده و به چشمان من خیره شده است. یک جلیقه چرمی پوشیده و پوست سفید و عرق کرده‌اش از زیر آن پیداست. بدنش خیلی عضلانی نیست و سینه‌اش پر موست. او یک کلاه گاوچرانی بر سر دارد و دم موهایش را با کش بسته است. به خواندن ادامه می‌دهد تا اینکه کم کم حس می‌کنم کل سالن خالی شده است. هیچکسی روی صحنه نیست؛ فقط بونو روی صحنه زانوزده و به من خیره شده است. کل پس زمینه‌ی صحنه ناگهان قرمز می‌شود. ضربان قلبم تندتر می‌شود. حس می‌کنم چیزی مثل طناب مرا به بونو وصل کرده است. همه چیز به آرامی محو می‌شود...

و سپس همه، تماشاگران و گروه، دوباره ظاهر می‌شوند و صدای موسیقی به آرامی به گوشم می‌رسد. بونو از من دور می‌شود. صورتم سرخ شده و دستانم را با تمام قدرت مشت کرده‌ام. آلتم نعوذ کرده. همه چیز به حالت اول برمیگردد؛ مثل اینکه کسی کلید روشن کردن چراغ را زده باشد. حالا بیش از هر زمان دیگری نیاز دارم تا در مورد حساب فیشر بدانم؛ حسابی که اوون آن را مدیریت می‌کند. این اطلاعات برای من حیاتی است. به نظرم این اطلاعات به ارتباط من و بونو ربط دارد.

-فریاد می‌زنم: «هی، اوضاع چطوره؟ »

-«اون بچه‌ها اونجا...» او به سمت گروهی از دست اندرکاران که در انتهای ردیف جلو ایستاده بودند و به جمعیت نگاه می‌کردند، اشاره می‌کند. «اونا به اِولین و کورتنی و اشلی اشاره می‌کردند. »

-فریاد زدم: «اونا کین؟ از شرکت اوپنهیمر اومدن؟ »

-اوون جواب داد: «نه. به نظرم اونا از بین تماشاچی‌ها دختران زیبا رو انتخاب می‌کنند تا بعد از اینکه کنسرت تمام شد، اونارو به پشت صحنه ببرند تا با اعضای گروه سکس کنند. »

-فریاد می‌زنم: «اوه. فکر می‌کردم توی شرکت بارنی کار می‌کنند. »

-فریاد می‌زند: «نه. اونا کُس جور می‌کنن. »

-«از کجا می‌دونی؟ »

-او فریاد می‌زند: «من یک پسر عمو دارم که در مورد این چیزا خیلی می‌دونه. »

-من می‌گویم: «اینکه چنین موضوعی رو می‌دونی واقعاً ناراحت‌کننده است. »

-او داد می‌زند: «چی؟ »

-پاسخ دادم: «حساب فیشر هنوز دست توئه؟ »

-او فریاد می‌زند: «آره. شانش آوردم، نه مارکوس؟ »

-فریاد می‌زنم: «قطعاً همینطوره. چطوری حساب اونو گرفتی؟ »

-حرامزاده شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «خب، می‌دونی من قبلاً روی حساب رانسوم کار می‌کردم. بعدش حساب فیشر رو گرفتم. »

-فریاد می‌زنم: «واووو»

-او فریاد می‌زند: «آره» سپس سرش را می‌چرخاند و سر دو دختر چاق و احمقی که پشت سر ما نشسته بودند (از نیوجرسی بودند. یکی از این گاوها فکر کنم پرچم ایرلند را دور خودش پیچیده بود.) فریاد می‌زند: «لطفاً گُل نکشید. بوی آن ما رو اذیت می‌کنه. »

-فریاد می‌زنم: «من می‌خوامش. » و به بدن او نگاهی می‌اندازم.

-فریاد می‌زند: «چی می‌خوای؟ گُل؟ »

-فریاد می‌زنم: «نه» و دوباره به صندلی خودم برمیگردم و با خستگی به صحنه خیره می‌شوم. شروع می‌کنم به جویدن ناخن‌هایم و همین باعث می‌شود مانیکور دیروز را خراب می‌کنم.

بعد از اینکه اِولین و اشلی برگشتند، ما هم کنسرت را ترک کردیم. دوباره داخل لیموزین می‌نشینیم تا به منهتن بازگردیم. باید در بروکسل میز رزرو کنیم. اِولین و اشلی به ما می‌گویند که دو نفر از کارکنان سالن کنسرت جلوی ما را گرفتند و از ما خواستند تا با آن‌ها به پشت صحنه برویم. من به آن‌ها در مورد نقشه‌ی کارکنان توضیح می‌دهم.

-اِولین نفس نفس می‌زند: «خدای من...یعنی می‌گویی...ما را برای سکس می‌خواستند؟ »

-اوون در حالی که از پنجره به بیرون خیره شده، می‌گوید: «شرط می‌بندم که بونو کیر کوچولویی داره. ایرلندیه دیگه. »

-لوئیس می‌پرسد: «یعنی ونجا خودپرداز نداشت؟ »

-اِولین فریاد می‌زند: «اشلی، شنیدی؟ ما رو انتخاب کرده بودند! »

-من می‌پرسم: «موهای من چطوره؟ »

-کورتنی از لوئیس می‌پرسد: «شامپاین می‌خوای؟ »

نگاهی اجمالی به بعد از ظهر پنجشنبه

بعدازظهر است و می‌بینم که در گوشه‌ای از مرکز شهر در باجه‌ی تلفن ایستاده‌ام؛ نمی‌دانم کجا هستم ولی تمام بدنم از عرق خیس شده و میگرنم گرفته است. فکر کنم قرار است یکی از حملات سنگین میگرن را تجربه کنم. سریعاً تمام جیب‌هایم را بررسی می‌کنم و یک قرص دیازپام، یک آلپرازولام و یک تریازولام پیدا می‌کنم و هر سه را با یک پپسی رژیمی قورت می‌دهم. نمی‌دانم چرا من باید این قرص‌ها را داخل جیبم داشته باشم. اصلاً یادم نمی‌آید که امروز با چه کسی ناهار خوردم و مهمتر از آن یادم نمی‌آید که کجا ناهار خوردم. یعنی با رابرت آیلس در بیتز ناهار خوردم؟ یا با تاد هندریکس در اورسولا؟ یا با ریکی ورال در دسامبر؟ یا با کوین وبر در کنترا؟ یعنی چه سفارش دادم؟ ساندویچ با گوجه؟ یا کباب بریان با سس صدف؟ ناله می‌کنم: «وای خدا، یادم نمی‌آید» لباس‌هایم – یک کت اسپرت ابریشمی، یک پیراهن نخی، شلوار کتانی چین‌دار، یک کراوات ابریشمی (همه از برند ماتسودا) – از عرق خیس شده‌اند. کتم را در می‌آورم و صورتم را با آن پاک می‌کنم. تلفن همچنان زنگ می‌زند اما نمی‌دانم با چه کسی تماس گرفته‌ام؛ فقط در گوشه‌ی باجه ایستاده‌ام و به نظرم می‌رسد که عینک آفتابی که به چشم‌زده‌ام، کج شده است. سپس یک صدای آشنا (هرچند که صدایش خیلی ضعیف است) از داخل گوشی تلفن به گوشم می‌رسد. برنامه‌ی پتی وینترز امروز در مورد آسپرین بود و مدام می‌پرسید: آیا می‌تواند زندگی شما را نجات دهد؟ فریاد می‌زنم: «جین؟ الو! جین؟ » جواب می‌دهد: «پاتریک؟ تویی؟ ». فریاد می‌زنم: «الو؟ جین؟ به کمک نیاز دارم. ». جین می‌گوید: «پاتریک؟ چی؟ جسی فارست زنگ زد. او امشب ساعت هشت در ملروز میز رزرو کرده و تد مدیسون و جیمی کانوی می‌خواهند شما را برای نوشیدنی در بار هری ملاقات کنند. الو، پاتریک؟ ». آهی می‌کشم و بینی‌ام را پاک می‌کنم و می‌پرسم: «کجایی؟ جین؟ ». جین می‌گوید: «من ن–...اوه، راستی تاد لادر هم زنگ زد...نه ببخشید منظورم کریس است–اوه نه، تاد لادر بود، آره، تاد لادر بود. ». با ناله می‌گویم: «وای خدا» و کراواتم را شل می‌کنم؛ نور آفتاب مستقیماً به سر من می‌تابد. گفتم: «چی می‌گی جنده‌ی

احمق؟ ». گفت: «نه، توی جناد نه، توی ملروز رزرو کرده. ». فریاد زدم: «من دارم چه گهی می‌خورم؟». گفت: «کجایی؟ پاتریک؟ مشکل چیه؟ ». گفتم: «نمی‌تونم خودم رو به دفتر برسونم. ». گفت: «چرا؟ » صدایش کمی غمگین شد. شاید هم فقط سردرگم شده بود. فریاد زدم: «فقط... بگو... نه...». گفت: «پاتریک چی شده؟ حالت خوبه؟ ». فریاد می‌زنم: «اینقدر...غمگین نباش! ای خدا! ». گفت: «پاتریک متأسفم. منظورم این بود که می‌خواستم بگویم نه، اما...» تلفن را قطع کردم و از باجه بیرون آمدم. ناگهان احساس می‌کنم که واکمن دور گردنم مثل یک طناب گلویم را اذیت می‌کند (و صداهای بلندی از آن شنیده می‌شود - آهنگ‌هایی از Dizzy Gillespie - عمیقاً آزاردهنده است). باید این واکمن ارزان قیمت را به نزدیکترین سطل زباله‌ای که می‌بینم، بیندازم. سنگین نفس می‌کشم. این کت ارزان قیمت ماتسودا دارد خفه‌ام می‌کند. به واکمن که هنوز کار می‌کند خیره می‌شوم؛ نور آفتاب مستقیماً به سرم می‌تابد و همین باعث می‌شود تا ژل مویی که‌زده‌ام، آب شود و با عرق صورتم مخلوط شود. وقتی لب‌هایم را لیس می‌زنم، می‌توانم طعم آن را بچشم و باید بگویم که طعم خوبی دارد. ناگهان هوس کردم باز هم از طعم آن بچشم و برای همین دستم را لای موهایم می‌کشم و در حالی که در خیابان راه می‌روم، با حرص زیاد کف دستم را لیس می‌زنم. آهنگی از مدونا پخش می‌شود و حرکات مردم با ریتم آهنگ هماهنگ است. مدونا فریاد می‌زند: «زندگی یک راز است، همه باید تنها بمانند...». پیک‌های دوچرخه‌ای از کنار من عبور می‌کنند. در حالی که در گوشه‌ای ایستاده‌ام، به آن‌ها می‌خندم ولی مردم به آن‌ها توجهی ندارند. حتی تظاهر نمی‌کنند که توجهی ندارند. این واقعیت به من یادآوری می‌کند که باید یک قوری چایی بخرم و برای همین به سمت نزدیک‌ترین فروشگاه لوازم خانگی حرکت می‌کنم. اما درست زمانی که تصور می‌کنم به حالت عادی بازگشته‌ام، شکمم شروع به درد کردن می‌کند و گرفتگی عضلات شکمم آنقدر شدید می‌شود که لنگان لنگان خودم را به یک کوچه می‌رسانم و با تمام قدرت شکمم را فشار می‌دهم. بعد از چند ثانیه به نظر می‌رسد که درد آن کمتر شده و به همین خاطر می‌توانم صاف بایستم و به راهم ادامه دهم. چند دقیقه بعد متوجه شدم که داخل یک فروشگاه لوازم خانگی ایستاده‌ام و چندین چاقوی قصابی، یک تبر و یک بطری اسید خریده‌ام. سپس، پایین‌تر از آن

فروشگاه از یک فروشگاه حیوانات خانگی، یک قفس و دو موش سفید خریدم چرا که قصد دارم آن‌ها را با چاقو و اسید شکنجه دهم. اما فکر کنم زمانی که می‌خواستم در فروشگاه Pottery Barn مقداری شمع بخرم، موش‌ها و چاقوها را آنجا جا گذاشتم. من بالاخره قوری چایی خریدم؟ الآن دارم با سرعت زیادی از میان جمعیت عبور می‌کنم؛ در حالی که صورتم از عرق خیس شده است، به مردم تنه می‌زنم تا بتوانم خودم را از میان آن‌ها نجات دهم؛ تعدادشان زیاد است و برای همین مجبورم با خشونت آن‌ها را کنار بزنم. سرم درد می‌کند؛ شکمم به خاطر گرفتگی وحشتناک، دارد مرا دیوانه می‌کند -ممکن است به خاطر مصرف استروئید باشد، البته شک دارم- ولی خودم را تا جای ممکن آرام می‌کنم و وارد سوپرمارکت Gristede می‌شوم. با عجله از کنار قفسه‌های فروشگاه گذشتم و از قسمت مواد غذایی یک قوطی کنسرو کالباس دزدیدم. قوطی کنسرو را زیر کتم (از برند ماتسودا) پنهان کردم و به آرامی از فروشگاه بیرون آمدم. سعی می‌کنم تا وارد لابی ساختمان آمریکن فلت بشوم. با کلیدم در کنسرو را باز می‌کنم و سعی می‌کنم تا بدون توجه به نگهبان در ورودی، وارد ساختمان بشوم. نگهبان به نظر می‌رسد که مرا می‌شناسد ولی من به او توجه نمی‌کنم و یک تکه کالباس را در دهانم می‌گذارم. از آنجا بیرون می‌آیم و به خاطر اینکه شکمم درد می‌کند، مجبور می‌شوم کالباس‌ها را بالا بیاورم. به پوستر نمایش بینوایان در ایستگاه اتوبوس تکیه می‌زنم و چهره‌ی دوست داشتنی اپونین را می‌بوسم؛ با دستم به بدن زیبای او دست می‌زنم و لبان گوشتی و نرم او را کمی لیس می‌زنم. بدون اینکه به گداها توجه کنم (و گداها هم به من من توجهی نمی‌کنند) متوجه می‌شوم که خودم را به مرکز شهر رسانده‌ام و در کنار فروشگاه‌های موسیقی قرار دارم. خودم را جمع و جور می‌کنم و بارها و بارها به خودم می‌گویم: "باید نوارهای ویدئویی‌ام را برگردانم، باید نوارهای ویدئویی‌ام را برگردانم". سپس از داخل یکی از فروشگاه‌ها آلبوم مورد علاقه‌ام از بروس ویلیس یعنی The Return of Bruno را می‌خرم و بعد از اینکه برای پنج دور داخل درهای گردان (انگلیسی: Revolving door) دور خودم می‌چرخم، بالاخره از فروشگاه بیرون می‌آیم و به خیابان می‌روم. با چالرز مورفی از شرکت کیدربادی برخورد می‌کنم. شاید هم بروس بارکر از شرکت مورگان استنلی بود. هرکه بود به من گفت: «هی، کینزلی» و من با صورتی

ورم کرده و با چشمانی قرمز به او نگاه می‌کنم. ادامه می‌دهد: «توی فلاتیز می‌بینمت، باشه؟ » جیغ می‌زنم و در حالی که خودم را از آنجا دور می‌کنم، متوجه می‌شوم که وارد یک فروشگاه اغذیه فروشی کره‌ای شده‌ام. کنترل بدنم دست خودم نیست و به همین خاطر دستانم بدون اینکه خودم بخواهم، به میز میوه‌ها می‌خورد و چندتا سیب و پرتقال روی زمین می‌افتد و آرام آرام به سمت خیابان می‌غلتند تا اینکه ماشین‌ها آن‌ها را له می‌کنند. سرم گیج می‌رود و در حالی که هذیان می‌گویم از فروشنده عذرخواهی می‌کنم. ولی او سر من داد می‌زند و من هم بدون اینکه خودم بفهمم، کارت عابر بانکم را به او می‌دهم. فروشنده‌ی کره‌ای بیست دلار کارت کشید ولی هنوز هم یقه‌ی مرا گرفته است. هنگامی که به صورت گرد و چشمان بادامی‌اش نگاه می‌کنم، ناگهان به نظرم می‌رسد که چهره‌ی او شبیه چهره‌ی لو کریستی از آهنگ **"Lightnin' Strikes"** شده است و من که وحشت‌زده شده‌ام سریعاً خودم را از آنجا دور می‌کنم و به سمت خانه‌ام می‌روم. مردم، خانه‌ها و فروشگاه‌ها مدام حواس مرا پرت می‌کنند و یک فروشنده‌ی مواد مخدر در خیابان سیزدهم به سمت من می‌آید و من بدون اینکه خودم متوجه شوم یک ۵۰ دلاری به او می‌دهم. او که خوشحال شده است، می‌گوید: «اوه، مرد» و پنج بسته کرک داخل دست من می‌گذارد. من که گرسنه‌ام، همه‌ی آن‌ها را می‌خورم و موادفروش با حالتی نگران به من خیره شده است. گردنش را می‌گیرم و سرم را به او نزدیک می‌کنم. کنار گوشش زمزمه می‌کنم: "توی ماشین‌ها، آره توی ماشین‌ها بهترین موتور رو **BMW 750iL** داره" و سپس به یک بادجه تلفن می‌روم. کمی با اپراتور جر و بحث می‌کنم و در نهایت با مدیر باشگاه ایکس‌کلوسیو صحبت می‌کنم. به او می‌گویم که قرار ماساژ را لغو کند؛ قرار ماساژی که هرگز رزرو نکرده بودم. از آنجا بیرون می‌آیم و در طول مسیر به یکی از کبوترها لگد می‌زنم و بدون اینکه متوجه شوم، وارد یک رستوران قدیمی در خیابان دوم می‌شوم. هنوز گیج و منگم. یک پیرزن یهودی چاق و کوتاه قد توجه مرا جلب می‌کند. به سمت او می‌روم (لباس فوق‌العاده زشتی پوشیده است). به او می‌گویم: «گوش کن. من اینجا چیز رزرو کردم. چیز...اممم. من بیتمن هستم. مدیر کجاست؟ من جکی میسون را می‌شناسم. » و او آهی می‌کشد و می‌گوید: «بنشینید. نیازی به رزرو نیست. » و سپس مرا به سمت یک میز داغون می‌برد. من منوی غذا

را از او می‌گیرم و وقتی قیمت ارزان غذاها را می‌بینم، وحشت‌زده می‌شوم و می‌گویم: «داری شوخی می‌کنی؟ این شوخیه، نه؟ » و حس کردم یکی از پیشخدمت‌ها به من نزدیک شده است. بدون اینکه سرم را بالا کنم به او گفتم: «یک چیزبرگر. من چیزبرگر می‌خوام. می‌خوام گوشتش نیم پخت بشه. » پیشخدمت می‌گوید: «ببخشید قربان. بدون پنیره. » من که نمی‌فهمم در مورد چی زر می‌زنه می‌گویم: «باشه! پس یک همبرگر بیار. ولی با پنیر باشه. بهتره با پنیر چدار باشه. – اوه خدا» احساس می‌کنم که قرار است شکمم بیشتر از این درد کند. پیشخدمت می‌گوید: «پنیر نداریم آقا. » آهی می‌شکم و می‌گویم: «داری شوخی می‌کنی، نه؟ یعنی دارم خواب می‌بینم؟ ها؟ اوی؟ به من گوش می‌دی؟ یهودی کوفتی! » دوباره آهی می‌کشم و ادامه می‌دهم: «پنیر کوتاژ چی؟ پنیر کوتاژ بیار. » گفت: «بهتره به مدیر بگم بیاد. » به آرامی گفتم: «هرکاری دوست داری بکن ولی یه نوشیدنی برای من بیار» او می‌پرسد: «چه نوشیدنی؟ » گفتم: «یک...وانیلی...میلک شیک...» گفت: «میلک شیک نداریم آقا. » و ادامه داد: «بهتره بگم مدیر بیاد. » گفتم: «نه، صبر کن. » گفت: «قربان من به مدیر می‌گم بیاد اینجا. » پرسیدم: «اینجا چه خبره؟ هیچ کوفتی اینجا پیدا نمی‌شه؟ » و کارت بانکی‌ام را روی میز می‌کوبم. گفت: «میلک شیک نداریم آقا. » با عصبانیت گفتم: «پس برای من یک...وانیلی...آبجو بیار! » او فقط به من خیره می‌شود. اضافه می‌کنم: «لیوان بزرگ! » او می‌رود تا مدیر را بیاورد. قتی می‌بینم مدیر می‌آید (یک کچل چاق) بلند می‌شوم و فریاد می‌زنم: «ریدم بهت کیرخور عقب مانده» و از رستوران بیرون می‌آیم و به سمت خیابانی می‌روم که

کلاب پِیل

-ون پتن می‌پرسد: «پوشیدن جلیقه قاعده‌ی خاصی داره؟ »

-مک درموت پیشانی خود را در هم می‌کشد، جرعه‌ای از آبسلوت می‌نوشد و می‌گوید: «منظورت چیه؟ »

-می‌گویم: «راست می‌گه، منظورت چیه؟ »

-«خب، به نظر شما غیررسمی نیست اگر-»

-حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم: «جلیقه رو با کت و شلوار بپوشیم؟ »

-او لبخند می‌زند و می‌گوید: «دقیقاً. »

-گفتم: «طبق گفته‌ی بروس بویر-»

-ون پتن حرف مرا قطع می‌کند و می‌گوید: «صبر کن، بروس بویر با مورگان استنلی رفیقه؟ »

-من لبخند می‌زنم و می‌گویم: «نه، با مورگان استنلی رفیق نیست. »

-مک درموت با حالتی مشکوک می‌پرسد: «بروس بویر یک قاتل زنجیره‌ای نبود؟ بیتمن نگو که اینم یه قاتل زنجیره ایه دیگست. »

--من می‌گویم: «نه احمق خان، قاتل زنجیره‌ای نیست. » به سمت ون پتن نگاه می‌کنم ولی قبل از اینکه صحبتم را ادامه دهم دوباره به مک درموت نگاه می‌کنم: «با این حرفت منو عصبانی می‌کنی. »

-مک درموت گفت: «برای اینکه هرچی میشه تو در مورد قاتل‌های زنجیره‌ای صحبت می‌کنی. همیشه یه جوری حرف می‌زنی انگار که معلم بودن. اصلاً دوست ندارم در مورد تد باندی یا اینکه چجوری پسرش رو خفه کرده و یا کله پشمی صحبت کنم. »

-ون پتن می‌پرسد: «کله پشمی؟ کله پشمی کیه؟ به نظر میاد آدم خیلی خطرناکیه. »

-در حالی که دندان‌هایم را محکم به هم فشار می‌دهم، می‌گویم: «منظورش صورت‌چرمی [شخصیت معروف سری فیلم‌های Texas Chainsaw Massacre] است. »

-ون پتن مؤدبانه لبخند می‌زند: «اوه. آهان. »

-من می‌گویم: «و او شخصیت فوق‌العاده خطرناکی است. »

-مک درموت آهی می‌کشد و می‌گوید: «بسیار خب! ادامه بده! بروس بویر چی می‌گفت؟ می‌گفت: بیایید پوستشون رو زنده زنده بکنیم؟ بگذاریم از گرسنگی بمیرند؟ بدهیم تا سگ‌ها آن‌ها را بخورند؟ چی؟ چی گفته؟ »

-سرم را تکان می‌دهم، سپس با تمسخر می‌گویم: «بچه‌ها، اون کارهای بسیار بدتری انجام داده.»

-مک درموت می‌پرسد: «مثلاً چی؟ اونا رو به رستوران جدید مک مأنوس برده؟ »

-ون پتر گفت: «آره، اونجا شکنجه گاه خوبیه! تو به اونجا رفتی؟ واقعاً کثیف بود، نه؟ »

-مک درموت می‌پرسد: «تو هم میتلف[1] سفارش دادی؟ »

-ون پتن با هیجان می‌گوید: «میتلف؟ نظرت درمورد میز کوفتیش چیه؟ یا کاشی‌های کثیفش؟ »

-مک درموت می‌پرسد: «پس تو هم میتلف سفارش دادی؟ »

-ون پتن می‌گوید: «آره. مارلین هم سفارش دادم. »

-مک درموت ناله می‌کند: «اوه خدا، مارلین را فراموش کردم. فلفل مارلین. »

---

[1] . میتلف (انگلیسی: Meatloaf) مخلوطی از گوشت چرخ‌کرده با دیگر مواد غذایی است که به مانند نان لوف شکل داده شده و سپس تنوری یا دودی می‌شود. (مترجم فارسی)

-«بعد از اون نقدی که میلر توی مجله‌ی تایمز نوشته بود، به نظرت کیه که میتلف و مارلین سفارش نده؟ »

-مک درموت می‌گوید: «اما میلر اشتباه کرده. اونجا واقعاً کثیف بود. معمولاً غذاش خوبه ولی-آه خدا» سرش را تکان می‌دهد.

-ون پتن می‌افزاید: «و ارزان. دسرش واقعاً-»

-سرفه می‌کنم و می‌گویم: «آقایان. اوهوم...من از قطع کردن صحبت بقیه متنفرم، اما...»

-مک درموت می‌گوید: «باشه، باشه، ادامه بده. درباره‌ی چارلز مویر بیشتر توضیح بده. »

-او را اصلاح می‌کنم: «بروس بویر. او قبلاً نویسنده‌ی مجله‌ی اِلگانس بود. مقاله‌ای نوشته تحت عنوان A Guide to Quality in Menswear. در مورد لباس‌های مردانه است. و باید بگویم که در اوقات فراغت یک قاتل زنجیره‌ای نمی‌شد. »

-مک درموت در حالی که یخ نوشیدنی‌اش را می‌جوید گفت: «خب، این بروس جان چی می‌گفت؟ »

-من می‌گویم: «تو واقعاً احمقی. این مقاله واقعاً عالیه. نظر او در این مقاله اینه که ما نباید برای پوشیدن جلیقه با کت و شلوار وسواس به خرج بدیم.... شنیدی که به تو گفتم احمق؟ »

-«آره»

-ون پتن گفت: «نگفته که جلیقه نباید موجب بشه که کت و شلوار توی دید نباشه؟ »

-با آرمش گفتم: «چرا...اگر می‌خواهید که جلیقه‌ی شما موجب نشه که کت و شلوار توی چشم نباشه، باید یک جلیقه آبی یا خاکستری به همراه کت و شلوار چهارخانه بپوشید. »

-مک درموت می‌افزاید: «و به یاد داشته باشید، آخرین دکمه‌ی پیراهن باید باز گذاشته شود. »

نگاهی تند به مک درموت انداختم. لبخند می‌زند، نوشابه‌اش را می‌خورد و بعد با رضایت لب‌هایش را روی هم می‌مالد.

-ون پتن گفت: «چرا؟ »

-من همچنان به مک درموت نگاه می‌کنم. گفتم: «اینطوری راحت‌تری. البته این یک سبک سنتیه.»

-ون پتن پرسید: «اگه از بند شلوار استفاده کنیم، جلیقه بهتر به تن نمی‌شینه؟ »

-به ون پتن نگاه می‌کنم و می‌پرسم: «چرا؟ »

-گفت: «خب، از آنجایی که از...چیز...استفاده نمی‌کنیم...» مکث می‌کند. به نظر می‌رسد کلمه‌ای که می‌خواهد بگوید از یادش رفته.

-گفتم: «چی؟ »

-مک درموت گفت: «منظورت کمربنده؟ »

-ون پتن می‌گوید: «آره. »

-گفتم: «باید به خاطر داشته باشید-» باز هم مک درموت حرف مرا قطع می‌کند.

-مک درموت در حالی که به من و ون پتن لبخند می‌زد، گفت: «به یاد داشته باشید که اگر رنگ جلیقه با کت و شلوار شما هماهنگ است، دیگر نباید رنگ آن با جوراب و یا کراوات شما یکی باشد. »

-با عصبانیت و لکنت زبان می‌گویم: «فکر می‌کردم...فکر می‌کردم این مقاله را نخوندی...تا همین حالا...تا همین حالا می‌گفتی که بروس بویر یک قاتل زنجیره ایه...»

-شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «تازه یادم اومد. »

-دوباره به ون پتن نگاه می‌کنم و می‌گویم: «گوش کنید...به نظرم پوشیدن جوراب رنگارنگ با جلیقه‌ی رنگارنگ کار احمقانه‌ایه. »

-او می‌پرسد: «واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟ »

-می‌گویم: «آره. » و سپس با حالتی ناراحت به مک درموت نگاه می‌کنم و می‌گویم: «چطوری به صورت چرمی می‌گی کله پشمی؟ »

-او می‌گوید: «آه، بیخیال بیتمن. » و با دست به کمرم ضربه‌ای می‌زند و سپس گردنم را ماساژ می‌دهد. «چیه؟ امروز ماساژ نرفتی؟ »

-من می‌گویم: «اگه دستت رو برنداری...» و چشمانم را بستم؛ خون در بدنم به جریان افتاده بود. «...دستت را قطع می‌کنم. »

-مک درموت در حالی که دستش را بر می‌دارد، با حالتی وحشت‌زده (البته خودش را به ترسیدن‌زده بود) می‌گوید: «وای، نکشیمون بابا! » و هر دوی آن‌ها مثل احمق‌ها قهقهه می‌زنند، غافل از اینکه می‌خواستم با لذت تمام دستش را قطع کنم.

ما سه نفر یعنی دیوید ون پتن، کریگ مک درموت و من، برای خوردن ناهار به سالن ناهارخوری کلاب بِیل رفتیم. ون پتن یک کت و شلوار پشمی از Krizia Uomo، یک پیراهن از برند بروکس برادرز، یک کراوات از Adirondack و یک جفت کفش از کول-هین پوشیده است. مک درموت یک کت پشمی ترمه‌ای، شلوار پشمی، پیراهن و کراوات ابریشمی از رالف لورن و یک جفت کفش از بروکس برادرز پوشیده است. من یک کت و شلوار پشمی، یک پیراهن نخی، یک کراوات ابریشمی از باربارا و یک جفت کفش از کول-هین پوشیده‌ام. یک عینک از باش‌اندلام هم به چشم‌زده‌ام. برنامه‌ی پتی وینترز امروز در مورد نازی‌ها بود و به‌طور غیرقابل توضیحی، من از تماشای این برنامه لذت بردم. با اینکه من خیلی طرفدار کارهای آن‌ها نیستم ولی به نظرم آدم‌های بی‌احساسی نبودند و فکر می‌کنم تماشاگران حاضر در استودیو هم همین نظر را داشتند. یکی از نازی‌ها که فوق‌العاده شوخ طبع بود، با گریپ فروت شعبده بازی کرد و من آنقدر از کار او لذت بردم که روی مبل برای او دست زدم.

لوئیس کاروترز پنج میز دورتر از میز ما نشسته است. لباس‌های عجیبی پوشیده است؛ انگار که امروز صبح قورباغه‌ها به او حمله کرده‌اند –او یک کت و شلوار غیرقابل شناسایی از یک خیاط فرانسوی پوشیده است و اگر اشتباه نکنم کلاه بولری (انگلیسی: Bowler hat) که زیر صندلی‌اش گذاشته نیز متعلق به اوست. روی همه جای کلاه نوشته شده است لوئیس – او لبخند می‌زند اما من وانمود می‌کنم که متوجه نشده‌ام. امروز صبح دو ساعت در باشگاه ایکس‌کلوسیو ورزش کردم و از آنجایی که ما سه نفر بقیه بعد از ظهر را بیکاریم، کلی بدنمان را ماساژ دادیم. ما هنوز سفارش نداده‌ایم، در واقع حتی منوها را هم ندیده‌ایم. کریگ ابتدا یک بطری شامپاین می‌خواست ولی دیوید سرش را به شدت تکان داد و گفت: «ابداً، ابداً، ابداً» و بنابراین ما به جای آن نوشیدنی سفارش دادیم. من به نگاه کردن به لوئیس ادامه می‌دهم و هر وقت او به میز ما نگاه می‌کند، سرم را برمی‌گردانم و می‌خندم. حتی اگر صحبت‌های ون پتن یا مک درموت خیلی خنده‌دار نباشد، که عملاً همیشه همینطور است، من باز هم می‌خندم. من در تظاهرسازی آنقدر حرفه‌ای شده‌ام که دیگر هیچکسی متوجه حالات درونی من نمی‌شود. لوئیس از جایش بلند می‌شود، دهانش را با دستمال پاک می‌کند و قبل از خروج از سالن ناهارخوری دوباره به اینجا نگاه می‌کند و گمان می‌کنم به دستشویی می‌رود.

–ون پتن می‌گوید: «ببین هنوز هم با اینکار مشکل دارم. دوست ندارم اوقات فراغتم را با یک هیولای بی‌شاخ و دم بگذارنم. »

–پرسیدم: «اما تو هنوز با مردیث قرار میذاری، پس، اووم، چه فرقی می‌کنه؟ » طبیعتاً او نمی‌شنود که من چه گفتم.

–مک درموت می‌گوید: «اما دیتسی بامزه است. دیتسی خیلی شیرین و بامزه است. »

–ون پتن می‌پرسد: «بیتمن؟ در مورد دیتسی نظری نداری؟ »

–می‌پرسم: «چی؟ » و از جایم بلند می‌شوم.

–مک درموت می‌گوید: «دیتسی! نظرت در موردش چیه؟ خوبه؟ »

-در حالی که صندلی‌ام را هل می‌دهم می‌گویم: «گوش کن، فقط می‌خواهم همه بدانند که من طرفدار خانواده و ضد مواد مخدر هستم...ببخشید. »

-در حالی که از آنجا دور می‌شوم، ون پتن یک پیشخدمت را صدا می‌زند و می‌گوید: «این آب رو از شیر آوردید؟ من آب شیر نمی‌خوام. حداقل آب معدنی بیار. » و صدایش کم کم محو می‌شود.

اگر لوئیس مرده بود، کورتنی مرا بیشتر دوست می‌داشت؟ این سؤالی است که باید با آن روبه‌رو شوم و پاسخ درستی برای آن ندارم. در حالی که سالن غذاخوری را ترک می‌کنم، برای کسی که شبیه وینسنت موریسون است، دست تکان می‌دهم. اگر لوئیس نباشد...یا مرده بود، کورتنی وقت بیشتری برای من می‌گذاشت؟ اگر لوئیس نباشد، حتماً وقتی را که برای او می‌گذاشت، برای من می‌گذارد. اگر لوئیس کشته می‌شد آیا کورتنی ناراحت می‌شود؟ ممکن است اینکار به جاهای باریک کشیده شود؟ یعنی کورتنی از اینکه به لوئیس خیانت می‌کند لذت می‌برد یا در واقع از بدن و یا کیر من لذت می‌برد؟ چرا می‌خواهم کورتنی را راضی کنم؟ اگر او مرا فقط به خاطر ماهیچه‌ها و کیرم دوست دارد، پس او یک جنده‌ی احمق است. اما یک جنده‌ی احمق که از نظر بدنی وضعیت فوق‌العاده‌ای دارد، از هر چیز دیگری لذتبخش‌تر است؛ مگر اینکه دهانش بوی بد بدهد و یا دندان‌های زردی داشته باشد که این دو مورد واقعاً آدم را منزجر می‌کند. اگر لوئیس را خفه کنم، همه چیز خراب می‌شود؟ یعنی اگر با اِولین ازدواج می‌کردم، مرا مجبور می‌کرد تا مدام برای او لباس دامن بلند بخرم؟ تا جایی که مجبور شوم او را طلاق دهم؟ یعنی نیروهای استعماری آفریقای جنوبی و چریک‌های سیاهپوست مورد حمایت شوروی با هم صلح کرده‌اند؟ اگر لوئیس را تکه تکه کنند، دنیا جای امن‌تر و بهتری می‌شود؟ دنیای من که بهتر می‌شد، پس چرا که نه؟ واقعاً هیچ...راه دیگری وجود ندارد. دیگر برای پرسیدن این سؤالات خیلی دیر شده است چرا که اکنون وارد دستشویی مردانه شدم. در آینه به خودم خیره شده‌ام - بدن برنزه و مدل موی سرم عالی است - و دندان‌هایم را که کاملاً صاف و سفید و درخشان هستند بررسی می‌کنم. به خودم چشمک می‌زنم، نفس می‌کشم و دستکش‌های چرمی‌ام را می‌پوشم. آرام آرام به سمت اتاقکی که لوئیس در آن حضور دارد می‌روم. هیچکس در دستشویی نیست. همه‌ی اتاقک‌های دیگر خالی

است. فقط اتاقک آخر است که کسی در آن حضور دارد؛ در آن قفل نشده و کمی لای آن باز است. هرچه به اتاقک نزدیک‌تر می‌شوم، صدای لوئیس که دارد چیزی از نمایش بینوایان را می‌خواند، بلندتر می‌شود. آنقدر بلند می‌شود که بدنم از عصبانیت شروع به لرزیدن می‌کند.

او داخل اتاقک دستشویی ایستاده، پشتش به من است، دارد ادرار می‌کند. می‌توانم بگویم که او متوجه حضور من شده است چرا که بدنش را کمی سفت می‌کند و صدای برخورد ادرارش با کاسه‌ی توالت قطع می‌شود. همه چیز صحنه آهسته می‌شود؛ تنها صدایی که می‌شنوم، صدای نفس‌های خودم است. کم کم همه چیز تار می‌شود. فقط لوئیس را به خوبی می‌بینم. در حالی که دستانم به شدت میلرزد، آرام آرام به لوئیس نزدیک می‌شوم. به آرامی دستانم را بالا می‌آورم؛ میلرزند؛ سعی می‌کنم تا دستانم را به گردن لوئیس برسانم ولی لرزش آن‌ها زیاد است. در نهایت با هر دو دستم، گردن او را می‌گیرم ولی نمی‌توانم فشار دهم. قدرت دستانم آنقدر کم است که لوئیس سرش را برمی گرداند. هنوز همه چیز را به صورت صحنه آهسته می‌بینم. لوئیس کاملاً برمیگردد و با دستانش دست مرا می‌گیرد. پلک‌هایش برای یک لحظه تکان می‌خورند، سپس چشمانش گشاد می‌شود؛ گویی تعجب کرده است. این دقیقاً همان چیزی است که من می‌خواهم. من می‌خواهم چهره لوئیس را در حالی که شوکه و گیج است ببینم؛ می‌خواهم قبل از اینکه بمیرد، چهره‌ی کسی که او را می‌کشد ببیند. آری باید مرا ببیند. می‌خواهم آخرین چهره‌ای که می‌بیند، چهره‌ی من، یعنی قاتل او باشد. می‌خواهم قبل از اینکه بمیرد فریاد بزنم که: «من با کورتنی می‌خوابم! شنیدی حرامزاده؟ من کورتنی رو از کس و کون می‌کنم. هاهاهاها. » می‌خواهم قبل از اینکه صدای خرخر جان کندش بیاید، این آخرین کلماتی باشد که می‌شنود. لوئیس به من خیره می‌شود و من ماهیچه‌های بدنم را منقبض می‌کنم تا خودم را برای مبارزه‌ای آماده می‌کنم که به طرز ناامیدکننده‌ای هرگز پیش نمی‌آید.

لوئیس به مچ دستم نگاه می‌کند و برای لحظه‌ای بدنش میلرزد، انگار که دو به شک مانده است و سپس سرش را پایین می‌اندازد و...مچ دست چپم را می‌بوسد. سپس سرش را بالا می‌آورد و با نگاهی

شرمگین به من نگاه می‌کند...با حالتی...با حالتی عاشقانه. دست راستش را بالا می‌آورد و با لطافت گونه‌ام را لمس می‌کند. همانجا ایستاده‌ام، خشکم‌زده است. با دستم هنوز دور گردن لوئیس را گرفته‌ام.

-به آرامی می‌گوید: «خدایا، پاتریک...چرا اینجا؟ »

الان با دستش با موهایم بازی می‌کند. به نوشته‌های روی در دستشویی نگاه می‌کنم؛ هنوز گیجم، بدنم فلج شده است؛ نوشته است ادوین؟ ادوین کیست؟ از فشار زیاد رگ‌های صورتم بیرون‌زده است. دوباره به لوئیس نگاه می‌کنم؛ پوزخندی وحشتناک و عاشقانه روی صورتش نقش بسته است. سعی می‌کنم گلویش را فشار دهم ولی دستانم بی‌حس شده است. از شدت چندش‌آور بودن صورت لوئیس، رگ گردنم بیرون‌زده است. کاملاً فلج شده‌ام.

-نفس نفس می‌زند و می‌گوید: «دیدم که به من نگاه می‌کنی. متوجه...متوجه اندام گرم و زیبات شدم. »

او سعی می‌کند لب‌هایم را ببوسد اما من خودم را عقب می‌کشم. ولی پشت سرم دیواره‌ی اتاقک دستشویی قرار دارد و به همین خاطر نمی‌توانم زیاد خودم را از او دور کنم. دست‌هایم را از گردن لوئیس برمیدارم ولی او دستانم را می‌گیرد و دوباره روی گردنش می‌گذارد. دوباره دستانم را برمیدارم و به حرکت بعدی‌ام فکر می‌کنم، ولی همچنان خشکم‌زده است.

-او می‌گوید: «خجالتی نباش...»

نفس عمیقی می‌کشم، چشمانم را می‌بندم، تا ده میشمارم؛ مشت دستانم را باز می‌کنم و سعی می‌کنم تا بار دیگر لوئیس را خفه کنم اما دستانم تکان نمی‌خورند. انگار به هر کدام از آن‌ها صد کیلو وزنه بسته‌اند.

-آهی می‌کشد و شانه‌هایم را می‌مالد: «نمی‌دونی چند وقته که منتظرهمچین لحظه‌ای هستم...از جشن کریسمس تا حالا...از آن موقع که کراوات راه راه قرمز پوشیده بودی. »

تازه متوجه شدم که زیپ شلوارش باز است و با آرامش و بدون مشکل از اتاقک بیرون می‌آیم و برای شستن دست‌هایم به سمت سینک دستشویی می‌روم، اما همچنان دستکش به دست دارم. نمی‌خواهم آن‌ها را در بیاورم و برای همین دست‌هایم را با دستکش می‌شویم. ناگهان به نظرم می‌رسد که اینجا سردترین نقطه‌ی زمین است و شروع به لرزیدن می‌کنم. لوئیس از پشت سرم کت مرا لمس می‌کند و کنار من به سینک دستشویی تکیه می‌دهد.

-وقتی به آرامی سرم را برمی‌گردانم تا به او خیره شوم به آرامی می‌گوید: «منم تو رو می‌خوام. »

با سرعت از دستشویی خارج می‌شوم. در طول مسیر فکر کنم با بروستر ویپل برخورد کردم. سپس مدیر کلاب را می‌بینم و بعد از اینکه به او لبخند می‌زنم و با او دست می‌دهم، به سرعت به سمت آسانسور می‌دوم. اما دیر می‌رسم و در آسانسور بسته می‌شود. مشتی به در آسانسور می‌کوبم و فحش می‌دهم. وقتی خودم را جمع و جور کردم، متوجه می‌شوم که مدیر کلاب با یکی از پیشخدمت‌ها صحبت می‌کند؛ هر دوی آن‌ها با نگاهی مشکوکانه به من نگاه می‌کنند. من کمی موهایم را صاف می‌کنم، لبخند می‌زنم و برایشان دست تکان می‌دهم. لوئیس آرام آرام به سمت من قدم برمی دارد، همچنان پوزخند می‌زند؛ صورتش سرخ شده است. من فقط همان جا ایستادم و اجازه دادم به سمت من بیاید. چیزی نگفت.

-بالاخره با صدای خیلی کم گفتم: «چی...چی شده؟ »

-او هم گیج شده بود. گفت: «کجا میری؟ »

-«من...من باید...» گیج شده‌ام؛ به اطراف سالن غذاخوری نگاه می‌کنم، سپس به چهره‌ی لرزان و مشتاق لوئیس برمی گردم. با صدایی لرزان می‌گویم: «باید چندتا نوار ویدیویی رو پس بدم. » و ضربه‌ای به دکمه‌ی آسانسور می‌زنم. سپس با شکیبایی از کنار او رد می‌شوم تا به سمت میزم برگردم.

-او فریاد می‌زند: «پاتریک»

-به سمت او برگشتم و گفتم: «چیه؟ »

-با دستش شکل تلفن در می‌آورد و زیرلب می‌گوید "به تو زنگ می‌زنم". حالت چهره‌اش به گونه‌ای بود که می‌گفت: "مطمئن باش که راز تو را نگه می‌دارم. " به خودم فحش می‌دهم و با بدنی لرزان دوباره به سمت میزم برمیگردم. هنوز دستکش‌ها را به دست دارم. با سرعت یک لیوان J&B سر می‌کشم. به محض اینکه نشستم ون پتن می‌پرسد: «هی بیتمن، چطوری باید دستمال جیبی و یا کراوات بذاریم؟ بهترین راهش چیه؟ »

-«برای اینکه رسمی به نظر برسید به هیچ وجه نیازی نیست که از سنجاق کراوات استفاده کنید. کراوات همیشه باید همرنگ کت و مخالف رنگ پیراهن باشه. دستمال جیبی هم باید همیشه رنگش کمی از کت روشن‌تر باشه و قسمتی از اون به شکل مثلثی از جیب کت بیرون باشه. »

سگ کشی

کورتنی با من تماس می‌گیرد ولی آنقدر قرص الاویل [داروی ضد افسردگی] مصرف کرده که مجبور می‌شوم قرار ملاقاتمان را لغو کنم. جین هفته‌ی گذشته برای ما در رستوران جدید کیتی اوتس میز رزرو کرده بود ولی به خاطر شرایط کورتنی مجبور می‌شوم تا آن را لغو کنم. البته من خیلی هم ناراحت نمی‌شوم. با اینکه این رستوران جدید نقدهای بسیار خوبی دریافت کرده است ولی من برای تغییر دادن نظر کورتنی تلاش زیادی نکردم چرا که خودم چندتا کار مهمتر دارم. به علاوه برنامه‌ی پتی وینترز امروز را که در مورد عمل ماستکتومی[1] بود، ضبط کردم و باید آن را ببینم. فکر کنم حدود یک ساعت باشد. اتفاقات امروز از جمله یک ناهار خسته‌کننده با کانینگهام در اودئون، دست و پا چلفتی بودن این لباس شورهای چینی که نمی‌توانند چندتا لکه خون را پاک کنند و بیست دقیقه انتظاری که مجبور شدم برای استفاده از دستگاه تردمیل داخل باشگاه تحمل کنم، همه مرا عصبی کرده و برای همین باید هرچه سریع‌تر خودم را تخلیه کنم.

با اینکه امروز نزدیک به دو ساعت در باشگاه ورزش کردم، ولی سی دقیقه طناب می‌زنم و بعد از آن دو هزارتا کرانچ شکم انجام می‌دهم. آهنگ "The Lion Sleeps Tonight" بارها و بارها از ضبط صوتم پخش می‌شود. بعد از اینکه تمریناتم تمام شد، لباس می‌پوشم و به سمت فروشگاه دی‌آگوستینو می‌روم تا کمی خوراکی بخرم: یک شلوار جین آبی، یک پیراهن سفید، یک کت اسپرت (همه از برند آرمانی) و یک جفت کفش مشکی از مونولو پوشیده‌ام. در یک کیف چرمی مشکی از برند لوئیس ویتون (که ۳۲۰۰ دلار قیمت دارد) سه چاقو و دو اسلحه گذاشته‌ام و با خودم حمل می‌کنم. از آنجایی که هوا سرد است و نمی‌خواهم مانیکورم خراب شود، یک جفت دستکش پوست آهو از برند آرمانی به دست می‌کنم. در نهایت یک پالتوی بارانی از برند فرانکو فره که قیمت آن چهار هزار دلار است، به تن می‌کنم. اگرچه

[1] . ماستکتومی یا پستان‌برداری (به انگلیسی: Mastectomy) اصطلاح پزشکی شامل عمل جراحی جهت برداشتن یک یا هر دو پستان به‌طور کامل بوده و معمولاً جهت درمان سرطان پستان انجام می‌گیرد. (مترجم فارسی)

تا فروشگاه دی‌آگوستینو چند دقیقه بیشتر راه نیست ولی یک نسخه‌ی طولانی شده از آهنگ "Wanted Dead or Alive" را داخل واکمنم پخش می‌کنم. یک چتر دسته چوبی که از فروشگاه گودمن به قیمت سیصد دلار خریده‌ام، به دست می‌گیرم و از ساختمان بیرون می‌آیم.

بعد از اینکه کارم در دفتر تمام شد به باشگاه ایکس‌کلوسیو رفتم و برای حدود دو ساعت تمرین کردم. بعد از اینکه به خانه‌ام آمدم، با چندتا دختر جوان که شماره‌هایشان را هفته‌ی گذشته از دفتر ثبت احوال دزدیده بودم، تماس گرفتم و به آن‌ها فحاشی کردم. تلفن بی‌سیمم را برداشتم و با عصبانیت گفتم: «من یک خریدار سهام هستم. نظر شما در مورد این شغل چیه؟ » و سپس برای لحظه‌ای مکث کردم تا صدای مکیدن کیر و آه کشیدن در بیاورم. سپس ادامه دادم: «هان، جنده؟ نظرت چیه جنده؟» غالب اوقات از من می‌ترسند و باید بگویم که از اینکار خیلی خوشحال می‌شوم. اینکار واقعاً کیر مرا شق می‌کند. تا اینکه یکی از دخترها به نام هیلاری والاس بدون نگرانی پرسید: «بابا، تویی؟ » و این سؤال واقعاً حس و حال مرا برد. ناامید شدم و سعی کردم با چند نفر دیگر تماس بگیرم ولی دیگر حال نمی‌داد. در حالی که با این هرزه‌ها تماس می‌گرفتم، نامه‌های امروزم را نیز چک می‌کردم و ناگهان متوجه یک کارت دعوت به نمایشگاه خصوصی محصولات آرمانی شدم که یکی از کارکنان فروشگاه آرمانی برای من ارسال کرده بود...این نمایشگاه دو هفته‌ی پیش برگزار شده بود! فکر کنم یکی از دربان‌ها برای عصبانی کردن من این نامه را از من پنهان کرده بود. با این حال اینکه چنین نمایشگاه مهمی را از دست داده‌ام، واقعاً مرا عصبانی می‌کند! به خاطر عصبانیت زیاد کار مزاحمت تلفنی را نیمه تمام رها کردم و حالا که دارم در پارک مرکزی دور خودم می‌چرخم، این فکر دوباره مرا عصبانی کرد. دارم به این فکر می‌کنم که این جهان اغلب مکانی بد و بی‌رحمانه است.

شخصی که تقریباً شبیه جیسون تیلور است – موهای مشکی دارد و کت ترمه‌ای و چکمه‌های چرمی مشکی از برند مورگان استنلی پوشیده است – از زیر چراغ خیابان رد می‌شود و در حالی که صدای واکمن را کم می‌کنم تا صدای او را بشنوم، سر تکان می‌دهد. می‌گوید: "سلام، کوین" و زمانی که از کنار او عبور می‌کنم، به این فکر می‌کنم که این یارو، همین که شبیه تیلور است و حتی شاید خود

تیلور است، آیا هنوز با شلبی فیلیپس رفیق است یا نه. کمی جلوتر یک گدای زن سیاه و دیوانه روی زمین، جلوی در ورودی یک رستوران متروکه -رستورانی که تونی مک مأنوس دو سال پیش تحت عنوان آمنزیا افتتاح کرد- نشسته است و مدام می‌گوید: "پول، آقا لطفاً کمک کنید-پول، آقا لطفاً کمک کنید" انگار که دارد یک ورد بودایی می‌خواند. سعی می‌کنم کمی در مورد پیدا کردن شغل برای او سخنرانی کنم. به من گوش می‌دهد و من در سکوت به این فکر می‌کنم که آیا چاقو یا اسلحه‌ام را در آورم یا نه. ولی او هدف آسانی به نظر می‌رسد برای همین نمی‌تواند مرا راضی کند. به او می‌گویم که برو به جهنم و دوباره صدای واکمن را زیاد می‌کنم. بون جووی دارد می‌خواند: "همه شبیه هم هستند، فقط نامشان فرق کرده..." بدون هیچ دلیل خاصی به سمت یک خودپرداز می‌روم تا سیصد دلار پول نقد دریافت کنم. همه‌ی اسکناس‌ها کاملاً نو و دست نخورده هستند و من آن‌ها را با ظرأفت کامل داخل کیف پول چرمی‌ام می‌گذارم تا چروک نشوند. در میدان کلمبوس یک شعبده باز با شنلی سیاه ایستاده و دارد تردستی می‌کند. معمولاً بعدازظهرها در این مکان نمایش اجرا می‌کند و همیشه چند نفری هم او را نگاه می‌کنند. با اینکه به نظرم صید خوبی است ولی ترجیح می‌دهم به دنبال کسی بگردم که کمتر احمق است. اگر او به جای شعبده باز، یک پانتومیم باز بود، تا حالا کشته بودمش.

به یک رستوران متروکه‌ی دیگر می‌رسم که شیشه‌های آن را با پوسترهای پوسیده‌ی دونالد ترامپ (عکسی که روی جلد مجله‌ی تایم رفته بود) پوشانده‌اند و دیدن این منظره به من اعتماد به نفس تازه‌ای می‌دهد.

حالا به فروشگاه دی‌آگوستینو رسیدم. دقیقاً در مقابل در آن ایستاده‌ام و به داخل آنجا نگاه می‌کنم. میل شدیدی دارم که در میان قفسه‌های آن قدم بزنم و سبدم را با بطری‌های شراب، نمک دریایی، سبزیجات، فلفل قرمز و فلفل زرد و فلفل سبز و شیرینی پر کنم؛ اما من هنوز مشتاق چیزی عمیق‌تر هستم، چیزی ناگهانی که از قبل برای آن برنامه نریخته‌ام. برای همین دوباره به سمت خیابان‌های تاریک و سرد کنار پارک مرکزی رفتم. داخل شیشه‌های یک لیموزین چهره‌ام را بررسی می‌کنم، از دهانم بی‌اختیار آب می‌چکد؛ دهانم پر از آب دهان است؛ چشمانم به میل خود بی‌اختیار پلک می‌زنند.

زیر تابش نور چراغ خیابان، سایه‌ی من به وضوح روی پیاده‌رو افتاده است. حرکات سایه‌ام نشان می‌دهد که دستانم دارد به شدت میلرزد. برای اینکه خودم را آرام کنم، مجبور می‌شوم تا در خیابان شصت و هفتم توقف کنم. افکارم مشوش است. به همه چیزی فکر می‌کنم: به فروشگاه دی‌آگوستینو، رزرو میز در رستوران دُرسیا، دستگاه جدید پخش موسیقی و ... میل شدیدی پیدا می‌کنم تا به صورت خودم سیلی بزنم ولی خودم را کنترل می‌کنم.

از قسمت شمالی خیابان مردی عجیب و غریب (که شکل همجنسبازهاست) که یک شلوار کتانی پشمی پوشیده و یک کلاه نمدی هم به سر دارد، همراه با یک سگ شارپی سفید و قهوه‌ای، به آرامی به سمت من می‌آیند. هر دو آرام آرام به من نزدیکتر می‌شوند؛ من با آرامش خودم را جمع و جور می‌کنم تا بتوانم در کیفم را باز کنم. حالا در کنار یک ماشین BMW 320i سفید ایستاده‌ام و مرد عجیب و غریب با سگش در چند قدمی من قرار دارند؛ حالا می‌توانم او را به خوبی ببینم: مسن است، باید حدود ۵۰ سالش باشد. صورتش چین و چروک زیادی ندارد. ولی سبیل مسخره‌اش او را بیشتر شبیه زنان کرده تا مردان. این مرد عجیب و غریب به من لبخند می‌زند و در همین حال سگش دارد درخت را بو می‌کشد.

-لبخند می‌زنم و می‌گویم: «چه سگ خوبی! » خم می‌شوم تا سگ را بهتر ببینم.

سگ با احتیاط به من نگاه می‌کند و بعد کمی به سمت من پارس می‌کند.

مرد سگش را صدا می‌کند: «ریچارد! » و بعد به من نگاهی می‌اندازد و از من عذرخواهی می‌کند. فهمیده است که می‌خواهم در مورد سگش صحبت کنم. قسم می‌خورم که صورت این پیرمرد حرامزاده کمی سرخ شده.

-به او می‌گویم: «اشکالی ندارد» و سگ را به آرامی نوازش می‌کنم و کیفم را روی زمین می‌گذارم. «این یک شارپیه، نه؟ »

-او می‌گوید: «شارپی نه. درستش شار-پیی هست. » جوری شارپی را تلفظ می‌کند که تا به حال نشنیده بودم.

-«شار-پی؟ » سعی می‌کنم به همان روشی که او تلفظ می‌کند، تلفظ کنم. همچنان پشت سگ را نوازش می‌کنم.

-«نه» با عشوه می‌خندد. «شار-پیی. با حرف آخرش رو بکشی. شار-پیی. »

-می‌گویم: «باشه هرچی تو بگی. » ایستادم و لبخند زدم. «سگ خوشگلیه. »

-گفت: «اوه، متشکرم. » و بعد از چند ثانیه مکث ادامه داد: «ولی هزینه هاش زیاده. »

-می‌پرسم: «واقعاً؟ چرا؟ » و دوباره خم می‌شوم تا سگ را نوازش می‌کنم. «بیا اینجا ریچارد، بیا. »

-او می‌گوید: «باور نمی‌کنی، هر دوسال یکبار باید با عمل جراحی کیسه‌های زیر چشمش برداشته بشه. برای همین مجبورم تا کِی‌وست برم -چون تنها دامپزشکی مورد اعتمادی که می‌شناسم اونجاست- و بعدش ریچارد دوباره می‌تونه همه چیزو به خوبی ببینه، نه پسرم؟ » و در حالی که همچنان پشت سگ را نوازش می‌کنم، سگ سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد.

-من می‌گویم: «چه جالب! »

و برای چند ثانیه همه جا ساکت می‌شود. پیرمرد احمق همجنسباز به من خیره شده است، گویی می‌خواهد چیزی بپرسد. در نهایت سکوتش را می‌شکند.

-او می‌گوید: «ببین، واقعاً از اینکه می‌خوام این سؤالو بپرسم شرمنده‌ام! »

-گفتم: «بپرس مشکلی نیست. »

-با نیشخند گفت: «اوه خدا، واقعاً احمقانه است. »

-شروع می‌کنم به خندیدن و می‌گویم: «چرا؟ »

-پرسید: «شما یک مدل هستید؟ » و خنده‌اش را قطع کرد. «می‌تونم قسم بخورم که شما رو توی یک مجله یا یه جای دیگه دیدم. »

-تصمیم گرفتم دروغ نگویم و می‌گویم: «نه، من مدل نیستم. ولی از تعریفت خوشم اومد. »

-گفت: «شما مثل هنرپیشه‌ها هستید. » کمی مچ دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نمی‌دانم...» و زیرلب به خودش گفت -به خدا قسم که همین را گفت-: «وای بس کن، احمقانه است، داری خودت رو خراب می‌کنی. زشته. »

خم می‌شوم تا کیفم را باز کنم. از آنجایی که کیف را داخل سایه گذاشتم، او نمی‌تواند ببیند که دارم چاقو را از آن بیرون می‌آورم. بدون اینکه حتی به اطراف نگاه کنم تا ببینم آیا کس دیگری در خیابان حضور دارد یا خیر، از او می‌پرسم که هزینه‌های ریچارد چقدر است و چرا اینهمه پول خرج او می‌کند و در حالی که دارد صحبت می‌کند، با یک حرکت سریع سگ را از گردن می‌گیرم و بلند می‌کنم. سگ را به تیر چراغ برق فشار می‌دهم و دست چپم را روی گلوی او می‌گذارم تا تکان نخورد. سگ نجس سعی می‌کند تا دستکش مرا گاز بگیرد ولی من فشار را بیشتر می‌کنم. از آنجایی که دستم را روی گلوی او گذاشته‌ام نمی‌تواند پارس کند و می‌توانم قسم بخورم که صدای خرد شدن استخوان نای او را می‌شنوم. چاقو را به سرعت به شکم بدون موی او فرو می‌کنم؛ کمی چاقو را به صورت طولی بالا می‌کشم تا قسمت بیشتری از شکم او پاره شود. کمی از دل و روده‌اش بیرون می‌زند. او را رها می‌کنم. مرد همجنسباز فقط ایستاده است؛ هنوز هم افسار سگ را در دستش نگه داشته است. همه‌ی این‌ها آنقدر سریع اتفاق افتاد که او فرصت واکنش نشان دادن نداشت. فقط با وحشت به من خیره می‌شود و می‌گوید: "اوه خدای من، اوه خدای من". سگ دور صاحبش می‌دود و پارس می‌کند. دل و روده‌اش بیرون ریخت. بخشی از دل و روده‌اش هنوز هم به شکمش چسبیده ولی او هر از گاهی می‌ایستد و دل روده‌اش را بو می‌کشد و بعد لیس می‌زند. انگار می‌خواست آن‌ها را از خودش دور کند. شاید هم می‌خواست با لیس زدن از شدت دردش بکاهد. در همین حال به سمت این مرد احمق می‌دوم؛ او را به

زمین می‌زنم و با چاقو به صورت تصادفی به سر و صورت او ضربه می‌زنم. در نهایت گلوی او را با دو حرکت سریع، پاره می‌کنم به طوری که خون او به BMW 320i که کنار خیابان پارک کرده بود می‌پاشد و همین باعث می‌شود صدای دزدگیر ماشین به صدا در آید. مرد احمق مثل دیوانه‌ها به خودش میلرزد؛ هنوز از گردنش خون می‌پاشد. از فاصله‌ی چندمتری می‌توان صدای پاشیده شدن خون او را شنید. مثل یک فواره خون می‌پاشد. چاقو را با لباس او پاک می‌کنم؛ کیفم را برمیدارم؛ چاقو را دوباره داخل کیف می‌گذارم و از آنجا فرا می‌کنم. اما برای اینکه مطمئن شوم این همجنسباز پیر واقعاً مرده است و ادا در نمی‌آورد (گاهی اوقات خودشان را به مردن می‌زنند) دوباره برمیگردم و با تفنگ صدا خفه کن دوبار به صورتش شلیک می‌کنم. مغزش بیرون پاشید. زمین از خون او خیس شده بود و برای همین نزدیک بود لیز بخورم. با سرعت از آنجا دور می‌شوم و بدون اینکه بفهمم خودم را به فروشگاه دی‌آگوستینو می‌رسانم. کارمندان آنجا به من اجازه‌ی ورود می‌دهند و من هم با یک کوپن منقضی شده یک جعبه غلات سبوس جو می‌خرم. صندوق دار آنجا -یک دختر سیاه خنگ و احمق-متوجه نمی‌شود که کوپن منقضی شده. به سرعت از فروشگاه بیرون می‌آیم و در جعبه‌ی سبوس را باز می‌کنم. یک مشت از سبوس‌ها را برمی دارم و داخل دهانم می‌گذارم. احساس هیجان بدنم را فرا گرفته است. در حالی که دهانم پر است، سعی می‌کنم تا آهنگ "Hip to Be Square" را بخوانم. چترم را باز می‌کنم و راه می‌افتم. از خیابان پایین می‌روم و بعد دوباره برمیگردم. مانند دیوانه‌ها جیغ می‌کشم. دکمه‌های کت بارانی‌ام را باز می‌کنم و به خاطر باد، پشت کتم در هوا معلق می‌شود؛ انگار که شنل به تن کرده‌ام.

دخترها

امشب در رستوران راو-اسپیس با کورتنی قرار گذاشته‌ام. کورتنی گیج و منگ است و مدام در مورد منوی رستوران اِسپا و جورج بوش سؤال می‌پرسد. با اینکه فایده‌ای ندارد ولی کاملاً او را نادیده می‌گیرم. درست وسط حرف زدن او برای پیشخدمت دست تکان می‌دهم و ذرت با بادام‌زمینی، سالاد سزار و کباب اره‌ماهی سفارش می‌دهم. پیشخدمت به من می‌گوید که شما همین چند لحظه پیش سفارش دادید و من نگاهی به او می‌اندازم و لبخند تلخی می‌زنم و می‌گویم: «آها، درسته. » (کورتنی روی دستمال رومیزی‌اش چهره‌ی لورا اشلی [طراح لباس] را می‌کشد و من هم دل و روده و سینه‌ی مونیکا لاستگاردن [نقاش] را روی دستمالم می‌کشم. وقتی کورتنی نقاشی مرا می‌بیند، می‌پرسد: «اوه چقدر جالب! چیه؟ » و من به او می‌گویم: «اووم...این یک هندونه هست. ») بعد از اتمام غذا من صورت حساب را با کارت بانکی پلاتینیوم امریکن اکسپرس خود پرداخت می‌کنم. حدود سیصد دلار شد. کورتنی یک ژاکت پشمی، بلوز ابریشمی و دامن پشمی (همه از برند دُنا کاران) پوشیده است و باید بگویم نسبتاً خوب به نظر می‌رسد. من هم بدون هیچ دلیلی کت و شلوار رسمی همراه با پاپیون پوشیده‌ام. برنامه‌ی پتی وینترز امروز درباره‌ی ورزش جدیدی برای کوتوله‌ها بود.

با لیموزین، او را به کلاب نِل بردم، جایی که قرار است با مردیث تیلور، لوئیز ساموئلسون و پیرس تاورز مشروب بخوریم. اما من از ماشین پیاده نمی‌شوم و به کورتنی می‌گویم که باید مقداری مواد مخدر مصرف کنم و قول می‌دهم تا قبل از نیمه‌شب برگردم. و اضافه کردم: «راستی سلام منو به نِل برسون.»

-با ناله می‌گوید: «آه، به خاطر خدا اگه اینقدر نیاز داری از طبقه‌ی پایین همینجا بخر. »

-من هم با ناله گفتم: «اما من به کسی قول دادم که از اون مواد بخرم. من توی خرید مواد وسواس شدیدی دارم، متوجه‌ای؟ شاید بتونم بگم پارانویا دارم. نمی‌تونم به هرکسی اعتماد کنم. »

-به من خیره می‌شود و می پرسد: «کی پارانویا داره؟ من نمی‌فهمم چی می‌گی. »

-به او می‌گویم: «عزیزم، مواد اینجا واقعاً کیفیت پایینی داره. »

-او هشدار می‌دهد: «منو درگیر نکن پاتریک. »

-گفتم: «فقط برو داخل و برای من یک نوشیدنی سفارش بده، باشه؟ »

-بعد از کمی مکث با حالتی مشکوک می‌پرسد: «واقعاً کجا میری؟ »

-می‌گویم: «میرم...ناج...می‌خوام از ناج مواد بخرم. »

-در حالی که من او را از لیموزین بیرون میرانم، می‌گوید: «اما ناج سرآشپز رستورانه دِک چِیرزه. ناج که مواد فروش نیست، آشپزه! »

-آهی می‌کشم و دستانم را روی پشت او می‌گذارم: «عصبی نشو بابا. »

-سعی می‌کند داخل ماشین بماند و می‌گوید: «باشه ولی در مورد ناج به من دروغ نگو. ناج سرآشپز رستورانه دِک چِیرزه. می‌شنوی چی می‌گم؟ »

مات و مبهوت به او خیره می‌شوم. نورپردازی کلاب نِل مرا گیج کرده است.

-در نهایت با فروتنی اعتراف می‌کنم: «منظورم فیدلر بود. می‌خوام از فیدلر مواد بخرم. »

-می‌گوید: «واقعاً نمی‌فهمم. واقعاً مشکل داری! » و از لیموزین دور می‌شود.

-فریاد می‌زنم: «زود برمی گردم. » در لیموزین را محکم می‌بندم و در حالی که با خوشحالی سیگار روشن می‌کنم به خودم می‌گویم: «بشین تا بیام! »

به راننده می‌گویم که به منطقه‌ی غربی کلاب نِل برود تا در نزدیکی رستوران فلورنت، به دنبال روسپی‌ها بگردم. بعد از اینکه دوبار کل منطقه را بررسی کردم - در واقع ماه هاست که این منطقه را زیر نظر دارم تا چندتا جیگر حسابی پیدا کنم - یکی از آن‌ها واقعاً چشم مرا گرفته بود و توانستم او را در گوشه‌ی خیابان سیزدهم پیدا کنم. او بلوند و لاغر و جوان است؛ قطعاً آدم بی‌ارزشی است ولی کودن

و احمق نیست و مهمتر از همه سفید پوست است، چیزی که در این منطقه به ندرت پیدا می‌شود. او یک دامن کوتاه قرمز، یک تی شرت سفید و یک ژاکت چرمی ارزان به تن دارد. کمی رنگ پریده است و کمی از زانوی چپش کبود شده. یک رژ صورتی هم به لبش مالیده است. درست پشت سر او، روی دیوار با حروفی قرمز کلمه‌ی "گوشت" نوشته شده است و این کلمات چیزی را در درون من بیدار می‌کنند.

لیموزین به آرامی همراه با دختر حرکت می‌کند. از پشت پنجره به او نگاهی دقیق‌تر می‌اندازم. واقعاً رنگ پریده است؛ بخشی از موهای بلوندش هم سفید شده است. حالا که از نزدیک به او نگاه می‌کنم، به نظرم از آنچه تصور می‌کردم جوان‌تر است و از آنجایی که او تنها دختر سفیدپوستی است که امشب در این منطقه از شهر دیده‌ام، به نظر می‌رسد - چه باشد یا نباشد -تر و تمیز است. برخلاف بسیاری از جنده‌های این منطقه، توجه زیادی به لیموزین نشان نمی‌دهد. ماشین کنار او می‌ایستد و او وانمود می‌کند که ما را ندیده است.

وقتی پنجره را باز می‌کنم، او لبخند می‌زند اما به اطراف نگاه می‌کند. گفت و گوی زیر در کمتر از یک دقیقه انجام شد:

-من می‌گویم: «تا حالا اینجا ندیده بودمت. »

-او می‌گوید: «چون درست نگاه نکرده بودی. »

-می‌پرسم: «دوست داری آپارتمان منو ببینی؟ » و چراغ اتاقک لیموزین را روشن می‌کنم تا بتواند صورت و لباسی که پوشیده‌ام را ببیند. اول به لیموزین نگاه می‌کند، سپس به من، بعد دوباره به لیموزین. کیف پول چرمی‌ام را بیرون می‌آورم.

-در حالی که به یک کوچه‌ی تاریک نگاه می‌کند، می‌گوید: «فکر نکنم. » ولی زمانی که دوباره به من نگاه می‌کند (و من یک اسکناس صد دلاری در دست گرفته‌ام) بدون اینکه بپرسد واقعاً از او چه

می‌خواهم، یا من چه کسی هستم و یا حتی بدون اینکه ببیند من پلیسم یا نه، پول را از من می‌گیرد و من اجازه پیدا می‌کنم دوباره بپرسم: «دوست داری آپارتمان منو ببینی؟ »

-او دوباره می‌گوید: «اجازه ندارم. » و بعد از اینکه دوباره به لیموزین نگاهی انداخت، لبخند زد و گفت: «اما شاید بتونم برای تو استثنا قائل بشم. »

-پرسیدم: «از کارت اعتباری آمریکن اکسپرس استفاده می‌کنی؟ » و سپس چراغ لیموزین را خاموش کردم.

او هنوز به آن کوچه‌ی تاریک نگاه می‌کند، انگار که منتظر نشانه‌ای از کسی است. دوباره به من نگاه می‌کند و وقتی سؤالم را تکرار می‌کنم که: "از کارت اعتباری آمریکن اکسپرس استفاده می‌کنی؟ " طوری به من نگاه می‌کند که انگار دیوانه‌ام. اما در هر حال در حالی که در ماشین را باز نگه داشته‌ام، لبخندی تصنعی می‌زنم و به او می‌گویم: «شوخی کردم. بیا، بیا بشین. » او با سرش به یکی که آن طرف خیابان است، اشاره می‌کند و وارد لیموزین می‌شود. من هم در را محکم می‌بندم و سپس قفل می‌کنم.

به آپارتمانم می‌رویم. در حالی که کریستی حمام می‌کند (اسم واقعی او را نمی‌دانم. نپرسیدم که اسمش چیست، اما به او گفتم فقط وقتی که تو را کریستی خطاب کردم، باید جوابم را بدهی.) با شرکت کابانا تماس می‌گرم و با استفاده از کارت بانکی طلایی آمریکن اکسپرس، یک زن بلوند سفارش می‌دهم؛ از آن زن‌هایی که به زن و شوهرها خدمت می‌کنند (برای سکس سه نفره). آدرسم را می‌دهم و بعد دوباره تأکید می‌کنم که باید بلوند باشد. از پشت خط به من اطمینان می‌دهند که در عرض یک ساعت یک زن بلوند به خانه‌ی من خواهد آمد.

بعد از اینکه از نخ دندان استفاده کردم، با یک شورت بوکسری و یک تی شرت بی‌آستین نخی از برند بیل بلاس، وارد حمام می‌شوم. کریستی هم داخل وان دراز کشیده و دارد شراب سفید می‌نوشد. روی لبه‌ی مرمری وان حمام می‌نشینم و در حالی که بدن سفید کریستی را بررسی می‌کنم، کمی عطر گیاهی داخل آب میریزم. برای مدتی طولانی در مورد کریستی فکر می‌کنم. به این فکر می‌کنم که باید

با او چکار کنم - کله‌ی او در اختیار من است. می‌توانم سرش را خرد کنم. در همین لحظه میل شدیدی پیدا می‌کنم که او را کتک بزنم، به او فحاشی کنم و شکنجه‌اش دهم ولی بعد از چند ثانیه این میل فروکش می‌کند. به او می‌گویم: «می‌دونی، این شرابی که داری می‌خوری واقعاً یکی از بهترین شراب‌های دنیاست. »

-بعد از مکثی طولانی، در حالی که با دستم سینه‌ی کوچک او را می‌مالیدم، می‌گویم: «می‌خواهم واژنت را تمیز کنی. »

مثل یک دختربچه‌ی هفده ساله به من خیره شد. سپس بدنش را نگاه کرد. لیوان شراب را روی لبه‌ی وان می‌گذارد و دستش را روی موهای بلوند زیر شکمش می‌کشد. کمی پایش را باز کرد تا واژنش را بشورد.

-آرام می‌گویم: «نه. از پشت. زانو بزن. »

دوباره به من خیره می‌شود.

-توضیح می‌دهم: «می‌خواهم بدنت را تماشا کنم. بدن خیلی خوبی داری. »

بدنش را حرکت می‌دهد؛ حالا در حالت چهار دست و پا داخل وان نشسته و باسنش را بالا می‌آورد. من به لبه‌ی دیگر وان می‌روم تا دید بهتری از واژن‌اش داشته باشم؛ با دست کفی‌اش دارد واژنش را می‌مالد. حالا دستم را روی کمرش می‌گذارم؛ آرام آرام دستم را پایین می‌آورم و انگشتم را وارد سوراخ مقعد او می‌کنم؛ سوراخ مقعدش کمی منقبض شد؛ آه می‌کشد. انگشتم را از سوراخ مقعدش در می‌آورم و وارد واژنش می‌کنم. او هم انگشتش را وارد می‌کند. هر دوی ما همزمان انگشتمان را عقب و جلو می‌کنیم. واژنش خیس شده است؛ نفس‌هایش تندتر می‌شود. کمی واژنش را می‌مالم تا اینکه دربان زنگ می‌زند و اعلام می‌کند که سابرینا آمده است. به کریستی می‌گویم که از وان بیرون بیاید و خودش را خشک کند و یک لباس راحتی بلند بپوشد. به آشپزخانه برمی گردم و برای سابرینا یک لیوان شراب میریزم.

اما سابرینا بلوند نیست. زمانی که در را باز کردم، برای چند ثانیه شوکه شدم ولی در نهایت اجازه دادم تا وارد شود. موهایش بلوند مایل به قهوه‌ای است و اگرچه این موضوع مرا عصبانی می‌کند، ولی چیزی نمی‌گویم چرا که او خیلی زیباست. به جوانی کریستی نیست ولی خیلی هم از او استفاده نکرده‌اند. به طور خلاصه به نظر می‌رسد که او ارزش پول خرج کردن را دارد. زمانی که پالتوی قرمزش را در آورد و من بدن عضله‌ای و آماده‌اش را دیدم، خشمم فروکش کرد. با خیال راحت او را به اتاق نشیمن می‌برم؛ پالتوی او را می‌گیرم و روی صندلی می‌اندازم. بدون اینکه بپرسم چیزی برای نوشیدن می‌خواهد یا نه، یک لیوان شراب سفید برایش می‌آورم. دستگاه پخش صوت آهنگی از نمایش بینوایان را پخش می‌کند. وقتی کریستی از حمام آمد تا به ما ملحق شود، او را راهنمایی می‌کنم تا کنار سابرینا روی مبل بنشیند. به نظرم بهتر است قبل از رفتن به اتاق خواب، همدیگر را بشناسیم برای همین گلویم را صاف می‌کنم و با پرسیدن چند سؤال، سکوت طولانی (ولی خوشایند) را می‌شکنم.

-پاهایم را روی هم می‌گذارم و می‌گویم: «دوست ندارید بدانید که من چکاره‌ام؟ »

-هر دوی آن‌ها برای مدت طولانی به من خیره می‌شوند. هر دوی آن‌ها لبخند مسخره‌ای به لب دارند. کمی به یکدیگر نگاه می‌کنند و بعد شانه‌هایشان را بالا می‌اندازند و کریستی به آرامی جواب می‌دهد: «نه»

سابرینا هم با لبخند می‌گوید: «نه، نه واقعاً. »

-قبل از اینکه جای پاهایم را عوض کنم، برای یک دقیقه به آن دو خیره شدم: «خب، من در وال استریت کار می‌کنم. در شرکت P & P. »

دوباره برای مدتی طولانی سکوت حاکم می‌شود.

-می‌پرسم: «چیزی در مورد این شرکت شنیده‌اید؟ »

باز هم سکوتی طولانی.

-بالاخره سابرینا سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «به مِیس یا مِییز مربوط میشه؟ »

-کمی مکث می‌کنم و می‌پرسم: «مِیس؟ »

-او یک دقیقه در مورد آن فکر می‌کند و سپس می‌گوید: «آره. مِیس یک فروشگاه کفشه. P & P فروشگاه کفش نیست؟ »

با عصبانیت به او خیره می‌شوم.

-کریستی بلند می‌شود و به سمت قفسه‌ی سی دی‌ها می‌رود. می‌گوید: «پال...تو واقعاً خونه‌ی خوبی داری. » و سپس در حالی که آلبوم‌های موسیقی را بررسی می‌کند ادامه می‌دهد: «هزینه‌ی اجاره‌ی اینجا چقدره؟ »

-بلند شدم تا برای خودم یک لیوان شراب آماده کنم. گفتم: «راستش کریستی این به تو ربطی نداره، ولی مطمئن باش که ارزون نیست. »

از داخل آشپزخانه متوجه شدم که سابرینا یک پاکت سیگار از کیفش درآورده و می‌خواهد سیگارش را روشن کند. قبل از اینکه بتواند سیگار را روشن کند، به اتاق نشیمن برمی‌گردم و سرم را تکان می‌دهم.

-به او می‌گویم: «نه، سیگار نکش. اینجا نه. »

او لبخند می‌زند، کمی مکث می‌کند و با تکان دادن سر، سیگار را دوباره داخل جعبه‌اش می‌گذارد. من یک بشقاب شکلات با خودم می‌آورم و به کریستی تعارف می‌کنم.

-«شکلات ترافل-واردا است؟ »

او به بشقاب خیره می‌شود و سپس مؤدبانه سرش را تکان می‌دهد. به سمت سابرینا می‌روم؛ دارد لبخند می‌زند و یکی از شکلات‌ها را بر می‌دارد. با نگرانی متوجه لیوان شراب او می‌شوم که هنوز پر است.

-به او می‌گویم: «دوست ندارم مست بشی. ولی این شراب سفید واقعاً درجه یکه. »

بشقاب شکلات را روی میز قهوه‌خوری می‌گذارم و خودم هم روی صندلی راحتی می‌نشینم. به کریستی اشاره می‌کنم تا روی مبل بنشیند. همه‌ی ما سکوت می‌کنیم تا به آهنگ بینوایان گوش دهیم. سابرینا شکلات را با حالتی متفکرانه می‌خورد و بعد یک شکلات دیگر برمیدارد.

-باید خودم دوباره سکوت را بشکنم. می‌گویم: «شما تا حالا از کشور خارج شدید؟ » بلافاصله متوجه شدم که ممکن است از این جمله بترسند. «منظورم این است که تا حالا اروپا رفتید؟ »

هر دوی آن‌ها طوری به هم نگاه می‌کنند که انگار می‌توانند ذهن یکدیگر را بخوانند. هر دو سرشان را به نشانه‌ی "نه" تکان می‌دهند.

-سؤال بعدی که بعد از یک سکوت طولانی می‌پرسم این است که: «دانشگاه رفتید؟ اگه رفتید کجا؟»

هر دوی آن‌ها دوباره به من خیره می‌شوند و بنابراین تصمیم گرفتم از این فرصت استفاده کنم تا آن‌ها را به اتاق خواب ببرم. سابرینا را وادار می‌کنم قبل از درآوردن لباس‌هایش کمی در مقابل کریستی برقصد. کریستی آرام آرام برهنه می‌شود. لباس‌های سابرینا را خودم در می‌آورم.

حالا هر سه‌ی ما روی تخت هستیم. کریستی چهار دست و پا روی تخت نشسته و باسنش را بلند کرده. آلت نیمه سفتم را به باسن او می‌چسبانم و سعی می‌کنم کمی آن را به واژن او بمالم. سابرینا کنار من دراز کشیدن و با یک دست واژنش را می‌مالد و با دست دیگرش لبش را. لب‌هایش خیس است. با هر دو دستم باسن کریستی را باز می‌کنم و از سابرینا می‌خواهم که نزدیک‌تر شود و سوراخ مقعد او را

بو کند. سابرینا چهار دست و پا نزدیک می‌شود و در همین حال با انگشت باسن هر دو را می‌مالم. انگشتم را از سوراخ مقعد کریستی بیرون می‌آورم و از سابرینا می‌خواهم که انگشتانم را بو بکشد. او ابتدا بو می‌کشد و بعد مثل گرسنه‌ها انگشتم را لیس می‌زند. در همین حال با دست دیگر واژن کریستی را می‌مالم. کاملاً خیس شده است.

به سابرینا می‌گویم: «بو کن» و او نزدیک‌تر می‌شود. آلتم حالا کاملاً سفت شده و با خودم ور می‌روم تا در همین حالت بماند.

به سابرینا می‌گویم: «کسش رو لیس بزن. » و با انگشتانش واژن او را باز می‌کند. کمی کلیتوریس او را نوازش می‌کند و بعد مثل یک سگ واژنش را لیس می‌زند. کریستی شروع به ناله کردن می‌کند و واژنش را به دهان سابرینا فشار می‌دهد. سابرینا حالا زبانش را وارد واژن کریستی کرده و مدام عقب و جلو می‌کند. این صحنه مرا منقلب می‌کند و برای همین با سرعت زیاد برای کریستی جلق می‌زنم تا اینکه با ناله می‌گوید: «داره میاد. » و در حالی که نوک سینه‌های خود را می‌مالد، ارضا می‌شود. اگرچه او ممکن است دروغ گفته باشد و فیلم بازی کرده (کاری که همیشه زن‌های هرزه انجام می‌دهند) ولی آنقدر خوب نقش ارضا شدن را بازی کرد که او را کتک نمی‌زنم.

حالا دراز می‌کشم. سر سابرینا را می‌گیرم و با دست دیگرم، آلتم را به صورت او می‌کوبم. آرام آرام سر آلتم را روی لب‌های او می‌گذارم. در حالی که سر آلتم را می‌مکد، برای خودم جلق می‌زنم. کریستی را به سمت خودم می‌کشم و لبانش را می‌بوسم. زبانم را وارد دهانش می‌کنم. سعی می‌کنم زبانش را لیس بزنم. زبانم را آنقدر به دهان او فر کرده‌ام که می‌توانم بگویم ته گلویش را حس می‌کنم. در همین حال واژنش را که خیس خیس است، می‌مالد. به کریستی می‌گویم تا به سابرینا کمک کند. حالا هر دوی آن‌ها دارند آلت مرا لیس می‌زنند. کریستی آرام آرام پایین می‌رود تا بیضه‌هایم را که به شدت متورم شده‌اند، لیس بزند. قبل از اینکه بیضه‌هایم را لیس بزند، کمی با دست آن‌ها را ماساژ داد. کریستی دوباره به سمت آلتم می‌آید؛ کمی آلتم را لیس می‌زند و سپس کریستی و سابرینا یکدیگر را

می‌بوسند. در حالی که یکدیگر را می‌بوسند، آب دهانشان بیرون می‌آید و روی آلت من میریزد. کریستی در تمام این مدت برای خودش جلق می‌زد. با سه انگشت جلق می‌زد. حالا کریستی را می‌گیرم و مجبورش می‌کنم تا روی صورت من بشیند. واژن تمیز و صورتی‌اش را روی دهان من می‌گذارد. سابرینا هنوز آلت مرا می‌خورد. در حالی که واژن کریستی را لیس می‌زنم، به کریستی دستور می‌دهم تا خم شود. سابرینا هم روی آلت من می‌نشیند و به پشت دراز می‌کشد. حالا کریستی می‌تواند واژن سابرینا را لیس بزند. به او دستور می‌دهم: «کسش رو بخور. لیس بزن. »

حفظ این حالت دشوار است برای همین دو یا سه دقیقه بیشتر ادامه پیدا نمی‌کند ولی در طول همین مدت کوتاه، سابرینا ارضا شد و کریستی هم در حالی که واژنش را روی دهان من فشار می‌داد (و من ران‌ها او را گرفتم چون ممکن بود با حرکات بدنش دماغ مرا بشکند) به ارگاسم رسید. من هنوز ارضا نشده‌ام و برای همین به سابرینا می‌گویم که آلتم را وارد واژنش بکند. آلتم من به راحتی وارد واژن او شد –واژن او خیلی خیس بود. هم ترشحات خودش و هم آب دهان کریستی موجب شد که آلت من بدون هیچ اصطکاکی وارد واژنش شود. – در همین حال باز هم واژن کریستی را لیس می‌زدم. کریستی یکبار دیگر ارضا شد. سابرینا در همین حال سینه‌های کوچک و سفت کریستی را می‌خورد. صورت من با آب واژن او خیس شده است.

حالا باید حالت جدیدی را امتحان کنم. به سابرینا دستور دادم تا روی تخت دراز بکشد. خودم بالای سر او نشستم و به کریستی گفتم که به صورت برعکس روی او بخوابد. حالا این دوتا در حالت 69 قرار داشتند. در حالی که سابرینا واژن کریستی را لیس می‌زد، کمی وازلین به سوراخ مقعد کریستی مالیدم و با انگشت سعی کردم کمی آن را گشاد کنم. با دست دیگرم کاندوم را روی آلتم کشیدم و در نهایت آلتم را وارد مقعد کریستی کردم. در حالی که تلمبه می‌زدم، سابرینا از زیر تخم‌هایم را لیس می‌زد. بعد از چند ثانیه با انگشتش کمی سوراخ مقعدم را مالید. سابرینا تا جای ممکن پاهایش را باز کرده است و کریستی هم با تمام قدرت واژن او را لیس می‌زند. سابرینا ارضا می‌شود و کریستی گردنش را می‌چرخاند و به من نگاه می‌کند. دهانش به خاطر آب واژن سابرینا خیس شده بود. سابرینا به لیسیدن واژن

کریستی ادامه داد تا اینکه کریستی گفت: «آه خدا، داره میاد، بخور، بخورش، داره میاد. » و این باعث می‌شود که من سرعت تلمبه زدنم را افزایش دهم. کریستی باز هم ارضا شد. حالا آلتم را بیرون می‌آورم و قبل از اینکه وارد واژن کریستی بکنم، به سابرینا دستور می‌دهم کمی آن را بخورد. بعد از چند دقیقه تلمبه زدن، زمانی که سابرینا تخم‌هایم را لیس می‌زد و با انگشت سوراخ مقعدم را می مالید، ارضا شدم. سابرینا هم همزمان با من ارضا شد چون کریستی دوباره واژن او را می‌خورد. در حالی که نفس نفس می‌زنم، روی تخت دراز می‌کشم؛ زانوهایم میلرزد؛ چشمانم را می‌بندم و می‌خوابم.

زمانی که یکی از آن‌ها به طور تصادفی مچ دستم را لمس می‌کند، از خواب بیدار می‌شوم و به آن‌ها هشدار می‌دهم که به ساعت رولکسم (که در تمام این مدت به دست داشتم) دست نزنند. من وسط آن‌ها دراز کشیده‌ام و هریکی از آن‌ها هر از گاهی یا سینه‌هایم را لمس می‌کنند و یا دست‌های خود را روی ماهیچه‌های شکمم می‌کشند. نیم ساعت بعد دوباره شق کردم. برمیخیزم و به سمت انبار می‌روم؛ داخل انبار روی یکی از میزها یک میخکوب، یک چوب لباسی فلزی و یک چاقوی کره‌ی زنگ‌زده قرار دارد. در حالی که هنوز کیرم شق است، این وسایل را با خودم به اتاق خواب می‌برم و به آن‌ها می‌گویم: «کارمون هنوز تموم نشده...» حدود یک ساعت بعد، کارم تمام شد و آن‌ها را به سمت در هدایت می‌کنم. هردوی آن‌ها در حالی که گریه می‌کردند و بدنشان خونی و زخمی شده بود، از خانه‌ی من بیرون رفتند، ولی باید بگویم که پول خیلی خوبی گرفتند. زیر چشم کریستی احتمالاً کبود خواهد شد و باسنش هم پر از زخم شد و همه‌ی این‌ها به خاطر چوب لباسی بود. کنار تختم چندین دستمال کاغذی آغشته به خون همراه با یک جعبه‌ی خالی از نمک ایتالیایی که از دِلوکا خریده بودم وجود دارد.

خرید

همکارانی که باید برایشان هدیه بخرم عبارتند از ویکتور پاول، پل اوون، دیوید ون پتن، کریگ مک درموت، لوئیس کاروترز، پرستون نیکولز، کانولی اوبراین، رید رابیسون، اسکات مونتگومری، تد مدیسون، جف دووال، بوریس کانینگهام، جیمی کانوی، هیو ترنبال، فردریک دیبل، تاد هملین، مولدوین باتنر، ریکی هندریکس و جورج کارپنتر. با اینکه می‌توانستم از جین بخواهم که خریدها را انجام بدهد ولی به او گفتم که ۳۰۰ کارت کریسمس طرح دار آماده کند و برای دوستان و آشنایان بفرستد. همچنین از او خواستم که تا جای ممکن در مورد حساب فیشر (که دست پل اوون حرامزاده است) تحقیق کند.

بعد از اینکه برای نزدیک به یک ساعت در فروشگاه رالف لورن با حالتی گیج و مبهم ایستاده بودم، تصمیم گرفتم که از آنجا بیرون بیایم و در حال حاضر دارم به سمت خیابان مدیسون حرکت می‌کنم. داخل فروشگاه رالف لورن سعی کردم آدرس و شماره تلفن حسابدار را که یک دختر بلوند و خوش هیکل بود بگیرم ولی نتوانستم مخ او را بزنم. زمانی که از فروشگاه بیرون آمدم، یک گدا جلوی در ایستاده بود و یک مقوا در دست داشت. روی مقوا نوشته شده بود: "گرسنه و بی‌خانمان...لطفاً به من کمک کنید، خدا خیرتون بده. » دارم به سمت خیابان ساکس می‌روم و حالا ناگهان یادم افتاد که برای ضبط ویدئو آیا نوارهای داخل دستگاه را عوض کردم یا نه؟ نکند یادم رفته تا فیلم پورن پاملا اندرسون را در بیاورم؟ اینگونه شاید حدود سی دقیقه فیلم روی آن ضبط کرده باشم. قرص آلپرازولام نمی‌تواند استرس و نگرانی مرا کم کند و باید بگویم که خیابان ساکس بر استرس من می‌افزاید.

چه چیزهای گران و خوبی در فروشگاه می‌بینم...خودکار و آلبوم عکس، قفسه کتاب و چمدان، واکس کفش، حوله، پاک‌کننده‌ی تلویزیون‌های رنگی، هدفون، قفس پرنده، شعمدانی، تشک مخصوص

پیک‌نیک، جعبه‌ی یخ، دستمال کاغذی، چراغ رومیزی، عطر، جعبه‌ی جواهر، ژاکت، کیف اداری، لوازم جانبی ماشین، دفترچه یادداشت...

اولویت‌های من قبل از کریسمس شامل موارد زیر است: (۱)رزرو میز در رستوران دُرسیا برای جمعه شب ساعت ۸. باید با کورتنی به آنجا بروم. (۲)باید کاری کنم که به مهمانی کریسمس دونالد ترامپ دعوت بشوم. (۳)باید تا جای ممکن در مورد حساب فیشر و اینکه چگونه به دست پل اوون افتاده است بفهمم. (۴)با اره سر یک دختر خوش هیکل را ببرم و برای رابین بارکر -حرومزاده احمق- که در شرکت برادران سالومون کار می‌کند، پست کنم. (۵)از اِولین عذرخواهی کنم. البته به گونه‌ای که اصلاً شبیه عذرخواهی کردن نباشد.

برنامه‌ی پتی وینترز امروز درباره‌ی زنانی بود که با همجنس‌گرایان ازدواج کرده‌اند و من می‌خواستم به کورتنی زنگ بزنم تا به او هشدار بدهم (به شوخی) ولی بعداً از اینکار منصرف شدم چرا که تصور درخواست ازدواج لوئیس از کورتنی و قبول این درخواست از طرف کورتنی (در حالی که خودش را مثل دختران معصوم نشان می‌دهد) و یک ماه عسل کابوس‌وار، واقعاً مرا خوشنود کرد. دوباره در کنار خیابان یک گدای دیگر می‌بینم. به سمت او می‌روم و گونه‌ی او را با محبت نوازش می‌کنم، سپس با صدای بلند می‌خندم. گروه کر می‌خواند: "چشم‌هایش برق می‌زند! چقدر خوشحال است! شادی و محبت را برای جهان آرزو می‌کنیم" و چقدر بد و ناهماهنگ می‌خوانند. برای کسی که دقیقاً شبیه دانکن مک‌دونالد است دست تکان می‌دهم و سپس به سمت فروشگاه برگدورف می‌روم.

...کراوات، پارچ آب کریستالی، لیوان، ساعتی که دما و رطوبت و فشار هوا را اندازه می‌گیرد، بشقاب، آینه، پیش‌بند، پیراهن، بطری شامپاین، ظروف چینی، ماشین حساب، لوازم التحریر، درباز کن نوشابه، توپ تنیس، قهوه، ...

در حالی که هنوز در فروشگاه برگدورف هستم و دارم کرم پوست می‌خرم، ساعت رولکسم را چک می‌کنم تا مطمئن شوم هنوز برای خرید وقت دارم؛ چون قرار است ساعت هفت با تیم سِورت برای

نوشیدنی در کلاب پرینستون ملاقات کنم. امروز صبح دو ساعت قبل از اینکه به دفتر بروم، ورزش کردم؛ البته می‌توانستم این دو ساعت را صرف ماساژ (از آنجایی که ماهیچه‌هایم به دلیل تمرینات خسته‌کننده درد می‌کنند) و یا ماسک صورت بکنم (با اینکه دیروز ماسک گذاشتم). هفته‌ی آینده باید در مهمانی‌های زیادی شرکت کنم و بهتر است امروز خریدهایم را به اتمام برسانم چون احتمالاً هفته‌ی بعد دیگر فرصت نخواهم داشت. با بردلی سیمپسون از شرکت P & P برخورد می‌کنم. او یک کت و شلوار از پری الیس، یک پیراهن پارچه‌ای از گیتمن برادرز، یک کراوات ابریشمی از ساوی، یک بارانی نخی از پاول استوارت، یک کلاه نمدی و یک جفت کفش چرمی از بریل پوشیده است. بعد از اینکه گفت: "هی دیویس"، به طور غیرقابل توضیحی اسامی حیوانات باستانی به ذهنم آمد و بعد از اینکه این حیوانات باستانی را به ترتیب حروف الفبا در ذهنم منظم کردم، او لبخند می‌زند و می‌گوید: "گوش کن، توی نِکِنیهِ قراره جشن کریسمس بگیرن، میای؟ " لبخند می‌زنم و به او اطمینان می‌دهم که خواهم آمد. زمانی که کمی از او دور می‌شوم برمیگردم و می‌گویم: "مرتیکه احمق، دوست دارم ببینم که داری می‌میری، ماااااااادرجنده" و در حالی که در خیابان پنجاه و هشتم حرکت می‌کنم، فریاد می‌زنم و کیف چرمی‌ام را به دیوار می‌کوبم. گروه کُر دیگری، در خیابان لکسینگتون آهنگ " Hark the Herald Angels" را می‌خوانند. من با شنیدن این آهنگ شروع به رقصیدن می‌کنم و زمانی که به یک فروشگاه کراوات می‌رسم، به فروشنده که یک همجنسباز احمق است می‌گویم: "چههههه، شگفت انگیزه! " (با ریتم آهنگ این جمله را گفتم) و او سعی می‌کند کمی با من لاس بزند و از من می‌پرسد که آیا مدل هستم؟ به او می‌گویم: "تو را در جهنم می‌بینم" و به راهم ادامه می‌دهم.

...گلدان، جاکفشی دویست دلاری، روکش بالش، دستکش، دمپایی، عینک، گوشواره، چکمه، ودکا، دوربین، روسری، نمک و فلفل پاش، کوله پشتی دویست دلاری، سطل...

زمانی که در فروشگاه بلومینگدل در حال گشت وگذار هستم، یک حالت عجیبی به من دست می‌دهد و برای همین به دنبال تلفن می‌گردم تا پیام‌هایم را بررسی کنم. بعد از مصرف سه تا قرص تریازولام، نزدیک است اشکم در بیاید (از آنجایی که بدنم به این داروها عادت کرده است، دیگر خواب

آلوده نمی‌شوم بلکه به نظر می‌رسد به حالتی جنون‌وار می‌رسم). به سمت پیشخوان می‌روم، جایی که با کارت بانکی پلاتینی‌ام، شش تا کرم موبر می‌خرم. سعی می‌کنم کمی با دخترانی که آنجا کار می‌کنند لاس بزنم ولی عصبی‌ام. به این فکر می‌کنم که رفتار الآنم مثل رفتاری است که آن شب در رستوران بارکادیا با اِولین داشتم و شاید بهتر است برای مهمانی کریسمس اِولین یکی از این دخترها را با خودم ببرم. باید دفترچه‌ی راهنمای دستگاه VCR را نگاه کنم چرا که برای ضبط برنامه‌ها کمی به مشکل برخورده‌ام. دختر ده ساله‌ای را می‌بینم که کنار مادرش ایستاده و در حال خرید روسری و جواهرات است و دارم فکر می‌کنم: بد نیست. من یک کت ترمه‌ای، یک پالتوی اسپرت پشمی، شلوار پشمی چین دار، کراوات ابریشمی طرح دار (همه از والنتینو) و یک جفت کفش چرمی از آلن–ادموندز پوشیده‌ام.

مهمانی کریسمس

من با چارلز مورفی در کافه‌ی راوستی کمی نوشیدنی می‌نوشم تا کمی خودم را قبل از حضور در مهمانی اِولین گرم کنم. من یک کت و شلوار ابریشمی، یک پیراهن نخی از والنتینو، یک کراوات ابریشمی طرح‌دار از آرمانی و یک جفت کفش چرمی از آلن-ادموندز پوشیده‌ام. مورفی یک کت و شلوار پشمی از کوورژ، یک پیراهن نخی راه راه و یک کراوات ابریشمی طرح دار (هر دو از هوگو باس) پوشیده است. او در مورد ژاپنی‌ها صحبت می‌کند - "اونا ساختمان امپایر استیت و نِل رو خریدند. نِل کوفتی، باورت میشه بیتمن؟ " زمانی که دومین لیوان آبسلوت خودش را نوشید، این جمله را فریاد زد- و همین جملات موجب شد که چیزی در من روشن شود و زمانی که کافه‌ی راوستی را ترک کردم، متوجه شدم که دارم در قسمت شمال شرقی شهر برای خودم می‌چرخم تا اینکه خودم را در برابر یک رستوران متروکه می‌بینم. این رستوران قبلاً متعلق به کارلی سیمون بود که پاییز گذشته بسته شد. در همین حال یک پسر ژاپنی غذابر روی یک دوچرخه از جلوی من عبور می‌کند؛ سریعاً جلوی او را می‌گیرم و از دوچرخه‌اش پایین می‌آورم؛ او را با خودم به داخل کوچه‌ی باریکی که کنار رستوران بود می‌کشم. پای او به نحوی به دوچرخه گیر کرده بود و این به نفع من است؛ زمانی که با چاقو گلوی او را بریدم - به راحتی و بدون زحمت- و داشت در خون داغ خود خفه می‌شد، پنج یا شش بار دوچرخه را با پاهایش بلند کرد و به زمین زد. جعبه‌ی غذایی را که با خود حمل می‌کرد باز کردم و محتویاتش را روی صورت خونی او ریختم ولی در کمال تعجب به جای اینکه با سوشی و نودل سویا مواجه شوم، مرغ و میگو و گوشت خوک روی صورتش میریزد و متوجه می‌شوم که یک آسیایی اشتباه را کشته‌ام و به همین خاطر کنجکاو می‌شوم که بدانم این غذاها را برای چه کسی می‌برد. از روی کاغذی که در جیب خود داشت متوجه شدم که این غذاها برای شخصی به نام سالی روبینشتاین بود و من با خودکار گران قیمت خود، آدرسش را داخل دفترچه یادداشتم می‌نویسم و به خودم می‌گویم "تو را خواهم گرفت جنده..." سپس دستم را روی صورت این مرتیکه‌ی احمق می‌گذارم و با بی‌تفاوتی می‌گویم "اوه، متأسفم" و به یاد

می‌آورم که برنامه‌ی پتی وینترز امروز درباره‌ی دختران نوجوانی بود که برای بدست آوردن کِرَک، سکس می‌کردند. امروز صبح به مدت دو ساعت دویست کرانچ شکم زدم و حالا می‌توانم اینکار را زیر سه دقیقه انجام دهم. نزدیک آپارتمان اِولین، یکی از کلوچه‌های شانسی[1] را که از آن غذابر دزدیم، به دهان یک گدا فرو می‌کنم و او سرش را به علامت تشکر تکان می‌دهد. زیرلب به او می‌گویم (و صدایم به قدری بلند است که او بشنود): "کثافت کس کش". زمانی که به خانه‌ی اِولین نزدیک می‌شوم، متوجه شدم که هنوز تابلوهای پلیس روی خانه‌ی همسایه‌ی اِولین یعنی ویکتوریا بل (همان که سرش بریده شده بود) قرار دارد.

من دیر به مهمانی رسیده‌ام. اتاق نشیمن و اتاق غذاخوری پر است از افرادی که من دوست ندارم با آن‌ها صحبت کنم. سرتاسر خانه چراغ‌های چشمک زن سفید قرار دارد. الآن آهنگ‌های قدیمی کریسمس مربوط به دهه‌ی شصت (که توسط Ronettes خوانده شده‌اند) پخش می‌شود. متصدی بار یک کت و شلوار رسمی همراه با پاپیون پوشیده است و دارد شامپاین مارتینی را با هم مخلوط می‌کند. یک شراب بیست ساله می‌بینم که روی پیشخوان گذاشته‌اند. یک میز تاشو بلند با یک سفره ی قرمز پوشانده شده است و با تابه و بشقاب و کاسه‌های قهوه‌ای که از بیسکوئیت و خرچنگ و صدف و سوپ کرفس و سیب و خاویار و نان تست و خامه و چیپس و کباب غاز و شیرینی و شکلات و اردک کبابی و کباب گوساله و ماست موسیر و سالاد سزار و گوشت ماهی و چیلی سبز و سیب زمینی و پیاز و سس کچاب و ترافل شکلاتی و تارت لیمو و تارت پر شده است، تزئین شده. دور تا دور میز شمع روشن کرده‌اند و اگرچه نمی‌توانم مطئن باشم که توهم‌زده شده‌ام یا نه، ولی چندتا کوتوله می‌بینم که لباس سبز و قرمز الف‌ها را پوشیده‌اند و با سینی‌های غذا وسط سالن راه می‌روند. وانمود می‌کنم که چیزی ندیده‌ام و مستقیم به سمت بار می‌روم، جایی که یک لیوان شامپاین (که بد نبود) می‌خورم و سپس به سراغ دونالد پترسن می‌روم و او هم مانند بسیاری از مردان اینجا، یک کلاه قرمز روی سرش گذاشته بود. در طرف دیگر اتاق، دختر پنج ساله‌ی ماریا و داروین هاتون، یعنی کاساندرا، یک لباس مخملی

[1]. کلوچه شانسی نوعی شیرینی است که وسط آن یک کاغذ فال گذاشته اند.(مترجم فارسی)

هفتصد دلاری و کتی از نانسی هالسر به تن دارد. بعد از اتمام دومین لیوان شامپاین، به سراغ مارتینی می‌روم – که با آبسلوت مخلوط شده – و بعد از اینکه به اندازه کافی آرام شدم، نگاه دقیق‌تری به اطراف اتاق می‌اندازم ولی کوتوله‌ها هنوز آنجا هستند.

-زیر لب با خودم می‌گویم: «همه جا قرمزه و این منو عصبی می‌کنه. »

-پیترسن می‌گوید: «هی، مک‌کلوی. چی می‌گی؟ »

-ناگهان از خودم بیرون می‌آیم و بی‌اراده می‌پرسم: «آیا صداگذاران نمایش بینوایان بریتانیایی هستند؟ »

-او که مست است، با انگشت به من اشاره می‌کند و می‌گوید: «هی، کریسمس خوبی داشته باشی.»

-با عصبانیت زیاد می‌پرسم: «این موسیقی چیه؟ و در هر حال بهتر می‌بود سالن رو با خاس [نوعی گیاه] تزئین می‌کردید. »

-شانه‌هایش را بالا می‌اندازد می‌گوید: «بیل سپتور...فکر کنم سپتور یا اسکپتور. »

-با تلخی می‌گویم: «چرا اِولین احمق از گروه Talking Heads موسیقی نذاشته! »

-کورتنی آن طرف اتاق ایستاده است و یک لیوان شامپاین در دست دارد و کاملاً مرا نادیده می‌گیرد.

-پیترسن می‌گوید: «یا آهنگ‌های نمایش بینوایان. »

-به او خیره می‌شوم و می‌گویم: «با لهجه‌ی آمریکایی یا بریتانیایی؟ »

-در حالی که یک کوتوله به ما یک بشقاب سالاد می‌دهد، می‌گوید: «بریتانیایی»

-با صدای کم می‌گویم: «قطعاً» و به کوتوله که در حال دور شدن است خیره می‌شوم.

ناگهان اِولین با ژاکت و شلوار مخملی از رالف لورن به سمت ما می‌آید. در یک دستش آبنبات گرفته و در دست دیگرش یک شاخ گوزن عروسکی نگه داشته که شاخ گوزن عروسکی را روی سر من می‌گذارد.

-فریاد می‌زند: «اینم از شاخ!!! » و گونه‌ام را می‌بوسد. «کریسمس مبارک، پاتریک. کریسمس مبارک، جیمی. »

-می‌گویم: «کریسمس مبارک» نمی‌توانم او را کنار بزنم زیرا در یک دستم مارتینی و در دست دیگرم سالاد قرار گرفته‌ام.

-او می‌گوید: «عزیزم دیر اومدی. »

-کمی عصبی می‌شوم و می‌گویم: «دیر نکردم. »

-«چرا دیر اومدی. » جمله‌اش را با ریتم آهنگ گفت.

-من با بی‌تفاوتی می‌گویم: «من کل روز اینجا بودم. تو منو ندیدی. »

-«باشه بابا نمی‌خواد اخم کنی. خیلی ضد حالی! » او به پترسن می‌گوید: «می‌دونستی پاتریک کلاً ضد حاله؟ »

آهی می‌کشم و به کورتنی خیره می‌شوم.

-پترسن با مستی فریاد می‌زند: «آره که می‌شناسم! همه‌ی ما مک‌کلوی ضد حال رو می‌شناسیم...چطوری آقای ضد حال؟ »

-اِولین با صدای بچه‌گانه می‌پرسد: «و آقای ضد حال برای کریسمس چه می‌خواهد؟ ...آیا آقای ضد حال امسال پسر خوبی بوده است؟ »

-آه می‌کشم و می‌گویم: «آقای ضد حال یک کت بارانی، یک ژاکت کشمیری از رالف لورن، یک ساعت رولکس جدید و یک دستگاه پخش صوت جدید برای ماشینش می‌خواهد-»

-اِولین از لیس زدن آبنبات نبات دست می‌کشد و حرف مرا قطع می‌کند: «اما عزیزم تو که ماشین نداری. »

-دوباره آه می‌کشم و می‌گویم: «به هر حال من یکی می‌خوام. آقای ضد حال یک دستگاه پخش صوت ماشین می‌خواهد. »

-اِولین با نگرانی می‌پرسد: «سالاد چطوره؟ فکر می‌کنی طعمش خوبه؟ »

-زیرلب می‌گویم: «خوشمزه است» و سرم را می‌چرخانم؛ کسی را می‌بینم که مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. «هی، تو به من نگفتی که لارنس تیش هم به این مهمانی دعوت شده. »

-او می‌چرخد و می‌گوید: «در مورد چی صحبت می‌کنی؟ »

-می‌پرسم: «چرا لارنس تیش داره دور مبل می‌چرخه؟ »

-او می‌گوید: «اوه خدا، پاتریک، این لارنس تیش نیست. این یکی از الف‌های کریسمسه. »

-«یکی از چیا؟ منظورت کوتوله هاست؟

-او تأکید می‌کند: «اونا اِلف هستند. یاران بابا نوئل. خدایا تو چقدر ضد حالی. اونا واقعاً باحالن. اسم اون یکی رودولفه. اونکه آبنبات پخش می‌کنه بلیتزنه. اون یکی دونره-»

-«یک دقیقه صبر کن اِولین، صبر کن» چشمانم را بستم و دستم را با سالاد بالا بردم. دارم عرق می‌کنم، دچار نوعی دژاوو [آشناپنداری] شدم، اما چرا؟ آیا من قبلاً این اِلف‌ها را جای دیگری دیده بودم؟ فراموشش کن. «من...اسم‌هایی که میگی اسم گوزن‌های افسانه‌ای هستند و نه الف‌ها. بلیتزن یک گوزن شمالی افسانه‌ای بود. »

-پیترسن به ما یادآوری می‌کند: «تنها گوزن یهودی. »

-«اوه...» به نظر می‌رسد که اِولین از این اطلاعات گیج شده است و برای تأیید این موضوع به پیترسن نگاه می‌کند. «جدی میگه؟ اینا اسم گوزنه؟ »

-پیترسن شانه‌هایش را بالا می‌اندازد؛ به آن فکر می‌کند و گیج به نظر می‌رسد. «هی، عزیزم - گوزن شمالی، الف‌ها، ضد حال‌ها، دلالان...همه‌ی اینا به درک. واقعاً تا وقتی داریم حال می‌کنیم چه اهمیتی دارن؟ » او نیشخند می‌زند و با آرنجش به من ضربه‌ای می‌زند. «اینطور نیست، آقای ضد حال؟ »

-اِولین می‌پرسد: «به نظرت خوب نشده؟ »

-به او می‌گویم: «اوه بله اِولین. واقعاً خوب شده. راست می‌گم. »

-او با تکان دادن آن شاخ گوزن لعنتی جلوی صورت من، می‌گوید: «اما آقای ضد حال دیر کرد و یک کلمه هم در مورد سالاد نگفت. »

-گفتم: «می‌دونی اِولین، توی این شهر بزرگ، خیلی‌ها جشن کریسمس گرفتند و من هم می‌تونستم توی هرکدوم که می‌خواستم شرکت کنم، ولی من مهمانی تو رو انتخاب کردم. حالا چرا؟ شاید بپرسی چرا. من خودم این سؤال رو از خودم پرسیدم ولی به جوابی نرسیدم. در هر حال من به مهمانی تو آمدم و بهتره از من به خاطر اینکار ممنون باشی. »

-او با کنایه می‌پرسد: «اوه، پس این هدیه‌ی کریسمس من است؟ چقدر خوب پاتریک، چقدر متفکرانه. »

-«نه، این هدیه‌ی توئه. » و یک رشته ماکارونی را که متوجه شدم به آستین کتم چسبیده است به او می‌دهم.

-او می‌گوید: «اوه پاتریک، حالا گریه می‌کنم. خیلی قشنگه. می‌تونم الان ازش استفاده کنم؟ »

-«نه. اینو بده به یکی از الف‌ها...اون یکی...اون که اونجا ایستاده به به نظر خیلی گرسنه می‌رسه...ببخشید من باید یک نوشیدنی دیگه بردارم. »

بشقاب سالاد را به اِولین می‌دهم و کمی شاخ گوزن روی سر پترسن را تکان می‌دهم. به سمت بار می‌روم و زیرلب آهنگ "Silent Night" را برای خودم می‌خوانم. لباس‌هایی که زنان پوشیده‌اند واقعاً مرا افسرده می‌کند...هوا سرد است...هیچ زن خوش هیکلی اینجا نیست.

پل اوون نزدیک بار ایستاده است و یک لیوان شامپاین در دست دارد. دارد به ساعت جیبی نقره‌ای عتیقه‌اش (بی‌شک از برند هرماشل شلمر است) نگاه می‌کند. دارم به سمت او می‌روم تا کمی در مورد حساب فیشر لعنتی سؤال بپرسم که همفری راینبک به من برخورد می‌کند. او تلاش می‌کرد تا پایش را روی کوتوله‌ها نگذارد. او یک کت ترمه‌ای از لورد-تیلور، یک شلوار پشمی، یک پیراهن نخی از پری الیس، یک پاپیون از هوگو باس پوشیده است. یک شاخ گوزن گیره‌ای هم به سرش بسته است. انگار دارد می‌گوید: «هی بیتمن، هفته‌ی گذشته یک ژاکت جدید به خیاطم دادم تا کمی عوضش کنه. »

-در حالی که دستش را تکان می‌دهم می‌گویم: «این...خیلی خوبه؛ کریسمس مبارک. »

-«ممنون» سرخ می‌شود و به پایین نگاه می‌کند. «به هر حال او متوجه شد که فروشنده برچسب اصلی ژاکت را برداشته و برچسب برند خودش رو بهش‌زده. حالا دوست دارن بدونم این کار قانونیه؟ »

-در حالی که دوباره حرکت می‌کنم می‌گویم: «می‌دانم، گیج‌کننده است، می‌دانم. زمانی که شما از کارخانه لباس رو می‌خرید، برای خرده فروش کاملاً قانونی است که برچسب اصلی را با لیبل خود جایگزین کند. ولی دیگه نمی‌تونید لیبل خرده فروش رو عوض کنید. »

-او در حالی که دنبال من می‌آید و از لیوان مارتینی‌اش کمی می‌نوشد، می‌گوید: «اما چرا اینطوریه؟»

-فریاد می‌زنم: «چون شماره ثبت فروشنده باید دست نخورده باقی بمونه. البته تشخیص اینکه لیبل دستکاری شده یا نه خیلی مشکله و خیلی به ندرت پیش میاد که کسی متوجه اون بشه. » کورتنی در

حال بوسیدن گونه‌ی پل اوون است. دست هم را گرفته‌اند. دیگر نمی‌توانم راه بروم و می‌ایستم. راینبک با من برخورد می‌کند، اما او به راهش ادامه می‌دهد و برای کسی آن طرف اتاق دست تکان می‌دهد.

-راینبک سرش را می‌چرخاند و می‌گوید: «پس بهترین راه حل چیست؟ »

-«از یک خرده‌فروش آشنا لیبل بخر و آن شاخ‌های کوفتی رو از سرت بردار. مثل عقب مانده‌ها شدی. ببخشید. » به راهم ادامه می‌دهم و راینبک می‌گوید: «اوه خدای من. »

-من فریاد می‌زنم: «اوون! » و با خوشحالی دستم را به سمت او دراز می‌کنم. در همین حال با دست دیگرم از روی یکی از سینی‌هایی که کوتوله‌ها حمل می‌کنند، یک مارتینی برمیدارم.

-اوون با تکان دادن دست من می‌گوید: «مارکوس! کریسمس مبارک. کجا بودی؟ فکر کنم سخت مشغول کار بودی، نه؟ »

-می‌گویم: «خیلی وقته ندیدمت» و چشمکی می‌زنم. «مشغول کار، ها؟ »

-او می‌گوید: «خب، ما تازه از کلاب نیکربوکر برگشتیم» و سپس به کسی که با او برخورد کرد، سلام می‌کند - «هی کینزلی» - سپس دوباره به من نگاه می‌کند. «ما به نِل می‌رویم. »

-می‌گویم: «باید با هم ناهار بخوریم» و به این فکر می‌کنم که چگونه بحث حساب فیشر را پیش بکشم.

-او می‌گوید: «بله، عالیه. شاید بتونی اونو بیاری...»

-حدس می‌زنم: « سیسیلیا؟ »

-او می‌گوید: «بله، سیسیلیا. »

-من می‌گویم: «اوه، سیسیلیا...قطعاً خوشش می‌آید. »

-او لبخند می‌زند و می‌گوید: «خب پس بیا قرار بذاریم. »

-«بله. ما می‌تونیم به...لو برناردین بریم. » و بعد از مکثی نسبتاً طولانی گفتم: «شاید کمی...غذای دریای بخوریم. نه؟ »

-سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «لو برناردین امسال جزو ده رستوران برتر زاگات بود. می‌دونستی؟ »

-«ما می‌تونیم...» دوباره مکث کردم، به او خیره شدم و گفتم: «ماهی بخوریم، نه؟ »

-اوون در حالی که سالن را بررسی می‌کند، می‌گوید: «توتیای دریایی. مردیث عاشق توتیای دریایی آنجاست. »

-با تکان دادن سر می‌پرسم: «جدی؟ »

-او با اشاره به کسی که پشت سر من است، فریاد می‌زند: «مردیث...بیا اینجا»

-می‌پرسم: «اون اینجاست؟ »

-او می‌گوید: «اونجا داره با سیسیلیا صحبت می‌کنه. » او در حالی که دست تکان می‌دهد، فریاد می‌زند: «مردیث» سرم را برمی گردانم. مردیث و اِولین به سمت ما می‌آیند.

دوباره به اوون نگاه می‌کنم.

-مردیث یک لباس پشمی از بارنی، گوشواره‌های الماس و طلا از جیمز ساویت (۱۳۰۰۰ دلار) و یک جفت دستکش جفری پوشیده است. می‌گوید: «چیه بچه‌ها؟ شما دوتا در مورد چی صحبت می‌کنید؟ دارید در مورد هدیه‌های کریسمس صحبت می‌کنید؟ »

-اوون می‌گوید: «داریم در مورد توتیای دریایی رستوران لو برناردین صحبت می‌کنیم عزیزم. »

-مردیث می‌گوید: «موضوع مورد علاقه‌ی من. » و دستش را روی شانه‌ی من می‌گذارد و می‌گوید: «واقعاً عالین. »

-با عصبانیت سرفه می‌کنم و می‌گویم: «واقعاً...خوبن. »

-اِولین می‌پرسد: «نظرتون در مورد سالادها چیه؟ خوب بودن؟ »

-اوون در حالی که به یکی در آن طرف اتاق نگاه می‌کند، می‌گوید: «سیسیلیا، عزیزم، هنوز نخوردم. اما دوست دارم بدانم که چرا لارنس تیش دارد تخم مرغ و شیر می‌خورد. »

-اِولین که واقعاً ناراحت است ناله می‌کند: «بابا این لارنس تیش نیست. اون یک الفه. پاتریک چی بهش گفتی؟ »

-می‌گویم: «هیچی...سیسیلیا! »

-«اینم بگم که واقعاً خیلی ضد حالی! »

-زمانی که اِولین نام مرا به زبان آورد، کمی غر غر کردم، به این امید که اوون متوجه نشده باشد. «خب، سیسیلیا، بهش گفتم که، می‌دونی، ترکیبی از این دوتاس.... » مکث می‌کنم و بعد از چند ثانیه می‌گویم: «لارنس تیش کوتوله. »

سپس با عصبانیت یک شاخه جعفری از روی سینی یکی از کوتوله‌ها که در حال عبور است برمیدارم و روی سر اِولین می‌گذارم و فریاد می‌زنم: «جعفری!!! » و کسانی که اطراف ما ایستاده‌اند، به ما نگاه می‌کنند و من به صورت ناگهانی در حالی که به اوون و مردیث نگاه می‌کنم اِولین را از لب می‌بوسم. هر دو به طرز عجیبی به من خیره شده‌اند و از گوشه‌ی چشمم کورتنی را که در حال صحبت با راینبک است می‌بینم. کورتنی با نفرت و عصبانیت به من خیره شده بود.

-اِولین می‌گوید: «اوه پاتریک-»

-بازوی اِولین را می‌کشم و به او می‌گویم: «سیسیلیا، با من بیا! » سپس به اوون و مردیث می‌گویم: «ببخشید. ما باید با اون الفه صحبت کنیم. »

-اِولین به آن دو نفر می‌گوید: «خیلی متأسفم» در حالی که او را دنبال خودم می‌کشم، می‌گوید: «پاتریک، چه خبره؟ »

من او را به آشپزخانه می‌برم.

-او می‌پرسد: «پاتریک چیه؟ چرا منو آوردی به آشپزخانه؟ »

-دستانم را روی شانه‌هایش می‌گذارم و می‌گویم: «گوش کن، بیا از اینجا بریم. »

-او آهی می‌کشد و می‌گوید: «وای پاتریک، چی داری می‌گی؟ مهمونی بهت خوش نمی‌گذره؟ »

-من می‌پرسم: «چرا نمی‌تونی بیای؟ مگه چی گفتم؟ فکر کنم به اندازه‌ی کافی توی مهمونی بودی.»

-او می‌گوید: «پاتریک، چی داری می‌گی؟ این مهمانی منه. علاوه بر این، الف‌ها قراره آهنگ " O Tannenbaum" بخونن. »

- «بیا اِولین. بیا از اینجا بریم. » نزدیک است که تشنج کنم. از اینکه پل اوون یا بدتر از آن، مارکوس هالبرستام وارد آشپزخانه شود، وحشت دارم. «می‌خوام از اینجا ببرمت. »

-چشمانش نیمه باز می‌شود و می‌پرسد: «که چی؟ سالاد رو دوست نداشتی، نه؟ »

-دور آشپزخانه با تشنج عصبی می‌چرخم و می‌گویم: «می‌خوام تو رو از این چیزا دور کنم...از این سوشی و الف‌ها و.... چیزهای دیگه. »

یک الف وارد آشپزخانه می‌شود؛ بشقاب‌های کثیف را می‌گذارد و من می‌توانم ببینم که پل اوون به سمت مردیث خم شده است و دارد چیزی در گوش او می‌گوید. سپس کورتنی را می‌بینم. دوباره اِولین را می‌گیرم و به خودم نزدیک می‌کنم.

-اِولین می‌گوید: «سوشی؟ الف‌ها؟ پاتریک تو منو گیج می‌کنی. »

-بازوی او را با قدرت فشار می‌دهم: «بیا بریم. » و او را به سمت در پشتی می‌کشم. «بیا برای یک بار هم که شده شجاعت به خرج بدیم. اِولین فقط برای یک بار در زندگیت، جسارت داشته باش. »

او می‌ایستد، نمی‌گذارد که او را همراه خودم بکشم و سپس شروع به لبخند زدن می‌کند.

-می‌گویم: «بیا...بذار این هدیه‌ی کریسمس من برای تو باشه. »

-می‌گوید: «اوه، من خودم از برند بروکس برادرز چیز خریدم و-»

-من می‌گویم: «بس کن. بیا. این چیزیه که من می‌خوام. » و سپس در آخرین تلاش، ناامیدانه لبخندی عشوه‌آمیز می‌زنم و به آرامی لب‌های او را می‌بوسم و اضافه می‌کنم: «خانم بیتمن؟ »

-کمی خجالت کشید و گفت: «اوه پاتریک. اما کی اینجارو تمیز کنه؟ »

-به او اطمینان می‌دهم: «کوتوله‌ها اینکارو می‌کنن. نترس. »

-«اما عزیزم یکی باید بر آن‌ها نظارت کند. »

-من می‌گویم: «پس یکی از کوتوله‌ها رو مسئول نظارت بر بقیه کن. اما حالا بیا بریم. » و او را به سمت در پشتی خانه‌اش می‌کشم. زمانی که دارم او را می‌کشم، کفش‌هایش روی کاشی‌های مرمری صدای جیر جیر می‌دهند.

و حالا از خانه‌ی او بیرون آمده‌ایم. گوشه‌ی کوچه به در جلویی خانه‌ی او نگاه می‌کنم تا ببینم کسی وارد یا خارج می‌شود یا نه. سپس به سمت نزدیک‌ترین لیموزین می‌رویم که فکر می‌کنم مال اوون است؛ نمی‌خواهم که اِولین مشکوک شود برای همین من به سرعت در آن را باز می‌کنم و او را به داخل هل می‌دهم.

-او با خوشحالی جیغ می‌کشد: «پاتریک، خیلی شیطونی و لیموزین-» در را روی او می‌بندم و دور ماشین می‌چرخم و به شیشه‌ی راننده می‌کوبم. راننده پنجره را باز می‌کند.

-در حالی که دستم را دراز می‌کنم می‌گویم: «سلام. پت بیتمن هستم. »

راننده یک سیگار روشن نشده به دهان دارد و به من خیره می‌شود. ابتدا به دستم، سپس به صورتم و بعد از آن به موهای سرم نگاه می‌کند.

-تکرار می‌کنم: «پت بیتمن...چیه؟ »

او به من خیره شده است؛ موهایم را لمس می‌کنم تا ببینم به هم ریخته است یا نه و در کمال تعجب متوجه می‌شوم که یک جفت شاخ گوزن عروسکی روی سرم قرار دارد. زیرلب می‌گویم: «آه، خدا. » و آن را از روی سرم برمیدارم و پاره می‌کنم. دوباره به راننده نگاه می‌کنم.

-می‌گویم: «پت بیتمن هستم. » و موهایم را صاف می‌کنم.

-شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «آها، منم سید هستم. »

-«گوش کن سید. آقای اوون گفته که ما می‌توانیم از این ماشین استفاده کنیم، پس...» مکث می‌کنم. بازدم نفسم در هوای سرد آنجا بخار می‌شود.

-سید می‌پرسد: «آقای اوون کیه؟ »

-من می‌گویم: «پل اوون. کسی که این لیموزین رو کرایه کرده. »

-او می‌گوید: «نه. این لیموزین مال آقای بارکر است...البته شاخ گوزن‌ها خوب بود. »

می‌گویم: «کیییر» و سریعاً دور لیموزین می‌چرخم تا قبل از اینکه اتفاق بدی بیفتد اِولین را از آنجا بیرون بیاورم. اما دیگر دیر شده است. در را که باز می‌کنم اِولین سرش را بیرون می‌آورد و جیغ می‌کشد: «پاتریک، عزیزم، من واقعاً اینارو دوست دارم. این شامپاین. » او یک بطری کریستالی در یک دست و یک بطری طلایی در دست دیگرش نگه داشته است- «و این شکلات‌ها. »

بازویش را می‌گیرم و او را بیرون می‌کشم؛ زیر لب می‌گویم: «لیموزین اشتباهی سوار شدیم. شکلات‌ها را بردار. » و به سمت لیموزین بعدی می‌رویم. در را باز می‌کنم و اِولین را به داخل ماشین راهنمایی می‌کنم. سپس دور ماشین می‌چرخم و به شیشه‌ی راننده می‌کوبم. پنجره را باز می‌کند. او دقیقاً شبیه راننده‌ی قبلی است.

-می‌گویم: «سلام. پت بیتمن هستم. » و دستم را به سمت او دراز می‌کنم.

-او با تمسخر گفت: «بله؟ آه سلام جناب دونالد ترامپ. همسرم ایوانا داخل ماشین است. »

-با جدیت می‌گویم: «هی، حواست باشه. آقای اوون گفته که ما می‌توانیم از این ماشین استفاده کنیم. من...اوه لعنتی. منظورم این است که اسم من مارکوس است. »

-«همین حالا گفتی اسمت پت بیتمنه! »

-با جدیت می‌گویم: «نه. اشتباه کردم. » و به چشمان او خیره می‌شوم. «اسمم پت نیست. اسم من مارکوس است. مارکوس هالبرستام. »

-می‌پرسد: «حالا مطمئنی اسمت همینه؟ »

-«گوش کن، آقای اوون گفت من می‌تونم ماشینش رو برای امشب ببرم، پس...» مکث می‌کنم. «بیا تا بریم. »

-راننده که مطمئناً مرا دست انداخته است می‌گوید: «فکر می‌کنم باید اول با آقای اوون صحبت کنم. »

-با صدای بلند می‌گویم: «نه، صبر کن! » بعد آرام می‌شوم و ادامه می‌دهم: «گوش کن، من...واقعاً مشکلی نیست. » و برای خودم می‌خندم. «آقای اوون اصلاً حالش خوب نیست. »

-راننده بدون اینکه به من نگاه کند می‌گوید: «من ابداً اینکار رو نمی‌کنم. اینکار غیرقانونیه. ولم کنید. »

-می‌گویم: «بیخیال بابا. »

-می‌گوید: «اینکار خلاف قوانین شرکتیه که من باهاش کار می‌کنم. »

-فریاد می‌زنم: «کیر تو قوانین شرکت»

-می‌پرسد: «کیر تو قوانین شرکت؟ » سر تکان می‌دهد و لبخند می‌زند.

-من می‌گویم: «آقای اوون می‌گه مشکلی نیست. انگار به حرفای من گوش نمی‌کنی. »

-سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه، نمی‌تونم اینکارو بکنم. »

مکث می‌کنم، صاف می‌ایستم، دستی روی صورتم می‌کشم، نفس نفس می‌زنم و سپس دوباره به سمت در ماشین خم می‌شوم. «به من گوش کن...» نفسی عمیق می‌کشم. «اونجا پر از کوتوله است. » با انگشت به سمت خانه‌ی اِولین اشاره می‌کنم. «کوتوله‌هایی که می‌خوان آهنگ O Tannenbaum بخونن.... » با التماس به او نگاه می‌کنم؛ التماس همدردی می‌کنم اما در عین حال کمی ترسیده به نظر می‌رسم. «می‌دونی اینکار چقدر ترسناکه؟ الف‌ها» آب دهانم را قورت می‌دهم «همه می‌خوان با هم اینو بخونن. » دوباره مکث می‌کنم و بعد از چند ثانیه با سرعت بیشتری می‌گویم: «بهش فکر کن. »

-«گوش کن آقای...»

-به او یادآوری می‌کنم: «مارکوس»

-«مارکوس، حالا هرچی. من به هیچ عنوان قوانین رو زیر پا نمی‌ذارم. اینا قوانین شرکته و من باید بهش عمل کنم. »

-هر دو سکوت می‌کنیم. آهی می‌کشم؛ به اطراف نگاهی می‌اندازم و به این فکر می‌کنم که باید اِولین را به لیموزین سوم ببرم. شاید هم باید او را به لیموزین بارکر برگردانم. -بارکر واقعاً تخمیه- اما نه، لعنتی، من لیموزین اوون را می‌خواهم. در همین حین راننده آه می‌کشد و می‌گوید: «اگر کوتوله‌ها می‌خواهند بخوانند، بگذار بخوانند. »

می‌گویم: «کییر» و کیف پول چرمی‌ام را بیرون می‌آورم و دو اسکناس ۵۰ دلاری به او می‌دهم.

-می‌گوید: «۲۰۰ تا»

-زیرلب می‌گویم: «ریدم تو این شهر. » و پول را تحویل می‌دهم.

-در حالی که لیموزین را روشن می‌کند، می‌پرسد: «حالا کجا می‌خوای بری؟ »

-می‌گویم: «کلاب چرنوبل» و با عجله به سمت عقب می‌روم و در را باز می‌کنم. راننده فریاد می‌زند: «بله قربان. »

وارد می‌شوم و بعد از اینکه ماشین از جلوی ساختمان اِولین رد می‌شود، در را می‌بندم. اِولین کنارم نشسته است؛ نفس نفس می‌زنم و با دستمال (برند آرمانی) عرق سرد پیشانی‌ام را پاک می‌کنم. وقتی به او نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم که نزدیک است گریه کند. لب‌هایش میلرزد و کاملاً سکوت کرده.

-با نگرانی می‌پرسم: «چی شده؟ ...من کار بدی کردم؟ سالادت واقعاً خوب بود؛ دیگه چته؟ »

-او آه می‌کشد: «اوه پاتریک. این...واقعاً زیباست. نمی‌دانم چه بگویم. »

-بعد از چند ثانیه مکث می‌گویم: «خب...منم نمی‌دونم چی بگم. »

-او می‌گوید: «این...» و یک گردنبند الماسی از برند تیفانی (هدیه‌ای که اوون برای مردیث گرفته بود) به من نشان می‌دهد و می‌گوید: «خب، کمکم کن...کمک کن تا ببندمش. عزیزم تو اصلاً ضد حال نیستی. »

-من می‌گویم: «اوه، اِولین» و زمانی که پشتش را به من می‌کند تا گردنبند را دور گردنش ببندم، زیرلب فحش می‌دهم. لیموزین به راهش ادامه می‌دهد و اِولین با خنده خودش را روی من می‌اندازد. گونه‌ام را می‌بوسد و می‌گوید: «خیلی خوشگله...عاشقش شدم...میشه یکم شامپاین برای من پیدا کنی؟»

-«اما...» بی‌اختیار به گردنبند پر زرق و برق خیره می‌شوم. «این نیست. »

-اِولین می‌پرسد: «چی نیست؟ » و به اطراف لیموزین نگاه می‌کند. «توی ماشین عینک هست؟ چی نیست عزیزم؟ »

-با لحنی یکنواخت می‌گویم: «این نیست. »

-او لبخند می‌زند: «اوه عزیزم، بازم هدیه برام گرفتی؟ »

-«نه، منظورم اینه که -»

-او در حالی که با بازیگوشی جیب کت مرا چنگ می‌زند، می‌گوید: «شیطون بلا، زود باش بگو چیه؟»

-با خونسردی می‌پرسم: «چی چیه؟ »

-«تو بازم هدیه گرفتی ای شیطون. بذار حدس بزنم، یه حلقه س؟ دستبند؟ سنجاق سینه؟ چیه؟ سنجاق سینه؟ »

در حالی که سعی می‌کنم او را از خودم دور کنم -با یک دستم بازوی او را گرفته‌ام و دست دیگرم را وارد کتم می‌کنم- یک کلوچه شانسی بیرون می‌آورم؛ کلوچه‌ای که از همان غذابر چینی دزدیده بودم. او برای لحظه‌ای به آن خیره می‌شود و می‌گوید: «پاتریک، تو خیلی...رمانتیکی» و بعد از اینکه کلوچه را بررسی کرد با اشتیاق کمتری گفت: «خیلی...رمانتیکی»

-من هم به کلوچه شانسی خیره شده‌ام. خون زیادی روی آن پاشیده شده و من با بی‌تفاوتی و تا جایی که می‌توانم با شادی می‌گویم: «اوه، تو که خودت منو می‌شناسی. »

-کلوچه را به صورتش نزدیک می‌کند و می‌گوید: «ولی اینا چیه؟ ...این چیزای قرمز؟ »

-«این...» به کلوچه نگاه می‌کنم و وانمود می‌کنم که مجذوب لکه‌های قرمز شده‌ام. سپس با اخم می‌گویم: «این سس ملسه. مَلَس. ترش و شیرینه. »

کلوچه را با هیجان باز می‌کند و کاغذ درون آن را مطالعه می‌کند.

آهی می‌کشم و می‌گویم: «چی نوشته؟ » و سپس داخل لیموزین به دنبال کیف اوون می‌گردم. همچنین به کف ماشین نگاه می‌کنم تا ببینم بطری شامپاین وجود دارد یا نه ولی فقط یک جعبه‌ی شکلات خالی پیدا می‌کنم. ناگهان شدیداً افسرده می‌شوم.

-اِولین گفت: «نوشته...» مکث می‌کند و سپس با دقت به آن نگاه می‌کند و دوباره آن را می‌خواند. «نوشته گوشت تازه کباب شده واقعاً عالیه ولی سالاد خرچنگ معمولیه. »

-زیرلب می‌گویم: «چه جالب. » و به دنبال لیوان شامپاین می‌گردم.

-«واقعاً همینو نوشته. » و کاغذ را با لبخند خفیفی روی صورتش به من می‌دهد. حتی در تاریکی لیموزین هم می‌توانم خنده‌ی او را تشخیص دهم. با عشوه می‌پرسد: «به نظرت منظورش چیه؟ »

کاغذ را می‌گیرم و می‌خوانم؛ سپس به اِولین نگاه می‌کنم؛ بعد دوباره به کاغذ نگاه می‌کنم. سپس از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم؛ به افرادی که منتظر اتوبوس هستند، به گداهایی که برای خودشان داخل شهر می‌چرخند. و بعد با صدای بلندی به خودم می‌گویم: «واقعاً ممکن بود شانسم بدتر از این باشه. واقعاً می‌شد! »

-دستش را دور گردن من می‌اندازد و می‌گوید: «اوه عزیزم، قراره توی لو سیرک شام بخوریم؟ واقعاً تو بهترینی. اصلاً ضد حال نیستی. پنج شنبه بریم؟ مشکلی نداری؟ وای نه، پنج شنبه نمی‌تونم. اما جمعه چطوره؟ واقعاً می‌خوای بریم لو سیرک؟ نظرت در مورد-»

-او را از خودم جدا می‌کنم. به شیشه‌ی راننده می‌کوبم تا آن را باز کند. «سید، ببخشید منظورم ارل بود، حالا هرچی، برای رفتن به چرنوبل نباید از این راه بری. »

-«چرا همین راه درسته آقای بیتمن-»

-«هی! »

-«منظورم آقای هالبرستام است. خیابان C، درسته؟ » و مؤدبانه سرفه می‌کند.

-من از پنجره به بیرون خیره شده‌ام و می‌گویم: «فکر کنم همینه...نمی‌دونم من که دیگه چیزی نمی‌فهمم. »

-اِولین با تعجب در حالی که گردنبد را نگاه می‌کرد، گفت: «خیابان C؟ خیابان C چیه؟ C در...این گردنبند از کارتیه؟ »

-به او اطمینان می‌دهم: «واقعاً درجه یکه. »

-او می‌پرسد: «تا حالا اونجا بودی؟ »

-زیرلب می‌گویم: «میلیون‌ها بار. »

-او ناله می‌کند: «چرنوبل؟ نه منظورم چرنوبل نیست...عزیزم کریسمسه. »

-می‌پرسم: «چی داری می‌گی؟ منظورت رو نمی‌فهمم. »

-اِولین دستش را روی زانوهای من می‌گذارد و به جلو خم می‌شود و به راننده می‌گوید: «آهای راننده...ما به کلاب رنگین کمان میریم. لطفاً مارو به کلاب رنگین کمان ببر. »

-او را عقب می‌کشم و به راننده می‌گویم: «اینو ولش کن. برو همون چرنوبل. » و دکمه‌ی پنجره را می‌زنم تا دوباره پنجره بالا برود.

او ناله می‌کند: «اوه پاتریک. کریسمسه. »

به او خیره می‌شوم و می‌گویم: «یجوری میگی که انگار کریسمس خیلی مهمه. »

-دوباره با ناله می‌گوید: «ولی کریسمسه. »

-با جدیت می‌گویم: «من نمی‌تونم کلاب رنگین کمان رو تحمل کنم. »

-می‌گوید: «آه چرا که نه پاتریک؟ کلاب رنگین کمان بهترین سالاد شهر رو داره. از سالاد من خوشت اومد؟ »

-در حالی که صورتم را با دو دستم پوشانده‌ام می‌گویم: «اوه خدای من»

-او می‌پرسد: «واقعاً دوست داشتی؟ تنها نگرانی من این بود که ادویه ی...» او مکث می‌کند «خب، چون ادویه‌ی شاه بلوط زدم...خب شاید بعضیا دوست نداشته باشن، می‌دونی...»

-در حالی که هنوز صورتم را با دستانم پوشانده‌ام، حرف او را قطع می‌کنم و می‌گویم: «من نمی‌خوام به رنگین کمان برم...چون اونجا مواد مخدر گیر نمیاد. »

-با نارضایتی به من نگاه می‌کند: «اوه...نه...مواد مخدر پاتریک؟ چه نوع مواد مخدری؟ »

-به او خیره می‌شوم: «مواد مخدر اِولین. کوکائین. مواد مخدر. امشب می‌خوام کمی کوکائین استفاده کنم، می‌فهمی؟ »

-سرش را تکان می‌دهد، انگار که ایمانش را به من از دست داده است. می‌گوید: «پاتریک...»

-اشاره می‌کنم: «می‌بینم که گیج شدی. »

-او می‌گوید: «من فقط دوست ندارم از مواد مخدر استفاده کنی. »

-به او می‌گویم: «تو مجبور نیستی از مواد مخدر استفاده کنی. در واقع اصلاً کسی از تو نخواسته که کوکائین بکشی. »

-او می‌گوید: «من فقط نمی‌فهمم که چرا تو باید این موقع از سال رو برای من خراب کنی. »

-می‌گویم: «بهتره فکر کنی زمستانه...کریسمس زمستانی. یک زمستان گران قیمت. »

-می‌پرسم: «چرا دونالد ترامپ رو به مهمونی دعوت نکرده بودی؟ »

-اِولین ناله می‌کند: «وای دوباره نه. دوست ندارم در مورد ترامپ حرف بزنی...برای همین بود که توی مهمونی مثل دلقک‌ها رفتار می‌کردی؟ واقعاً این کارت باید تموم بشه! » و تقریباً فریاد می‌زند: «برای همین بود که مثل کونی‌ها رفتار می‌کردی! »

-دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم و می‌گویم: «در واقع به خاطر سالادها بود...به خاطر سالادها بود که مثل کونی‌ها رفتار می‌کردم! »

-با ناامیدی سرش را آنطرف می‌کند و می‌گوید: «اوه خدای من، می‌دونستم. می‌دونستم. برای همین بود! »

-فریاد می‌زنم: «ولی تو حتی خودت اونو درست نکرده بودی! از بیرون سفارش داده بودی! »

-او ناله می‌کند: «آه خدا. باورم نمی‌شه. »

لیموزین جلوی کلاب چرنوبل می‌ایستد، جایی که جمعیت زیادی در برف منتظرند تا وارد شوند. من و اِولین از لیموزین پیاده می‌شویم و با استفاده از اِولین (از او به عنوان سپر استفاده می‌کنم) از میان جمعیت عبور می‌کنیم و خوشبختانه فردی را که دقیقاً شبیه جاناتان لدردیل است، می‌بینم که می‌خواهد وارد شود، برای همین اِولین را (که هنوز هدیه‌ی کریسمس را در دست دارد) هل می‌دهم و صدا می‌زنم: «جاناتان، هی لدردیل» و ناگهان تمام جمعیت شروع به فریاد زدن می‌کنند: «جاناتان، هی جاناتان. » او برمیگردد و فریاد می‌زند: «هی باکسترا! » چشمک می‌زند و انگشت شستش را به نشانه‌ی آشنایی بالا می‌برد ولی در واقع دارد برای یک نفر دیگر دست تکان می‌دهد. من و اِولین در هر حال وانمود می‌کنیم که از همراهان او هستیم. دربان جلوی ما را می‌گیرد و می‌پرسد: «شما دو نفر با آن لیموزین آمدید؟ » و در حالی که سرش را تکان می‌دهد به یک گوشه خیره می‌شود.

-«آره. » من و اِولین هر دو مشتاقانه سر تکان می‌دهیم.

-از جلوی ما کنار می‌رود و می‌گوید: «می‌تونید وارد بشید. »

وارد می‌شویم و من شصت دلار پرداخت می‌کنم. حتی یک عدد بلیط نوشیدنی هم نداریم. به غیر از بخش‌هایی که با چراغ چشمک زن روشن شده‌اند، بقیه‌ی کلاب کاملاً تاریک است و تنها چیزی که می‌توانم ببینم یک دستگاه موسیقی و یک دختر خوش هیکل است که دارد با آهنگ " New

Sensation" از گروه INXS می‌رقصد. به اِولین می‌گویم از بار دو لیوان شامپاین بگیرد. او فریاد می‌زند: «اوه، حتماً» از آنجایی که هیچ چیز پیدا نیست، به سمت چراغ‌های چشمک زن می‌رود، جایی که ممکن است کمی الکل پیدا کند. در همین حین، من یک گرم مواد از کسی که شبیه مایک دونالدسون است می‌گیرم و پس از ده دقیقه کلنجار رفتن با خودم (در حالی که این دختر خوش هیکل را بررسی می‌کنم) مبنی بر اینکه باید اِولین را رها کنم یا نه، او با دو لیوان نیمه پر از شامپاین، با چهره‌ای غمگین و عصبی برمی گردد و فریاد می‌زند: «این کوربله [نوعی شامپاین]...بیا از اینجا بریم. » سرم را به نشانه‌ی مخالفت تکان می‌دهم و فریاد می‌زنم: «بیا بریم دستشویی. »

یکی از دستشویی‌های چرنوبل برای هر دو جنس قابل استفاده است. در آنجا فقط یک اتاقک وجود دارد و توسط یک زوج دیگر اشغال شده. به غیر از ما، یک زوج دیگر هم آنجا حضور دارد و آن‌ها هم مثل ما بی‌صبرانه منتظر خالی شدن اتاقک هستند. دختره یک تاپ و دامن ابریشمی از رالف لورن پوشیده است. دوست پسرش کت و شلواری به تن دارد که به نظرم از برند ویلیام فیوراتی یا وینسنت نیکولوسی یا اسکالی است. هر دوی آن‌ها لیوان شامپاین در دست دارند: لیوان پسره پر و لیوان دختره خالی است. دستشویی کاملاً ساکت است و به غیر صدای خنده‌ای که از داخل اتاقک بیرون می‌آید، صدای دیگری به گوش نمی‌رسد. درب دستشویی به اندازه‌ای ضخیم است که صدای موسیقی را خفه می‌کند و تنها صدای طبل موسیقی است که با حالتی بم به گوش می‌رسد. پسره کمی پاهایش را تکان می‌دهد و دختر هم با ریتم طبل شروع به رقصیدن می‌کند. سپس دختره به اِولین نگاه می‌کند و چیزی در گوش دوست پسرش می‌گوید. بعد از چندثانیه سرشان را تکان می‌دهند و از آنجا می‌روند.

-زیرلب می‌گویم: «خدایا شکرت» و کمی بسته‌ی مواد را داخل جیبم لمس می‌کنم و به اِولین می‌گویم: «چرا اینقدر ساکتی؟ »

-بدون اینکه به من نگاه کند، با صدای کم می‌گوید: «سالاد لعنتی»

صدای باز شدن قفل شنیده می‌شود؛ در اتاقک باز می‌شود و زوج جوانی -پسری که یک کت و شلوار پشمی، پیراهن نخی و کراوات ابریشمی از گیونچی پوشیده است و دختری که دامن و پیراهنی ابریشمی از جفری و یک جفت گشواره از استفن دووک به تن دارد- از آن بیرون می‌آیند. با احتیاط بینی یکدیگر را پاک می‌کنند و جلوی آینه کمی صورت و موهای خودشان را بررسی می‌کنند. درست زمانی که من و اِولین می‌خواستیم وارد اتاقک بشویم، آن دو با سرعت برمی گردند تا دوباره وارد اتاقک شوند.

-در حالی که با دستم جلوی در اتاقک دستشویی را گرفته‌ام می‌گویم: «ببخشید، شما اینجارو ترک کردید. فکر کنم نوبت ماست. »

-مرد با ملایمت می‌گوید: «اوه، نه، فکر نمی‌کنم. »

-اِولین پشت سرم می‌گوید: «پاتریک، بذار برن...»

-می‌گویم: «نه نوبت ماست. »

-«ولی اول ما اومدیم. »

-«گوش کن، من نمی‌خوام دعوا راه بندازم...»

-دختره با بی‌تفاوتی می‌گوید: «ولی داری راه میندازی. »

-اِولین پشت سر من ایستاده و می‌گوید: «اوه خدا. »

-دختری که من از کردنش بدم نمی‌آید، می‌گوید: «گوش کن، ما باید کارمون رو تمام کنیم. »

-سرم را تکان می‌دهم و زیرلب می‌گویم: «عجب جنده‌ای. »

-پسره گفت: «گوش کن، اگه به جای این همه جر و بحث رفته بودیم داخل، تا حالا کارمون تمام شده بود. »

-گفتم: «آره درست میگی. ولی کار ما تموم شده بود. »

-دختره دستانش را روی پهلویش می‌گذارد و می‌گوید: «اوه خدا، باورم نمی‌شه سر این باید بحث کنیم. »

-زیرلب می‌گویم: «جنده‌ی احمق. » و بعد خطاب به دختر ادامه می‌دهم: «می‌دونستی طرز برخوردت با مردم خیلی بده؟ »

-اِولین نفس نفس می‌زند و شانه‌ام را فشار می‌دهد. «پاتریک! »

پسره در همین حین بسته‌ی کوکائین را باز می‌کند و با یک قاشق مقداری از آن را استنشاق می‌کند. به در اتاقک دستشویی تکیه می‌دهد و می‌خندد.

-به آن پسر می‌گویم: «می‌دونستی دوست دخترت یک جنده‌ی واقعیه؟ »

-اِولین می‌گوید: «پاتریک...بس کن. »

-به دختره اشاره می‌کنم و می‌گویم: «جندس. »

-اِولین می‌گوید: «پاتریک، عذرخواهی کن. »

پسرک در حالی که با تمام وجود کوکائین‌ها را بالا می‌کشد (و به قدری صدای نفس کشیدنش بلند است که من می‌شنوم) سرش را عقب می‌برد و دوباره می‌خندد.

-اِولین با وحشت می‌گوید: «اوه خدای من. چرا می‌خندی؟ از دوست دخترت دفاع کن. »

-پسرک می‌پرسد: «چرا؟ » سپس شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. هر دو سوراخ بینی‌اش به خاطر پودر سفید کوکائین کثیف شده است. «حق دارد. دوست دخترم واقعاً جندس. »

-دختر در حالی که اشک میریخت می‌گوید: «من میرم دنیل. واقعاً نمی‌تونم تحمل کنم. نه تو رو می‌تونم تحمل کنم و نه این دوتارو. »

-پسرک می‌گوید: «برو. برو. فقط برو. برام مهم نیست. »

-اِولین می‌گوید: «پاتریک ببین چکار کردی...» و به چراغ دستشویی نگاه می‌کند. «من نمی‌تونم تحمل کنم. منم میرم. » ولی همانجا می‌ایستد.

-دختر می‌گوید: «دنیل، شنیدی؟ من حالا میرم. »

-دنیل در آینه به دماغش خیره شده و دوست دخترش را با دست هل می‌دهد: «خب برو. برو پیاده روی کن. »

-می‌گویم: «من از اتاقک استفاده می‌کنم. مشکلی که نیست؟ کسی مشکلی داره؟ »

-اِولین از دنیل می‌پرسد: «نمی‌خوای از دوست دخترت دفاع کنی؟ »

-از طریق آینه به اِولین نگاه می‌کند و می‌گوید: «ای خدا، مثلاً می‌خوای چیکار کنم؟ » و بینی‌اش را پاک می‌کند تا دوباره مواد بکشد. «براش شام خریدم. اون رو به ریچارد مارکس معرفی کردم. ای خدا دیگه چیکار باید براش بکنم؟ »

-دخترک با اشاره به من می‌گوید: «چطوره یکم کتکش بزنی؟ »

-در حالی که سرم را تکان می‌دهم می‌گویم: «آه عزیزم، نمی‌دونی که با چوب لباسی چه کارهایی می‌تونم با تو انجام بدم. »

-دخترک بعد از مکثی طولانی می‌گوید: «خداحافظ دنیل. من از اینجا میرم. »

-دنیل در حالی که یک آمپول را در دست گرفته می‌گوید: «اوکی. اینطوری خودم همش رو مصرف می‌کنم. »

-دخترک فریاد می‌زند و در را باز می‌کند: «دیگه به من زنگ نزن. »

-اِولین می‌گوید: «پاتریک...بیرون منتظرت می‌مونم. »

-لحظه‌ای منتظر می‌مانم و از داخل اتاقک ابتدا به او و سپس به دختری که دم در ایستاده است خیره می‌شوم: «خب که چی؟ »

-اِولین می‌گوید: «پاتریک، چیزی نگو که پشیمان بشی. »

-من می‌گویم: «فقط برو. فقط برو. لیموزین رو بردار و برو. »

-«پاتریک-»

-فریاد می‌زنم: «برو. آقای ضدحال می‌گه برو! »

در اتاقک را محکم می‌بندم و با استفاده از کارت عابربانکی پلاتینی‌ام، شروع به استفاده از کوکائین می‌کنم. در همین حین می‌شنوم که اِولین با گریه به دخترک می‌گوید: "باورت میشه که اون منو از مهمونی خودم بیرون کشید؟ از مهمونی کریسمسی که خودم ترتیب داده بودم؟ " و دخترک با طعنه به او گفت: "سرت تو کار خودت باشه. " و من شروع به خندیدن می‌کنم و سرم را به دیواره‌ی اتاقک می‌کوبم. صدای بالا کشیدن مواد پسرک به گوشم می‌رسد و بعد از اینکه بیشتر بسته‌ی کوکائین را مصرف می‌کنم، از اتاقک بیرون می‌آیم تا ببینم آیا اِولین هنوز آنجاست یا نه. ولی او رفته بود و سپس صحنه‌ی جالبی به ذهنم می‌آید. تصور می‌کنم که اِولین و دخترک روی یک تخت دراز کشیده‌اند و دخترک دارد سوراخ مقعد و واژن اِولین را لیس می‌زند. این صحنه باعث می‌شود که کمی گیج شوم و برای همین سریعاً از دستشویی بیرون می‌روم.

از آنجایی که دیر وقت است، تعداد جمعیت کمتر شده و حالا بیشتر سیاه‌پوستان و دخترهای پولدار خیابان A حضور دارند. از وال‌استریت افراد کمتری می‌بینم. موسیقی هم عوض شده است. به‌جای اینکه بلیندا کارلایل «I Feel Free» را بخواند، یک مرد سیاه‌پوست دارد رپ می‌خواند و فکر کنم چیزی مثل "گهش روی کیرم" به گوشم می‌رسد. سعی می‌کنم با دوتا دختر پولدار خوش هیکل صحبت کنم. هر دوی آن‌ها لباس‌های بی‌کلاسی پوشیده‌اند و من به لحاظ تیپ و لباس چندین درجه بهتر از آن‌ها هستم. سعی می‌کنم با گفتن: "آهنگ خوبیه-آیا شما رو توی شرکت برادران سالومون ندیده‌ام؟ " سر صحبت

را باز کنم. یکی از آن‌ها، یکی از این دخترها، پوزخند می‌زند و می‌گوید: "برگرد به وال استریت" و دختر دیگر که پیرسینگ بینی انجام داده است می‌گوید: "بچه پولدار لعنتی"

این جمله را در حالی گفت که کت و شلوار من اصلاً پیدا نیست چرا که کل کلاب تاریک است.

-دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم و می‌گویم: «هی» و به سرعت آب دهانم را قورت می‌دهم و ادامه می‌دهم: «شاید فکر کنید من یک بچه پولدار نفرت انگیزم، اما واقعاً اینطور نیستم. »

دو مرد سیاه پوست با آن‌ها سر میز می‌نشینند. هر دو شلوار جین، تی شرت و کت‌های چرمی اسپرت به تن دارند. یکی از آن‌ها عینک آفتابی به چشم‌زده و دیگری هم کچل است. هر دو به من خیره شده‌اند. دستم را مثل رپرها کج می‌کنم و سعی می‌کنم از ریتم آهنگ تقلید کنم: «هی، من سرحالم. . می‌دونی. . سرحال. . مثل. . مثل هرکی اهل عشقه و حال. .»

-برای اثبات این موضوع، که سرحال هستم، به سمت یکی از سیاه پوستان می‌روم و فریاد می‌زنم: «بزن قدش مرد! » ولی این کاکاسیاه فقط به من خیره می‌شود.

سرفه می‌کند و بدون توجه از کنار من رد می‌شود. دوباره به دخترها نگاه می‌کنم. آن‌ها سرشان را تکان می‌دهند - نشانه‌ای که می‌گوید به سمت ما نیا. به یک دختر خوش هیکل که دارد برای خودش کنار یک ستون می‌رقصد نگاه می‌کنم و بعد از اینکه شامپاینم را تمام کردم به سمت او می‌روم و شماره‌ی تلفنش را می‌خواهم. او لبخند می‌زند. خارج می‌شوم.

کلاب نِل

نیمه شب است. من و کریگ مک درموت و الکس تیلور – که به تازگی از هوش رفته است– و سه مدل درجه یک (لیبی، دیزی و کارون) کنار هم نشسته‌ایم. تابستان نزدیک است –اواسط ماه مه است– تهویه‌ی کلاب موجب شده که آنجا هوای خیلی خوبی داشته باشد. گروه موسیقی آهنگی به سبک جاز اجرا می‌کنند و مشتریان زیادی هم برای ورود به کلاب، زیر باران ایستاده‌اند. لیبی بلوند است و یک جفت کفش پاشنه بلند سیاه و سفید و دامن قرمز از سنت لاورنت پوشیده است. دیزی موهای روشن‌تری دارد و یک جفت کفش پاشنه بلند قرمز به همراه جوراب بلند مشکی از بتسی جانسون پوشیده است. موهای کارون خاکستری است و یک جفت چکمه‌ی چرمی پاشنه‌دار و یک دامن پشمی از کارل راگلفل پوشیده است. هر سه‌ی آن‌ها شامپاین با آب هلو می‌نوشند و سیگار آلمانی می‌کشند – من با سیگار کشیدن آن‌ها مشکلی ندارم ولی اگر کلاب نِل بخش سیگاری‌ها و غیر سیگاری‌ها را از هم جدا می‌کرد، بهتر می‌شد. دو نفر از آن‌ها عینک آفتابی از برند آرمانی به چشم دارند. لیبی کمی منگ شده است. از بین این سه نفر، دیزی تنها کسی است که دوست دارم در هر شرایطی بکنمش. اوایل امروز بعد از اینکه وکیلم در مورد اینکه چند نفر به من به صورت دروغی اتهام تجاوز زده‌اند، صحبت کرد، دچار یک حمله‌ی عصبی شدم. بعد از کمی تمرین، در هتل ترامپ با چندتا مدل نوشیدنی خوردم. پس از آن یک فیلم فرانسوی دیدم که چیز زیادی از آن متوجه نشدم ولی در هر حال فیلم باکلاسی بود؛ بعد از آن در رستورانی به نام ویویدز سوشی خوردم. دیشب خواب‌های عجیبی دیدم. خواب دیدم که دارم با دخترانی که از مقوا ساخته شده‌اند، سکس می‌کنم. برنامه‌ی پتی وینترز امروز درباره‌ی ورزش‌های هوازی بود.

من یک کت و شلوار پشمی از سوپرانی، یک پیراهن نخی از بروکس برادرز و یک کراوات ابریشمی از آرمانی پوشیده‌ام. مک درموت یک کت و شلوار پشمی از آشر بروز، یک پیراهن نخی از رالف لورن و یک کراوات ابریشمی از کریشن دیور پوشیده است و می‌خواهد سکه‌ای بیندازد تا مشخص کند که

کدام یک از ما به طبقه‌ی پایین برود تا کمی کوکائین جور کند. با اینکه هر سه‌ی ما دوست داریم تا با این سه دختر بخوابیم ولی از آنجایی که نمی‌خواهیم، در واقع نمی‌توانیم با آن‌ها صحبت کنیم -آن‌ها چیزی برای گفتن ندارند و منظورم این است که من می‌دانم که ما نباید از این موضوع تعجب کنیم، اما هنوز هم تا حدودی عجیب است- می‌خواهیم هرچه سریع‌تر از شر آن‌ها خلاص شویم. برای همین هر کدام از ما امیدوار است که سکه به نفع او بیفتد تا بتواند اینجا را ترک کند. تیلور روبروی ما نشسته ولی چشمانش را کاملاً بسته است. من و مک درموت ابتدا فکر می‌کردیم که او خودش را به خواب‌زده تا دخترها متوجه کسل‌کننده بودنشان بشوند ولی حالا فکر می‌کنیم واقعاً بیهوش است. هرچه باشد ولی هیچ یک از دخترها به رفتار او توجهی نشان ندادند؛ به جز لیبی که شاید متوجه شده باشد. او کنار تیلور نشسته است ولی باز هم نمی‌توان با یقین گفت که متوجه رفتار او شده است.

-زیر لب می‌گویم: «شیر، شیر، شیر»

-مک درموت بعد از من می‌گوید: «خط، خط، خط» و سکه را بالا می‌اندازد.

-با دستش سکه را می‌پوشاند و من زیرلب دعا می‌کنم: «شیر باشه، شیر باشه، شیر باشه. »

-دستش را برمی دارد و در حالی که به من نگاه می‌کند، می‌گوید: «خطه. »

-قبل از اینکه به او بگویم "دوباره انجامش بده. " برای مدتی طولانی به او خیره می‌شوم.

-او می‌گوید: «خداحافظ» و قبل از اینکه بلند شود ابتدا به دخترها نگاه می‌کند و سپس به من. چشمانش را می‌بندد و سرش را تکان می‌دهد.

-می‌گوید: «گوش کن، من یک مارتینی دیگر می‌خواهم. یا آبسلوت. دوبل. »

-می‌گویم: «پس عجله کن. » و در حالی که دارد از روی پله‌ها دست تکان می‌دهد، زیرلب می‌گویم: «احمق کیری. »

پشت سر ما چندنفر دختر خوش هیکل نشسته‌اند که بیشتر شبیه برزیلی‌های دگرجنس‌پوش می‌باشند. بگذارید ببینم...شنبه شب قرار است با جف هاردینگ و لئونارد دیویس برای دیدن بازی بیسبال به ورزشگاه بروم. یکشنبه هم فیلم‌های رمبو را اجاره می‌کنم. از دوشنبه هم از نو برنامه‌ریزی می‌کنم.... من برای مدت زمان زیادی، به این سه مدل خیره می‌شوم و متوجه می‌شوم که یکی از آن‌ها یک بشقاب پاپایا و دیگری هم یک بشقاب مارچوبه سفارش داده است. البته هنوز بشقاب‌ها دست نخورده باقی مانده است. دیزی با دقت به من نگاه می‌کند، سپس دهانش را به سمت من می‌گیرد و دود سیگارش را به سمت من فوت می‌کند. از آنجایی که عینک الیور پیپل به چشم دارم، چشمانم اذیت نمی‌شود. لیبی هم دارد تلاش می‌کند تا دستمال کاغذی‌اش را باز کند. شرایط می‌توانست بدتر از این باشد و برای همین فعلا مشکلی ندارم. ممکن بود که این دختران انگلیسی باشند و آنگاه مجبور می‌شدیم...چایی بخوریم.

-می‌گویم: «خب! » و دست‌هایم را به هم می‌زنم و سعی می‌کنم هوشیار به نظر برسم. «امروز بیرون گرم بود، نه؟ »

-لیبی با توجه به غیبت کریگ مک درموت می‌پرسد: «گیریگ کجا رفت؟ »

-به او می‌گویم: «خب، جناب گورباچف رفت طبقه‌ی پایین. مک درموت، همان گیریگ، قرار است یک قرارداد صلح‌آمیز بین ایالات متحده و روسیه امضا کند. » مکث می‌کنم و سعی می‌کنم واکنش او را بسنجم. اضافه می‌کنم: «می‌دونی که مک درموت پشت قضیه‌ی گلاسنوست[1] بوده. »

---

[1] . گِلاسنوست اصطلاحی روسی است که به یکی از سیاست‌های میخوائیل گورباچف که در ۱۹۸۵ و پس از به رهبری رسیدن او در اتحاد شوروی شروع شد اشاره دارد. این کلمه را در فارسی «فضای باز» یا «شفافیت» ترجمه کرده‌اند. در تاجیکستان این سیاست با نام «آشکاربیانی» معروف است. اهداف اصلی گلاسنوست عبارت بودند از: آزادی سیاسی (آزادی دین و عقیده، آزادی بیان) و مشارکت مردم در امور کشور. گلاسنوست در اصل انتقال قدرتی بود از حزب کمونیست اتحاد شوروی (CPSU) که قدرت اصلی شوروی را در اختیار داشت به شوراها که طبق قانون اساسی کشور باید قدرت را از طریق انتخابات آزاد مردمی در دست می‌داشتند. (مترجم فارسی)

-او در حالی که سرش را تکان می‌دهد، می‌گوید: «خب... آره. به من گفته بود که درگیر جلسه و اینا‌ست. »

-به تیلور که همچنان خواب است، نگاه می‌کنم. بند شلوارش را می‌گیرم و می‌کشم ولی او هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. از لیبی می‌پرسم: «گیج که نشدی، نه؟ »

-او با بالا انداختن شانه‌هایش می‌گوید: «نه. نه واقعاً. »

-کارون ناگهان می‌گوید: «گورباچف نرفته طبقه‌ی پایین. »

-دیزی با لبخند می‌پرسد: «داری دروغ می‌گی؟ »

-دارم فکر می‌کنم: اوه پسر. آره. کارون درست می‌گه. گورباچف طبقه‌ی پایین نیست. گورباچف توی کلاب تونله. «ببخشید. پیشخدمت؟ » و یکی از پیشخدمت‌های خوش هیکلی را که از کنارم عبور می‌کند، نگه می‌دارم. «برای من یک J&B بیار. راستی یک چاقوی تیز هم برام بیار. دخترا شما چی می‌خواید؟ »

-هیچ کدام از آن‌ها چیزی نمی‌گویند. پیشخدمت به تیلور خیره شده است. من ابتدا به تیلور نگاه می‌کنم، سپس به پیشخدمت و دوباره به تیلور. «برای اون گریپ فروت بیار. باشه؟ »

پیشخدمت فقط به او خیره شده است.

-دستم را جلوی صورتش تکان می‌دهم و می‌گویم: «عزیزم؟ J&B؟ »

پیشخدمت بالاخره سر تکان می‌دهد.

-به دخترها اشاره می‌کنم و می‌گویم: «برای آن‌ها هم هرچی قبلاً سفارش داده بودن بیار. چمیدونم، شراب می‌خوردن؟ پس براشون شراب بیار. »

-لیبی می‌گوید: «نه. شامپاینه. » سپس به کارون می‌گوید: «درسته؟ »

-کارون شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «فکر کنم. »

-دیزی به او یادآوری می‌کند: «با اشناپس [نوعی از نوشیدنی الکلی] هلو. »

-دوباره به پیشخدمت می‌گویم: «شامپاین با اشناپس هلو. گرفتی؟ »

پیشخدمت سری تکان می‌دهد، چیزی می‌نویسد و می‌رود. در حالی که او دور می‌شود، باسن او را بررسی می‌کنم، سپس به این سه دختر دیگر نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم که از مستی زیاد مثل ربات‌ها شده‌اند. اما حالتی از خیانت در چهره‌ی آن‌ها مشاهده می‌کنم که همین کمی به من امید می‌دهد و می‌گویم: «خب! امروز بیرون گرمه. درسته؟ »

-لیبی آهی می‌کشد و می‌گوید: «باید یک پالتوی خز جدید بخرم. » و به شامپاینش خیره می‌شود.

-دیزی با صدای آهسته می‌پرسد: «بلند یا کوتاه؟ »

-کارون می‌گوید: «زمستونه یا تابستونه؟ »

-لیبی می‌گوید: «فرقی نداره» مکث می‌کند و برای یک دقیقه با خودش فکر می‌کند. «من یک مدل کوتاهش رو دیدم...»

-دیزی می‌پرسد: «خز راسو، نه؟

-لیبی می‌گوید: «اوه، آره. خز راسو. »

-به آرامی با آرنج به تیلور ضربه می‌زنم و می‌گویم: «هی تیلور، بیدار شو. دارن صحبت می‌کنن. باید ببینی. »

-کارون می‌پرسد: «اما چه مدلی؟ »

-دیزی می‌پرسد: «ولی خز بعضی از راسوها خیلی...پرز دارن. »

-لیبی گفت: «آره بعضی راسوها خیلی پرز دارن. »

-دیزی زیرلب می‌گوید: «خز روباه هم عالیه. مخصوصا اگه نقره‌ای باشه. »

-لیبی می‌گوید: «کرمی هم عالیه. »

-یکی از آن‌ها می‌پرسد: «کرمی کدومه؟ »

-«اونایی که کمی روشن تر-»

-«سلام؟ » تیلور بیدار می‌شود و پلک می‌زند. «من اینجام. »

-آهی می‌کشم: «تیلور، دوباره بخواب. »

-در حالی که بدنش را می‌کشد می‌گوید: «آقای مک درموت کجاست؟ »

-با بی‌تفاوتی می‌گویم: «رفته طبقه‌ی پایین. دنبال کوکائینه. » یکی از آن‌ها می‌گوید: « خز روباه نقره‌ای خیلی طرفدار داره. »

-«خز سنجاب و راکون چطور؟ »

-تیلور از من می‌پرسد: «دارم خواب می‌بینم، یا...واقعاً دارن حرف می‌زنن؟ »

-«فقط گوش بده. »

داخل رستوران مک درموت با حالتی کاملاً ناامیدانه، از دختران پرسید که آیا نام سیارات کهکشان راه شیری را می‌دانند یا نه؟ لیبی و کارون گفتند که ماه یکی از سیارات کهکشان است. دیزی مطمئن نبود، اما در واقع حدس زد...ستاره‌ی دنباله دار. با حالتی گیج و مبهوت، مک درموت، تیلور و من به او اطمینان دادیم که چنین است و ستاره‌ی دنبال دار جزو سیارات کهکشان راه شیری است!

-دیزی به آرامی می‌گوید: «خب، فکر کنم توی این دوره زمونه خیلی راحت‌تر بشه لباس خز پیدا کرد. حالا متخصصان و طراحان حرفه‌ای وارد کار شدن و میشه گفت بهترین لباس رو بهت معرفی می‌کنن. »

-کارون در حالی که میلرزد می‌گوید: «واقعاً ترسناکه! »

-دیزی می‌گوید: «نترس بابا! خز چیز عجیبی نیست. همه جا هست. »

-لیبی اشاره می‌کند: «آره ولی واقعاً گران قیمته. »

-می‌پرسم: «کسی از شما تا حالا با TEC نه میلی‌متری کار کرده؟ این یک نوع اسلحه است. تازه لوله‌اش صدا خفه کن داره. »

-«خز چیز بدی نیست. » تیلور به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «اینجا اطلاعات شگفت‌آوری کسب می‌کنم! »

-لیبی دوباره می‌گوید: «ولی گرونه! »

-پیشخدمت دوباره ظاهر می‌شود و نوشیدنی‌ها را همراه با یک کاسه شربت گریپ فروت روی میز می‌گذارد. تیلور به آن نگاه می‌کند و در حالی که پلک می‌زند می‌گوید: «من اینو سفارش ندادم. »

-به او می‌گویم: «چرا خودت سفارش دادی. خواب که بودی سفارش دادی. توی خواب سفارش دادی.»

-با شک و تردید می‌گوید: «نه من سفارش ندادم. »

-می‌گویم: «خب پس خودم می‌خورم. فقط گوش کن. » و با انگشتم مدام به میز می‌کوبم.

-لیبی می‌گوید: «فقط طرح‌های کارل لاگرفلد [یکی از طراحان لباس آمریکایی] خوبه. »

-کارون: «چرا؟ »

-دیزی در حالی که سیگاری روشن می‌کند، می‌گوید: «چون کارش درسته. فروشگاه‌های فِندی هم مال اونه. »

-کارون می‌گوید: «من چرم مغولی رو ترجیح می‌دم» -برای عطسه کردن کمی مکث می‌کند- «یا چرم ایرانی. »

-دیزی از او می‌پرسد: «نظرت در مورد جفری بین [یکی از طراحان لباس معروفی آمریکایی] چیه؟»

-کارون کمی در این مورد فکر می‌کند و می‌گوید: «یقه‌ی ساتن سفید...»

-لیبی می‌گوید: «ولی واقعاً با چرم کارهای درجه یکی طراحی می‌کنه. »

-کارون می‌پرسد: «منظورت کارولینا هررا [طراح لباس] است؟ »

-دیزی در حالی که سرش را تکان می‌دهد، می‌گوید: «نه، نه، کارهای او خیلی خوب نیست. »

-لیبی موافق است: «آره بیشتر به درد دختر مدرسه ای‌ها می‌خوره. »

-دیزی می‌گوید: «جیمز گالانوس [طراح لباس] شگفت انگیزترین پالتوهای روسی رو طراحی می‌کنه. »

-لیبی می‌گوید: «و البته آرنولد اسکاسی رو فراموش نکنید. اونم کارش عالیه. واقعاً میشه برای کارهاش مرد! »

-پوزخندی شهوانی می‌زنم و می‌گویم: «واقعاً؟ برای کارهاش می‌میری؟ »

-لیبی دوباره می‌گوید: «میشه برای کارهاش مرد» و برای اولین بار در طول شب چیزی را تأیید می‌کند.

-با صدای بلند ناله می‌کنم و می‌گویم: «فکر کنم کارهای جفری بین قابل ستایش باشه، اوه. تیلور!» به نظر می‌رسد که تیلور دوباره خوابیده است.

-کارون به یکی از میزها نگاه می‌کند و می‌گوید: «فکر کنم این مایلزه...»

-لیبی برای اطمینان سرش را می‌چرخاند و می‌گوید: «ولی من فکر می‌کردم که برای فیلمبرداری از اون فیلم ویتنامی رفته فیلادلفیا. »

-کارون می‌گوید: «نه. فیلیپین. فیلادلفیا نبود، فیلیپین بود. »

-لیبی می‌گوید: «اوه آره...مطمئنی؟ »

-کارون با لحنی که کاملاً بلاتکلیف است می‌گوید: «آره. در واقع فیلمبرداری تمام شده. » سپس مکث می‌کند و ادامه می‌دهد: «در واقع. . فیلم منتشر شده. » دوباره مکث می‌کند. «در واقع فکر می‌کنم...سال گذشته منتشر شد. »

-هر دوی آن‌ها به میز جلویی نگاه می‌کنند؛ سپس کارون رو به لیبی کرد و آهی کشید و گفت: «به نظرت باید بریم سلام کنیم؟ »

-لیبی به آرامی سر تکان می‌دهد؛ می‌ایستند و می‌گویند: «ببخشید» و رفتند. دیزی می‌ماند و شامپاین کارون را می‌خورد. او را برهنه و مرده تصور می‌کنم؛ بدنش پر از حشره و کرم شده است. دارد می‌پوسد. دل و روده‌اش پر از کرم و سوسک است. سینه‌هایش به خاطر سوختگی سیاه شده‌اند. با سیگار سینه‌هایش را سوزانده‌ام. گلویم را صاف می‌کنم و می‌گویم: «پس امروز بیرون خیلی گرم بود، اینطور نیست؟ »

-او موافق است: «آره گرم بود. »

-کاملاً بی‌اختیار به او می‌گویم: «یک سؤال از من بپرس. »

-یک پک سیگار می‌کشد و بعد از اینکه دودش را بیرون داد گفت: «کارت چیه؟ »

-با خوشحالی می‌گویم: «فکر می‌کنی چیکارم؟ »

-شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «مدل؟ بازیگر؟ »

-می‌گویم: «نه، لطف داری ولی نه. »

-«خب؟ »

-شانه بالا می‌اندازم و با بی‌تفاوتی می‌گویم: «بستگی داره ولی معمولاً آدم می‌کشم و اعدام می کنم.»

-با بی‌تفاوتی می‌پرسد: «از کارت راضی هستی؟ »

-کمی شراب می‌خورم و می‌گویم: «ام...بستگی داره. چطور؟ »

-او می‌گوید: «خب، اکثر مردانی که من می‌شناسم و توی کار ادغام و اکتساب[1] هستند، واقعاً از شغلشون رضایت ندارن. »

-من می‌گویم: «ولی این چیزی نبود که من گفتم. »

-او می‌گوید: «حالا تو از من سؤال بپرس. »

-«از کجا...» یک لحظه مکث می‌کنم و ادامه می‌دهم: «اهل کجایی؟ »

-او می‌گوید: «مِین [ایالتی در آمریکا]. یه سؤال دیگه بپرس. »

-«کجا تمرین می‌کنی؟ »

-او می‌گوید: «مربی خصوصی دارم. تو کجا تمرین می‌کنی؟ »

---

[1]. دیزی کلمات پاتریک را اشتباه شنید. پاتریک از کلمه‌ی murders and executions به معنی کشتن و اعدام استفاده کرد ولی دیزی گمان می‌کند که او گفته است mergers and acquisitions که یک شغل است. در فارسی این بازی با کلمات قابل ترجمه نیست.

ادغام‌ها و اکتساب‌ها معاملاتی هستند که در آن‌ها مالکیت شرکت‌ها، دیگر سازمان‌های کسب‌وکاری یا واحدهای در حال کارشان منتقل یا ترکیب می‌شوند. ادغام‌ها و اکتساب‌ها، به عنوان جنبه‌ای از مدیریت راهبردی، شرکت‌ها را قادر می‌سازند رشد کنند، کوچک شوند، و ماهیت کسب و کار یا جایگاه رقابتی‌شان را تغییر دهند. (مترجم فارسی)

-من می‌گویم: «توی باشگاه ایکس‌کلوسیو. شمال غربی شهر. »

-لبخند می‌زند و می‌گوید: «واقعاً؟ » سپس متوجه کسی می‌شود که پشت سر من است؛ قیافه‌اش تغییر نمی‌کند و صدایش ثابت می‌ماند و می‌گوید: «فرانچسکا. اوه خدای من. این فرانچسکاست. ببین.»

-فرانچسکا جیغ می‌کشد: «دیزی! پاتریک! ای شیطونا! وای تو با این بیتمن بی‌بند و بار چیکار داری؟» و با یک همراه بلوند دیگر که من نمی‌شناسم کنار میز ما می‌ایستد. فرانچسکا یک لباس مخملی از سنت لورن پوشیده است و دختری که من نمی‌شناسم یک لباس پشمی از جفری به تن دارد. هر دو گوشواره‌های مرواریدی به گوش‌زده‌اند.

-می‌گویم: «سلام فرانچسکا. »

-«دیزی، اوه خدای من، بِن و جری[1] اینجان. نمی‌دونی چقدر بن و جری رو دوست دارم. » و با صدایی بلند فریاد می‌زند (به قدری بلند که صدای موسیقی بین صدای او گم شد): «شما بن و جری رو دوست ندارید؟ » و سپس به پیشخدمت در حال عبور می‌گوید: «آب پرتقال! من آب پرتقال می‌خوام! نِل کجاست؟ » به اطراف نگاه می‌کند و سپس دوباره به دیزی خیره می‌شود. «صورتم چطوره؟ بیتمن، بن و جری اینجان. مثل احمق‌ها اونجا نشین. اوه خدا شوخی می‌کنم. من پاتریکو دوست دارم، اما بیا، بتمن، سرزنده به نظر میای، آقای بی‌بند و بار، بن و جری اینجان. » و با عشوه‌ای شهوانی به من چشمک می‌زند و با زبانش هر دو لبش را خیس می‌کند. فرانچسکا نویسنده‌ی روزنامه‌ی Vanity Fair است.

-«اما من همین حالا...» سکوت می‌کنم و به نوشیدنی‌ام نگاه می‌کنم. «ولی من همین حالا گریپ فروت سفارش دادم. » و با حواس پرتی به لیوان اشاره می‌کنم. «من بستنی نمی‌خوام. »

-فرانچسکا می‌گوید: «وای بیتمن، چی می‌گی؟ جَگِر اینجاست. میک.جری. می‌دونی. » فرانچسکا با من صحبت می‌کند ولی مدام به اطراف نگاه می‌کند. حالت چهره‌ی دیزی برای یکبار هم تغییری نکرد.

---

[1] . منظور جری گرینفیلد و بن کوهن است. آن‌ها دو تاجر موفق آمریکایی و صاحب شرکت بستنی‌سازی Ben & Jerry هستند. (مترجم فارسی)

او به دختر بلوند می‌گوید: «چه ب-چ-ه-پ-و-ل-د-ا-ر-ی» سپس چشم فرانچسکا به نوشیدنی من افتاد. به آرامی نوشیدنی را به سمت خودم می‌کشم و دستانم را روی آن می‌گذارم.

-می‌گویم: «اوه بله. » و می‌خوانم: «فقط یک شب دیگر، فقط یک شب دیگر با تو...» و بعد از این آواز می‌گویم: «می‌دونم اون کیه. »

-فرانچسکا می‌گوید: «دیزی خیلی لاغری! حالم رو به هم می‌زنی. به هر حال این دختری که همراه منه آلیسون پوله. اونم لاغره و حال منو به هم می‌زنه. » و با دستش ضربه‌ای به دست من می‌زند و نوشیدنی را به سمت خودش می‌کشد. «و این دیزی میلتون و پاتریک-»

-آلیسون در حالی که به من نگاه می‌کند، می‌گوید: «ما قبلاً با هم ملاقات کردیم. »

-در حالی که دستم را دراز می‌کنم، می گویم: «سلام آلیسون. پت بیتمن هستم. »

-به من خیره‌تر می‌شود و دوباره می‌گوید: «ما قبلاً با هم ملاقات کردیم. »

-می‌پرسم: «اوه...جدی ملاقات کردیم؟ »

-فرانچسکا فریاد می‌زند: «وای خدا، بیتمن عجب پرونده‌ای داره. مثل رومی‌ها بی‌بند و باره. »

دیزی به نشانه‌ی تأیید لبخند می‌زند. من آن‌ها را نادیده می‌گیرم.

آلیسون دختری است که من بهار گذشته در کنتاکی زمانی که با اِولین و والدینش برای تفریح به آنجا رفته بودیم، ملاقات کردم. یادم می‌آید که وقتی سعی کردم تمام بازویم را (که دستکش پلاستیکی به دست کرده بودم و وازلین هم مالیده بودم) به علاوه‌ی خمیر دندان و هرچیزی دیگری که پیدا می‌کردم، وارد واژنش کنم جیغ کشید. او مست بود، کلی هم کوکائین کشیده بود و من او را با سیم بسته بودم. به دهان و سینه و تمام صورتش چسب نواری‌زده بودم. فرانچسکا قبلاً با من سکس دهانی داشت. مکان یا زمانش را به خاطر ندارم ولی با دهانش برای من ساک زد و خیلی هم دوست داشت. ناگهان با ناراحتی به یاد می‌آورم که دوست داشتم آن بعدازظهر بهار گذشته آلیسون را ببینم که در

حد مرگ خونریزی می‌کند اما چیزی مانع من شد. خیلی مواد کشیده بود -"اوه خدای من" آن روز مدام ناله می‌کرد و خون‌ریزی دماغ داشت- و برای همین گریه نکرد. شاید مشکل همین بود. شاید این چیزی بود که او را نجات داد. من آخر هفته‌ی همان بهار گذشته با اسبی به نام Indecent Exposure پول زیادی بردم.

-«خب... سلام. » لبخند ضعیفی می‌زنم اما خیلی زود اعتماد به نفسم را به دست می‌آورم. آلیسون احتمالاً تا حالا در مورد کاری که با او انجام داده‌ام با کسی صحبت نکرده. مطمئناً هیچکسی دوست ندارد چنین داستان ترسناکی بشنود. در تاریکی کلاب نِل به او پوزخند می‌زنم. «آره. تو رو یادم میاد. تو واقعاً...» مکث می‌کنم، سپس با کمی لکنت می‌گویم: «کارت درست بود. »

او چیزی نمی‌گوید فقط به من نگاه می‌کند، انگار که دارد به یک وحشی بی‌فرهنگ نگاه می‌کند.

-فرانچسکا در حالی که باقی مانده‌ی نوشیدنی مرا می‌بلعد، می‌گوید: «یا خدا، تیلور خواب است یا مرده؟ ...راستی صفحه‌ی ششم روزنامه‌ی امروز رو دیدید؟ عکس من و دیزی و تافی هم جزو عکس‌ها بود. »

-آلیسون بدون اینکه به من نگاه کند می‌گوید: «من میرم طبقه‌ی پایین تا یکم برقصم. »

مک درموت برمی گردد و قبل از اینکه روی صندلی کنار صندلی من بنشیند، یک بار به آلیسون، که از کنار او می‌گذرد، نگاه می‌کند.

-می‌پرسم: «چیزی پیدا کردی؟ »

-او بینی خود را پاک می‌کند: «هیچی! » نوشیدنی مرا بر می‌دارد و ابتدا کمی آن را بو می‌کند و بعد جرعه‌ای از آن را می‌نوشد، سپس یکی از سیگارهای دیزی را روشن می‌کند. در حالی که سیگار را روشن می‌کند، خودش را به فرانچسکا معرفی می‌کند و بعد از آن دوباره به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «اینطوری نگاه نکن، می‌دونی، بالاخره بعضی وقت‌ها اتفاق می‌فته! »

-مکث می‌کنم و به او خیره می‌شوم. سپس می‌پرسم: «می‌خوای منو خر کنی مک درموت؟ »

-او می‌گوید: «نه. فقط شانس نداشتیم. »

-دوباره مکث می‌کنم، سپس به پاهایم نگاه می‌کنم و آه می‌کشم. «ببین مک درموت، فیلم بازی نکن، من دیگه تو رو می‌شناسم. »

-دوباره با دماغش نفسی عمیق می‌کشد و به دختری که چند میز آنطرف‌تر نشسته اشاره می‌کند و می‌گوید: «من اون دختره رو کردم. » مک درموت به شدت عرق کرده است و بوی ادوتویلت[1] می‌دهد.

-می‌گویم: «جدی؟ واووو. حالا به من گوش کن» و بعد از گوشه‌ی چشمم متوجه چیزی می‌شوم. «فرانچسکا...»

-فرانچسکا به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «چیه؟ » قطره‌ای از نوشیدنی من روی چانه‌اش میریزد.

-به لیوان اشاره می‌کنم و می‌گویم: «داری نوشیدنی منو می‌خوری؟ »

-آب دهانش را قورت می‌دهد و به من خیره می‌شود. «آرام باش بیتمن. چی از من می‌خوای بچه پولدار بی‌بند و بار؟ آزمایش ایدز؟ اوه خدای من، حالا که حرف ایدز شد، اون مرده، اون که اونجا نشسته، ببینش، کرافته؟ فکر کنم خودشه! »

مردی که فرانچسکا به آن اشاره می‌کند، روی میزی کنار گروه موسیقی نشسته است. موهایش را صاف کرده و یک کت و شلوار و پیراهن ابریشمی از هوومه پوشیده است و دارد یک مارتینی می‌نوشد. احتمال اینکه امشب با کسی بخوابد کم نیست. به خصوص که دختری بلوند، سینه بزرگ و خوش هیکل کنار او نشسته است و احتمالاً امشب با او بخوابد.

---

[1] . اُدوتویلت به معنای واقعی کلمه به عنوان فرم رقیق و سبک عطر ترجمه می‌شود (اما بیشتر به عنوان "آب آراستن یا نظافت" توضیح داده می‌شود) یک عطر بسیار ساده است که به عنوان خوشبوکننده پوست استفاده می‌شود. همچنین به عنوان "آب معطر" نیز نامیده می‌شود و مقدار زیادی الکل دارد. معمولاً پس از حمام کردن یا اصلاح، قابل استفاده برای خوشبو کردن پوست است.

-کسی گفت: «نباید به دختره بگیم؟ »

-دیزی می‌گوید: «نه بابا. نمی‌خواد. دختره شبیه جنده هاست. »

-به سمت مک درموت خم می‌شوم و می‌گویم: «به من گوش کن مک درموت، تو مواد مخدر داری. از چشمات پیداست. مثل سگ داری از دماغت بو نفس می‌کشی، فکر کردی من خرم؟ »

-سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه، ندارم. عزیزم امشب نه. »

همه برای گروه موسیقی دست می‌زنند -حتی تلیور هم دست می‌زند چرا که فرانچسکا ناخواسته او را از خواب بیدار کرده است. من هم که به شدت عصبانی هستم، مثل بقیه دست می‌زنم.

کارون و لیبی به سمت میز می‌آیند و لیبی می‌گوید: «کارون باید فردا به آتلانتا برود. مجله‌ی Vogue فیلم‌برداری داره. ما باید بریم. » یک نفر صورتحساب را می‌آورد و مک درموت کل آن را پرداخت می‌کند و همین ثابت می‌کند که او خمار است چرا که مک درموت به خساست شهرت دارد.

بیرون هوا کمی مرطوب است. باران ضعیفی می‌بارد و می‌توان گفت کمی هم هوا را مه گرفته است. من به دنبال مک درموت می‌روم، به امید اینکه بتوانم با او روبرو شوم اما در همین حال به یک فرد فلج که روی ویلچر نشسته است برخورد می‌کنم. حالا که یادم می‌آید زمانی که می‌خواستیم وارد کلاب بشویم، این مرد همینجا بود و هنوز هم دارد با ویلچر عقب و جلو می‌رود. دربان‌ها کاملاً او را نادیده می‌گیرند.

-فریاد می‌زنم: «هی مک درموت، چیکار می‌کنی؟ به منم مواد بده. »

او به من نگاه می‌کند و با حرکاتی موزون به سمت یک زن و بچه‌ی سیاه پوست می‌رود. آن‌ها جلوی در رستوران متروکه‌ای که کنار نل بود نشسته‌اند و همانطور که انتظار می‌رفت، برای غذا و پول التماس می‌کنند. نمی‌دانم بچه‌ای که پیش اوست (شش یا هفت ساله)، سیاه پوست است یا نه چون چراغ‌های بیرونی کلاب نل آنقدر روشن است که پوست همه را سفید نشان می‌دهد.

-لیبی می‌گوید: «چیکار می‌کنن؟ مگه نمی‌دونن که باید نزدیک در کلاب بشینن؟ »

-کارون می‌گوید: «لیبی، بیا» و او را به سمت تاکسی‌ها می‌برد.

-می‌گویم: «مک درموت، لعنتی داری چیکار می‌کنی؟ »

چشمان مک درموت بیرون‌زده است و دارد یک اسکناس یک دلاری را جلوی صورت زن تکان می‌دهد. زن گریه می‌کند و به طرز رقت‌انگیزی سعی می‌کند آن را بگیرد، اما البته که مک درموت پول را به او نمی‌دهد. درعوض، اسکناس را با کبریت روشن می‌کند و سیگار برگش را که بین دندان‌های صاف و سفیدش نگه داشته است، با آن روشن می‌کند-آشغال کثیف.

-به او می‌گویم: «چقدر...تو مهربونی مک درموت. »

دیزی به مرسدس سفیدی که در کنار خیابان پارک شده تکیه داده است. مرسدس دیگری (مشکی) در کنار مرسدس سفید به صورت دوبل پارک کرده است. رعد و برق می‌شود. صدای بوق آمبولانسی در خیابان چهاردهم به گوش می‌رسد. مک درموت از کنار دیزی رد می‌شود و قبل از اینکه سوار تاکسی دوم شود، دست او را می‌بوسد.

من در مقابل زن سیاه پوست گریان ایستاده‌ام؛ دیزی هم به او خیره شده است.

-زیرلب می‌گویم: «ای خدا» و جعبه‌ی کبریتم را به سمت بچه پرت می‌کنم.

-دوباره زیرلب می‌گویم: «ای خدا» و به سمت دیزی می‌روم.

-دستانش را روی پهلویش گذاشته و می‌گوید: «دیگه تاکسی نیست. » نور رعد و برق باعث می‌شود که او سرش را بالا بگیرد و با ناله بگوید: «عکاس‌ها کجان؟ کی داره عکس می‌گیره؟ »

یک تاکسی از کنار ما عبور می‌کند و من سوت می‌زنم تا بایستد.

-دوباره رعد و برق می‌شود و دیزی فریاد می‌کشد: «عکاس کجاست؟ پاتریک، به اونا بگو که عکس نگیرن. » او گیج و منگ است و عینک آفتابی‌اش را کمی پایین می‌آورد و مدام سرش را به اطراف می‌چرخاند.

-زیرلب می‌گویم: «خدای من» و سپس فریاد می‌زنم: «رعد و برقه، نه نور دوربین عکاسی. رعد و برقه! »

-می‌گوید: «فکر کردی حرف تو رو باور می‌کنم؟ تو گفتی گورباچف رفته طبقه‌ی پایین. اصلاً حرف‌های تو رو باور نمی‌کنم. خبرنگاران مطبوعاتی به اینجا اومدن. »

یک تاکسی دیگر عبور می‌کند و من فریاد می‌زنم تا بایستد، اما یک نفر دستش را می‌گذارد روی شانه‌ام و وقتی برمیگردم تا ببینم که کیست، متوجه می‌شوم بتانی است. بتانی دختری است که قبلاً در هاروارد با او قرار می‌گذاشتم ولی بعداً مرا رها کرد. با یک چتر و پیراهن و دامنی از کریشن لاکروس جلوی من ایستاده است.

-مات و مبهوت می‌گویم: «بتانی»

-لبخند می‌زند و می‌گوید: «پاتریک»

-دوباره می‌گویم: «بتانی»

-می‌پرسد: «چطوری پاتریک؟ »

-بعد از چند ثانیه سکوت ناراحت‌کننده با لکنت زبان می‌گویم: «اووووم، اوم، من خوبم. تو چطوری؟»

-می‌گوید: «خوبم، ممنون. »

-می‌پرسم: «می‌دونی...تو هم اینجا بودی؟ »

-سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «آره. » و بعد از چند ثانیه مکث ادامه می‌دهد: «خوشحالم که می‌بینمت. »

-آب دهانم را قورت می‌دهم و می‌گویم: «تو اینجا زندگی می‌کنی؟ ...توی منهتن؟ »

-لبخند می‌زند و می‌گوید: «آره. تو شرکت میلبانک کار می‌کنم. »

-«اوه...عالیه. » و به دیزی نگاه می‌کنم و ناگهان عصبانی می‌شوم؛ یاد ناهاری در کمبریج می‌افتم که بعد از آن کمی گونه‌ی بتانی کبود شده بود و همه چیز تمام شد. سپس باز هم کاملاً ناگهانی متوجه می‌شوم که موهایم، خدایا موهایم خیس شده است. نم نم باران موهایم را خراب کرد. «خب، من باید برم. »

-می‌پرسد: «تو توی شرکت P & P کار می‌کنی، درسته؟ » و بعد از مکثی کوتاه می‌گوید: «واقعاً عالی به نظر میای. » با دیدن تاکسی دیگری که نزدیک می‌شود، کم کم از او دور می‌شوم. «آره، خب، می‌دونی که! »

-با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید: «بیا یک روز با هم ناهار بخوریم. »

-با عدم اطمینان می‌گویم: «بهتر از اینم مگه میشه؟ » تاکسی متوجه دیزی شد و ایستاد.

-او می‌گوید: «بهت زنگ می‌زنم. »

-می‌گویم: «باشه. »

-یک مرد سیاهپوست در تاکسی را برای دیزی باز کرده است و او با ظرأفت وارد ماشین می‌شود. مرد سیاهپوست در را برای من هم باز نگه می‌دارد و زمانی که وارد تاکسی می‌شوم برای بتانی دست تکان می‌دهم. مرد سیاه پوست می‌پرسد: «انعام می‌دید؟ شما و آن خانم زیبا؟ »

-«آره» کمی غرغر می‌کنم و سعی می‌کنم موهایم را در آینه عقب تاکسی چک کنم. «بیا اینم انعامت: برو یه شغل واقعی پیدا کن کاکاسیاه کیری. » و در تاکسی را محکم می‌بندم و به راننده تاکسی می‌گویم ما را به شمال غربی شهر ببرد.

-دیزی می‌پرسد: «فکر نمی‌کنی فیلمی که امروز دیدیم جالب بود؟ »

داخل حمام کاملاً برهنه جلوی آینه ایستاده‌ام و با خودم کلنجار می‌روم که آیا باید دوش بگیرم یا نه. به خاطر باران موهایم کثیف به نظر می‌رسد. کمی ژل به موهایم می‌زنم و با شانه آن‌ها را صاف می‌کنم. دیزی روی مبل نشسته و دارد بستنی می‌خورد. او فقط یک سوتین توری و یک شرت (از بلامیدگل) به تن دارد.

-او صدا می‌زند: «می‌دونی، دوست پسر سابقم یعنی فیدلر، امروز نمی‌دونست من اونجا دارم با یه پسر پولدار چیکار می‌کنم. »

-من در واقع به حرف‌های او گوش نمی‌دهم ولی در حالی که به موهایم خیره شده‌ام، می‌گویم: «اوه، واقعاً؟ »

-با خنده می‌گوید: «دوست پسر سابقم می‌گفت که تو یه جورایی حالش رو بهم میریزی. یه جورایی به تو شک داشت. فکر می‌کرد آدم بدی هستی. »

-آهی می‌کشم و می‌گویم: «چه...بد!! »

-با ناراحتی می‌گوید: «قبلاً خیلی مواد می‌کشید. در واقع قبلاً منو کتک می‌زد. »

-ناگهان حرف‌های او توجه مرا جلب می‌کند تا اینکه می‌گوید: «البته هرگز به صورتم دست نزد. »

-از دور به من خیره شده است. به من می‌گوید: «فکر می‌کنی من احمقم، نه؟ » پاهای برنزه‌اش را روی مبل دراز کرده است.

-می‌گویم: «چی؟ » و خم می‌شوم تا دمپایی را بردارم.

-او می‌گوید: «فکر می‌کنی من احمقم، یعنی فکر می‌کنی همه‌ی مدل‌ها احمقن؟ »

-می‌گویم: «نه» و سعی می‌کنم جلوی خنده‌ام را بگیرم. «واقعاً همچین فکری نمی‌کنم. »

-او اصرار می‌کند: «چرا، می‌کنی...می‌تونم بگم که همچین فکری می‌کنی. »

-«من فکر می‌کنم که تو...» سکوت می‌کنم.

-پوزخند می‌زند و می‌گوید: «من چی؟ » منتظر جواب من است.

-با بی‌تفاوتی می‌گویم: «فکر می‌کنم که تو آدم باهوش و فوق‌العاده...زرنگی هستی. »

-«ممنون. » با آرامش لبخند می‌زند و قاشق را میلیسد: «خیلی لطف داری. خودتم باهوشی. »

-«ممنون.... می‌دونی، یک روز پیشخدمتم رو دیدم که داره از سطل زباله‌ام یک تکه نان تست می‌دزده. »

-دیزی می‌پرسد: «چرا؟ »

-مکث می‌کنم و به شکم صاف و کاملاً خوش فرم او خیره می‌شوم. نیم تنه‌ی او کاملاً برنزه و عضلانی است. البته نیم تنه‌ی من هم همینطور است. «چون می‌گفت که گرسنه است. »

دیزی آه می‌کشد و قاشق را متفکرانه میلیسد.

-«به نظرت موهام خوبه؟ »

-«آره. »

روی لبه‌ی وان می‌نشینم.

-«امروز دختری رو که از مردم توی خیابان کمک می‌خواست، کتک زدم. » مکث می‌کنم؛ سپس هر یک از کلمات زیر را با دقت بیان می‌کنم: «جوان بود. روی یک کاغذ نوشته بود که در نیویورک گم شده است. به نظر ترسیده بود. روی کاغذ نوشته بود که بچه دارد. البته من بچه‌ای ندیدم. به پول و غذا نیاز داشت. برای آیووا بلیط اتوبوس می‌خواست. فکر می‌کنم آیووا بود و...» برای لحظه‌ای توقف می‌کنم و جوراب می‌پوشم.

-دیزی برای چند ثانیه به من خیره می‌شود و سپس می‌پرسد: «خب بعدش چی شد؟ »

-حواسم پرت می‌شود و برای لحظه‌ای مکث می‌کنم. قبل از اینکه در کابینت حمام را باز کنم می‌گویم: «بعدش چی شد؟ کتکش زدم. » از داخل کابینت کاندوم را برمیدارم و در حالی که وارد اتاق خواب می‌شوم می‌گویم: «اون کلمه‌ی کمک رو اشتباه نوشته بود. البته من به این خاطر کتکش نزدم...» شانه بالا می‌اندازم و ادامه می‌دهم: «اینقدر زشت بود که ارزش تجاوز کردن نداشت. »

دیزی می‌ایستد و قاشق را روی میز می‌گذارد.

-اشاره می‌کنم: «نه، قاشق رو بذار داخل جعبه‌ی بستنی. »

-او می‌گوید: «اوه، متأسفم. »

در حالی که دارم در کاندوم را باز می‌کنم، از گلدانی که روی میزم گذاشته‌ام تعریف می‌کند. ما با هم سکس می‌کنیم و بعد از آن کنار هم دراز می‌کشیم. شانه‌های او را نوازش می‌کنم.

-می‌گویم: «فکر کنم باید از اینجا بری. »

چشمانش را باز می‌کند و گردنش را می‌خواراند.

-به او می‌گویم: «ممکنه...به تو صدمه بزنم...فکر نکنم بتونم خودم رو کنترل کنم. »

-او به من نگاه می‌کند و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «باشه. حتماً. » و شروع کرد به لباس پوشیدن.

-او می‌گوید: «به هر حال دوست ندارم رابطمون خیلی عمیق بشه. »

-به او می‌گویم: «فکر می‌کنم قرار است اتفاق بدی بیفتد. »

-شورتش را می‌پوشد، سپس موهایش را در آینه بررسی می‌کند و سری تکان می‌دهد. «می‌فهمم.»

-بعد از اینکه لباسش را پوشید، به او می‌گویم: «دوست نداری صدمه ببینی، نه؟ »

-دکمه‌های لباسش را می‌بندد و آه می‌کشد. بدون اینکه به من نگاه کند می‌گوید: «به همین دلیله که دارم میرم. »

-می‌گویم: «فکر کنم دارم کنترلم رو از دست می‌دم. »

پل اوون

تمام صبح در آپارتمانم به صدای تلفن گوش می‌دادم؛ به هیچ کدام از آن‌ها جواب ندادم. در حالی که یک فنجان چای گیاهی بدون کافئین می‌نوشیدم، با خستگی به تلفن بی‌سیمم خیره شده بودم. بعد از آن به باشگاه رفتم و در آنجا دو ساعت ورزش کردم. سپس در بار هِلث ناهار خوردم؛ البته به سختی توانستم نصف سالادی را که سفارش داده بودم، بخورم. بعد از اینکه از ساختمان متروکه‌ای که در کنار هِل کیچن اجاره کرده بودم، برگشتم، سری به آرایشگاه بارنی زدم. کمی صورتم را اصلاح کردم. با بروستر ویپل در کلاب بِیل اسکواش بازی کردم و بعد از آن برای ساعت هشت شب در رستوران تکسارکانا تحت نام مارکوس هالبرستام میز رزرو کردم، جایی که قرار است برای شام با پل اوون ملاقات کنم. من رستوران تکسارکانا را انتخاب کردم چون می‌دانستم که دوستان و آشنایانم در آنجا حضور نخواهند داشت. البته خیلی دوست دارم که گوشت خوک با فلفل چیلی آنجا را امتحان کنم. ماه ژوئن است و من یک کت و شلوار کتان، یک پیراهن نخی، یک کراوات ابریشمی و یک جفت کفش چرمی (همه از برند آرمانی) پوشیده‌ام. بیرون از رستوران تکسارکانا، یک گدای سیاه و شاد برای من حرکات موزون انجام می‌دهد و می‌گوید که برادر باب هوپ [کمدین آمریکایی] است. او یک فنجان قهوه در دست دارد. به نظرم او خنده دار است و برای همین به او ۲۵ سنت می‌دهم. من با ۲۵ دقیقه تأخیر به رستوران رسیده‌ام و می‌توانم از پنجره‌ای باز در خیابان دهم صدای آهنگ "A Day in the Life" را بشنوم.

بار رستوران تکسارکانا خالی است و در قسمت ناهارخوری فقط چهار یا پنج میز پر است. اوون داخل یکی از غرفه‌های رستوران نشسته است و دارد با پیشخدمت جر و بحث می‌کند. از اینکه آن‌ها امشب خرچنگ ندارند، ناراحت است. پیشخدمت یک همجنسباز کونی نسبتاً خوش قیافه ایست که مدام با ناراحتی عذرخواهی می‌کند. معلوم است که اوون مانند من اصلاً حال و حوصله ندارد. پیشخدمت که همچنان در حال عذرخواهی کردن است، سفارش نوشیدنی مرا می‌گیرد. تأکید می‌کنم که برای من یک

J&B و یک آبجوی دیکسی بیاور. او در حین نوشتن این مطلب لبخند می‌زند -حرومزاده حتی مژه‌هایش را هم با عشوه تکان می‌دهد- و وقتی می‌خواهم به او هشدار دهم که از من فاصله بگیرد، اوون سفارش نوشیدنی‌اش را که مخلوط آبسلوت و مارتینی است می‌گوید.

-اوون با اشاره به اینکه رستوران تقریباً خالی است می‌گوید: «چقدر اینجا عالیه! هالبرستام، اینجا از شلوغی مثل کندوی زنبور عسل شده! »

-به او می‌گویم: «گوش کن، سوپ سبزیجات و آرگولای اینجا آشغاله. »

-در حالی که زیرلب برای خودش غرغر می‌کند و به لیوان مارتینی‌اش خیره شده، می‌گوید: «دیر اومدی. »

-می‌گویم: «هی، من بچه طلاقم. باید با من کنار بیای! » و با خودم فکر می‌کنم: "اوه هالبرستام تو واقعاً حرامزاده‌ای. " و بعد از اینکه منوی غذا را می‌بینم می‌گویم: «هومم، می‌بینم که گوشت خوک با فلفل چیلی را حذف کرده‌اند. »

اوون یک کت و شلوار ابریشمی، یک پیراهن نخی و یک کراوات ابریشمی (همه از جوزف آبود) پوشیده است و برنزه‌ی پوستش واقعاً بی‌نظیر است. اوون کاملاً بی‌حوصله است و همین باعث می‌شود که به سختی با هم صحبت کنیم. برای اینکه سر صحبت را باز کنم می‌گویم: «ایوانا ترامپ اومده اینجا؟» و بعد با خنده می‌گویم: «ای خدا، پاتریک! منظورم مارکوس است. واقعاً چی با خودت فکر می‌کنی؟ چرا ایوانا باید به تکسارکانا بیاد؟ » اما این شوخی سکوت اوون را نمی‌شکند. همچنین این شوخی به این واقعیت که پل اوون دقیقاً هم سن من است، خدشه‌ای وارد نمی‌کند.

چیزی که فکر می‌کردم بی‌حوصلگی است، در واقع فقط مستی بود. اوون به شدت مست بود و من از این فرصت استفاده می‌کنم تا کمی در مورد حساب فیشر اطلاعات بدست آورم ولی بی‌فایده است. او فقط یک مشت آمار و ارقام بیهوده به من می‌گوید. به من گفت که مدیریت حساب فیشر ابتدا دست روچیلد بود و بعداً من آن را بدست آوردم ولی این چیزی بود که من خودم از قبل می‌دانستم. با اینکه

چند ماهی است به جین سپرده‌ام تا در مورد حساب فیشر اطلاعات کسب کند، با این حال سعی کردم طوری وانمود کنم که انگار این اطلاعات برای من جذاب است. به او گفتم: «چه جالب! » «خیلی خوبه!» «عالیه! » «من دیوانه‌ام! » «دوست دارم بدن یک دختر را کالبدشکافی کنم! » هر بار که سعی می‌کنم گفت و گو را به سمت حساب اسرارآمیز فیشر ببرم، او با عصبانیت بحث را به سمت موضوعاتی مثل سالن‌های برنزه کردن یا برندهای سیگار برگ یا باشگاه‌های ورزشی می‌کشد. من قبل از غذا کمی آبجو می‌نوشم ولی بعد از پیش غذا فقط نوشابه‌ی رژیمی پپسی می‌خورم چون می‌خواهم هشیار بمانم. می‌خواهم به اوون بگویم که سیسیلیا، دوست دختر مارکوس هالبرستام، دوتا واژن دارد و ما قصد داریم بهار آینده در ایست‌همپتون با هم ازدواج کنیم، اما او حرفم را قطع می‌کند.

-می‌گوید: «حس می‌کنم یکم منگ شدم. » و یک لیمو را از روی بشقاب غذا برمیدارد.

-در حالی که سیب زمینی را به سس آغشته می‌کنم، می‌گویم: «آهان! »

وقتی شام تمام می‌شود، او آنقدر مست است که من (۱) مجبورش می‌کنم هزینه‌ی غذاها را که حدود دویست و پنجاه دلار شد، بپردازد (۲) او را مجبور می‌کنم اعتراف کند که واقعاً چه پسر احمق و حرامزاده‌ای است و (۳) او را مجبور می‌کنم تا به خانه‌ی من بیاید، جایی که برای خودش نوشیدنی دیگری درست می‌کند -او در واقع یک بطری اقاقیا را باز می‌کند که فکر می‌کردم قبلا پنهانش کرده بودم. داخل حمام تبری را که زیر دوش گذاشته بودم بیرون می‌آورم و دوتا قرص ۵ میلی گرمی دیازپام می‌خورم. سپس پالتوی بارانی ارزان قیمتی را که چهارشنبه از بروکس برادرز خریده بودم، می‌پوشم و به سالن می‌روم. اوون در اتاق نشیمن روی مبل نشسته و به کالکشن سی دی‌های من نگاه می‌کند - همه‌ی چراغ‌های خانه‌ام روشن است و پرده‌ها را کشیده‌ام. به آرامی به سمت او نزدیک می‌شوم. پشتش به من است. لیوان شرابش را بر می‌دارد و کمی از آن را می‌خورد. در نهایت متوجه روزنامه‌ها می‌شود؛ کپی‌هایی از USA Today و نیویورک تایمز که کف اتاق نشیمن و مبل‌ها را با آن‌ها پوشانده‌ام تا توسط خون او کثیف نشوند. با یک دستم تبر را حمل می‌کنم و با دست دیگرم دکمه‌های بارانی را می‌بندم.

-او می‌پرسد: «هی هالبرستام»

-می‌گویم: «بله اوون. »

-با خستگی می‌پرسد: «چرا. . همه جا رو با روزنامه پوشوندی؟ ...سگ داری؟ »

«نه اوون» من به آرامی دور صندلی حرکت می‌کنم تا زمانی که درست روبروی او قرار می‌گیرم. او آنقدر مست است که متوجه نمی‌شود من یک تبر در دستم گرفته‌ام. حتی زمانی که تبر را بالا بردم، باز هم متوجه نشد. باید بگویم حتی زمانی که نظرم عوض شد و تبر را تا کمرم پایین آوردم، باز هم متوجه نشد. ژست بازیکنان بیسبال را گرفته‌ام. مثل بازیکنانی که روی توپ بیسبال تمرکز می‌کنند و می‌خواهند با چوب به آن ضربه بزنند؛ با این تفاوت که به جای چوب بیسبال، یک تبر دست من بود و به جای توپ هم سر اوون جلوی من قرار داشت.

-اوون مکث می‌کند، سپس می‌گوید: «به هر حال من قبلاً سگ دوست نداشتم ولی حالا که همه دارن خیلی...»

تبر مستقیماً به صورتش اصابت می‌کند. تیغه‌ی ضخیم تبر از پهلو به دهان بازش فرو می‌رود و صدایش را خفه می‌کند. با چشمان گشاد شده‌اش به من خیره شده است، سپس بی‌اختیار چشمانش به سمت بالا چرخید و همین موجب شد فقط سفیدی‌اش پیدا باشد؛ اما بعد از یکی دو ثانیه دوباره چشمانش برگشت و به من نگاه کرد و سعی کرد با دستانش دسته‌ی تبر را بگیرد، اما شوک ضربه قدرت او را کاهش داده است. در ابتدا نه خونی می‌آید و نه صدایی؛ تنها صدایی که به گوش می‌رسد صدای پاره شدن روزنامه‌های زیر پای اوون است. بدون اراده دارد پاهایش را روی زمین اینطرف و آنطرف می‌کشد. خون به آرامی از کناره‌ی دهانش شروع به ریختن می‌کند و وقتی تبر را بیرون می‌آورم - نزدیک بود اوون روی زمین بیفتد - و دوباره با آن به صورتش ضربه می‌زنم (صورتش سوراخ شده است)، بازوهایش میلرزند و خونش مثل فواره به بارانی من می‌پاشد. حالا صدای خش خش دیگری هم به گوش می‌رسد و آن صدای خرده استخوان‌های جمجمه‌ی اوون است که با برخورد با تبر به صدا در

می‌آیند. سوراخی که روی صورت اوون ایجاد شده، آنقدر بزرگ است که هوا را به داخل خودش می‌کشد و این موجب می‌شود که صدایی مثل صدای گوز به گوش برسد.

تمام صورتش پر از خون شده و بی‌اختیار از شدت درد روی زمین می‌افتد و یکی از چشم‌هایش شروع به پلک زدن می‌کند. به خاطر اینکه دهانش کاملاً پاره شده است، زبانش از گوشه‌ی گونه‌اش آویزان شده و می‌توانم لثه‌ی صورتی و دندان‌های خرد شده‌ی سفیدش را ببینم. فقط یکبار سرش فریاد زدم: «حرامزاده‌ی احمق لعنتی. حرومزاده‌ی لعنتی. » همانجا می‌ایستم و به ترک دیواری که بالای تابلوی اونیکا قرار داشت نگاه می‌کنم. مدیر ساختمان هنوز آن را درست نکرده است. حدود ۵ دقیقه طول می‌کشد تا پل لعنتی بمیرد. نیم ساعت هم طول کشید تا خون‌ریزی‌اش قطع شود.

در حالی که هنوز بارانی خونی‌ام را به تن دارم، سوار تاکسی می‌شوم تا به آپارتمان اوون در شمال شرقی شهر بروم. کلید خانه‌اش را از داخل جیبش برداشتم و به خودم اجازه دادم تا وارد خانه‌اش بشوم. به محض اینکه وارد شدم، بارانی را شستم و سپس داخل شومینه سوزاندم. اتاق نشیمن بسیار ساده است. چیز قابل توجهی در آنجا قرار ندارد. دیوارهایش سفید است. فقط روی یکی از دیوارهایش نقشه‌ی شهر کشیده شده است. وسط اتاق نشیمن یک دست مبل چرمی قرار دارد.

من تلوزیون پاناسونیک سی و یک اینچی او را روشن می‌کنم تا بتوانم برنامه‌ی آخرشب با دیوید لترمن را ببینم. در همین حال تلفن او را برمیدارم تا شماره‌ها و پیام‌هایش را پاک کنم. با خودم فکر می‌کنم که جسد اوون لعنتی را باید به کجا بفرستم و بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با خودم می‌گویم: «من جسد این حرومزاده‌ی لعنتی رو به انگلیس می‌فرستم. » صدای تلویزیون را کم می‌کنم و قهقه می‌زنم. سپس یکی دیگر از صداهای ضبط شده‌ی تلفن را پاک می‌کنم. صدای من شبیه صدای اوون است و احتمالاً اگر کسی از پای تلفن به صدای ما گوش کند، نمی‌تواند تشخیص دهد که کدام بیتمن است و کدام اوون.

برنامه‌ی لترمن امشب در مورد شیرین کاری‌های حیوانات خانگی است. یک سگ ژرمن دارد پرتغال می‌خورد. این صحنه دوبار به صورت آهسته بازپخش می‌شود.

یک چمدان چرمی برمیدارم و یک کت و شلوار راه راه و یک کت و شلوار سرمه‌ای پشمی (هر دو از برند بروکس برادرز)، یک ماشین ریش تراشی شارژی از Mitsubishi، یک پاشنه‌کش نقره‌ای از بارنی، یک ساعت اسپورت از Tag-Heuer، یک کیف پول چرمی از Prada، یک سشوار قابل حمل پاناسونیک و پاسپورتش را داخل آن قرار می‌دهم. همچنین برای خودم یک دستگاه پخش صوت قابل حمل از توشیبا می‌دزدم که یکی از دیسک‌های آهنگ‌های نمایش بینوایان هنوز در آن است. دیوار دستشویی او کاملاً سفید است و من تمام وسایل مورد نیازم از جمله وسایل آرایشی و وسایل بهداشتی را داخل یک کیسه‌ی پلاستیکی میریزم.

به آپارتمانم بر می‌گردم؛ جسد اوون سفت شده است و بعد از اینکه او را در چهار حوله‌ی پارچه‌ای ارزان قیمت پیچیدم، او را درون یک کیسه‌ی خواب می‌گذارم و زیپ آن را می‌بندم. به راحتی او را با خودم به آسانسور می‌کشم؛ سپس از لابی و نگهبان ساختمان می‌گذرم و جسدش را روی صندلی عقب یک تاکسی می‌گذارم. قبل از اینکه جسد را داخل ماشین بگذارم، با آرتور کریستال و کیتی مارتین برخورد می‌کنم. آن‌ها به تازگی در کافه‌ی لوکزامبورگ شام خورده‌اند. خوشبختانه کیتی مارتین با کریگ مک درموت قرار داشت و برای همین زیاد وقت مرا نمی‌گیرند هرچند که کریستال – حرامزاده‌ی بی‌ادب – از من می‌پرسد که کت و شلوار سفید با چه پاپیونی ست می‌شوند. بعد از اینکه سریعاً به او پاسخ دادم، کیسه‌خواب را روی صندلی عقبی می‌گذارم و به راننده می‌گویم مرا به آپارتمان متروکه‌ای که در کنار هِل کیچن اجاره کرده بودم ببرد. وقتی به آنجا رسیدم، جسد را چهار طبقه از پله‌ها بالا می‌برم تا اینکه به واحد متروکه‌ای که قبلاً اجاره کرده بودم می‌رسم و جسد اوون را داخل یک وان بزرگ قرار می‌دهم. کت و شلوارش را در می‌آورم و بعد از اینکه جسدش را شستم، دو کیسه آهک روی او خالی می‌کنم.

حدود ساعت دو نصف شب است و نمی‌توانم بخوابم. در حالی که داشتم برنامه‌ی پتی وینترز امروز صبح را (امروز ضبط کرده بودم) که در مورد افراد ناقص الخلقه بود، می‌دیدم، اِولین با من تماس گرفت.

-اِولین می‌پرسد: «پاتریک؟ »

-مکث می‌کنم، سپس با آرامش و صدایی یکنواخت می‌گویم: «شما با پاتریک بیتمن تماس گرفته‌اید. در حال حاضر قادر به پاسخگویی نیست. پس لطفاً پیام بگذارید...» مکث می‌کنم، سپس اضافه می‌کنم: «روز خوبی داشته باشید. » دوباره مکث می‌کنم و از خدا می‌خواهم که گول خورده باشد تا مجبور نشوم صدای "بیبیب" در بیاورم.

-او با عصبانیت می‌گوید: «اوه بس کن پاتریک. می‌دونم خودتی. جدی با خودت چی فکر کردی؟ »

-تلفن را به آرامی به لبه‌ی تخت می‌کوبم تا گمان کند که به تازگی تلفن را برداشته‌ام و می‌گویم: «الو؟ الو؟ کیه؟ بله؟ »

-اِولین ناله می‌کند: «اوه خدا، از این کارا دست بردار. »

-با خوشحالی می‌گویم: «سلام اِولین. »

-می‌پرسد: «امشب کجا بودی؟ فکر کردم قرار است امشب با هم شام بخوریم. مگه قرار نبود توی راو اسپیس میز رزرو کنی؟ »

-می‌گویم: «نه اِولین» و خمیازه می‌کشم تا گمان کند که خیلی خسته‌ام. «نه ما قرار نبود با هم شام بخوریم. چرا همچین فکری کردی؟ »

-با ناله می‌گوید: «فکر می‌کنم یادداشت کرده بودم که با تو قرار دارم. شاید هم منشی‌ام نوشته بود.»

-می‌گویم: «خب، یکی از شما اشتباه کرده.... راو اسپیس؟ عیسی. تو... دیوانه‌ای. »

-می‌گوید: «عزیزم امشب کجا بودی؟ امیدوارم بدون من به راو اسپیس نرفته باشی. »

-با ناله می‌گویم: «اوه خدای من، چندتا نوار ویدئویی اجاره کردم. منظورم اینه که چندتا نوار ویدئویی رو که اجاره کرده بودم، پس دادم. »

-می‌پرسد: «دیگه چیکار کردی؟ »

-می‌گویم: «با آرتور کریستال و کیتی مارتین برخورد کردم. اونا توی کافه‌ی لوکزامبورگ شام خورده بودن. »

-«اوه واقعاً؟ » به طرز وحشتناکی به این موضوع علاقه پیدا می‌کند. «کیتی چی پوشیده بود؟ »

-«فکر کنم یک لباس مجلسی مخملی و دامن توری طرح‌دار از لائورا مالوک. »

-«و آرتور؟ »

-«اونم یه چیزی پوشیده بود دیگه. »

-می‌خندد: «اوه آقای بیتمن، واقعاً خیلی خنده داری. »

-«ببین، دیر وقته. من واقعاً خستم. » و دوباره یک خمیازه‌ی ساختگی می‌کشم.

-با نگرانی می‌پرسد: «بیدارت کردم؟ امیدوارم بیدارت نکرده باشم. »

-می‌گویم: «آره. بیدارم کردی. ولی جواب دادم پس مشکلی نیست. »

-می‌پرسد: «شام؟ فردا؟ » و با خجالت منتظر پاسخ مثبت است.

-«نمی‌تونم. کار دارم. »

-او ناله می‌کند: «مگه چیکار می‌کنی؟ یجوری همیشه میگی کار دارم که انگار رئیس اون شرکت کوفتی هستی. من واقعاً نمی‌فهمم. »

-آهی کشیدم: «آه اِولین. لطفاً تمومش کن. »

-با ناراحتی می‌گوید: «اوه پاتریک، بیا تابستون بریم تفریح. اگه به ادگارتون یا همپتنز بریم خیلی خوب میشه. »

-می‌گویم: «باشه شاید بریم. شاید بریم. »

فروشگاه پل اسمیت

من در فروشگاه پل اسمیت ایستاده‌ام و با نانسی و چارلز همیلتون و دختر دو ساله‌ی آن‌ها یعنی گلن صحبت می‌کنم. چارلز یک کت و شلوار کتانی از ردایلی، یک پیراهن نخی از چانگ، یک کراوات ابریشمی طرح‌دار از وِنازی و یک جفت کفش کتانی از بروکس برادرز پوشیده است. نانسی یک بلوز ابریشمی با پولک‌های مرواریدی و دامن ابریشمی از والنتینو و یک جفت گوشواره‌ی نقره‌ای از پاچوچی به تن دارد. من یک کت و شلوار پشمی راه راه و یک کراوات ابریشمی طرح دار (هر دو از لوئیس) و یک پیراهن پارچه‌ای از باربرا پوشیده‌ام. گلن بلوز و دامن و کلاهی از آرمانی پوشیده است. فروشنده دارد خریدهای چارلز را حساب می‌کند و من هم در حالی که نانسی گلن را در آغوش گرفته است، با بچه بازی می‌کنم. کارت پلاتینیوم آمریکن اکسپرس خود را به گلن می‌دهم و او با هیجان آن را از من می‌گیرد. سرم را تکان می‌دهم و با صدایی بچه‌گانه به او می‌گویم: «آره، من یک قاتل روان‌پریش هستم، اوه بله واقعاً قاتلم، من دوست دارم مردم رو بکشم، اوه آره عزیزم، آره قند عسلم...» امروز بعد از کار با ریکی هندریکس اسکواش بازی کردم، سپس با استیون جنکینز در بار فلاتیس مشروب خوردم و قرار است ساعت هشت با بانی ابوت برای شام در پونکیک، رستوران جدیدی که در گرامسی پارک افتتاح کرده‌اند، ملاقات کنم. برنامه‌ی پتی وینترز امروز درباره‌ی بازماندگان اردوگاه کار اجباری بود. من یک تلویزیون جیبی سونی (FD-270) را که یک صفحه کوچک سیاه و سفید ۲.۷ اینچی دارد و فقط سیزده اونس وزن دارد، بیرون می‌آورم و آن را به سمت گلن نگه می‌دارم. نانسی می‌پرسد: «گوشت چرخ کرده‌ی رستوران رافائل چطوره؟ » بیرون از فروشگاه هوا نیمه تاریک است.

-با خوشحالی به گلن خیره شده‌ام و زیرلب می‌گویم: «فوق‌العاده است»

چارلز برگه‌ای را امضا می‌کند و در حالی که کارت طلایی آمریکن اکسپرس خود را در کیف پولش می‌گذارد، به سمت من برمی گردد و گویی کسی را که پشت سر من است می‌شناسد.

-چارلز با لبخند می‌گوید: «هی لوئیس. »

برمی گردم.

-«سلام چارلز. سلام نانسی. » لوئیس کاروترز گونه‌ی نانسی را می‌بوسد و سپس دست نوزاد را می‌فشارد. «اوه دَلام گلن. نگا نگا، چقدر بزرگ شدی. »

-چارلز می‌گوید: «لوئیس، تو رابرت شانک رو می‌شناسی؟ایشون رابرت شانک هستند-»

-حرفش را قطع می‌کنم: «من پت بیتمن هستم. » و تلویزیون جیبی را دوباره در جیبم می‌گذارم. «ما همدیگه رو می‌شناسیم. »

-چارلز می‌گوید: «اوه متأسفم. درسته. پت بیتمن. » لوئیس یک کت و شلوار پشمی، یک پیراهن پارچه‌ای و یک کراوات ابریشمی پوشیده است که همگی از برند رالف لورن هستند. او هم مثل من و چارلز، موهایش را صاف کرده و عینکی با فریم چوبی به چشم‌زده. عینک من حداقل طبی نیست.

-دستش را تکان می‌دهم و می‌گویم: «خب خب. » لوئیس دست مرا محکم فشار می‌دهد و معلوم است به طرز وحشتناکی از دیدن من لذت می‌برد. «ببخشید، من باید کراوات بخرم. » یک بار دیگر برای بچه دست تکان می‌دهم و برای بررسی لباس‌ها به سمت اتاق مجاور حرکت می‌کنم و دستم را با یک حوله‌ی حمام دویست دلاری که از یکی از قفسه‌های مرمری آویزان است پاک می‌کنم.

-لوئیس هم وانمود می‌کند که به دنبال خرید کراوات است. به کشوی کراوات تکیه می‌دهد و با صدای آرام می‌گوید: «اینجا چیکار می‌کنی؟ »

-«برای برادرم کراوات می‌خرم. به زودی تولدشه. ببخشید. » و از او فاصله می‌گیرم.

-او می‌گوید: «پس خیلی خوش شانسه که برادری مثل تو داره. »

-می‌گویم: «شاید، ولی من ازش خوشم نمیاد. هرچند که ممکنه تو دوستش داشته باشی. »

-لوئیس با ناراحتی می‌پرسد: «پاتریک، چرا به من نگاه نمی‌کنی؟ ...به من نگاه کن. »

-در حالی که چشمانم بسته است و هر دو مشتم را از عصبانیت گره کرده بودم، می‌گویم: «لطفاً...لطفاً منو تنها بذار لوئیس. »

-او با التماس گفت: «بیخیال، بیا با هم توی سوفی نوشیدنی بخوریم و کمی هم در این مورد صحبت کنیم. »

-با ناباوری می‌پرسم: «درباره‌ی چی صحبت کنیم؟ » و چشمانم را باز می‌کنم.

-شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «خب... در مورد خودمون. »

-می‌پرسم: «منو تعقیب کردی؟ »

-«به کجا؟ »

-«اینجا. فروشگاه پل اسمیت. چرا؟ »

-«من؟ تو رو تعقیب کردم؟ اوه بیخیال. » سعی می‌کند بخندد و حرف مرا مسخره کند. «آه خدا! »

-می‌گویم: «لوئیس» و خودم را مجبور می‌کنم تا با او تماس چشمی برقرار کنم. «لطفاً منو تنها بذار. برو. »

-او می‌گوید: «پاتریک، من واقعاً عاشقتم. امیدوارم اینو بفهمی. »

-نفس عمیقی می‌کشم و به سمت کفش‌ها می‌روم؛ به فروشنده لبخند می‌زنم.

-لوئیس مرا دنبال می‌کند. «پاتریک، ما اینجا چه کار می‌کنیم؟ »

-«خب، من می‌خوام برای برادرم کراوات بخرم و» - یک جفت کفش برمیدارم و سپس آه می‌کشم - «و تو هی مزاحم میشی...ای خدا! من از اینجا میرم. »

به سمت قفسه‌ی کراوات‌ها برمی‌گردم و یکی از آن‌ها را بدون اینکه نگاهی بکنم برمیدارم و به سمت صندوق می‌روم. لوئیس مرا دنبال می‌کند. بدون توجه به او، کارت پلاتینیومم را به فروشنده می‌دهم و به او می‌گویم: «جلوی شیشه‌ی مغازه یه گدا نشسته. » و با انگشت به یک مرد بی‌خانمانی که در حال گریه است و روی یک روزنامه جلوی در فروشگاه خوابیده اشاره می‌کنم: «باید با پلیس تماس بگیرید. » صندوق دار سر تکان می‌دهد و از من تشکر می‌کند. لوئیس همانجا ایستاده و با خجالت به زمین خیره شده است. رسید را امضا می‌کنم، کیف را برمی دارم و با اشاره به لوئیس، به صندوق دار اطلاع می‌دهم که: «این مرد با من نیست. »

بیرون از فروشگاه سعی می‌کنم تاکسی بگیرم. لوئیس با عجله به دنبال من از فروشگاه خارج می‌شود. بین شلوغی جمعیت فریاد می‌زند: «پاتریک، باید صحبت کنیم. » او به سمت من می‌دود و آستین کتم را می‌گیرد.

به طرف او برمی گردم و چاقوی جیبی‌ام را بیرون می‌کشم و به لوئیس هشدار می‌دهم که از من فاصله بگیرد. مردم از کنار ما می‌گذرند.

-او می‌گوید: «هی، اوه، پاتریک، » او دست‌هایش را بالا گرفته و کمی عقب می‌رود. «پاتریک...»

-به او می‌گویم: «هیسسسس. » و در همین لحظه یک تاکسی از راه می‌رسد. لوئیس سعی می‌کند به من نزدیک شود، دست‌هایش هنوز بالاست ولی من چندین بار چاقو را در هوا تکان می‌دهم و در حالی که می‌گویم: «هیسسسس» وارد تاکسی می‌شوم و در را می‌بندم. به راننده می‌گویم مرا به پونکیک ببر.

تولد، برادران

تمام روز به این فکر می‌کنم که من و برادرم شان (Sean) امشب در گیرافه سر چه میزی خواهیم نشست. از آنجایی که تولد اوست و اتفاقاً خارج از شهر نیست، حسابدار پدرم یعنی چارلز کانروی و متولی دارایی او یعنی نیکلاس لی، هفته‌ی گذشته تماس گرفتند و پیشنهاد کردند که بهتر است در این تاریخ جشن بگیریم تا کمی از کارهای او سر در بیاوریم. می‌خواستند که من کمی در مورد زندگی‌اش از او سؤال کنم. این دو نفر با اینکه می‌دانند من از برادرم متنفرم، با این حال از من خواستند که به عنوان طعمه، یک خبر بد ساختگی به او بدهم تا کمی از زیر زبانش اطلاعات بیرون بکشم. بعدازظهر چهارشنبه‌ی گذشته با کانروی و لی تلفنی صحبت کردم.

-پرسیدم: «خبر بد؟ مثلاً چی؟ » و سعی کردم به اعدادی که روی مانیتور حرکت می‌کردند نگاه کنم. جین در همان لحظه کاغذی برای من آورده بود تا امضا کنم. «خبر بد؟ مثلاً بهش بگم همه‌ی کارخانه‌های آبجوسازی دارن ورشکسته میشن؟ »

-چارلز گفت: «نه» سپس به آرامی ادامه داد: «بهش بگو حال مادرت بدتر شده. »

-کمی در مورد این نقشه فکر کردم و گفتم: «شاید براش مهم نباشه. »

-«بهش بگو...» نیکلاس مکث کرد، سپس گلویش را صاف کرد و با ظرأفت گفت: «حال مادرت به ارث و میراث مربوط میشه. »

عینکم را پایین آوردم و ابتدا به جین خیره شدم، سپس دفترچه‌ی زاگات را برداشتم. رزرو میز در پاستل که غیر ممکن بود. دُرسیا هم همینطور. آخرین باری که با رستوران دُرسیا تماس گرفتم، شخصی بدون اینکه بگذارد صحبت کنم گفت: «اگر ماه آینده نه، ژانویه چطوره؟ » و اگر چه من به خودم قول داده‌ام که یک روز به دُرسیا بروم (اگر امسال نتوانم، حداقل باید تا قبل از سی سالگی اینکار را انجام

دهم.) اما واقعاً ارزش آن را نداشت تا به خاطر شان انرژی‌ام را برای رزرو در دُرسیا هدر بدهم. علاوه بر این، دُرسیا برای او زیادی شیک و سطح بالاست. باید کاری کنم که تمام حواسش به من باشد، برای همین باید به رستورانی برویم که خدمتکاران مرد داشته باشد. اینگونه می‌توانم در مورد مشکل کنونی‌اش، که به نظر من مصرف بیش از حد کوکائین است، از او حرف بکشم. دفترچه‌ی زاگات را به جین دادم و از او خواستم گران‌ترین رستوران منهتن را پیدا کند. او برای ساعت ۹ در رستوران گیرافه میز رزرو کرد.

-بعد از ظهر امروز، حوالی ساعت چهار، به‌شان می‌گویم: «اوضاع خانه بده. » او در سوئیت پدرم در هتل کارلایل اقامت دارد. از پشت تلفن صدای آهنگ‌های شبکه‌ی MTV و صدای دوش به گوش می‌رسد.

-گفت: «مثلاً چی شده؟ مامان تو خودش جیش می‌کنه؟ هان؟ »

-می‌گویم: «فکر کنم باید با هم شام بخوریم. »

-او می‌گوید: «دومینیک، خنکش کن» سپس دستش را روی گوشی تلفن می‌گذارد و با صدایی آهسته زیر لب چیزی می‌گوید.

-می‌پرسم: «الو شان؟ چی شده؟ »

-می‌گوید: «دوباره زنگ می‌زنم. » و تلفن را قطع می‌کند. من اتفاقاً کراواتی را که هفته‌ی پیش از پل اسمیت خریدم دوست دارم و تصمیم گرفتم آن را به شان ندهم (اگرچه تصور اینکه این بچه کونی با این کراوات خودش رو حلق آویز کرده واقعاً لذتبخشه). تصمیم گرفتم که امشب برای رفتن به رستوران گیرافه از همین کراوات استفاده کنم. به جای کراوات، یک ساعت مچی و یک ماشین حساب برایش می‌برم. در حالی که این هدایای بی‌مصرف را در جعبه می‌گذارم، شروع به خندیدن می‌کنم و با خودم می‌گویم که شان پنجاه تا دوست و آشنا هم ندارد. برنامه‌ی پتی وینترز امروز در مورد انواع سالادها بود.

شان ساعت پنج از کلاب راکت تماس می‌گیرد و به من می‌گوید که امشب در دُرسیا با او ملاقات کنم. به من گفت که با مالک آنجا یعنی برین صحبت کرده و توانسته برای ساعت نه یک میز رزرو کند. افکارم به هم ریخته است. نمی‌دانم به چه فکر کنم یا چه احساسی داشته باشم. برنامه‌ی پتی وینترز امروز در مورد انواع سالادها بود.

ساعاتی بعد. دُرسیا، ساعت نه و نیم: شان نیم ساعت تأخیر دارد و هنوز نیامده است. تا زمانی که برادرم نیاید، مالک رستوران نمی‌گذارد که من سر میز بنشینم. بیش از همه از همین می‌ترسم: که باید منتظر بمانم. یک میز خالی زیبا جلوی بار وجود دارد و منتظر است تا با حضور برادرم از ما پذیرایی کند ولی من آنقدر عصبانی هستم که برای کنترل خودم مجبور می‌شوم آبسلوت بنوشم. در حالی که در دستشویی مردانه دارم ادرار می‌کنم، به یک شکاف نازک که بالای سنگ دستشویی قرار دارد خیره شده‌ام و با خودم فکر می‌کنم که اگر بتوانم خودم را در آن شکاف ناپدید کنم، احتمالاً هیچکس متوجه رفتن من نمی‌شود. هیچ...کسی...اهمیت نمی‌دهد. در واقع برخی ممکن است اگر متوجه غیبت من بشوند با یک احساس آرامش عجیب و غیرقابل تعریف مواجه شوند. این مسأله درست است: دنیا با رفتن برخی افراد بهتر می‌شود. زندگی ما انسان‌ها به هم ارتباطی ندارد. برخی از مردم واقعاً نیازی نیست که وجود داشته باشند. در واقع یکی از آدم‌هایی که وجودش ضرورت ندارد برادرم است و زمانی که از دستشویی بیرون می‌آیم می‌بینم که روی میزی که رزرو کرده بود نشسته است. قبل از اینکه سر میز بروم پیام‌های تلفن خانه‌ام را بررسی کردم (تمایل اِولین به خودکشی، کورتنی می‌خواهد یک سگ بخرد، لوئیس پیشنهاد می‌کند که پنجشنبه با هم شام بخوریم). شان دارد سیگار می‌کشد و من با خودم فکر می‌کنم که چرا درخواست نکردم که در قسمت غیر سیگاری‌ها میز رزرو کند؟ وقتی به میز نزدیک‌تر می‌شوم، او با مدیر رستوران دست می‌دهد اما اصلاً به خودش زحمت نمی‌دهد که ما را به هم معرفی کند. می‌نشینم و سر تکان می‌دهم. شان هم سرش را تکان می‌دهد. از آنجایی که می‌داند من قرار است هزینه‌ی قرار امروز را پرداخت کنم و همچنین می‌داند که من اطلاع دارم که شامپاین نمی‌خورد، یک بطری کریستال سفارش داده است.

شان، که اکنون بیست و سه ساله است، پاییز گذشته به اروپا رفت، یا حداقل این همان چیزی است که چارلز کانروی گفت که شان به او گفته است. اگرچه چارلز صورت حساب قابل توجهی از هتل پلزا آتنه [هتلی پنج ستاره در پاریس] دریافت می‌کرد ولی امضای روی رسیدها با امضای شان مطابقت نداشته است. واقعاً کسی نمی‌داند که شان چقدر در فرانسه اقامت داشته و یا اصلاً به آنجا رفته است یا نه. فعلا به منهتن آمده است و احتمالاً بعد از آن به نیواورلئان یا پالم بیچ برود. همانطور که انتظار داشتم امشب به شدت بد اخلاق و مغرور است. و تازه متوجه می‌شوم که ابروهایش را هم برداشته است. خیلی دوست دارم که در مورد این موضوع با او صحبت کنم ولی تمام اشتیاقم را به نیرو تبدیل می‌کنم و با تمام قدرت دستم را مشت می‌کنم. به قدری محکم دستم را مشت کرده‌ام که عضلات بازو و شانه‌ام بیرون‌زده است و ممکن است پیراهنم پاره شود.

-با پوزخند می‌پرسد: «خب، پس اینجارو دوست داری؟ »

-در حالی که دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم می‌گویم: «جای.... مورد علاقه‌ی منه. »

-می‌گوید: «بیا سفارش بدیم. » به من نگاه نمی‌کند و برای یک پیشخدمت خوش هیکل دست تکان می‌دهد تا منوی غذا و مشروبات را بیاورد. پیشخدمت به شان لبخند می‌زند ولی شان کاملاً او را نادیده می‌گیرد. منو را باز می‌کنم و - لعنتی - شان برای پیش غذا خرچنگ با خاویار و پاستا و برای غذای اصلی خرچنگ سیاه سفارش می‌دهد، یعنی دوتا از گران‌ترین غذاهای این رستوران. من ساشیمی بلدرچین و خرچنگ و ژله‌ی انگور سفارش می‌دهم. یک پیشخدمت خوش هیکل بطری کریستال را باز می‌کند و آن را در لیوان‌های کریستالی میریزد.

بعد از اینکه پیشخدمت رفت، شان متوجه شد که من با حالتی مبهم به او خیره شده‌ام.

-می‌پرسد: «چیه؟ »

-می‌گویم: «هیچی. »

-می‌گوید (هر کلمه را جدا جدا می‌گوید): «چی...شده...پاتریک؟ »

-«جدی می‌خوای خرچنگ بخوری؟ هم برای غذای اصلی و هم پیش غذا؟ »

-«می‌خواستی چی سفارش بدم؟ چیپس؟ »

-«دوتا خرچنگ؟ »

-او می‌گوید: «بسته‌های کبریتی که اینجاست از خرچنگاشون بزرگتره. علاوه بر این، من خیلی هم گرسنه نیستم. »

-«خب پس چرا دوتا خرچنگ سفارش دادی؟ »

-«برات با فکس پیام عذرخواهی می‌فرستم. »

-«ولی‌شان باز هم خیلی گرونه. »

-«باید باهاش-»

-می‌گویم: «می‌دونم، می‌دونم، باید باهاش کنار بیای، درسته؟ » در حالی که شامپاین را می‌نوشم، با خودم فکر می‌کنم که آیا باید به یکی از پیشخدمت‌ها بگویم که یک تکه کیک با یک شمع بیاورد یا نه؟ با اینکار این حرامزاده‌ی کوچولو کلی خجالت می‌کشد و سر جایش می‌نشیند-اما لیوان را پایین می‌گذارم و می‌گویم: «گوش کن، ای خدا» نفس عمیقی می‌کشم و ادامه می‌دهم: «امروز چه کار کردی؟»

-با تحقیر شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: « با ریچارد لیندکوئیست اسکواش بازی کردم. بعدش هم یک کت و شلوار خریدم. »

-«نیکلاس لی و چارلز کانروی می‌خوان بدونن که امسال به خونه میری یا نه؟ »

-او در حالی که شانه‌هایش را دوباره بالا می‌اندازد، می‌گوید: «فکر نکنم. »

دختری بلوند با هیکلی درجه یک و سینه‌هایی بزرگ که نمایشنامه‌ی بینوایان را در دست دارد، کنار ما می‌ایستد تا به شان سلام کند. او یک دامن بلند سیاه از برگدورف، یک جفت کفش پاشنه بلند از مانولو و یک جفت گوشواره‌ی طلایی از ریکاردو سیبرو به تن دارد. من با خودم فکر می‌کنم که باید با این دختر بخوابم. شان عشوه‌های او را کاملاً نادیده می‌گیرد و مرا به او معرفی نمی‌کند. دختر با اینکه مورد بی‌توجهی قرار گرفت ولی دستش را دراز می‌کند و با لبخندی بر لب می‌گوید: «ما به مورتیمر میریم. بعداً می‌بینمت. » شان فقط سرش را تکان می‌دهد و به لیوان آب من خیره می‌شود. سپس برای پیشخدمت دست تکان می‌دهد و یک اسکاچ [نوعی ویسکی] سفارش می‌دهد.

-می‌پرسم: «دختره کی بود؟ »

-«یه دختر جیگری که توی شرکت استفانز کار می‌کرد. »

-«کجا باهاش آشنا شدی؟ »

-شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «توی یه استخری در کلاب ام.کا»

-می‌پرسم: «از خانواده‌ی دو پونت هست؟ »

-«چطور؟ شمارش رو می‌خوای؟ »

-«نه، فقط می‌خواستم بدونم که ازخانواده‌ی دو پونت است یا نه. »

-«شاید باشه. نمی‌دونم. » او یک سیگار دیگر روشن می‌کند. سیگارش را با یک فندک طلای هجده عیار از تیفانی روشن می‌کند. «امکان داره که با یکی از دو پونت‌ها دوست باشه. »

مدام به این فکر می‌کنم که به چه دلایلی من امشب در دُرسیا با شان سر یک میز نشسته‌ام ولی چیزی به ذهنم نمی‌رسد. بعد از شام - غذا کم بود ولی طعم فوق‌العاده خوبی داشت؛شان هیچی نخورد- به او می‌گویم که باید آندریا روتمر را در نِل ببینم و اگر اسپرسو یا دسر می‌خواهد، باید آن را سریع‌تر سفارش دهد، چون من عجله دارم و باید سریعاً به مرکز شهر بروم.

-می‌پرسد: «چرا عجله داری؟ نِل که دیگه مالی نیست. »

-«خب» زبانم می‌گیرد ولی سریعاً به آرامش می‌رسم. «فقط قراره اونجا با هم ملاقات کنیم. بعدش قراره» - ذهنم با سرعت زیادی پردازش می‌کند و در نهایت به یک کلمه می‌رسد-«بریم چرنوبل. » یک جرعه‌ی دیگر از لیوان شامپاین می‌نوشم.

-او در حالی که سالن را بررسی می‌کند، می‌گوید: «چرنوبل هم واقعاً خسته‌کننده ست. »

-«شاید هم کانتراکلاب. درست یادم نیست. »

-می‌خندد و می‌گوید: «اونکه مال عصر حجره. »

-سکوت می‌کنم. عصبی شده‌ام. می‌گویم: «از کجا می‌دونی؟ »

-شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «می‌دونم دیگه. باید باهاش کنار بیای. »

-«خب، شان، تو کجا میری؟ »

-فوراً پاسخ داد: «کلاب پتی. »

-«اوه آره. » فراموش کرده بودم که این کلاب جدید چند وقتی است که باز شده.

سیگار می‌کشد.

-به دروغ می‌گویم: «ما قراره به مهمونی دونالد ترامپ بریم. »

-«خیلی خوبه. واقعاً خوش می‌گذره. »

-می‌گویم: «دونالد آدم خوبیه. باید ببینیش...اگه دوست داشته باشی می‌تونم...تو رو به اون معرفی کنم. »

-شان می‌پرسد (شاید امیدوارانه، شاید هم نه.): «واقعاً؟ »

-«آره حتماً. »

بسیار خب، صورتحساب را می‌گیرم...پرداخت می‌کنم و بعد با یک تاکسی به خانه‌ام می‌روم. از آنجایی که تا بخواهم به خانه بروم و برگردم، تقریباً نیمه شب می‌شود، فرصت پیدا نمی‌کنم تا نوارهای ویدئویی را که کرایه کرده بودم، پس بدهم. پس بهتر است قبل از اینکه به خانه بروم، یک سری به کلوپ ویدیو بزنم. البته مگر در قرارداد من ننوشته بود که من فقط می‌توانم هربار تا سه تا ویدئو کرایه کنم؟ من دیشب دوتا ویدئو کرایه کرده بودم (**Body Double** و **Blond, Hot, Dead**) پس می‌توانم یک ویدئوی دیگر هم اجاره کنم. اما صبر کن، من که عضو طلایی آنجا هستم. یعنی در شش ماه گذشته هزار دلار (حداقل) خرج کرده‌ام، پس می‌توانم هر تعدادی که دوست دارم فیلم کرایه کنم. اما شاید هربار فقط سه تا فیلم می‌توانم کرایه کنم. در هر حال باید او دوتای دیگه رو پس بدم. اما-

-«دیمین. تو دیمینی. » انگار که صدای شان بود.

-سرم را بالا می‌آورم و می‌پرسم: «چی گفتی؟ نشنیدم چی گفتی. »

-آهی می‌کشد: «برنزه. گفتم بدنت رو خوب برنزه کردی. »

-می‌گویم: «اوه» هنوز حواسم به نوارهای ویدئوییست. دوباره به پایین نگاه می‌کنم و می‌گویم: «اوه، ممنون. »

-«همانطور که گفتم، باید با همه چیز کنار بیای. » سیگارش را خاموش می‌کند. دودی از زیرسیگاری کریستالی بلند می‌شوند و سپس از بین می‌رود.

شان می‌داند که من می‌دانم که می‌تواند ما را به کلاب پتی (کلاب جدید نورمن پراگر در خیابان پنجاه و نهم) ببرد، ولی من از او چنین چیزی نمی‌خواهم و او هم پیشنهادی نخواهد داد. کارت پلاتینیوم آمریکن اکسپرسم را روی پیشخوان می‌گذارم. شان به یکی از پیشخدمت‌های آنجا خیره شده است. وقتی پیشخدمت می‌آید تا صورتحساب و کارت را بگیرد، سرم را تکان به نشانه‌ی "نه"

تکان می‌دهم. بالاخره چشم شان به کارت من می‌افتد. شاید برای یک یا چند ثانیه به آن نگاه کرد و وقتی مطمئن می‌شوم که کارت مرا دیده است، به پیشخدمت اجازه می‌دهم کارتم را بردارد.

ناهار با بتانی

امروز با بتانی (Bethany) برای ناهار در وانیتیس ملاقات می‌کنم. وانیتیس رستوران جدید اوان کلی در ترایبکا است. با وجود اینکه امروز صبح نزدیک به دو ساعت ورزش کردم و حتی قبل از ظهر در دفترم وزنه زدم، ولی هنوز هم به شدت عصبی هستم. پیدا کردن علت عصبانیت من مشکل است ولی فکر می‌کنم از دو علت خارج نیست. احتمالاً یا به خاطر این است که از ناموفق شدن قرارم با بتانی می‌ترسم (اگرچه نمی‌توانم بفهمم چرا: خودش به من زنگ زد و در خواست کرد که یکدیگر را ببینیم و با هم ناهار بخوریم. احتمالاً می‌خواهد دوباره با من بخوابد.) یا به خاطر این کرم موی جدیدی است که استفاده کرده‌ام. اگرچه موهایم را براق کرده و بوی خوبی می‌دهد ولی بسیار چسبناک و ناراحت‌کننده است و به راحتی می‌تواند مرا عصبانی کند. بنابراین سر ناهار ما موضوعات زیادی برای بحث کردن خواهیم داشت. دیشب سعی کردم یک داستان کوتاه جدید به نام Wok (که از فروشگاه نوبل خریده بودم) را بخوانم. نویسنده‌ی جوان این داستان اخیراً در مجله نیویورک معرفی شده بود و تصمیم گرفتم داستانش را بخوانم ولی هر داستان با این جمله شروع می‌شد "وقتی ماه مثل یک پیتزای بزرگ به چشمانت برخورد می‌کند" که این موجب شد کتاب را کنار بگذارم و یک لیوان J&B بنوشم و به دنبال آن دوتا قرص دیازپام مصرف کنم تا اثرات این کتاب در من کمتر بشود. برای قرار امروز، قبل از اینکه بخوابم شعری برای بتانی نوشتم، شعری که مدت زیادی از وقت مرا گرفت و این برای من تعجب‌آور است چرا که قبلاً زمانی که هنوز هر دو در هاروارد بودیم (و هنوز رابطه داشتیم)، مدام برای او شعر می‌نوشتم. شعرهایی بلند و تاریک. ای خدا، در حالی که وارد وانیتیس می‌شوم، با خودم فکر می‌کنم. فقط پانزده دقیقه تأخیر داشته‌ام و امیدوارم که بتانی در این پانزده دقیقه با رابرت هال، آن احمق کونی رفیق نشده باشد. از کنار آینه‌ای که روی دیوار آویزان شده رد می‌شوم؛ نگاهی به صورتم می‌اندازم؛ کرم مو خوب به نظر می‌رسد. برنامه‌ی پتی وینترز امروز در مورد این بود که آیا پاتریک سوویزی [بازیگر آمریکایی] بدبین شده است یا نه؟

وقتی به میز نزدیک می‌شوم، مجبور می‌شوم تا بایستم چرا که باید پیشخدمت را دنبال کنم (همه‌ی این‌ها در حرکت آهسته اتفاق می‌افتد). پشت بتانی به من است و من فقط می‌توانم پشت گردنش را ببینم. موهای بلند قهوه‌ای‌اش را با گیره بسته است و زمانی که به پنجره نگاه می‌کند، می‌توانم برای یک لحظه صورت او را ببینم و باید بگویم که شبیه مدل‌ها شده است. بتانی یک بلوز ابریشمی پوشیده است. یک کیف چرمی سبز از پالوما پیکاسو روی میز، در کنار یک بطری آب گذاشته است. ساعتش را چک می‌کند. یک زن و شوهر کنار میز ما نشسته‌اند و دارند سیگار می‌کشند. بعد از اینکه من از پشت صورت بتانی را گرفتم و او را غافلگیر کردم و گونه‌اش را بوسیدم، با خونسردی از پیشخدمت می‌خواهم که ما را به بخش غیرسیگاری‌ها منتقل کند. این جمله را مؤدبانه گفتم ولی صدایم به قدر کافی بلند است تا معتادان به نیکوتین صدای من را بشنوند و امیدوارم کمی از این عادت کثیفشان خجالت بکشند.

-می‌پرسم: «خب؟ » همان‌جا ایستاده‌ام، دست‌هایم را روی هم گذاشته‌ام و بی‌صبرانه پایم را به زمین می‌کوبم.

-پیشخدمت به من می‌گوید: «ولی آقا ما قسمت غیر سیگاری نداریم. »

دیگر با پایم ضربه نمی‌زنم و به آرامی رستوران را بررسی می‌کنم. به این فکر می‌کنم که موهایم واقعاً چطور به نظر می‌رسند ولی ناگهان آرزو می‌کنم که ای کاش کرم موهایم را عوض می‌کردم زیرا از آخرین باری که موهایم را دیدم، چند ثانیه پیش، حس می‌کنم که متفاوت شده‌ام. یک حالت تهوع عجیب کم کم وجود مرا فرا می‌گیرد ولی از آنجایی که همه‌ی این‌ها یک نوع روباست می‌توانم خودم را جمع و جور کنم و بپرسم: «پس شما می‌گویید که بخش غیرسیگاری ندارید؟ درسته؟ »

-«بله قربان» پیشخدمت جوان (جوانتر از خودم)، معصوم و همجنسباز که بی‌شک بازیگر خوبی است می‌افزاید: «متأسفم»

-«خب، این...جالبه. می‌پذیرم. » دستم را وارد جیبم می‌کنم و از کیف پول چرمی‌ام یک بیست دلاری در می‌آورم و در دست پیشخدمت می‌گذارم. با حالتی گیج به پول نگاه می‌کند و می‌گوید: «متشکرم» و می‌رود.

-من در جواب به او می‌گویم: «نه، من متشکرم. » و روی صندلی‌ام رو به روی بتانی می‌نشینم و مؤدبانه سرم را برای زن و شوهر کناریمان تکان می‌دهم. سعی می‌کنم بتانی را نادیده بگیرم، ولی نمی‌توانم. بتانی خیره‌کننده به نظر می‌رسد، درست مانند مدل‌ها. همه چیز مبهم است.

-اولین چیزی که می‌گوید این است: «تو در هاروارد سیگار نمی‌کشیدی؟ »

-به دروغ می‌گویم: «ترک کردم. » و به سختی نفس می‌کشم و دستانم را روی هم می‌فشارم.

-سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «خوبه. »

-می‌پرسم: «برای رزرو مشکلی نداشتی؟ » و دارم میلرزم. لعنتی، دست‌هایم را مثل احمق‌ها روی میز گذاشته‌ام، به این امید که زیر نگاه او از لرزیدن دست بردارند.

-او به آرامی می‌گوید: «اینجا نیازی به رزرو نداری پاتریک. آرام باش، عصبی به نظر می‌رسی. »

-در حالی که به سختی نفس می‌کشم، سعی می‌کنم لبخند بزنم. می‌گویم: «آمومم، منظورم اینه که آرومم. »

-و بعد، کاملاً بی‌اختیار، بدون اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم می‌پرسم: «موهایم چطوره؟ »

-او می‌گوید: «خوبه. مشکلی نداره. »

-سعی می‌کنم دوباره لبخند بزنم: «خیلی خب. حالم خوبه. » ولی مطمئنم که لبخندم مثل یک اخم به نظر می‌رسد.

-پس از مکث کوتاهی می‌گوید: «چه کت و شلوار خوبی پوشیدی. از برند هنری استوارته؟ »

-به لیبل کتم دست می‌زنم و با جدیت می‌گویم: «نه، از گاریک اندرسونه. »

-می‌گوید: «خیلی خوبه» و بعد با نگرانی می‌پرسد: «خوبی پاتریک؟ الآن...لرزیدی! »

-بدون اینکه بتوانم در چشمان او نگاه کنم فوراً به او می‌گویم: «یکم خستم. تازه از واشنگتن برگشتم. امروز صبح سوار هواپیمای ترامپ شدم. خیلی خوب بود. واقعاً خدماتش عالی بود. من باید نوشیدنی بخورم. »

-او لبخند می‌زند (و با زیرکی مرا بررسی می‌کند). «فقط به خاطر همینه؟ »

-«آره» من واقعاً نمی‌توانم به او نگاه کنم. سعی می‌کنم خودم را سرگرم کنم. دستمال را روی پایم می‌گذارم و جای لیوان و قاشق را عوض می‌کنم. «پس امروز برنامه‌ی پتی وینترز رو دیدی؟ »

-کمی به جلو خم شد و گفت: «نه، صبح داشتم ورزش می‌کردم. برنامه امروز در مورد مایکل جی فاکس بود؟ »

-او را تصحیح می‌کنم: «نه، درباره‌ی پاتریک سوویزی بود. »

-می‌پرسد: «واقعاً؟ مطمئنی؟ »

-«آره. درباره‌ی پاتریک سویزی بود. »

-«چطور بود؟ »

-نفسی می‌کشم و می‌گویم: «، خیلی جالب بود. در مورد این بود که آیا بدبین شده یا نه. »

-او همچنان لبخند می‌زند و می‌گوید: «به نظرت بدبینی داره؟ »

-کمی عصبی می‌شوم و می‌گویم: «خب، نه، مطمئن نیستم. سؤال جالبیه. خیلی دقیق در موردش تحقیق نکردن. قبل از فیلم Dirty Dancing فکر نکنم بدبینی داشته ولی شاید بعد از فیلم Tiger Warsaw بیمار شده. نمی‌دونم. شاید من دیوونه شده باشم. مطمئن نیستم. »

به من خیره می‌شود ولی حالات صورتش تغییری نکرده است.

-در حالی که دست در جیبم می‌کنم می‌گویم: «اوه، داشت یادم می‌رفت. برات شعر نوشتم. » برگه را به سمت او نگه می‌دارم. «بیا بگیرش. » احساس می‌کنم کسی مرا شکنجه می‌کند.

-لبخند می‌زند: «اوه پاتریک، چقدر جذاب! »

-با خجالت به پایین نگاه می‌کنم. می‌گویم: «خب، می‌دونی. »

بتانی کاغذ را می‌گیرد و باز می‌کند.

-مشتاقانه اصرار می‌کنم: «بخونش»

او با تعجب به برگه نگاه می‌کند؛ متحیر شده است. سپس برگه را بر می‌گرداند تا ببیند آیا چیزی در پشت آن وجود دارد یا خیر. متوجه می‌شود که شعر کوتاهی است و دوباره برگه را برمی گرداند و به کلماتی که به رنگ قرمز نوشته شده بودند نگاه می‌کند.

-می‌گویم: «مثل شعر هایکوئه. بخونش. »

-گلویش را صاف می‌کند و با تردید شروع به خواندن می‌کند. مدام حین خواندن متوقف می‌شود و به من نگاه می‌کند. «کاکاسیاه بدبخت کنار دیوار. نگاهش کن! » مکث می‌کند و دوباره به برگه نگاه می‌کند، سپس با تردید ادامه می‌دهد: «به کاکاسیاه بیچاره نگاه کن. به کاکاسیاه بیچاره...کنار...دیوار...نگاه...کن. » دوباره می‌ایستد، گیج و مبهوت به من نگاه می‌کند، سپس دوباره به کاغذ باز می‌گردد.

-من می‌گویم: «ادامه بده» و به اطراف نگاه می‌کنم تا گارسون را پیدا کنم. «تمومش کن. »

-گلویش را صاف می‌کند و با زل زدن به کاغذ سعی می‌کند بقیه آن را با صدایی آرام بخواند. «گاییدمش...کاکاسیاهی را که کنار دیوار ایستاده است گاییدم.... » دوباره مکث می‌کند و سپس آخرین جمله را می‌خواند و آه می‌کشد. «این مرد سیاه...آیا. . مُنگُله؟ »

زن و شوهری که کنار میز ما نشسته‌اند، به آرامی برگشتند و به ما خیره شدند. مرد وحشت‌زده به نظر می‌رسد؛ زن هم ترسیده است. به پایین نگاه می‌کنم، تا اینکه این زن احمق دوباره سرش را برمی گرداند و به سالاد کوفتی‌اش نگاه می‌کند.

-بتانی می‌گوید: «خب، پاتریک» گلویش را صاف می‌کند، سعی می‌کند لبخند بزند و کاغذ را به من پس داد.

-می‌پرسم: «خب، چطور بود؟ »

-«به نظر من که» -مکث می‌کند تا کمی درباره‌ی جمله‌اش فکر کند- «افکار تو در مورد ناعدالتی اجتماعی » -دوباره گلویش را صاف می‌کند و به پایین نگاه می‌کند - «هنوز تغییری نکرده. »

کاغذ را از او پس می‌گیرم و در جیبم می‌گذارم و لبخند می‌زنم. سعی می‌کنم چهره‌ام را شاداب نگه دارم تا به چیزی مشکوک نشود. پیشخدمت می‌آید و از ما می‌پرسد که چه نوع نوشیدنی می‌خواهید.

-پیشخدمت می‌گوید: «ما هاینکن، بودویزر و آمستل لایت داریم. »

-می‌گویم: «خب دیگه؟ » و به بتانی خیره می‌شوم و به پیشخدمت اشاره می‌کنم که ادامه دهد.

-پیشخدمت می‌گوید: «همین بود قربان. »

-با عصبانیت می‌پرسم: «نه کرونا؟ نه کایرین؟ نه گرولش؟ نه مورتی؟ »

-با احتیاط می‌گوید: «ببخشید قربان، اما این‌ها رو نداریم. »

-آهی می‌کشم و می‌گویم: «این خیلی عجیبه! من یک J&B می‌خوام. نه، منظورم یک مارتینی و آبسلوته. نه، یه J&B ساده. »

-بتانی می‌گوید: «من بازم پلگرینو می‌خورم. »

-سریع اضافه می‌کنم: «منم همینو می‌خوام. » پایم به‌طور غیرقابل کنترلی زیر میز تکان می‌خورد.

-پیشخدمت می‌پرسد: «بسیار خب. حالا دوست دارید غذاهای ویژه‌ی امروز رو بدونید؟ »

-می‌گویم: «با تمام وجود! » و سپس به بتانی لبخند می‌زنم.

-پیشخدمت می‌خندد و می‌گوید: «مطمئنی؟ »

-من با بی‌حوصلگی و در حال مطالعه‌ی منوی غذا می‌گویم: «آره حتماً. »

«برای پیش غذا، گوجه فرنگی خشک شده و خاویار طلایی با فلفل دلمه‌ای و همچنین سوپ اندیو دارم-»

-دستم را بلند کردم تا سخن او را قطع کنم: «یک لحظه صبر کن. صبر کن. »

-گارسون می‌پرسد: «بله قربان؟ »

-او را تصحیح می‌کنم: «تو داری؟ نه، رستوران داره. تو گوجه فرنگی خشک نداری، رستوران داره. تو فلفل دلمه‌ای نداری، رستوران داره. می‌دونی، فقط می‌خواستم تصحیح کنم. »

-پیشخدمت، مات و مبهوت به بتانی نگاه می‌کند. بتانی ماهرانه اوضاع را مدیریت می‌کند و از او می‌پرسد: «خب سوپ اندیو چگونه سرو می‌شود؟ »

-پیشخدمت می‌گوید: «اوه... سرد» مشخص است که پیشخدمت هنوز حرف‌های مرا درک نکرده و گمان می‌کند با یک آدم خیلی خیلی بداخلاق سروکار دارد.

دوباره مکث می‌کند.

-اصرار می‌کنم: «ادامه بده. لطفاً ادامه بده. »

-دوباره شروع می‌کند: «سرد سرو می‌شود...و برای غذای اصلی هم ماهی با انبه و ساندویچ بریوش با شربت افرا داریم و» - او دوباره دفترچه یادداشتش را چک می‌کند - «و شیرینی. »

-مشتاقانه دستانم را به هم می‌مالم و می‌گویم: «به نظر خوشمزه ست. ممم. بتانی نظر تو چیه؟ »

-بتانی می‌گوید: «من سالاد میگو می‌خوام و اندیو با...سس گردو. »

-گارسون می‌پرسد: «و شما آقا؟ »

-«من...» مکث می‌کنم و سریع منوی غذا را بررسی می‌کنم. «من ماهی مرکب می‌خورم. به علاوه یک تکه پنیر بز، ببخشید شور» - نگاهی به بتانی می‌اندازم تا ببینم آیا او از تلفظ اشتباه من چهره‌اش عوض می‌شود یا نه - «با کمی...اوه، کمی هم سالسا کنارش باشه. »

پیشخدمت سری تکان می‌دهد؛ می‌رود؛ ما تنها می‌مانیم.

-لبخند می‌زند: «خب» سپس متوجه می‌شود که میز کمی تکان می‌خورد. «چرا پات رو اینقدر تکون می‌دی؟ »

-«پام؟ اوه» نگاهی به پایم می‌اندازم و می‌گویم: «این...چیزه...ریتمه. دارم با ریتم موسیقی پام رو تکون می‌دم. موسیقی خیلی دوست دارم. به خصوص آهنگی که داره پخش میشه. »

-می‌پرسد: «آهنگ از کیه؟ » و سرش را می‌چرخاند تا به بلندگوهای رستوران نگاه کند.

-حدس می‌زنم: «این...فک کنم از بلیندا کارلایل باشه...البته مطمئن نیستم. »

-می‌گوید: «اما...» سپس مکث می‌کند. «اوه فراموشش کن. »

-«اما چی؟ »

لبخند می‌زند و می‌گوید: «اما کسی چیزی نمی‌خونه. فقط صدای موسیقیه. » و از خجالت سرش را پایین می‌اندازد.

-پایم را ثابت نگه می‌دارم و وانمود می‌کنم که به آهنگ گوش می‌دهم. می‌گویم: «خب این موسیقی یکی از آهنگ‌های اونه. فکر کنم اسم آهنگ 'Heaven Is a Place on Earth' باشه. حتماً شنیدی. »

-او می‌گوید: «گوش کن، اخیراً کنسرت رفتی؟ »

-می‌گویم: «نه» ای کاش این موضوع را مطرح نمی‌کرد. «من از موسیقی زنده خوشم نمیاد. »

-با کنجکاوی می‌پرسد: «موسیقی؟ » و کمی آب می‌نوشد.

-توضیح می‌دهم: «آره. می‌دونی. از این موسیقی‌های گروهی.... اوه راستی فراموش کردم. اخیراً کنسرت گروه U2 رو دیدم. »

-می‌پرسد: «چطور بودند؟ سی دی جدید اونارو خیلی دوست داشتم. »

-«عالی بودند، واقعاً عالی بودند. واقعاً...» مکث می‌کنم. واقعاً نمی‌دانم چه بگویم. بتانی ابروهایش را با تعجب بالا می‌اندازد و معلوم است که می‌خواهد بیشتر بداند. «واقعاً حرفه‌ای بودند. »

-او می‌گوید: «شنیدم که اونا واقعاً اجراهای زنده‌ی خوبی دارن...دیگه کی رو دوست داری؟ »

-من که کاملاً گیر کرده‌ام می‌گویم: «اوه می‌دونی.... کینگسمن. آهنگ لویی لویی. از این جور چیزها.»

-او در حالی که به تک تک اعضای صورتم نگاه می‌کند، می‌گوید: «خدایا، پاتریک. »

-«چی شده؟ » وحشت می‌کنم و بلافاصله موهایم را لمس می‌کنم. «زیادی کرم مو زدم؟ تو کینگسمن رو دوست نداری؟ »

-می‌خندد: «نه این نیست. فقط یادم نمیاد توی دانشگاه اینقدر برنزه کرده باشی. »

-می‌پرسم: «من اون موقع هم برنزه بودم، مگه نه؟ منظورم اینه که شیر سفید که نبودم؟ »

-آرنجم را روی میز گذاشتم و بازو گرفتم. از او خواستم تا عضله‌ی بازویم را لمس کند. بعد از اینکه او بازویم را فشار دارد با نگرانی می‌پرسم: «واقعاً توی هاروارد برنزه نبودم؟ »

-او می‌خندد و می‌گوید: «نه نه، تو واقعاً جورج همیلتونه [بازیگر آمریکایی] کلاس هشتاد و چهار بودی. »

-با خوشحالی می‌گویم: «ممنون. »

گارسون نوشیدنی‌های ما را می‌آورد - دو بطری آب اس. پلگرینو. صحنه‌ی دوم.

-می‌پرسم: «خب، پس تو توی میله کار می‌کنی؟ آره؟ » بدن او، رنگ پوستش، عضلات بدنش همه زیباست.

-می‌گوید: «توی میلبانک. »

-می‌گویم: «خب» یک لیمو داخل لیوانم فشار می‌دهم. «فوق‌العاده است. دانشکده حقوق واقعاً نتیجه داد. »

-می‌پرسد: «و تو در...P & P کار می‌کنی، نه؟ »

-می‌گویم: «بله. »

-سر تکان می‌دهد؛ مکث می‌کند؛ می‌خواهد چیزی بگوید؛ با خودش کلنجار می‌رود که آیا باید بگوید یا نه، سپس می‌پرسد: «ولی مگه خانوادت مالک اونجا نیستن...»

-حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم: «دوست ندارم درمورد این موضوع صحبت کنم. ولی آره بتانی، آره. »

-می‌پرسد: «و تو هنوز در P & P کار می‌کنی؟ » هر کدام از کلمات او مانند یک بمب در مغزم منفجر می‌شود.

-به اطراف نگاه می‌کنم و می‌گویم: «بله. »

-«اما-» او گیج شده است. «مگه پدرت...»

-حرفش را قطع می‌کنم: « بله، البته. تا حالا از رستوران پونکیک، فوکاچیا خوردی؟ »

-«پاتریک! »

-«بله؟ »

-«مشکل چیه؟ »

-«من فقط نمی‌خوام در مورد...صحبت کنم. » مکث می‌کنم. «در مورد کار. »

-«چرا نه؟ »

-می‌گویم: «چون از این کار متنفرم. حالا گوش کن، تا حالا به پونکیک رفتی؟ میلر یکم اونجا رو دست کم گرفته. »

-آهسته می‌گوید: «پاتریک، اگه در مورد کارت ناراحتی، چرا از اونجا نمیای بیرون؟ در واقع تو اصلاً مجبور نیستی کار کنی. »

-«چون» به چشمان او خیره می‌شوم «چون...می‌خوام...توی کار جا بیفتم. »

-بعد از مکثی طولانی لبخند می‌زند و می‌گوید: «متوجهم. » دوباره مکث می‌کند.

-سکوت را اینبار من می‌شکنم و می‌گویم: «فقط به عنوان یک تجربه بهش نگاه کن. یک تجربه‌ی کاری. »

-«چه» - مکث می‌کند - «چه عاقلانه! ». دوباره مکث می‌کند. «چه، اووم، چه حرفه‌ای! »

این قرار ملاقات واقعاً یک معماست، معمایی که باید حل شود. هوش برجسته‌ام به من کمک می‌کند و به من می‌فهماند که چقدر او مرا می‌خواهد، اما من فعلا خودداری می‌کنم. او از من قول گرفت که باید با هم ناهار بخوریم و من باید هرطور که می‌شد سر این قول می‌ماندم. مردان دیگری که از کنار میز ما می‌گذرند، متوجه او می‌شوند. گاهی اوقات با خونسردی صدایم تا حد پچ پچ کردن پایین می‌آورم. چیزهایی می‌شنوم - سر و صدا، صداهای مرموز، درون سرم؛ دهانش باز می‌شود، بسته می‌شود، غذا می‌خورد، لبخند می‌زند؛ دهانش مثل آهن‌ربایی که با رژ لب پوشیده شده است مرا به داخل خودش می‌کشد. دوبار به چیزی که مربوط به دستگاه فکس است اشاره می‌کند. من در نهایت یک J&B سپس یک کنیاک سفارش می‌دهم. او شربت نعنا-نارگیل سفارش می‌دهد. دستش را می‌گیرم و نوازش می‌کنم؛ اینکار بیشتر از یک دوستی معمولی است. رستوران خالی می‌شود، ساعت به سه نزدیک می‌شود. او دو لیوان شاردونی سفارش می‌دهد سپس درخواست صورتحساب می‌کند. آرام است اما اتفاقی می‌افتد. ضربان قلبم بالا و پایین می‌شود. با دقت گوش می‌دهم. نگاهش را از من می‌دزدد. زمانی که او به من نگاه می‌کند، من هم نگاهم را می‌دزدم.

-می‌پرسد: «خب، با کسی دوستی؟ »

-متفکرانه می‌گویم: «زندگی من خیلی هم پیچیده نیست. »

-می‌پرسد: «یعنی چی؟ »

جرعه‌ای کنیاک می‌نوشم و در ذهنم به او می‌خندم؛ او را اذیت می‌کنم، امیدهایش را بر باد می‌دهم. امید اینکه دوباره با هم دوست شویم.

-می‌پرسد: «دوست دختر داری؟ زود باش بهم بگو. »

-به اِولین فکر می‌کنم. زیرلب می‌گویم: «بله. »

-می‌شنوم که می‌پرسد: «کی؟ »

--با صدایی بم و بسیار غمگین می‌گویم: «یک بسته‌ی بزرگ ترازودون [داروی ضد افسردگی]»

-با لبخند می‌پرسد: «چی؟ » اما بعد متوجه چیزی می‌شود و سرش را تکان می‌دهد. «آه من نباید مشروب بخورم. »

-ناگهان به خودم می‌آیم و می‌گویم: «نه در واقع فعلا با کسی نیستم. » سپس بی‌اراده می‌پرسم: «واقعاً کسی می‌تونه با کسی باشه؟ واقعاً یک نفر می‌تونه با یک نفر دیگه دوست باشه؟ با هم باشن؟ با هم باشن؟ این یعنی چی؟ ها! با هم باشن؟ ها! اصلاً نمی‌فهمم. ها! » و می‌خندم.

-سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «فکر کنم این یک موضوع فلسفی عمیق باشه! »

-سکوت می‌شود. بعد از اینکه متوجه این سکوت طولانی می‌شوم، می‌پرسم: «خب تو چی؟ تو تنهایی؟ »

-لبخند می‌زند، همچنان به پایین نگاه می‌کند. کمی سرخ می‌شود و اعتراف می‌کند: «خب، نه، من یک دوست پسر دارم و-»

-«کی؟ »

-«چی؟ » سرش را بالا می‌آورد.

-«می‌گم کیه؟ اسمش چیه؟ »

-«رابرت هال. چطور؟ »

-«که توی شرکت برادران سالومون کار می‌کنه؟ »

-«نه، اون یه آشپزه. »

-«توی شرکت برادران سالومون؟ »

-«پاتریک، می‌گم آشپزه. و با یه شریک دیگه یک رستوران داره. »

-«کدوم رستوران؟ »

-«مهمه؟ »

-«نه، ولی می‌خوام بدونم. » و زیرلب می‌گویم: «می‌خوام اون رستوران رو از دفترچه‌ی زاگات خط بزنم که دیگه به اونجا نرم. »

-می‌گوید: «رستوران دُرسیا » و بعد می‌گوید: «پاتریک، حالت خوبه؟ »

بله، مغزم دارد منفجر می‌شود. معده‌ام به شدت درد می‌کند. به خاطر عصبانیت زیاد اسید معده‌ام به شدت زیاد می‌شود و نزدیک است شکمم سوراخ شود. ستاره‌ها و سیاراتی که به شکل کلاه یک آشپز هستند، دور سرم مثل یک فیلم می‌چرخند. باز هم سؤال می‌پرسم.

-می‌پرسم: «چرا رابرت هال؟ چرا او؟ »

-می‌گوید: «خب، نمی‌دونم. شاید به این خاطره که بیست هفت سالشه و...»

-«خب؟ منم بیست و هفت سالمه. نصف منهتن بیست و هفت سالشونه. خب که چی؟ این که بهانه‌ی خوبی برای ازدواج با رابرت هال نیست. »

-با چشمانی گشاد و حالتی دفاعی می‌پرسد: «ازدواج؟ من گفتم ازدواج؟ »

-«مگه نگفتی ازدواج؟ »

-شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «نه من نگفتم ازدواج ولی کی می‌دونه. شاید ازدواج کنیم. »

-«عالیه! »

-«همانطور که داشتم می‌گفتم پاتریک» - او به من خیره می‌شود، اما با حالتی شاداب که حالم را بد می‌کند - «فکر کنم خودت بدونی. زمان سریع می‌گذره. مخصوصا زمان بیولوژیک بدن. » با خودم فکر

می‌کنم: خدای من، فقط با دوتا لیوان شاردونی داره به همه چیز اعتراف می‌کنه. عجب کم جنبه‌ای! «من می‌خوام بچه دار بشم. »

-ناباورانه می‌پرسم: «از رابرت هال؟ بتانی من اصلاً تو رو درک نمی‌کنم. فکر کنم اگه از لو آلبانو [کشتی کج کار معروف آمریکایی] بچه دار بشی بهتر باشه. »

-دستمال سفره‌اش را لمس می‌کند، سرش را پایین می‌اندازد و سپس به پیشخدمت‌ها نگاه می‌کند. من هم به پیشخدمت‌ها نگاه می‌کنم. از من می‌پرسد: «چرا حس می‌کنم با خصومت با من حرف می‌زنی پاتریک؟ » سپس شرابش را می‌خورد.

- می‌گویم: «شاید چون دشمن توئم. شاید برای همینه که همچین حسی داری. »

- می‌گوید: «وای خدا، پاتریک چی میگی؟ فکر می‌کردم تو و رابرت با هم دوستید. »

-می‌پرسم: «چی؟ واقعاً گیجم کردی! »

-«تو و رابرت دوست نبودید؟ »

-مکث می‌کنم، شک دارم و می‌گویم: «دوست بودیم؟ »

-«بله شما دوست بودید. »

-زیرلب می‌گویم: «رابرت هال، رابرت هال، رابرت هال. » سعی می‌کنم به یاد آورم. «دانشجوی بورسیه‌ای؟ نماینده کلاس ما؟ » باز هم فکر می‌کنم و سپس اضافه می‌کنم: «اون که چانه‌ی کوچیکی داشت؟ »

-او می‌گوید: «نه پاتریک. اون یه رابرت هال دیگست. »

-می‌پرسم: «من اونو با یه رابرت هال دیگه اشتباه گرفتم؟ »

-او با عصبانیت می‌گوید: «بله پاتریک. »

-هول می‌کنم، چشمانم را می‌بندم و آه می‌کشم. «رابرت هال. منظورت که قطعا اونی نیست که نصف واشنگتن مال پدر و مادرشه؟ » - آب دهانم را قورت می‌دهم -«که کاپیتان تیم ورزشی بود؟ اون که ۱۸۰ قد داشت؟ »

-او می‌گوید: «چرا خودشه. همونه. »

-«ولی...» سکوت می‌کنم.

-«چی؟ ولی چی؟ » منتظر پاسخ است.

-من با صدای بلند می‌گویم: «ولی اون که همجنسباز بود. »

-او که آشکارا آزرده شده است، می‌گوید: «نه نبود. همجنسباز نبود. »

-سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «چرا، من مطمئنم که همجنسباز بود. »

-با عصبانیت می‌پرسد: «چرا اینقدر مطمئنی؟ »

-صمیمانه می‌گویم: «چون که عادت داشت با همکلاسی‌های پسر - نه اونایی که با من دوست بودند- گروهی سکس کنه. معمولا باهاش گنگ بنگ می‌کردند. دست و پاش رو می‌بستند و باهاش سکس می‌کردند. حداقل این چیزیه که من شنیدم. » و سپس اعتراف می‌کنم (و هیچگاه اینقدر در تمام زندگی‌ام تحقیر نشده‌ام): «گوش کن بتانی، یکبار به من پیشنهاد داد...می‌دونی...یکبار به من پیشنهاد داد تا برام ساک بزنه. توی کتابخونه. می‌دونی! »

-با انزجار نفس می‌کشد: «اوه خدای من...صورتحساب کجاست؟ »

-می‌پرسم: «رابرت هال مگه به خاطر اینکه پایان نامش در مورد بابار [کاراکتر کمیک کودکان] بود اخراج نشد؟ یا یه چیزی شبیه بابار؟ همون فیل معروف! خدا، همون فیل فرانسوی؟ »

-«داری چی میگی برای خودت؟ »

-می‌گویم: «گوش بده، مگه اون به آموزشگاه بازرگانی نرفت؟ »

-او بدون اینکه به من نگاه کند می‌گوید: «ترک تحصیل کرد. »

-«گوش کن. » دستش را لمس می‌کنم.

دستش را عقب می‌کشد.

-سعی می‌کنم لبخند بزنم: «رابرت هال همجنسباز نیست-»

-او خیلی از خود راضی می‌گوید: «مطمئن باش که نیست. » واقعاً چه کسی می‌تواند به خاطر رابرت هال عصبانی بشود؟ به جای اینکه به او بگویم "اوه آره، جنده‌ی بدبخت" به آرامی می‌گویم: «می‌دونم که حق با توئه. » سپس اضافه می‌کنم: «در مورد اون بیشتر به من بگو. می‌خوام بدونم اوضاع بین شما چطوره» و سپس، خندان، عصبی و پر از خشم، عذرخواهی می‌کنم. «متأسفم. »

- مدتی طول می‌کشد، اما او در نهایت تسلیم شد و به من لبخند زد و من یک بار دیگر از او می‌پرسم: «بیشتر در مورد خودتون صحبت کن. » و سپس لبخندی ریز می‌زنم و زیرلب می‌گویم: «دلم می‌خواد کُس کثیفتو با چاقو پاره کنم. »

در حالی که او در مورد گذشته‌اش صحبت می‌کند، من به چیزهای دیگری فکر می‌کنم: هوا، آب، آسمان، زمان و لحظه‌ای که می‌خواستم همه‌ی چیزهای زیبای جهان را به او نشان دهم. من برای شروع جدید و کشف حقایق جدید و چیزهایی که فراتر از قلمرو تخیلات من است، اصلاً صبر ندارم. با دختر جوانی که دانشجوی سال اول بود، در یکی از بارهای کمبریج (سال اولی که در هاروارد بودم) ملاقات کردم. اوایل پاییز به من گفت که: "زندگی پر از احتمالات بی‌پایان است. " زمانی که این جمله را گفت سعی کردم خفه نشوم چون داشتم نوشیدنی می‌خوردم. با خونسردی لبخند زدم و روی بازی دارت که در گوشه‌ی بار انجام می‌شد تمرکز کردم. نیازی به گفتن نیست که او فرصت این را پیدا نکرد که سال دوم دانشگاه را ببیند. زمستان همان سال جسد او را در رودخانه‌ی چارلز پیدا کردند. سرش هم سه

مایل دورتر در حالی که از یک درخت آویزان بود پیدا شد. موهایش را به شاخه‌های درخت گره‌زده بودم. البته باید بگویم که حالا بسیار خشمگین‌تر از آن دوره هستم و اینکه امیدوار باشم تا انزجارم از بین برود کاری بیهوده است -واقعاً هیچ راهی وجود ندارد.

-او می‌گوید: «اوه پاتریک، تو واقعاً هیچ فرقی نکردی. نمی‌دونم این خوبه یا بد. »

-«بگو که خوبه. »

-با اخم می‌پرسد: «چرا؟ »

-می‌گویم: «تو فقط یک وجه از شخصیت من رو می‌شناختی. وجه دانشجویی. »

-می‌پرسد: «شاید هم وجه عاشق پیشه. » صدایش مرا به یاد کسی می‌اندازد.

با چشمانی سرد و بی‌روح به او نگاه می‌کنم. از داخل خیابان صدای آهنگی شبیه سالسا [سبکی لاتینی] به گوش می‌رسد. گارسون بالاخره صورتحساب را می‌آورد.

-آهی می‌کشم و می‌گویم: «من پرداخت می‌کنم. »

-او در حالی که کیفش را باز می‌کند، می‌گوید: «نه. من شما را دعوت کردم. »

-به او می‌گویم: «اما من یک کارت پلاتینیوم آمریکن اکسپرس دارم. »

-او با لبخند می‌گوید: «منم همینطور. » مکث می‌کنم، سپس او را تماشا می‌کنم که کارت را روی سینی کوچکی که صورتحساب روی آن قرار داشت می‌گذارد. اگر از جایم بلند نشوم، به نظر می‌رسد که باید منتظر تشنج‌های شدیدی باشم. «جنبش زنان. وای. پس شما حساب می‌کنید! » و لبخند می‌زنم.

بتانی بیرون از رستوران در پیاده رو منتظر من است ولی من دارم داخل دستشویی مردان غذا و نوشیدنی‌هایی را که خورده بودم، بالا می‌آورم. ماهی مرکب از دهانم بیرون می‌آید. هنوز به صورت کامل

هضم نشده. از رستوران بیرون می‌آیم. عینکم را می‌زنم و آدامس می‌جوم. گونه‌ی بتانی را می‌بوسم و می‌گویم: «ببخشید طولانی شد. مجبور شدم با وکیلم تماس بگیرم. »

-«اوه؟ چیزی شده؟ » نگران رفتار می‌کند -جنده‌ی خنگ.

-شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: «فقط یکی از دوستامه. بابی چمبرز رفته زندان. بعضی از دوستاش، به خصوص من، داریم تلاش می‌کنیم تا ازش دفاع کنیم. » سپس موضوع را عوض می‌کنم: «گوش کن»

-با لبخند می‌پرسد: «چیه؟ »

-ساعت رولکسم را چک می‌کنم و می‌گویم: «دیر شده. من که دیگه به دفترم نمیرم. » خورشید در حال غروب کردن است. «چرا نمیای خونه‌ی من؟ »

-می‌خندد و می‌گوید: «چی؟ »

-باز هم پیشنهاد می‌کنم: «چرا نمیای خونه‌ی من؟ »

-به شکل کنایه‌آمیزی می‌خندد: «پاتریک، جدی میگی؟ »

-می‌گویم: «من یک بطری شامپاین درجه یک از پویلی فویزه دارم. خنک خنک! »

-او می‌خندد و ادامه می‌دهد: «گوش کن، شاید این جمله توی هاروارد جواب می‌داد ولی» - می‌خندد، سپس ادامه می‌دهد - «ولی ما بزرگ شدیم و...» و دیگر چیزی نمی‌گوید.

-می‌پرسم: «و چی؟ »

-او دوباره می‌گوید: «نباید سر ناهار شراب می‌خوردم. »

با هم قدم می‌زنیم. هوا آنقدر گرم است که نفس کشیدن دشوار است. هوا گرگ و میش شده است. من به یک گدا یک دلار می‌دهم تا بتانی را تحت تأثیر قرار دهم.

-تقریباً با ناله دوباره می‌گویم: «گوش کن، بیا بریم خونه‌ی من. بیا. »

-او می‌گوید: «نمی‌تونم. دستگاه تهویه‌ی هوای دفتر من خراب شده. دوست دارم بیام ولی نمی‌تونم.»

-می‌گویم: «اوه بیخیال بابا. » شانه‌های او را می‌گیرم و فشار می‌دهم.

-با صدای آهسته می‌گوید: «پاتریک، من باید به دفترم برگردم. »

-«ولی اونجا که خفه میشی. »

-«چاره‌ای ندارم. »

-«بیا دیگه. » سپس سعی می‌کنم او را راضی کنم: «ببین من یک قهوه ساز نقره‌ای دورگین گورهام از دهه ۱۹۴۰ دارم که دوست دارم ببینیش. »

-«نمی‌تونم. » می‌خندد و عینک آفتابی‌اش را می‌زند.

-می‌گویم: «بتانییی! »

-می‌گوید: «گوش کن. بعداً برات یه بستی داو-بار می‌خرم. بهتره اونو بخوری. »

-«وای چی میگی! می‌دونی فقط توی روکش شکلاتش چند گرم چربی و سدیم وجود داره؟ » نفس نفس می‌زنم و خودم را به ترسیدن می‌زنم.

-می‌گوید: «بیخیال بابا! نیازی نیست نگران همچین چیزی باشی. »

-می‌گویم: «نه، تو بیخیال. » و برای مدت کوتاهی جلوی او راه می‌روم تا احساس نکند که دارم او را تحت فشار قرار می‌دهم. برمی گردم و به او نگاه می‌کنم. در حالی که به او خیره شده‌ام، عقب عقب راه می‌روم و می‌گویم: «گوش کن، بیا خونه‌ی من کمی نوشیدنی بخوریم و بعدش با هم به دُرسیا میریم تا رابرت رو ببینیم، باشه؟ »

-می‌گوید: «پاتریک. داری التماس می‌کنی. »

-«واقعاً دوست دارم دستگاه قهوه ساز رو نشونت بدم. » مکث می‌کنم «لطفاً بیا. » و دوباره مکث می‌کنم. «این دستگاه برای من سه هزار و پانصد دلار خرج داشته. »

من می‌ایستم. او هم می‌ایستد. کمی به زمین نگاه می‌کند و زمانی که سرش را بالا می‌آورد، صورتش از عرق خیس شده است. گرمایش شده است. آهی می‌کشد، لبخند می‌زند و به ساعتش نگاه می‌کند.

-می‌پرسم: «خب؟ »

-می‌گوید: «اگه من.... »

-می‌پرسم: «خبببب؟ »

-«اگه بخوام بیام، اولش باید زنگ بزنم و خبر بدم. »

-دستم را برای تاکسی تکان می‌دهم و می‌گویم: «نه، منفیه. از خونه‌ی من زنگ بزن. »

-او اعتراض می‌کند: «پاتریک. یه تلفن همینجا هست. »

-«بیا بریم. تاکسی منتظره. »

-داخل تاکسی می‌گوید: «نباید شراب می‌خوردم. »

-«مستی؟ »

-می‌گوید: «نه» و با یک کاغذ تبلیغاتی از نمایش بینوایان که داخل تاکسی افتاده بود، خودش را باد می‌زند. با اینکه هر دو پنجره باز است، ولی باز هم خودش را باد می‌زند. «فقط...یکم...سرم درد گرفت...»

-هر دو بی‌دلیل می‌خندیم و او به سمت من خم می‌شود. سپس متوجه چیزی می‌شود و دوباره خودش را عقب می‌کشد. با حالتی مشکوک می‌پرسد: «خونه‌ی تو دربان داره، درسته؟ »

-لبخند می‌زنم و می‌گویم: «آره» از اینکه او نمی‌داند چقدر به خطر نزدیک شده است، شهوتی می‌شوم.

داخل آپارتمان من او را به سمت اتاق نشیمن هدایت می‌کنم. به آرامی می‌گوید: «خیلی خوبه آقای بیتمن، خیلی خوبه. » در همین حین در را قفل می‌کنم، مطمئن می‌شوم که بسته شده است، سپس به سمت قفسه‌ی نوشیدنی‌ها حرکت می‌کنم و مقداری J&B داخل لیوان میریزم. او دارد دستگاه پخش موسیقی را لمس می‌کند. زیرلب کمی با خودم غرغر می‌کنم. دستانم به به شدت میلرزند. دارد به تابلوی دیوید اونیکا نگاه می‌کند که من پشت سرش می‌ایستم. بعد از اینکه کمی به تابلو نگاه می‌کند، شروع به قهقهه زدن می‌کند، سپس به من نگاه می‌کند و دوباره نگاهش را به سمت تابلو می‌برد. باز هم می‌خندد. از او نمی‌پرسم که چرا می‌خندد - مهم نیست. نوشیدنی‌ام را سر می‌کشم. به انبارم می‌روم و یک میخ‌کوب برقی که هفته‌ی گذشته در یک فروشگاه ابزار آلات نزدیک دفترم در وال استریت خریدم، بر می‌دارم. بعد از اینکه یک جفت دستکش چرمی به دست کردم، دستگاه را بررسی می‌کنم تا مطمئن شوم که پر است.

-بتانی در حالی که هنوز می‌خندد، می‌پرسد: «پاتریک؟ »

-«چیه؟ » و با اندکی تأخیر می‌گویم: «عزیزم؟ »

-می‌پرسد: «کی این تابلو رو نصب کرده؟ »

-می‌پرسم: «دوستش داری؟ »

-«خوبه ولی...» مکث می‌کند و سپس می‌گوید: «ولی تقریباً مطمئنم که وارونه نصب شده. »

-«چی؟ »

-«کی تابلو رو نصب کرده؟ »

-پشتم را به او می‌کنم و می‌گویم: «خودم نصبش کردم. »

-می‌خندد: «خب تابلو رو وارونه نصب کردی! »

-«اوهومم» و میخ‌کوب را دوباره بررسی می‌کنم.

-می‌گوید: «باورم نمی‌شه که وارونه ست. چند وقته که اینطوریه؟ »

-زیرلب می‌گویم: «هزار سال. » برمی‌گردم و به او نزدیک می‌شوم.

-می‌پرسد: «چی؟ » هنوز هم دارد تابلو را بررسی می‌کند.

-زیرلب می‌گویم: «گفتم با رابرت هال کونی چیکار می‌کنی؟ »

-«چی گفتی؟ » و به سمت من می‌چرخد. مثل فیلم‌ها حرکات او را آهسته می‌بینم.

-منتظر می‌مانم تا میخکوب و دستکش‌هایم را ببیند و بعد فریاد می‌زنم: «حرومزاده‌ی جنده با رابرت هال چیکار می‌کنی؟ »

شاید از روی غریزه، شاید هم به خاطر خاطراتی که داشت، به سمت در خانه فرار کرد و فریاد زد. اگرچه شاردونی موجب شده تا او کمی کندتر واکنش نشان دهد ولی اسکاچی که من نوشیدم موجب شده تا واکنش‌هایم تند و تیزتر بشود و برای همین بی‌دردسر جلوی او را می‌گیرم. با پشت دستگاه میخ‌کوب چهار بار به سرش ضربه می‌زنم و به همین خاطر بیهوش می‌شود. او را به اتاق نشیمن برمی‌گردانم. روی زمین یک ملحفه‌ی پنبه‌ای سفید از ویلاکتور پهن کرده‌ام و او را روی ملحفه می‌گذارم. سپس دست‌هایش را از دو طرف باز می‌کنم، به صورتی که کف دست‌هایش روی کف‌پوش چوبی خانه‌ام قرار می‌گیرد. با میخ‌کوب سه تا از انگشتان هر دستش را به چوب‌ها میخ می‌کنم تا نتواند حرکت کند. درد اینکار باعث می‌شود که او به هوش بیاید و شروع به جیغ زدن کند. بعد از اینکه کمی اسپری فلفل به چشم و دهان و سوراخ‌های بینی‌اش اسپری کردم، یک کت پشمی از رالف لورن روی سرش قرار می‌دهم که به نوعی فریادهای او را خفه می‌کند. دوباره به کف دستان او میخ فرو می‌کنم. آنقدر با دستگاه میخ فرو می‌کنم که دیگر نمی‌توان کف دستانش را دید؛ پر از میخ شده است. در واقع آنقدر میخ فرو کرده‌ام که برای بلند شدن مجبور است هر دو دستش را قطع کند. حالا کاملاً به کف

اتاق چسبیده است. باید کفش‌هایش را در بیاورم چرا که دارد با تمام قدرت به کف پوش چوبی خانه‌ام ضربه می‌زند و همین باعث شد کمی از کف پوش چوبی گران قیمت (از بلوط سفید درست شده است) خانه‌ام خراش بردارد. در تمام این مدت من مدام بر سر او فریاد می‌زنم: "جنده" "کس کش احمق".

در نهایت (با خشم زیاد) بعد از اینکه کت را از روی صورتش برداشتم، شروع به التماس کردن می‌کند. یا حداقل وانمود می‌کند که دارد التماس می‌کند. برای یک لحظه آدرنالین بر درد غلبه کرد و به من گفت: «پاتریک تو رو خدا بس کن، تو رو خدا، به من صدمه نزن...» اما معمولاً درد برمی گردد – و درد او خیلی شدید است – و برای همین دوباره بیهوش می‌شود. زمانی که بیهوش می‌شود، استفراغ می‌کند و من سرش را بالا می‌گیرم تا در استفراغ خودش خفه نشود. دوباره به او اسپری فلفل می‌پاشم. چندتا از انگشت‌های او هنوز سالم است و من هنوز با میخ کوب، میخ نکرده‌ام برای همین سعی می‌کنم با دندان گوشت آن‌ها را بکنم. موفق می‌شوم گوشت انگشت شست دست چپش را به طور کامل با دندان‌هایم بجوم، به طوری که حالا استخوان انگشتش کاملاً آشکار است. بدون اینکه نیاز باشد، یک بار دیگر به صورت او اسپری فلفل می‌پاشم. کتم را دوباره روی صورتش قرار می‌دهم تا اگر دوباره به هوش آمد و جیغ زد، صدایش خفه شود. سپس دوربین فیلمبرداری سونی را روشن می‌کنم تا از کارهایی که قرار است انجام بدهم، فیلم بگیرم. دوربین را روی چهارپایه‌ی مخصوص خودش قرار می‌دهد و دکمه‌ی ضبط خودکار را می‌زنم، سپس با قیچی لباس‌هایش را پاره می‌کنم. زمانی که به سینه‌اش رسیدم، به طور تصادفی (واقعاً خودم نمی‌خواستم) نوک سینه‌اش را بریدم. زمانی که لباس‌هایش را پاره کردم دوباره به هوش آمد و شروع به جیغ زدن کرد. بتانی حالا فقط شورت و سوتین به تن دارد. سوتینش کاملاً خونی شده (شبیه یک فنجان خونی) و شورتش نیز به ادرار آغشته شده است.

روی سینه‌اش می‌نشینم و فریاد می‌زنم: «جیغ بزن، جیغ بزن جنده، جیغ بزن...» همه‌ی پنجره‌ها و درهای تراس را باز می‌کنم و دوباره بالای سرش می‌ایستم. دهانش را باز می‌کند ولی نمی‌تواند جیغ بزند. فقط مانند حیوانات صدای خرخر از دهانش بیرون می‌آید. من باز هم می‌گویم: «جیغ بزن عزیزم، به جیغ زدن ادامه بده» خم می‌شوم و موهایش را عقب می‌زنم. به او می‌گویم: «هیچکس اهمیت نمی‌ده.

هیچکس به کمک تو نمیاد...» او دوباره سعی می‌کند فریاد بزند، اما هوشیاری خود را از دست می‌دهد و فقط صدای یک ناله‌ی ضعیف از دهانش بیرون می‌آید. از این فرصت استفاده می‌کنم و دهانش را به زور باز می‌کنم و با قیچی زبانش را می‌برم. زبانش را کف دستم نگه می‌دارم، هنوز گرم است، از آن خون می‌آید، از زمانی که در دهانش بود کوچکتر به نظر می‌رسد. آن را به سمت دیوار پرتاب می‌کنم، برای یک لحظه به دیوار می‌چسبد و آرام آرام از روی دیوار به سمت زمین میلغزد. خون از دهانش فوران می‌کند و باید سرش را بالا بگیرم تا خفه نشود. کیر شق شده‌ام را وارد دهان پر از خونش می‌کنم. با سرعت زیاد تلمبه می‌زنم و تمام آبم را داخل دهانش تخلیه می‌کنم. سپس دوباره کمی به صورتش اسپری فلفل می‌زنم.

کمی بعد، وقتی او برای مدت کوتاهی به هوش آمد، یک کلاه پورکپی که از دوست دخترم در سال اول دانشگاه هاروارد هدیه گرفته بودم، روی سرم می‌گذارم.

-روی سینه‌اش می‌نشینم و فریاد می‌زنم: «اینو یادت میاد؟ » و در حالی که پیروزمندانه یک سیگار به دست می‌گیرم، می‌گویم: «و اینو ببین! من هنوز سیگار می‌کشم. آره. می‌بینی؟ سیگار. » سیگار را با انگشتان آغشته به خونم روشن می‌کنم. صورت او مثل گچ سفید شده است و از درد رگ چشمانش بیرون‌زده. چشمانش را مدام نیمه باز می‌کند و سپس می‌بندد. زندگی‌اش به یک کابوس تبدیل شده است.

در حالی که دور او قدم می‌زنم، فریاد می‌زنم: «و یک چیز دیگه...این کتی که پوشیدم از گاریک اندرسون نیست، از آرمانیه. آرمانی کوفتی! جورجیو آرمانی! » دندان‌هایم را از کینه به هم فشار می‌دهم و به سمت صورت او خم می‌شوم. با پوزخندی از روی تمسخر به او می‌گویم: «و تو فکر می‌کردی که از هنری استوارته. ای خدا! » سیلی محکمی به صورتش می‌زنم و زیرلب می‌گویم: «احمق جنده» و به صورتش تف می‌کنم. سپس دوباره به صورتش اسپری فلفل می‌پاشم ولی فکر کنم آنقدر به صورتش اسپری‌زده‌ام که دیگر هیچ چیزی حس نمی‌کند، بنابراین این بار کل اسپری فلفل را روی صورتش خالی

می‌کنم. سعی می‌کنم دوباره کیرم را وارد دهانش کنم تا ارضا شوم. ولی ارضا نمی‌شوم و برای همین دیگر ادامه نمی‌دهم.

پنج شنبه

بعداً، در واقع شب بعد، ما سه نفر، یعنی کریگ مک درموت، کورتنی و من، در تاکسی نشسته‌ایم تا به سمت نل برویم. بحث ما در مورد آب معدنی اِویان است. کورتنی (که پالتوی خز آرمانی پوشیده است) می‌گوید که از آب معدنی اِویان برای درست کردن یخ استفاده می‌کند. بعد از این از ما خواست تا جایی که می‌توانیم اسامی برندها را پشت سر هم بگوییم.

-خودش اول از همه گفت: «اسپارکال، پریر، سن پلگرینو، پولند اسپرینگ، کالیستوگا...» مکث می‌کند؛ گیر کرده است و برای همین به مک درموت نگاه می‌کند تا بلکه کمکش کند.

-مک درموت آهی می‌کشد و سپس می‌گوید: «اسپرینگ کانادین، کالم کانادین، مونتکلر، که آن هم کانادایی است، ویتل از فرانسه، کرودو که ایتالیایی است...» او مکث می‌کند و چانه‌اش را متفکرانه می‌مالد. دارد به یک برند دیگر فکر می‌کند و ناگهان که گویی چیز جدیدی کشف کرده است می‌گوید: «اِلان. » با اینکه به نظر می‌رسد که می‌خواهد کلمه‌ی دیگری بگوید، ولی وارد سکوتی تاریک می‌شود.

-کورتنی می‌پرسد: «اِلان؟ »

-او می‌گوید: «از سوئیسه. »

-کورتنی می‌گوید: «اوه» سپس رو به من می‌کند و می‌گوید: «پاتریک نوبت توئه. »

-به بیرون از پنجره‌ی تاکسی خیره شده‌ام، غرق در فکر. سکوتی که ایجاد کرده‌ام، ترسی بی‌نام و نشان در وجودم ایجاد می‌کند. بی‌تفاوت و بی‌حس می‌گویم: «آلپن واسر، داون آندر، شات، کوبول و کلد اسپرینگ-»

-کورتنی حرفم را قطع می‌کند: «اینو من گفتم. »

-می‌گویم: «نه، تو گفتی پولند اسپرینگ. »

-کورتنی رو به مک درموت می‌کند و می‌گوید: «راست میگه کریگ؟ »

-مک درموت شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «احتمالاً آره. »

-با لحنی تند می‌گویم: «اینو هم باید یادتون باشه که همیشه آب معدنی رو توی بطری‌های شیشه‌ای بخرید. نباید با بطری پلاستیکی بخرید. » و منتظر می‌مانم تا یکی از آن‌ها بپرسد "چرا".

-کورتنی با لحنی علاقه‌مند به موضوع می‌پرسد: «چرا؟ »

-توضیح می‌دهم: «چون طعم می‌گیره. شما می‌خواید آب بدون طعم باشه...»

-مک درموت پس از یک مکث طولانی، گیج و مبهوت (مثل کورتنی)، در حالی که از پنجره به بیرون خیره شده است می‌گوید: «درست میگه. »

-کورتنی می‌گوید: «من که فرقی حس نمی‌کنم. » او بین من و مک درموت نشسته است و زیر پالتوی خز، یک مانتوی جلوباز کوتاه پشمی از گیونچی، یک ساپورت از کالوین کلین و یک جفت کفش پاشنه بلند از آلن ادموندز پوشیده است. کمی قبل پالتوی او را لمس کردم تا ببینم جنس آن خوب است یا نه و کورتنی از من پرسید که آیا آدامس نعنا دارم یا نه؟ به او گفتم که خیر.

-مک درموت با جدیت می‌پرسد: «منظورت چیه؟ »

-کورتنی می‌گوید: «خب، منظورم اینه که واقعاً چه فرقی بین آب معدنی و آب معمولی وجود داره؟ اصلاً تفاوتی دارن؟ »

-کریگ در حالی که همچنان از پنجره به بیرون خیره شده است آهی می‌کشد و می‌گوید: «کورتنی، آب معدنی از یک منبع زیرزمینی گرفته میشه. مواد معدنی داخل اون تغییری نمی‌کنه، هرچند که ممکنه آب رو ضد عفونی یا فیلتر کنن. » مک درموت یک کت و شلوار پشمی از ورساچه پوشیده است و بوی عطر سیریوس می‌دهد.

-من برای یک لحظه از سکوت عامدانه‌ی خودم خارج می‌شوم تا بیشتر توضیح دهم: «آب معدنی مواد مغذی زیادی داره و معمولاً فیلتر میشه. » مکث می‌کنم. «هفتاد و پنج درصد از کل بطری‌های آبی که توی آمریکا وجود داره، در واقع آب معدنیه. » دوباره مکث می‌کنم، سپس از راننده تاکسی می‌پرسم: «کسی اینو می‌دونست؟ »

-سکوتی طولانی حکم فرما می‌شود، سپس کورتنی سؤال دیگری می‌پرسد. این سؤال او نیمه تمام می‌ماند. «فرق بین آب مقطر و آب تصفیه شده...؟ »

من حقیقتاً به هیچ یک از این گفتگوها گوش نمی‌دهم، حتی به حرف‌های خودم هم توجهی ندارم چرا که دارم به این فکر می‌کنم که چگونه از شر جسد بتانی خلاص شوم. آیا باید جسد او را یک روز دیگر در خانه‌ام نگه دارم یا نه؟ اگر تصمیم بگیرم که همین امشب از شر جسد خلاص شوم، به راحتی می‌توانم باقی مانده‌ی جسد او را در یک کیسه زباله بگذارم و کیسه را جلوی راه پله رها کنم تا خدمه آن را ببرند. حتی می‌توانم جسد را با خودم تا خیابان بکشم و با یک تاکسی به آپارتمان کوچکی که در کنار هِل کیچن اجاره کرده‌ام ببرم و در آنجا روی آن آهک بریزم و با خیال راحت حل شدن آن را تماشا کنم. اما می‌خواهم بدن مردان را از بدن زنان جدا نگه دارم. همچنین امشب می‌خواهم سریال Bloodhungry را تماشا کنم. سریالی که از کلوپ گرایه کردم و روی جلد آن نوشته بود: "بعضی دلقک‌ها شما را می‌خندانند، اما بوبو شما را می‌کشد و سپس بدن شما را می‌خورد" -واقعاً حتی برای یک غذا خوردن کوچک هم وقت ندارم چه برسد که به هِل کیچن بروم. استخوان‌های بتانی و بیشتر گوشت و روده‌های او احتمالاً از خانه‌ی من مستقیماً وارد کوره‌های زباله‌سوز می‌شود.

کورتنی، مک درموت و من به تازگی از مهمانی مورگان استنلی بیرون آمده‌ایم. مهمانی او در نزدیکی بندر منهتن در یک کلاب جدید به نام گلدکارد برگزار شد. داخل مهمانی من با والتر رودز کانادایی برخورد کردم. او نیز مانند مک درموت بوی عطر سیریوس می‌داد. به او گفتم: «گوش کن، من واقعاً خودم رو از مردم دور نگه می‌دارم. حتی دوست ندارم با مردم صحبت کنم.» والتر که کمی مات و مبهوت

شده بود، گفت: «اوه، حتماً، من، اووم، درک می‌کنم. » من یک کت و شلوار پشمی و یک پاپیون ابریشمی از والنتینو پوشیده‌ام. لوئیس کاروترز به آتلانتا رفته و حضور ندارد. من با هربرت گیتس در کلاب گلدکارد کمی کوکائین کشیدیم ولی هنوز مرا نگرفته است. به نظر می‌رسد کورتنی مجذوب مک درموت شده است و از آنجایی که کارت بانکی کورتنی امشب کار نمی‌کرد (حداقل در آن خودپردازی که استفاده کردیم کار نکرد. خودش می‌گوید که به خاطر استفاده‌ی زیاد، کارتش خراب شده ولی دروغ می‌گوید. مطمئناً برای کشیدن کوکائین از کارت بانکی‌اش استفاده می‌کند و همین باعث شده تا کارتش خراب شود. کوکائین کارت مرا هم خراب کرده است.) برای همین من پیشنهاد کردم تا از کارت من استفاده کند ولی کورتنی ترجیح داد که از کارت مک درموت استفاده کند و با شناختی که من از کورتنی دارم، اینکار او یعنی که مطمئناً می‌خواهد با مک درموت بخوابد. اما واقعاً مهم نیست. با وجود اینکه من از کریگ خوش تیپ ترم، اما هر دو تقریباً شبیه هم به نظر می‌رسیم. موضوع برنامه‌ی پتی وینترز امروز در مورد حیوانات سخنگو بود. یک اختاپوس را در یک آکواریوم گذاشته بودند و به یکی از شاخک‌هایش میکروفونی وصل کرده بودند. اختاپوس مدام می‌پرسید (و شاید مربی‌اش بود که می‌پرسید. مربی‌اش اعتقاد داشت که نرم تنان تارهای صوتی دارند) "پنیر". من با تحیر زیادی برنامه را تماشا کردم تا اینکه گریه‌ام گرفت. یک گدا داخل کوچه‌ی تاریک هشتم و دهم لباس هاوایی پوشیده است.

-مک درموت می‌گوید: «در آب مقطر یا تصفیه شده، بیشتر مواد معدنی حذف شده‌اند. »

-«آب مقطر هیچ طعمی ندارد و معمولاً برای نوشیدن استفاده نمی‌شود. » خمیازه می‌کشم.

-کورتنی می‌پرسد: «و آب معدنی؟ »

-من و مک درموت همزمان با هم می‌گوییم: «آب معدنی-»

-می‌گویم: «تو بگو. » و دوباره خمیازه می‌کشم و باعث می‌شوم که کورتنی هم خمیازه بکشد.

-با بی‌تفاوتی می‌گوید: «نه، تو بگو. »

-می‌گویم: «طبق تعریف سازمان FDA[1]، آب معدنی هیچ ماده‌ی شیمیایی، نمک، قند یا کافئین نداره.»

-کورتنی می‌پرسد: «و گاز آب گازدار رو از دی اکسید کربن می‌گیرن؟ »

-«آره» من و مک درموت هر دو سر تکان می‌دهیم و به جلو خیره می‌شویم.

-کورتنی با تردید می‌گوید: «اینو می‌دونستم» و بدون اینکه به او نگاه کنم، از لحن صدایش می‌توانم بگویم که حین گفتن این جمله لبخند به لب داشت.

-هشدار می‌دهم: «اما فقط آب گازدار طبیعی بخرید. چون اینطوری یعنی دی اکسید کربن از خود آب هست، نه اینکه به صورت مصنوعی بهش اضافه کرده باشن. »

-مک درموت توضیح می‌دهد: «برای مثال سودا [نوعی آب گازدار] و سلتزر [نوعی آب گازدار] به طور مصنوعی گازدار هستند. »

-من که از این کار مضحک و بی‌دلیل مک درموت غافلگیر شدم، اشاره می‌کنم: «سلتزر سفید استثناست. آب معدنی گازدار راملوسزا هم خیلی خوبه. »

تاکسی قرار است به خیابان چهاردهم برود، اما از آنجایی که چهار یا پنج لیموزین جلوی ما قرار دارند، برای همین تاکسی راهش را عوض می‌کند. من کمی به راننده فحش می‌دهم ولی یک آهنگ قدیمی از دهه‌ی شصت (شاید از سوپریمز باشد) از ضبط راننده پخش می‌شود. سعی می‌کنم پنجره‌ی بین راننده و صندلی عقب را باز کنم ولی باز نمی‌شود. کورتنی می‌پرسد: «بعد از ورزش باید چه نوع نوشیدنی بنوشیم؟ »

-آهی می‌کشم و می‌گویم: «خب، هرچی باشه اشکالی نداره، فقط باید خیلی سرد باشه. »

---

[1]. سازمان غذا و داروی آمریکا (مترجم فارسی)

-می‌پرسد: «چرا؟ »

-«چون سریع‌تر جذب بدن میشه. » من ساعت رولکسم را چک می‌کنم. «بهتره آب معدنی اِویان بخوری. البته شیشه‌ای نه پلاستیکی. »

-مک درموت می‌گوید: «مربی من میگه بهتره نوشیدنی نیروزا بخورید. »

-«ولی مگه نمی‌دونی که آب معدنی بهتر از هر نوشیدنی دیگه‌ای جذب بدن میشه؟ » و بدون اینکه خودم بخواهم اضافه می‌کنم: «رفیق من؟ »

دوباره ساعتم را چک می‌کنم. اگر در نِل یک J&B بخورم، می‌توانم به موقع خودم را به خانه برسانم و سریال Bloodhungry را ببینم. دوباره سکوت داخل تاکسی حکم فرما می‌شود. لیموزین‌ها برای جای پارک مدام بوق می‌زنند. به آدم‌هایی که وارد کلاب می‌شوند، خیره شده‌ایم. به خاطر اینکه با گیتس کوکائین کشیده بودم، گلویم خشک شده و مجبورم مدام آب دهانم را قورت دهم.

-مک درموت تا حدودی با ناراحتی می‌گوید: «من آب معدنی اِویان دوست ندارم. زیادی شیرینه. » زمانی که این جمله را گفت، مثل بدبخت‌ها به نظر می‌رسید و همین مرا تشویق کرد تا با او موافقت کنم.

زمانی که داخل تاریکی تاکسی به او نگاه کردم، و به این فکر کردم که او احتمالاً امشب با کورتنی می‌خوابد، یک لحظه برای او احساس ترحم می‌کنم.

-آهسته می‌گویم: «بله مک درموت. اِویان خیلی شیرینه. »

کمی قبل، خون بتانی آنقدر روی زمین جمع شده بود که زمانی که با تلفن بی‌سیمم برای آرایش موهایم در گیوو وقت رزرو کردم می‌توانستم انعکاس خودم را در آن ببینم. کورتنی با گفتن: «وقتی برای بار اول می‌خواستم اس. پلگرینو بخورم، می‌ترسیدم» مرا از فکر بیرون آورد. با استرس به من نگاه

می‌کند و انتظار دارد که بگویم: موافقم. مک درموت به او لبخند می‌زند و کورتنی ادامه می‌دهد: «اما وقتی خوردم...خوب بود. »

-زیرلب می‌گویم: «چه شجاعانه» دوباره خمیازه می‌کشم. تاکسی به سمت نِل می‌رود، سپس صدایم را بلند می‌کنم: «گوش کنید، کسی از شما دستگاهی می‌شناسه که صدای انتظار تلفن رو شبیه‌سازی کنه؟ »

به خانه‌ام برمی گردم. بالای جسد بتانی ایستاده‌ام و با تأمل یک نوشیدنی می‌نوشم و وضعیت او را بررسی می‌کنم. هر دو پلکش نیمه باز است و دندان‌های فک پایینی او به نظر می‌رسد که می‌خواهند از جا در بیایند چرا که لب‌هایش پاره شده - در واقع گاز گرفته شده است. اوایل روز، بازوی چپش را اره کرده بودم، که در نهایت همین او را کشت. دست چپش را بر می‌دارم و داخل دستم فشار می‌دهم. کمی از استخوان بازوی او بیرون می‌زند. با استخوان بیرون‌زده‌ی بازوی او، پنج یا شش بار به فکش ضربه زدم و همین کافی بود تا فکش کاملاً بشکند. دو ضربه‌ی دیگر کافی بود تا صورتش خرد شود و استخوان بازو به جمجمه‌اش فرو برود.

ویتنی هیوستون

ویتنی هیوستون[1] در سال ۱۹۸۵ اولین آلبومش را با نام خودش منتشر کرد. این آلبوم جایزه‌ی گرمی و دو جایزه‌ی آمریکن موزیک را برای او به ارمغان آورد. او همچنین توسط مجله‌ی بیلبورد و مجله‌ی رولینگ استون به عنوان بهترین هنرمند جدید سال معرفی شد. با این همه هیاهو، ممکن است انتظار داشته باشید که بعد از این کار سریعاً به فراموشی سپرده شود ولی ویتنی هیوستون به کارش ادامه داد و می‌توان گفت یکی از بهترین خوانندگان دهه است. مطمئناً بعد از گوش دادن به اولین آهنگ‌های او، دوست دارید که بیشتر از او کار ببینید. این آلبوم با آهنگ‌های "You Give Good Love" و "Thinking About You" شروع می‌شود که هر دو به تهیه کنندگی کاشف[2] بودند. با اینکه تنظیم اشعار واقعاً دلگرم‌کننده است ولی جزو کارهای مهم او به شمار نمی‌روند. آهنگ اصلی این آلبوم "Saving All My Love for You" می‌باشد که می‌توان گفت سکسی‌ترین و عاشقانه‌ترین آهنگ تاریخ است. این آهنگ همچنین دارای یک تکنوازی ساکسیفون از تام اسکات است که می‌توان در آن تأثیرات گروه‌های پاپ دهه‌ی ۶۰ را در آن مشاهده کرد. البته گروه‌های پاپ دهه ۶۰ هیچگاه به این اندازه احساسی یا سکسی نبودند. آهنگ "Nobody Loves Me Like You Do" که توسط جرمین جکسون تهیه شده بود، با اینکه دارای پیچیدگی و ظرأفت خاصی است اما از کمبود اشعار مناسب رنج می‌برد. این اتفاق معمولاً وقتی می‌افتد که خواننده خودش شعر ننوشته باشد و تهیه‌کننده برای او شعر را انتخاب کند. تک آهنگ "How Will I Know" (که به نظر من بهترین آهنگ برای رقصیدن در دهه‌ی ۸۰ است) قصیده‌ای شاد است که استرس و ترس دختری را نشان می‌دهد که نسبت به علاقه‌ی پسر دیگری به خودش شک دارد. آهنگ فوق‌العاده‌ی این آلبوم، یعنی " The Greatest Love of

---

[1] . ویتنی الیزابت هیوستون (به انگلیسی: Whitney Elizabeth Houston؛ ۹ اوت ۱۹۶۳ – ۱۱ فوریه ۲۰۱۲) خواننده و بازیگر آمریکایی بود. کتاب رکوردهای جهانی گینس در سال ۲۰۰۹ رکورد «جایزه‌دارترین هنرمند زن تاریخ» را به نام ویتنی هیوستون ثبت کرد. او در طی بیش از سه دهه فعالیت هنری‌اش ۴۱۵ جایزه دریافت کرد و با فروش بیش از ۲۰۰ میلیون نسخه از آثارش در سراسر جهان، یکی از پرفروش‌ترین هنرمندان موسیقی در تمام دوران هاست. (مترجم فارسی)

[2] . یک موسیقی‌دان اهل ایالات متحده آمریکا است. (مترجم فارسی)

All" یکی از بهترین و قدرتمندترین آهنگ‌هایی است که تا به حال در مورد عزت نفس و کرامت خوانده شده است. از سطر اول (مایکل ماسر و لیندا کرید شاعران این آهنگ هستند) تا سطر آخر، همه و همه در مورد عزت نفس و باور به خود است. ویتنی با صدای قدرتمند خودش این آهنگ را به یک اثر عرفانی نزدیک کرده است. پیام جهانی این آهنگ که می‌تواند از مرزها عبور کند و روی همه‌ی انسان‌ها تأثیر بگذارد این است که هیچوقت برای مهربانی و درست کردن رفتار خود دیر نیست. از آنجایی که در جهان ما، امکان همدردی با دیگران وجود ندارد، همیشه می‌توانیم با خودمان همدردی کنیم. این واقعاً یک پیام مهم است و به بهترین نحو در این آهنگ بیان شده است. دومین آلبوم او تحت عنوان ویتنی که در سال ۱۹۸۷ منتشر شد، اگرچه به خوبی آلبوم اول نیست ولی همچنان چندتا از بهترین آهنگ‌های دهه را در خود دارد. آهنگ "Love Will Save the Day" جاه طلبانه‌ترین آهنگی است که ویتنی تاکنون اجرا کرده است. تهیه ی‌کننده‌ی این آهنگ جلی‌بین بنیتز بود و مثل بقیه‌ی کارهای او نشان‌گر دنیای بزرگسالان است. دنیایی که همه‌ی ما در آن زندگی می‌کنیم. آهنگ " Where Do Broken Hearts Go" بهترین آهنگی است که تا به حال در مورد دوران کودکی خوانده شده است. صدای او در این آهنگ مثل همیشه دوست داشتی است. ما همیشه می‌توانیم انتظار چیزهای جدیدی از ویتنی داشته باشیم و اگر دیگر هیچ آهنگی نخواند باز هم می‌توان او را به عنوان بهترین سیاهپوست سبک جاز نسل خودش نام برد.

شام با منشی

دوشنبه شب ساعت هشت. من در دفترم هستم و دارم جدول حل می‌کنم. جدول روزنامه‌ی نیویورک تایمز که مال دیروز بوده است. از دستگاه پخش موسیقی، آهنگ رپ پخش می‌شود و سعی می‌کنم که بهتر این سبک موسیقی را بشناسم چرا که یکی از خدمتکاران خوش هیکل رستوران آئو که دو شب پیش به آن رفته بودم به من گفت که فقط رپ گوش می‌دهد. اگرچه من او را در خانه‌ی یکی که نمی‌شناسم تا حد مرگ کتک زدم (نزدیک بود سرش جدا شود؛ البته این برای من کار عجیبی نیست) ولی امروز حس عجیبی به من گفت که باید به این سبک بیشتر گوش کنم. از شمال غربی شهر چندتا سی‌دی رپ به قیمت نود دلار خریدم و باید بگویم که بد ضرری کردم: چرا که یک مشت کاکاسیاه نادان پشت سر هم فحش می‌دهند. جین پشت میزش نشسته و باید با انبوهی از اسناد و مدارک دست و پنجه نرم کند، چون من از او خواسته‌ام. امروز روز بدی نبود: قبل از اینکه به دفترم بیایم برای دو ساعت ورزش کردم؛ رستوران جدید رابیسون هیرچ که فینا نام دارد در منطقه‌ی چلسی افتتاح شد؛ اِولین برای من دو پیام تلفنی گذاشته است و به من اطلاع داد که چند روزی به بوستون رفته است؛ و بهترین قسمت امروز این بود که برنامه‌ی پتی وینترز دو بخش داشت. بخش اول مصاحبه‌ی اختصاصی با دونالد ترامپ بود و بخش دوم در مورد زنانی بود که شکنجه شده بودند. من قرار است با مدیسون‌گری و دیوید کمپیون در کافه‌ی لوکزامبورگ شام بخورم، اما ساعت هشت و پانزده متوجه می‌شوم که لوئیس کاروترز هم قرار است به آنجا بیاید، بنابراین با کمپیون، آن حرامزاده‌ی احمق تماس می‌گیرم و قرار را لغو می‌کنم. حالا برای چند دقیقه به این فکر می‌کنم که باید برای بقیه‌ی شب چکار کنم. وقتی به بیرون از پنجره نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم که تا چند دقیقه‌ی دیگر هوا کاملاً تاریک خواهد شد.

در دفتر من نیمه باز است و جین از بین آن به داخل دفتر نگاهی می‌اندازد و سپس با ادب زیاد در می‌زند. وانمود می‌کنم که متوجه حضور او نیستم؛ اگرچه خودم نمی‌دانم که چرا اینگونه وانمود کردم

چون به نوعی تنها هستم. او به سمت میز می‌آید. من هنوز به جدول کلمات خیره هستم. واقعاً حیرت کرده‌ام ولی نمی‌دانم چرا.

-یک دسته پرونده روی میز من می‌گذارد و می‌پرسد: «جدول حل می‌کنی؟ » حرف "د" را از کلمه‌ی "می‌کنید" جا انداخت -یک حرکت حال بهم زن برای اینکه خودش را خودمانی و دوست جلوه دهد- نفسی عمیق می‌کشم و سپس بدون اینکه به او نگاه کنم سر تکان می‌دهم.

-می‌پرسد: «کمک می‌خوای؟ » و با احتیاط دور میز می‌تابد تا به سمت جایی که من می‌نشینم بیاید؛ دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و به سمت روزنامه خم می‌شود. من داخل همه‌ی خانه‌های جدول نوشته‌ام "گوشت" و "استخوان" و وقتی جین متوجه این موضوع می‌شود، یک آه کوچک می‌کشد و زمانی که دید نوک چندین مداد را شکسته‌ام، آن‌ها را برمیدارد و از دفتر خارج می‌شود.

-صدایش می‌زنم: «جین»

-«بله پاتریک؟ » او دوباره وارد دفتر می‌شود و سعی می‌کند اشتیاقش را پنهان کند.

-در حالی که هنوز به جدول خیره شده‌ام، می‌پرسم: «دوست داری تا با هم شام بخوریم؟ » و با دقت زیاد حرف "گ" را از یکی از ستون‌هایی که نوشته‌ام "گوشت" پاک می‌کنم. «البته اگه...کاری نداری.»

-او خیلی سریع جواب می‌دهد: «اوه نه. » و فکر کنم خودش هم متوجه سرعت پاسخش شد و گفت: «نه، کاری ندارم. »

-سرم را بالا می‌آورم و می‌گویم: «خب پس چه تصادفی. همه چی جوره. »

او به آرامی می‌خندد، اما در خنده‌ی او یک ناراحتی و شرم می‌بینم، برای همین کمتر عصبی می‌شوم.

-شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «فکر کنم همینطوره. »

-با لحنی معمولی به او می‌گویم: «من بلیط کنسرت میلز وانیلا رو هم دارم...می‌تونیم بریم. »

-گیج شده است. می‌پرسد: «واقعاً؟ کی؟ »

-آهسته تکرار می‌کنم: «میلا...وانیلا. »

او با ناراحتی می‌پرسد: «میلا...وانیلا؟ »

-می‌گویم: «میلا...وانیلا. فکر کنم اسم آن‌ها همین بود. »

-می‌گوید: «مطمئن نیستم. »

-«در مورد کنسرت؟ »

-«نه، در مورد نام این گروه. » او تمرکز می‌کند، سپس می‌گوید: «فکر کنم اسمشون...میلی وانیلی [گروه موسیقی] باشه. »

قبل از گفتن "اوه" مدتی مکث می‌کنم.

او آنجا می‌ایستد، یک بار سرش را تکان می‌دهد.

-می‌گویم: «مهم نیست» - به هر حال من بلیط آن کنسرت را ندارم - «بلیط برای چند ماه دیگر است. »

-او دوباره سر تکان می‌دهد: «اوه...باشه. »

-«گوش کن، کجا باید بریم؟ » به صندلی تکیه می‌دهم و زاگات را از کشوی بالایی میز بیرون می‌آورم.

-او مکث می‌کند؛ می‌ترسد که چه بگوید. سؤال من برای او یک امتحان است، امتحانی که باید در آن نمره‌ی قبولی بگیرد. بعد از چند ثانیه مکث می‌گوید (مطمئن نیستم که پاسخ درستی را انتخاب کرده یا نه): «هرجا که تو بگی. »

-لبخند می‌زنم و می‌گویم: «نه، نه، نه» و دفترچه را ورق می‌زنم. «بهتره بگم هرجا که تو بگی. »

-او آهی می‌کشد و می‌گوید: «اوه پاتریک. واقعاً نمی‌تونم تصمیم بگیرم. »

-اصرار می‌کنم: «باید بگی. هرجا که تو بگی. »

-بی‌اختیار دوباره آه می‌کشد: «واقعاً نمی‌تونم تصمیم بگیرم. نمی‌دونم. »

-اصرار می‌کنم: «زود باش بگو. کجا دوست داری بری؟ فقط بگو. من می‌تونم تو رو هرجا که بگی ببرم. »

-او برای مدتی طولانی فکر می‌کند و سپس با ترس و خجالت می‌گوید: «دُرسیا چطوره؟ »

دیگر به دفترچه‌ی راهنمای زاگات نگاه نمی‌کنم و بدون اینکه سرم را بالا ببرم، لبخند می‌زنم و از خودم می‌پرسم که آیا باید بگویم نه؟ آیا باید بگویم که احتمالاً نمی‌توانیم به آن رستوران برویم؟ آیا واقعاً آماده‌ی چنین کاری هستم؟ آیا این همان کاری است که می‌خواهم انجام دهم؟

-می‌گویم: «خبببب. » دفترچه را پایین می‌گذارم. سپس دوباره با عصبانیت آن را بر می‌دارم تا شماره‌ی دُرسیا را پیدا کنم. «پس جین دوست داره بره دُرسیا...»

-گیج شده است. می‌گوید: «اوه، واقعاً نمی‌دونم. هرجا تو بگی میریم. »

-«درسیا...خوبه. »

تلفن را برمی دارم و با انگشتی لرزان، هفت دکمه‌ی ترسناک را می‌فشارم و سعی می‌کنم خونسرد باشم. بعد از اینکه چندتا بوق خورد، همان صدای آزاردهنده‌ای که طی ماه‌های گذشته به آن عادت کرده‌ام پاسخ داد (با فریاد): «دُرسیا، بفرمایید؟ » از پشت تلفن صدای زیادی می‌آید.

-می‌گویم: «سلام. می‌تونید برای امشب یک میز برای دو نفر آماده کنید؟ برای حدود بیست دقیقه‌ی دیگر؟ » ساعت رولکسم را چک می‌کنم و به جین چشمک می‌زنم. او تحت تأثیر قرار گرفته است.

-خدمتکار از خود راضی فریاد می‌زند: «جا نداریم. »

-می‌گویم: «اوه، واقعاً؟ » سعی می‌کنم خشنود به نظر برسم؛ نزدیک است استفراغ کنم. «عالیه. »

فریاد می‌زند: «گفتم جا نداریم. »

-می‌گویم: «یک میز برای ساعت ۹؟ عالیه! »

-فریاد می‌زند: «امشب هیچ جایی برای رزرو نداریم. حتی لیست انتظار هم پر شده. » و تلفن را قطع کرد.

-«پس می‌بینمت. » من هم تلفن را قطع می‌کنم و سعی می‌کنم لبخند بزنم تا نشان دهم که از انتخاب او راضی هستم؛ ولی آنقدر سخت نفس می‌کشم که همه‌ی ماهیچه‌های بدنم منقبض شده است. جین یک پیراهن پشمی از کالوین کلین، یک کمربند چرم تمساح با سگک نقره‌ای از باری کیسلتین، یک جفت گوشواره‌ی نقره‌ای و یک جفت جوراب بلند شفاف از کالوین کلین پوشیده است. کاملاً گیج و مبهوت روبروی میز ایستاده است.

-می‌پرسم: « چیه؟ » و به سمت چوب لباسی می‌روم. «لباست...خوبه. »

-مکث می‌کند. سپس به آرامی می‌گوید: «ولی برای رزرو اسمی به رستوران نگفتی. »

-در حالی که کتم (از برند آرمانی) را می‌پوشم و کراوات ابریشمی‌ام (آرمانی) را تنظیم می‌کنم، بدون لکنت به او می‌گویم: «منو می‌شناسند. »

پیشخدمت دارد یک زوج که مطمئنم کیت اسپنسر و جیسون لودر هستند، به سمت میزشان راهنمایی می‌کند. من و جین به سمت جایگاه مخصوص خدمتکار حرکت می‌کنیم، جایی که دفترچه‌ی رزروها باز است. نام‌ها به طرز عجیبی خوانا هستند و من خم می‌شوم تا اسامی کسانی که میز رزرو کرده‌اند را بخوانم. چشمم به اسم دو نفر می‌خورد. روی اسم آن‌ها خط کشیده نشده و برای ساعت ۹ میز رزرو کرده بودند، اوه خدا به نام شروتز بود. آهی می‌کشم؛ با نوک پایم به زمین ضربه می‌زنم؛ قلبم

تند تند می‌تپد؛ ذهنم خالی شده و باید هرچه سریع‌تر نقشه‌ای طراحی کنم. ناگهان رو به جین می‌کنم و می‌گویم: «چرا نمیری دستشویی؟ »

او به اطراف رستوران نگاه می‌کند. بار رستوران به شدت شلوغ است. پیشخدمت یک زن و شوهر را به سمت یک میز راهنمایی می‌کند. سیلوستر استالونه و یک زن جذاب خنگ روی همان میزی نشسته‌اند که من و شان تنها چند هفته قبل نسشته بودیم. در کمال تعجب، محافظان او چند میز عقب‌تر نشسته بودند. جین سرش را به سمت من برگرداند و فریاد زد: «چی؟ »

-می‌گویم: «نمی‌خوای بری دستشویی؟ » پیشخدمت به ما نزدیک شده است و دارد لبخند می‌زند.

-او که کاملاً گیج شده است، می‌پرسد: «چرا؟ یعنی...باید برم؟ »

-بازویش را می‌فشارم و می‌گویم: «هیسسس...فقط برو. »

-او اعتراض می‌کند: «اما پاتریک من نیازی به دستشویی کردن ندارم. »

-زیرلب می‌گویم: «ای خدا» در هر حال خیلی دیر شده بود.

پیشخدمت به جایگاه مخصوصش برمی گردد و دفترچه‌ی رزروها را بررسی می‌کند. سپس تلفن را بر می‌دارد و با کسی تماس می‌گیرد ولی بعد از چند ثانیه آن را قطع می‌کند و به ما خیره می‌شود. پیشخدمت حداقل پنجاه سالش است و موهایش دم اسبی است. دوبار سرفه می‌کنم تا توجه او را جلب کنم، سپس با او نوعی تماس چشمی برقرار می‌کنم.

-او می‌پرسد: «بله؟ » انگار اذیت شده است.

-ژست می‌گیرم و می‌گویم: «برای ساعت ۹ رزرو داشتیم...برای دو نفر. »

-او با شک می‌پرسد: «خبب؟ » سپس اضافه می‌کند: «به نام؟ »

-سپس رو به یک پیشخدمت هجده ساله‌ی خوش تیپ و جذاب در حال عبور می‌کند و از او می‌پرسد: «یخ‌ها کجاست؟ » سپس فریاد می‌زند: «حالا...نه. باشه؟ چند بار باید بهت بگن؟ » پیشخدمت با فروتنی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و سپس به سمت بار اشاره می‌کند: «یخ تمام شد! » پیشخدمت دوباره به ما نگاه می‌کند و من واقعاً می‌ترسم.

-می‌گوید: «نام» با لحنی دستوری گفت.

-با خودم فکر می‌کنم: از بین این همه نام کوفتی، چرا این یکی؟ به پیشخدمت می‌گویم: «اممم، شروتز» - خدایا - «آقا و خانم شروتز. » من مطمئنم که صورتم مثل گچ سفید شده است و اسم آن‌ها را مثل ربات گفتم. اما سر پیشخدمت آنقدر شلوغ است که توجهی نمی‌کند. همچنین اصلاً به خودم زحمت نمی‌دهم تا ببینم واکنش جین چیست. مطمئناً از رفتار من گیج شده است. ما را به سمت میز شروتز هدایت می‌کند.

منوی غذا روی میز قرار دارد، ولی من آنقدر عصبی هستم که کلمات و حتی قیمت‌ها شبیه خط چینی به نظر می‌رسند و نمی‌توانم آن‌ها را بخوانم. یک پیشخدمت سفارش نوشیدنی ما را می‌گیرد - همان کسی که نمی‌توانست یخ را پیدا کند - و من متوجه می‌شوم که لب‌های جین دارد تکان می‌خورد و من اصلاً حرف‌های او را نمی‌فهمم. انگار در مورد لایه‌ی اوزون و چندتا جوک بی‌مزه صحبت می‌کند. من لبخند می‌زنم، ولی لبخند من عمر زیادی ندارد چرا که متوجه می‌شوم یک زوج قد بلند و خوش تیپ دارند با پیشخدمت صحبت می‌کنند. آهی بسیار عمیق می‌کشم و با لکنت به جین می‌گویم: «داره یه اتفاق بدی میوفته. »

-جین سرش را از منوی غذا بلند می‌کند و نوشیدنی بدون یخی را که می‌خورد، کنار می‌گذارد. «چرا؟ چی شده؟ »

در حالی که زن و شوهر به سمت میز ما می‌آیند، پیشخدمت به من خیره شده است. اگر آن زوج، کوتاه قد و یهودی بودند، می‌توانستم با ۵۰ دلار به راحتی این میز را برای خودم نگه دارم ولی این زوج

به نظر می‌رسد که به تازگی از فروشگاه رالف لورن بیرون آمده‌اند، درست مثل خودم و جین (و کل این رستوران لعنتی). مرده یک کت و شلوار لوکس پوشیده است و دختره -یک جیگر واقعاً کردنی- از سر تا پا پر از جواهر است. این واقعیت است و همانطور که برادر نفرت انگیزم شان می‌گوید، من باید با آن کنار بیایم. پیشخدمت الآن جلوی میز ما ایستاده است و در حالی که دستانش را به هم می‌مالد، بعد از مکثی طولانی می‌گوید: «آقا و خانم...شروتز؟ »

-خیلی راحت و بی‌خیال می‌گویم: «بله؟ »

فقط به من خیره می‌شود. این نگاه او با یک سکوت غیرعادی همراه است. موی دم اسبی او که با روغن چرب شده، از کنار یقه‌اش آویزان شده است.

-در نهایت تا حدودی آرام گفتم: «می‌دونی، من سرآشپز رو می‌شناسم. »

باز هم به من خیره می‌شود. همینطور زن و شوهری که پشت سر او ایستاده‌اند.

-پس از مکثی طولانی، بدون هیچ دلیلی می‌پرسم: «رفته بوستون؟ »

فایده‌ای ندارد. آهی می‌کشم و به جین که کاملاً گیج به نظر می‌رسد می‌گویم: «بریم، باشه؟ » سرش را مثل احمق‌ها تکان می‌دهد. کاملاً تحقیر شده، دست جین را می‌گیرم و بلند می‌شویم (او آهسته‌تر از من بلند می‌شود). از کنار پیشخدمت و این زوج قد بلند رد می‌شویم و بعد از عبور از میان کلی آدم دیگر، در نهایت از رستوران خارج می‌شویم. اعصابم کاملاً ویران شده است و با خودم مثل ربات‌ها می‌گویم: "باید می‌دونستم، باید می‌دونستم، باید می‌دونستم" اما متوجه می‌شوم که جین دارد می‌خندد و مرا به سمت خودش می‌کشد. وقتی بالاخره متوجه شادی غیرمنتظره‌اش شدم، بین قهقهه‌هایش گفت: «خیلی خنده دار بود» و سپس، با نوازش مشت گره کرده‌ام به من گفت: «واقعاً حس شوخ طبعی تو عالیه! » کمی میلرزم و بدون اینکه به او توجهی کنم از خودم می‌پرسم: «حالا...کجا...بریم؟ » و در عرض چند ثانیه به یک پاسخ می‌رسم: آرکادیا. و چند دقیقه بعد خودم را می‌بینم که دارم به دنبال پیشخدمت حرکت می‌کنم.

کسی که فکر می‌کنم همیلتون کانوی است مرا با شخصی به نام تد اوون اشتباه می‌گیرد و به من می‌گوید که آیا می‌توانی یک بلیط برای کلاب پِتی برای من آماده کنی؟ به او می‌گویم: «ببینم چه کاری می‌تونم انجام بدم. » و سپس به جین نگاه می‌کنم. روبروی من نشسته است. رستوران آرکادیا تقریباً خالی است -فقط پنج تا از میزهای آن پر است. من یک J&B سفارش داده‌ام. جین در حال نوشیدن یک لیوان شراب سفید است و دارد در مورد کارهایی که دوست دارد انجام دهد صحبت می‌کند. می‌گوید: «دوست دارم وارد کار بانک‌داری تجاری شوم. » و من به این فکر می‌کنم: جرات دیدن رویا را داشته باش. شخص دیگری، فردریک دیبل، می‌ایستد و بابت حساب لارسون به من تبریک می‌گوید، سپس اضافه می‌کند: «بعداً با تو صحبت می‌کنم سائول. » ولی من کاملاً گیج هستم و گویی هزاران کیلومتر از اینجا فاصله دارم. جین متوجه گیجی من نمی‌شود. او در مورد رمان جدیدی صحبت می‌کند که توسط یک نویسنده‌ی جوان نوشته شده است- جلد آن را دیده‌ام؛ با خط نئون نوشته شده است. موضوع آن در مورد درد و رنج است. تصادفاً فکر می‌کنم او در مورد چیز دیگری صحبت می‌کند و برای همین بدون اینکه به او نگاه کنم می‌گویم: «برای زنده ماندن در این شهر، واقعاً باید پوست کلفت باشید.» او سرخ می‌شود، به نظر خجالت می‌کشد و یک جرعه‌ی دیگر از شراب را می‌خورد.

-می‌گوید: «به نظرم حواست جای دیگس. »

-می‌پرسم: «چی؟ » و تند تند پلک می‌زنم.

--او می‌گوید: «گفتم حواست جای دیگس. انگار یکی دیگه شدی. »

آهی می‌کشم و می‌گویم: «نه. من هنوز همون دیونه‌ای هستم که همیشه بودم. »

-لبخند می‌زند و می‌گوید: «خوبه. » -یعنی خواب می‌بینم؟ - راحت شد.

-می‌گویم: «پس گوش کن» و سعی می‌کنم روی او تمرکز کنم، «واقعاً می‌خوای با زندگیت چیکار کنی؟ » سپس به یاد آوردم که او در مورد بانکداری تجاری کلی زر زد، برای همین اضافه می‌کنم: «فقط خلاصه بگو، می‌دونی، خلاصه کن.... و البته نگو که دوست داری بچه داری کنی، باشه؟ »

-می‌گوید: «خب، دوست دارم سفر کنم. شاید دوباره برم دانشگاه، اما واقعاً نمی‌دونم...» متفکرانه مکثی می‌کند و با حالتی صمیمانه ادامه می‌دهد: «من در مرحله‌ای از زندگیم هستم که به نظر میاد راه‌های زیادی جلوی پام باشه، ولی...من خیلی...مطمئن نیستم. »

-می‌گویم: «به نظرم اینم مهمه که آدما محدودیت‌های خودشون رو درک کنند. » و بعد ناگهان می‌پرسم: «دوست پسر داری؟ »

-او با خجالت لبخند می‌زند، سرخ می‌شود و سپس می‌گوید: «نه. نه واقعاً. »

-زیرلب می‌گویم: «جالبه. » و منوی غذا را باز کردم تا شام امشب را انتخاب کنم.

-با خجالت می‌پرسد: «تو چی؟ تو با کسی هستی؟ جدی می‌گم؟ »

-خلبان‌ماهی و دارچین را انتخاب می‌کنم و با آه کشیدن سعی می‌کنم از این سؤال طفره بروم. «من فقط دوست دارم با یه آدم خاص، یه رابطه‌ی معنادار داشته باشم. » و قبل از اینکه فرصت داشته باشد پاسخ دهد، از او می‌پرسم که چه چیزی می‌خواهد سفارش دهد.

-می‌گوید: «فکر کنم ماهی سرخ کرده» و سپس در حالی که به منو نگاه می‌کند، می‌گوید: «با زنجبیل»

-می‌گویم: «من خلبان‌ماهی می‌خورم. » سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «واقعاً دوست دارم بدونم چه طعمیه...خلبان‌ماهی رو می‌گم. »

بعد از اینکه شام را خوردیم (معمولی بود) یک بطری کابرنه سووینیون گران قیمت سفارش می‌دهم و جین هم یک اسپرسوی بدون کافئین می‌خورد و وقتی می‌پرسد نام رستوران از کجا گرفته شده است، می‌گویم (و من دوست ندارم چیزی از خودم در آورم ولی جین مرا وسوسه می‌کند تا به او دروغ بگویم. در واقع جین هر چیزی که من بگویم قبول می‌کند، حتی اگر دروغ و نامعقول باشد. علاقه‌ای که

او به من دارد او را کور کرده است. به نظر من این کمی غیر معمول است. حتی می‌توانم بگویم که من از آپارتاید حمایت می‌کنم و او را قانع کنم تا به شرکت‌های نژادپرست مبالغ هنگفتی کمک کند.):

-«آرکادیا منطقه‌ای باستانی در پلوپونسوس یونان بود که در سال ۳۷۰ قبل از میلاد تأسیس شد و دور تا دور آن پر از کوه بود. مگالوپولیس...پایتخت آرکادیان بود و فعالیت‌های سیاسی در آنجا صورت می‌گرفت...» جرعه‌ای از کابرنه سووینیون می‌نوشم؛ واقعاً غلیظ و قوی است. «در طول جنگ استقلال یونان ویران شد...» دوباره مکث می‌کنم. پَن در واقع یکی از خدایان آرکادیا بود. می‌دونی آرکادیا کیه؟»

چشمش را از روی من بر نمی‌دارد. سرش را تکان می‌دهد.

-می‌گویم: «شباهت خیلی زیادی به دیونیسوس داره. شب‌ها با نیمف‌ها خوش‌گذرانی می‌کرد، اما دوست داشت...مسافران را در روز بترساند... برای همین کلمه‌ی پنیک [Panic=ترس و اضطراب] از اسم او گرفته شده. » و و و و و. خوشحالم که این اطلاعات را حفظ کرده بودم. او برای مدتی طولانی ساکت می‌ماند، گیج است، مطمئن نیست که چگونه پاسخ دهد، اما در نهایت به چشمان من خیره می‌شود و می‌گوید: «خیلی...خیلی جالبه. » فقط همین را می‌گوید؛ فقط همین را باید بگوید.

یازده و سی و چهار دقیقه.

ما در پیاده رو روبروی آپارتمان جین در شمال شرقی شهر ایستاده‌ایم. دربان او با احتیاط به ما نگاه می‌کند و همین موجب می‌شود ترسی غیر منتظره وجود مرا فرا بگیرد. دیواری از ستارگان، فرسنگ‌ها از آن‌ها، در سراسر آسمان پراکنده‌اند، می‌درخشند و انبوهشان مرا به لرزه در می‌آورد و همین تحمل شرایط را برای من سخت‌تر می‌کند. بعد از اینکه من چیزی در مورد انواع اضطراب می‌گویم، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و سر تکان می‌دهد. گویی ذهن او در برقراری ارتباط با دهانش مشکل دارد؛ گویی به دنبال این است که با یک تحلیل منطقی بفهمد که من چه کسی هستم که البته چنین فهمی غیر ممکن است: چنین...راهی...وجود ندارد.

-می‌گوید: «شام فوق‌العاده بود. خیلی ممنونم. »

-شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: «در واقع به نظرم غذا معمولی بود. ولی قابلی نداشت. »

-خیلی ساده می‌پرسد: «می‌خوای بیای بالا تا با هم یه نوشیدنی بخوریم؟ » با اینکه به بیان او نقد دارم ولی دلیل نمی‌شود که نخواهم به خانه‌اش بروم. اما چیزی مانع من می‌شود، چیزی خونخواهی مرا فرو می‌نشاند: دربان؟ چراغ‌هایی که در لابی روشن شده‌اند؟ رژ لبش؟ علاوه بر این به این فکر می‌کنم که فیلم‌های پورن بسیار کمتر از رابطه‌ی جنسی پیچیدگی دارند و همین سادگی آن‌ها را لذتبخش‌تر می‌کند.

-می‌پرسم: «پیوت [نوعی گیاه توهم‌زا] داری؟ »

-گیج شده. می‌پرسد: «چی؟ »

-می‌گویم: «هیچی، شوخی کردم. گوش کن، من باید برنامه‌ی دیوید لترمن رو ببینم...» مکث می‌کنم، نمی‌دانم چرا معطل می‌کنم. «من باید برم. »

-«می‌تونی...» مکث می‌کند، سپس ادامه می‌دهد: «توی خونه‌ی من ببینی. »

-کمی سکوت می‌کنم و می‌گویم: «تلوزیونت کابلیه؟ »

-سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «آره، کابلی هست. »

-گیر کردم، دوباره مکث می‌کنم، سپس وانمود می‌کنم که دارم فکر می‌کنم. «مشکلی نیست ولی من دوست دارم اون برنامه رو توی تلوزیون آنتنی ببینم. »

-نگاهی غمگین به من می‌اندازد و می‌گوید: «چی؟ »

-با عجله توضیح می‌دهم: «باید چندتا نوار ویدئویی رو پس بدم. »

-مکث می‌کند. «حالا؟ ولی الآن» -ساعتش را چک می‌کند- «از نیمه شب گذشته. »

-چند قدمی از او فاصله گرفته‌ام و می‌گویم: «خب، آره. »

-او می‌گوید: «خب، پس...شب بخیر. »

جین چه نوع کتاب‌هایی می‌خواند؟ اسم کتاب‌ها در ذهنم می‌چرخد: چگونه یک مرد را عاشق خود کنیم؛ چگونه یک مرد را برای همیشه برای خودمان کنیم؛ چگونه قرارداد ببندیم: برای ازدواج؛ چگونه تا یک سال دیگر ازدواج کنیم؛ در جیب پالتویم، بسته‌ی کاندومی را که هفته‌ی پیش از لوک بنوت خریده بودم لمس می‌کنم، ولی، نه.

-با من دست می‌دهد، معلوم است که ناراحت شده. در حالی که هنوز دستم را گرفته است، می‌پرسد: «واقعاً؟ تلوزیون کابلی نداری؟ »

و با اینکه به هیچ وجه قرار ما یک قرار عاشقانه نبوده است، اما او مرا در آغوش می‌گیرد و از بدنش گرمایی حس می‌کنم که هیچوقت با آن آشنا نبوده‌ام. من همه چیز را به همان شکلی که در فیلم‌ها اتفاق می‌افتد تصور می‌کنم. تجسم می‌کنم که نورافکن‌ها روشن شده‌اند و در کنار ما آتش بازی می‌کنند. دوربینی در حرکتی آهسته روی لب‌های جین زوم می‌کند و او می‌گوید: "من تو رو می‌خوام". صدای او دالبی است. بدن من یخ‌زده است و زمانی که متوجه می‌شوم دارد لبان مرا می‌بوسد، به واقعیت بر می‌گردم و او را به آرامی هل می‌دهم. او با ترس به من نگاه می‌کند.

-ساعت رولکسم را چک می‌کنم و می‌گویم: «گوش کن، باید برم. نمی‌خوام برنامه ی...لترمن رو از دست بدم. »

-او در حالی که خودش را جمع و جور می‌کند، می‌گوید: «باشه. خداحافظ. »

-می‌گویم: «شب بخیر»

از هم جدا می‌شویم ولی او ناگهان مرا صدا می‌زند.

برمی گردم.

-دربان در را برای او باز نگه داشته و او به من می‌گوید: «یادت نره که با فردریک بنت و چارلز راست قرار صبحانه داری. »

دستش را تکان می‌دهد و وارد لابی می‌شود.

داخل پیاده رو حرکت می‌کنم و به دنبال تاکسی می‌گردم. از کنار یک آدم بی‌خانمان و زشت -از آن‌هایی که به لحاظ ژنتیکی در فرودست‌ترین طبقه قرار دارند-رد می‌شوم. کمک می‌خواهد و متوجه می‌شوم که کنار پله‌های کلیسا (همانجایی که نشسته است) یک کیف کولی (از برند Barnes & Noble) قرار دارد. پوزخند می‌زنم و با صدای بلند می‌گویم: «اووووه. درسته...» و زمانی که در تاکسی نشسته‌ام به این فکر می‌کنم که من و جین در یک ظهر خنک بهاری در حالی که دست یکدیگر را گرفته‌ایم، داخل پارک می‌دویم. بادکنک می‌خریم و آن‌ها را در هوا رها می‌کنیم.

کارآگاه

ماه می جای خودش را به جولای می‌دهد و جولای به آگوست. آگوست است و به دلیل گرمای زیاد، چهار شب گذشته مدام در مورد زنده‌شکافی خواب دیده‌ام و حالا هم بیکار هستم. داخل دفترم روی صندلی نشسته‌ام و سرم درد می‌کند. واکمنم را روشن می‌کنم و به آهنگی از کنی جی گوش می‌کنم. از پنجره نور خورشید روی سر من افتاده است و دارد مغزم را سوراخ می‌کند؛ برای همین امروز ورزش نمی‌کنم. در همین حال متوجه می‌شوم که چراغ تلفن دفترم چشمک می‌زند و این به این معناست که جین دارد با من تماس می‌گیرد. آهی می‌کشم و واکمن را با احتیاط برمی دارم.

-می‌پرسم: «چیه؟ »

-می‌گوید: «اممم، پاتریک؟ »

-با عصبانیت می‌پرسم: «چیییه، جین؟ »

-او با استرس می‌گوید: «پاتریک، آقای دونالد کیمبال (Donald Kimball) اینجاست تا شما را ببیند. »

-«کی؟ » حواسم پرت می‌شود.

-آه کوچکی می‌کشد و سپس با صدایی آهسته می‌گوید: «کارآگاه دونالد کیمبال. »

مکث می‌کنم، از پنجره به آسمان خیره می‌شوم، سپس به مانیتورم خیره می‌شوم، سپس به زن بی‌سری که روی پشت جلد اسپورت ایلوستریتد (Sports Illustrated) این هفته چاپ شده نگاه می‌کنم. یکی دو بار دستم را روی جلد براق مجله می‌کشم. بعد از اینکه جلد مجله را پاره و مچاله می‌کنم می‌گویم: «بهش بگو...» مکث می‌کنم تا در مورد اینکه چه باید بگویم فکر کنم. در نهایت می‌گویم: «بهش بگو رفتم ناهار بخورم. »

-جین مکث می‌کند، سپس زیرلب می‌گوید: «پاتریک...فکر کنم می‌دونه که توی دفتری. » سکوت می‌کنم و بعد از چند ثانیه می‌افزاید: «تازه...ساعت ده و نیمه! »

-آهی می‌کشم و دوباره سکوت می‌کنم. سپس با کمی ترس به جین می‌گویم: «پس، بفرستش داخل.»

بلند می‌شوم و به سمت آینه می‌روم تا موهایم را صاف کنم. سپس به آرامی تلفنم را بر می‌دارم و وانمود می‌کنم که دارم با جان آکرز صحبت می‌کنم.

-با صدای بلند می‌گویم: «خب جان...باید لباسی بپوشی که به هیکلت بیاد. ببین عزیزم، هرکاری باید و نباید خودش رو داره. پوشیدن پیراهن راه راه پررنگ هم از این قاعده مستثنی نیست. یک پیراهن راه راه پررنگ رو باید با یک کت و شلوار و کراوات طرح دار بپوشی. »

در دفتر باز می‌شود و من برای کارآگاه دست تکان می‌دهم؛ کارآگاه به طرز شگفت‌انگیزی جوان است، شاید هم سن و سال من باشد. کت و شلواری از آرمانی پوشیده است که می‌توانم بگویم تا حدودی شبیه کت و شلوار من است. البته شلوار او کمی چین خورده و این مرا نگران می‌کند. به او لبخند می‌زنم.

-«و همیشه یادت باشه که هرچی توی یک پیراهن الیاف بیشتری به کار رفته باشه، عمرش بیشتر خواهد شد...بله، می‌دونم...اما باید ببینی چطوری بافته شده...» به صندلی اشاره می‌کنم (از چوب بلوط) و با تغییر حالت صورتم و بی‌صدا به او تعارف می‌کنم تا بنشیند.

-«پارچه‌هایی که از الیاف مصنوعی ساخته میشن، اصلاً به خوبی الیاف طبیعی نیستند...بله درسته...اونارو باید با احتیاط استفاده کنی. » به دلیل ورود کارآگاه، بعید به نظر می‌رسد که امروز روز خوبی باشد. زمانی که دارد روی صندلی می‌نشیند، زیرچشمی نگاهی به او می‌اندازم. پاهایش را به گونه‌ای روی هم می‌اندازد که وجودم را ترس فرا می‌گیرد. متوجه می‌شوم که برای مدت زمانی طولانی ساکت بوده‌ام و او به اطراف نگاه می‌کند تا ببیند من کارم تمام شده است یا نه.

-«درسته و... بله جان، درسته. و... بله، همیشه به آرایشگرت ۱۵ درصدِ هزینه انعام بده. » مکث می‌کنم. «نه، به سالن دار نباید انعام بدی...» به کارآگاه نگاه می‌کنم و شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. جوراب‌های خوبی پوشیده است.

-با صدای بلند می‌خندم و می‌گویم: «ای خدا، به دختری که موهات رو می‌شوره؟ بستگی داره. به نظر من یک یا دو دلار می‌تونی بهش انعام بدی...» دوباره می‌خندم. «بستگی داره ظاهرش چطوری باشه...» بیشتر می‌خندم. «و اینکه دیگه کجاها رو می‌شوره...» مکث می‌کنم، سپس می‌گویم: «گوش کن جان، باید قطع کنم. تی بون پیکنز [میلیونر آمریکایی] همین حالا وارد دفترم شد. » مکث می‌کنم، مثل یک احمق پوزخند می‌زنم، سپس می‌خندم. «شوخی کردم...» مکثی دیگر. «نه، به سالن دار انعام نده. » یک بار دیگر خندیدم سپس در نهایت می‌گویم: «باشه جان...درسته، متوجه شدم. » تلفن را قطع می‌کنم، آنتنش را فشار می‌دهم و بعد به کارآگاه می‌گویم: «عذر می‌خوام. »

-او با عذرخواهی واقعی می‌گوید: «نه من عذر می‌خوام، باید از قبل وقت می‌گرفتم. » او با اشاره به تلفن بی‌سیم می‌پرسد: «اممم، مسأله‌ی مهمی بود؟ »

-«اوه اون؟ » به صندلی‌ام تکیه می‌دهم و ادامه می‌دهم: «نه، فقط چندتا کار تجاری بود. بررسی فرصت شغلی...رد و بدل کردن شایعات...شایعه پراکنی. » هر دو می‌خندیم. یخ بین ما می‌شکند.

-بلند می‌شود و دستش را به سمت من دراز می‌کند و می‌گوید: «سلام. من دونالد کیمبال هستم. »

-دستش را محکم فشار می‌دهم و می‌گویم: «سلام. پت بیتمن. از ملاقات با شما خوشوقتم. »

-می‌نشیند و می‌گوید: «متأسفم که اینطور وقت شما رو می‌گیرم، اما قرار بود اول با لوئیس کاروترز صحبت کنم که حضور نداشت و...شما که حضور دارید پس...» او لبخند می‌زند و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «می‌دونم که سر شما خیلی شلوغ میشه. » و نگاهی به سه نسخه از اسپورت ایلوستریتد که روی میز من باز بود می‌اندازد. من با سرعت هر سه جلد را همراه واکمنم (که هنوز روشن بود) داخل کشوی بالایی میزم می‌اندازم.

-«خب» سعی می‌کنم تا جای ممکن گفت و گو دوستانه به نظر برسد. «موضوع چیه؟ »

-می‌گوید: «خب، من توسط مردیث پاول استخدام شدم تا در مورد ناپدید شدن پل اوون تحقیق کنم. »

-سرم را متفکرانه تکان می‌دهم و بپرسم: «پس شما از اف بی‌آی یا جای دیگه‌ای نیستید، نه؟ »

-می‌گوید: «نه نه. من فقط یه کارآگاه خصوصی هستم. »

-«آهان، درسته...» و دوباره سرم را تکان می‌دهم. هنوز آرام نشده‌ام. «که پل ناپدید شده...آهان. »

-می‌گوید: «این فقط یک پرس و جوی دوستانه هست. من فقط چندتا سؤال مهم دارم. درباره‌ی پل اوون. درباره‌ی خودت-»

-ناگهان می‌پرسم: «قهوه؟ »

-مطمئن نیست و می‌گوید: «نه مرسی. »

-پیشنهاد می‌دهم: «پریر؟ سن پلگرینو؟ »

-او دوباره می‌گوید: «نه مرسی، راحتم. »

به جین زنگ می‌زنم.

-«بله پاتریک؟ »

«جین می‌تونی برای آقای...» مکث می‌کنم و به کارآگاه نگاهی می‌اندازم.

-به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «کیمبال»

-«...آقای کیمبال یک بطری سن پلگرینو بیاری-»

-اعتراض می‌کند: «واقعاً نیازی نیست، راحتم. »

-به او می‌گویم: «مشکلی نیست. »

احساس می‌کنم که او سعی می‌کند به من خیره نشود. دفترچه‌اش را باز می‌کند و چیزی می‌نویسد، سپس روی چیزی خط می‌کشد.

جین وارد می‌شود و یک بطری سن پلگرینو و یک لیوان شیشه‌ای جلوی کیمبال می‌گذارد. او نگاهی نگران به من می‌اندازد که من پاسخ او را با اخم می‌دهم. کیمبال سرش را بالا می‌آورد، لبخند می‌زند و برای جین سر تکان می‌دهد. متوجه می‌شوم که جین امروز سوتین نپوشیده است. رفتن جین را تماشا می‌کنم، سپس نگاهم را به کیمبال برمی‌گردانم.

-دست‌هایم را به هم گره می‌زنم و دوباره می‌گویم: «خب، موضوع چیه؟ »

-یادآوری می‌کند: «ناپدید شدن پل اوون. »

-«آهان، درسته. خب من چیزی در مورد غیبت ایشون نشنیدم...» مکث می‌کنم، سپس سعی می‌کنم بخندم. «حداقل توی صفحه‌ی ششم روزنامه یعنی بخش حوادث که خبری ازش نبود. »

-کیمبال مؤدبانه لبخند می‌زند: «خب، فکر کنم خانواده‌ی اوون می‌خوان که این موضوع جایی پخش نشه. »

-«قابل درکه. »

-به لیوان و بطری دست نخورده اشاره می‌کنم و می‌گویم: «لیمو می‌خوای؟ »

-می‌گوید: «نه، ممنون همین خوبه. »

-می‌پرسم: «مطمئنی؟ همیشه می‌تونم یه لیمو برات بیارم. »

-او مکث کوتاهی می‌کند، سپس می‌گوید: «فقط چندتا سؤال ساده دارم. برای اطلاعات خودم. »

-می‌گویم: «بفرمایید. »

-می‌پرسد: «چند سالتونه؟ »

-می‌گویم: «بیست و هفت. اکتبر بیست و هشت ساله می‌شوم. »

-«دانشگاه کجا رفتی؟ » چیزی را در دفترچه‌اش خط می‌زند.

-به او می‌گویم: «هاروارد. بخش کسب‌وکار هاروارد. »

-فقط به دفترچه‌اش نگاه می‌کند. می‌پرسد: «آدرس شما کجاست؟ »

-می‌گویم: «خیابان هشتاد و یکم غربی، کوچه پنجاه و پنج. ساختمان آمریکن گاردن. »

-«خوبه. » سرش را بالا می‌آورد. تحت تأثیر قرار گرفته است. «خیلی خوبه. »

-لبخند می‌زنم و با چاپلوسی می‌گویم: «ممنون. »

-می‌پرسد: «تام کروز اونجا زندگی نمی‌کنه؟ »

-«چرا» آب دماغم را بالا می‌کشم و ناگهان مجبور می‌شوم چشمانم را ببندم.

-می‌شنوم که می‌گوید: «ببخشید، اما حالتون خوبه؟ »

-چشمانم را باز می‌کنم. از هر دو چشمم اشک میریزد. سپس می‌گویم: «چرا می‌پرسی؟ »

-«به نظر میاد...عصبی هستید. »

از داخل کشوی میزم یک جعبه آسپرین بیرون می‌آورم.

-به او تعارف می‌کنم: «ایبوپروفن [داروی ضد التهاب] می‌خوای؟ »

-کیمبال به طرز عجیبی به جعبه نگاه می‌کند، سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «اوه...نه ممنون. » او یک جعبه سیگار مارلبرو از جیبش بیرون آورده و کنار بطری سن پلگرینو گذاشته است. دارد از داخل دفترچه‌اش چیزی را می‌خواند.

-به جعبه سیگار نگاه می‌کنم و می‌گویم: «عادت بدیه. »

-سرش را بالا می‌آورد و با توجه به حرف من، لبخندی چندش‌آور می‌زند و می‌گوید: «می‌دونم، متأسفم. »

به جعبه‌ی سیگار خیره می‌شوم.

-می‌پرسد: «مشکلی نیست...من سیگار بکشم. »

-همچنان به پاکت سیگار خیره شده‌ام. می‌گویم: «نه...فکر کنم مشکلی نباشه. »

-می‌پرسد: «مطمئنی؟ »

-«مشکلی نیست» و به جین زنگ می‌زنم.

-«بله پاتریک؟ »

-می‌گویم: «لطفاً یک زیرسیگاری برای آقای کیمبال بیار. »

چند ثانیه بعد زیرسیگاری را می‌آورد.

-زیرسیگاری را کنار بطری سن پلگرینو می‌گذارد و بعد از اینکه جین از اتاق خارج می‌شود می‌گوید: «در مورد پل اوون چیز خاصی می‌تونید به من بگید؟ »

«خب» سرفه می‌کنم و دوتا قرص ایبوپروفن را بدون آب قورت می‌دهم. «راستش اوون رو خیلی خوب نمی‌شناسم. »

-می‌پرسد: «چقدر اونو می‌شناختی؟ »

-تا حدودی صادقانه به او می‌گویم: «راستش درست نمی‌دونم...اون جزو قضیه‌ی پِیل بود.»

-گیج شده. می‌پرسد: «قضیه‌ی پِیل؟ »

-مکث می‌کنم، نمی‌دانم در مورد چه چیزی صحبت می‌کنم. «آره... قضیه‌ی ییل. »

-او کنجکاو شده است. «منظورت...از قضیه‌ی ییل چیه؟ »

-دوباره مکث می‌کنم - منظورم چیست؟ - «خب، فکر کنم، فکر کنم اون یه همجنسگرا بود و اینو مخفی می‌کرد. » واقعاً هیچ نظری ندارم؛ در واقع شک دارم چرا که همیشه با زن‌های خوشگل می‌پرید. «خیلی کوکائین مصرف می‌کرد...» مکث می‌کنم، سپس با کمی لرزش اضافه می‌کنم: «همون قضیه‌ی ییل[1]. » مطمئنم که رفتار مرا عجیب و غریب می‌داند ولی فقط به همین شکل می‌توانستم بگویم.

هر دو سکوت می‌کنیم. با اینکه دستگاه تهویه هوا تا آخرین درجه روشن است ولی حس می‌کنم هوا گرم است.

-کیمبال به دفترچه‌اش نگاه می‌کند و می‌گوید: «خب...پس چیزی در مورد اوون نداری که به من بگی؟ »

-آه می‌کشم. «خب، حدس می‌زنم که اوون زندگی منظمی داشت. » و اضافه می‌کنم: «واقعاً. . رژیم غذایی خوبی داشت. »

-حس می‌کنم که کیمبال ناامید شده است. می‌پرسد: «چه جور مردی بود؟ البته به غیر از-» سعی می‌کند لبخند بزند. «اطلاعاتی که الآن دادید. »

چگونه می‌توانم پل اوون را برای این مرد توصیف کنم؟ فخرفروش، مغرور، یک کله کیری بشاش که مدام داخل نِل دروغ می‌گوید؟ واقعاً چه باید بگویم؟ باید بگویم که کیر او اسم داشت و اسمش هم مایکل بود؟ نه. آرامتر بیتمن. فکر می‌کنم دارم لبخند می‌زنم.

-می‌گویم: «امیدوارم اینجا مورد بازجویی قرار نگیرم. »

---

[1] .اشاره به دانشگاه ییل.در دهه ی ۸۰ و ۹۰ میلادی باور بر این بود که کسانی که در ییل تحصیل می کنند،معتاد و همجنسگرا هستند.(مترجم فارسی)

-می‌پرسد: «همچین حسی پیدا کردی؟ »

-با دقت می‌گویم: «نه، نه واقعاً. »

-چیزی داخل دفترچه‌اش یادداشت می‌کند و بدون اینکه سرش را بالا کند، نوک خودکارش را می‌جود و می‌پرسد: «اوون کجاها میره؟ »

-می‌پرسم: «کجا...میره؟ »

-او می‌گوید: «آره. می‌دونی...پاتوقش کجاست. »

-با انگشت به میزم ضربه می‌زنم و می‌گویم: «بذار فکر کنم.... اووم...نیوپورت، هری، فلوت، ایندوشین، نِل، کلاب کورنل، کلاب نیویورک یات [یات=قایق]. همین جاهای معمولی. »

-کیمبال گیج به نظر می‌رسد. «اوون قایق تفریحی داشت؟ »

-گیر کرده‌ام، ولی خودم را کنترل می‌کنم و می‌گویم: «نه، با بقیه می‌رفت کلاب نیویورک یات. با قایق بقیه. »

-می‌پرسد: «دانشگاه کجا می‌رفت؟ »

-مکث می‌کنم. «خودت نمی‌دونی؟ »

-بدون اینکه سرش را بلند کند می‌گوید: «فقط می‌خواستم بدونم که شما هم می‌دونید یا نه. »

-آهسته می‌گویم: «اممم، ییل؟ درسته؟ »

-«درسته. »

-اضافه می‌کنم: «و فکر کنم بعدش به دانشگاه بازرگانی کلمبیا رفت. »

-می‌پرسد: «و قبل از اینا کجا می‌رفت؟ »

-«اگه درست یادم باشه، سنت پل...منظورم اینه که-»

-او عذرخواهی می‌کند: «نه، اشکالی نداره. واقعاً مهم نیست...فکر کنم دیگه سؤالی ندارم. »

-آهسته و با درایت می‌گویم: «ببین، من فقط...من فقط می‌خوام کمک کنم. »

-او می‌گوید: «می‌فهمم. »

دوباره سکوت می‌شود. به نظر می‌رسد چیزی را روی دفترچه‌اش علامت می‌زند.

-می‌پرسد: «خب، چیز دیگه‌ای می‌تونید در مورد اوون به من بگید؟ »

-فکر می‌کنم، سپس به آرامی می‌گویم: «هر دوی ما در سال ۱۹۶۹ هفت ساله بودیم. »

-کیمبال لبخند می‌زند: «منم همین طور. »

-تظاهر می‌کنم که به این پرونده علاقه‌مند شده‌ام و می‌پرسم: «شاهد یا اثر انگشتی هم پیدا کردین-»

-با خستگی حرفم را قطع می‌کند: «خب، روی پیغام‌گیر تلفنش پیام گذاشته بود که به لندن رفته.»

-«خب» سپس امیدوارانه می‌گویم: «حتماً رفته، نه؟ »

-کیمبال می‌گوید: «دوست دخترش اینطوری فکر نمی‌کنه. »

-بدون اینکه چیزی درک کنم، با خودم فکر می‌کنم که پل اوون عجب خار تو پایی بوده است.

-«اما...» مکث می‌کنم. «کسی اونو توی لندن دیده؟ »

-کیمبال به دفترچه‌اش نگاه می‌کند، صفحه‌ای را ورق می‌زند و سپس در حالی که به من نگاه می‌کند، می‌گوید: «در واقع، بله. »

-می‌گویم: «هووووم. »

-می‌گوید: «ولی من برای اینکه تأیید کنم واقعاً خودش بوده، مشکل دارم. استیون هیوز گفته که اوون رو توی یکی از رستوران‌های لندن دیده، ولی من بررسی کردم و متوجه شدم که هوبرت آینزورث رو با اوون اشتباه گرفته، بنابراین...»

-می‌گویم: «اوه. »

-دفترچه‌اش را بررسی می‌کند و می‌گوید: «یادت هست آخرین شبی که اوون با همکاراش رفته بیرون، کجا بودی؟» دوباره دفترچه‌اش را بررسی می‌کند. «که در واقع بیست و چهارم ژوئن بوده؟ »

-«خدایا...فکر کنم...» کمی در این مورد فکر می‌کنم. «احتمالاً داشتم نوار ویدئوهایی رو که کرایه کرده بودم، پس می‌دادم. » کشوی میزم را باز می‌کنم، دفترچه‌ی تاریخ قرارهایم را بیرون می‌آورم و تا ماه دسامبر را نگاه می‌کنم. می‌گویم: «با دختری به نام ورونیکا قرار گذاشته بودم...» دارم دروغ می‌گویم، از خودم در آوردم.

-گیج شده و به دفترچه‌اش نگاه می‌کند. می‌گوید: «صبر کن. این...چیزی نیست که من پیدا کردم.»

-عضلات رانم منقبض می‌شود. «چی؟ »

-می‌گوید: «اطلاعاتی که به من دادن، این نبوده. »

-«خب...» گیج شده و ترس وجودم را فرا می‌گیرد. اسید معده‌ام ترشح می‌کند. گلویم تلخ شده است. «من...صبر کن...چه جور اطلاعاتی پیدا کردی؟ »

-«بذار ببینم...» دفترچه‌اش را ورق می‌زند. چیزی پیدا می‌کند و می‌گوید: «که تو با-»

-می‌خندم و حرفش را قطع می‌کنم: «صبر کن، ممکنه اشتباه کنم...» کمرم عرق می‌کند.

-«خب...» مکث می‌کند. «آخرین باری که با پل اوون بودی کی بود؟ »

-«ما» - اوه خدای من، بیتمن، یه چیزی درست کن - «به یک تئاتر موزیکال جدید رفتیم که تازه افتتاح شده بود...به اسم...آه آفریقا، آفریقای شجاع. » آب دهانم را قورت می‌دهم. «یک...تئاتر شاد و پر از خنده بود...همین. فکر کنم بعدش توی اُرسو شام خوردیم...نه، توی پتالوما. نه، اُرسو بود. »

-سکوت می‌کنم. «آخرین باری که اونو به صورت فیزیکی دیدم...دم یک خودپرداز بود. »

-کیمبال می‌پرسد: «شبی که ناپدید شد اونو ندیدی؟ »

-می‌گویم: «واقعاً مطمئن نیستم. »

-او با نگاهی به دفترچه‌اش می‌گوید: «فکر کنم قرارهایی که داشتی بهم ریخته. »

-می‌پرسم: «چطور؟ اون شب پل کجا بوده؟ »

-می‌گوید: «طبق چیزی که توی دفترچه‌ی قرارهای اوون پیدا کردیم، و این موضوع توسط منشی‌اش تأیید شده، اون با...مارکوس هالبرستام قرار داشته. »

-می‌پرسم: «و؟ »

-«من باهاش حرف زدم. »

-«با مارکوس؟ »

-کیمبال می‌گوید: «بله، ولی مارکوس انکار کرد. البته اولش درست مطمئن نبود. »

-«ولی مارکوس انکار کرد که با اوون بوده؟ »

-«آره. »

-«خب، مارکوس دلیلی هم برای حرفش داره؟ » حالا من هستم که از او سؤال می‌پرسم.

-«آره. »

مکث می‌کنم.

-می‌پرسم: «دلیلی داره؟ مطمئنی؟ »

-او با لبخندی عجیب می‌گوید: «خودم بررسی کردم. درست میگه. »

مکث می‌کنم.

-او می‌خندد و می‌گوید: «خب، حالا تو کجا بودی؟ »

-من هم می‌خندم، هرچند نمی‌دانم چرا. «مارکوس کجا بوده؟ » نزدیک است قهقهه بزنم.

-کیمبال در حالی که به من نگاه می‌کند لبخند می‌زند. او به طرز مشکوکی می‌گوید: «با پل اوون نبوده. »

-«پس با کی بوده؟ » من هنوز دارم می‌خندم ولی خیلی سرگیجه دارم.

-کیمبال دفترچه‌اش را باز می‌کند و برای اولین بار نگاهی خصمانه به من می‌کند. «مارکوس در کلاب آتلانتیس با کریگ مک درموت، فردریک دیبل، هری نیومن، جورج باتنر و» - کیمبال مکث می‌کند، سپس سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید - «و شما بوده. »

در حال حاضر به این فکر می‌کنم که چقدر طول می‌کشد تا در این دفتر یک جسد تجزیه شود. چیزهایی که حالا در مورد آن‌ها فکر می‌کنم چنین است: خوردن گوشت خام، واقعاً بهترین آبجوی خشک چیست؟ بیل رابینسون بیش از حد بها پیدا کرده؟ مشکل شرکت IBM چیه؟ نهایت لاکچری بودن. چراغ برق. حرومزاده‌ای که همان کت و شلوار کوفتی آرمانی را پوشیده است که من پوشیده‌ام. ترساندن این آدم تخمی چقدر راحته. کیمبال به هیچ عنوان نمی‌داند که چقدر من از درون تهی هستم. هیچ مدرکی وجود ندارد که بگوید من زنده هستم، ولی او همچنان دارد یادداشت بر می‌دارد. به محض اینکه شما خواندن این جمله را تمام کنید، یک هواپیمای بوئینگ در جایی از دنیا بلند می‌شود یا فرود می‌آید. واقعاً یک لیوان آبجو می‌خواهم.

-می‌گویم: «اوه، درسته. البته... ما می‌خواستیم پل اوون هم بیاد. » جوری سرم را تکان می‌دهم که انگار تازه یادم آمده است. «اما اوون گفت که کار داره...فکر کنم من شب بعدش با ویکتوریا شام خوردم.»

-آهی می‌کشد و دفترچه‌اش را می‌بندد. «ببین، همانطور که گفتم، من تازه توسط مردیث استخدام شدم. چیزی وقت نیست. »

-می‌پرسم: «می‌دونستی که مردیث پاول با براک تامپسون قرار میذاره؟ »

-شانه بالا می‌اندازد، آه می‌کشد و می‌گوید: «چیزی در این مورد نمی‌دونم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که پل اوون ظاهراً پول زیادی به مردیث پاول بدهکاره. »

-«جدی؟ » سرم را تکان می‌دهم. «واقعاً؟ »

-می‌گوید: «شخصاً فکر می‌کنم که اوون یکم عصبی شده و برای همین از اینجا رفته. احتمالاً رفته لندن تا یکم تفریح کنه. در هر حال من مطمئنم که دیر یا زود بر می‌گرده. »

سرم را به آرامی تکان می‌دهم، به این امید که گیج به نظر برسم.

-کیمبال با جدیت می‌پرسد: «به نظرت اوون، یجورایی درگیر سحر و جادو و کارهای شیطان پرستی نبوده؟ »

-«چی؟ »

-«می‌دونم سؤال عجیبیه ولی توی نیوجرسی، ماه گذشته-نمی‌دونم شنیدی یا نه، ولی یک دلال سهام جوان یک دختر رو کشته و با بدنش کارهای جادوگری کرده. می‌دونی. قسمت‌های مختلف بدن»

-فریاد می‌زنم: «آرره! »

-«منظورم اینه که...» با خجالت لبخند می‌زند. «شما چیزی در این مورد شنیدید؟ »

-می‌پرسم (لرزه به بدنم می‌افتد): «خب، این پسره منکر شد؟ یعنی گفته که من اینکارو نکردم؟ »

-کیمبال سر تکان می‌دهد: «بله. »

-می‌گویم: «جالبه! »

-کیمبال می‌گوید: «اگرچه این پسره میگه من بیگناهم، ولی فکر می‌کنه خدای پرندگانه. »

هر دو با صدای بلند به این موضوع می‌خندیم.

-در نهایت می‌گویم: «نه، پل به این چیزا علاقه نداشت. اون فقط یک رژیم غذایی متعادل رو دنبال می‌کرد و-»

-کیمبال با خستگی می‌گوید: «بله، می‌دونم، و جزو اون قضیه‌ی ییل بوده. »

سکوت می‌شود که به نظر من طولانی‌ترین سکوتی است که تا حالا بر دفترم حاکم شده است.

-می‌پرسم: «با روانشناس صحبت کردید؟ »

-«نه. » سرش را طوری تکان می‌دهد که نشان می‌دهد قبلاً به این موضوع فکر کرده است. آه، واقعاً برای چه کسی مهم است؟

-می‌پرسم: «آپارتمانش مورد سرقت قرار گرفته؟ »

-می‌گوید: «نه، فقط چندتا لوازم بهداشتی و یک دست کت و شلوار گم شده. با چندتا چمدان. فقط همین. »

-«به نظرتون قتل رخ داده؟ »

-او می‌گوید: «فعلا نمی‌شه چیزی گفت. اما همانطور که به شما گفتم، اگه جایی قایم شده باشه تعجب نمی‌کنم. »

-«منظورم اینه که هنوز گروه تجسس و پلیس جنایی وارد کار نشدن، نه؟ »

-«نه، هنوز نه. همانطور که گفتم، مطمئن نیستیم. اما...» مکث می‌کند. بی‌حوصله به نظر می‌رسد. «در واقع هنوز هیچکسی هیچ چیزی در اینباره نشنیده. »

-می‌پرسم: «عجیبه، نه؟ »

-قبول می‌کند و از پنجره به بیرون خیره می‌شود. «خیلی عجیبه. یک روز یک نفر برای خودش راه میره، میره سرکار، زندگیش رو می‌کنه و بعد...» کیمبال سکوت می‌کند و نمی‌تواند جمله را کامل کند.

-آهی کشیدم و سر تکان دادم: «محو میشه. »

-او می‌گوید: «آدما...یهو ناپدید میشن. »

-با کمی ناراحتی ساعت رولکسم را چک می‌کنم و می‌گویم: «زمین باز شده و اونا رو بلعیده. »

-کیمبال خمیازه می‌کشد و می‌گوید: «ترسناکه...واقعاً ترسناکه. »

-سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم و می‌گویم: «خیلی ترسناکه. »

-«این فقط» - با عصبانیت آهی می‌کشد - «نامفهوم و پوچه. »

-مکث می‌کنم، نمی‌دانم چه بگویم. در نهایت به نظرم می‌رسد که بگویم: «واقعاً مقابله با...پوچی سخته. »

من به هیچ چیزی فکر نمی‌کنم. دفترم ساکت شده است. برای اینکه سکوت را بشکنم، به کتابی که روی میزم کنار بطری سن پلگرینو قرار دارد اشاره می‌کنم. کتاب هنر معامله، نوشته‌ی دونالد ترامپ.

-از کیمبال می‌پرسم: «این کتاب رو خوندی؟ »

-آهی می‌کشد: «نه» اما مؤدبانه می‌پرسد: «کتاب خوبیه؟ »

-با تکان دادن سر می‌گویم: «خیلی خوبه. »

-دوباره آه می‌کشد: «ببین، من به اندازه‌ی کافی وقت شما را گرفته‌ام. » پاکت مارلبرو را داخل جیبش می‌گذارد.

-دروغ می‌گویم: «به هر حال منم بیست دقیقه‌ی دیگه با کلیف هاکستبل توی فورسیزن قرار ناهار دارم. باید برم. » و از جایم بلند می‌شوم.

-«رستوران فورسیزن یکم دور نیست؟ » او نگران به نظر می‌رسد و از جایش بلند می‌شود. «یعنی دیرت نمی‌شه؟ »

-«اوه، نه» مکث می‌کنم. «یک شعبه هم...همینجا داره. »

-می‌پرسد: «اوه واقعاً؟ نمی‌دونستم. »

-می‌گویم: «بله. » و او را به سمت در هدایت می‌کنم. «غذاش هم خیلی خوبه. »

-می‌گوید: «ببین، اگه چیزی به ذهنت رسید یا هر اطلاعاتی...»

-دستم را بالا می‌گیرم و می‌گویم: «مطمئناً، صد در صد به شما خبر میدم. »

-«عالیه...و ممنون از وقتی که گذاشتید، آقای بیتمن. »

در را با پاهایی لرزان برای او باز می‌کنم و او را به بیرون از دفتر هدایت می‌کنم. با اینکه هیچ حسی ندارم و درونم تهی است، ولی هنوز احساس می‌کنم - بدون اینکه خودم را گول بزنم - یک کار مهمی انجام داده‌ام. برای چند دقیقه‌ی دیگر در مورد تیغ ریش تراشی و انواع پیراهن صحبت می‌کنیم. هنگام گفتگو نوعی اضطراب مرا فرا گرفته بود ولی اصلاً اتفاقی نیفتاد. اما وقتی لبخند می‌زند، کارتش را به من می‌دهد و از اینجا می‌رود، صدای بسته شدن در آنقدر عذاب‌آور است که گویی میلیاردها حشره به سمت من حمله کرده‌اند. بعد از اینکه او از ساختمان خارج شد (با جین تماس گرفتم تا از نگهبان در

ورودی ساختمان بپرسد که او رفته است یا نه) با کسی که وکیلم توصیه کرده تماس می‌گیرم تا بررسی کند که آیا تلفن‌هایم شنود می‌شود یا نه. یک قرص آلپرازولام [ضد اضطراب] می‌خورم و همین باعث می‌شود تا بتوانم با متخصص تغذیه‌ام در یک رستوران گران قیمت به نام کوزین دِ سوی در ترایبکا ملاقات کنم. دو ساعت بعد به دفترم برگشتم و متوجه شدم که هیچ کدام از تلفن‌هایم شنود نمی‌شود.

من همچنین در اواخر این هفته، جمعه شب، در رستوران ایرِزه با براک تامپسون قرار دارم و آنجا با مردیث پاول برخورد می‌کنم. با اینکه ده دقیقه با هم صحبت می‌کنیم (و براک در تمام طول این مدت به من خیره شده است) ولی مردیث یکبار هم به پل اوون اشاره نکرد. غذا خوردن من و جِنِت (Jeannette) (همراه امشب من) خیلی طول می‌کشد. رستوران پر زرق و برق و جدید است و غذای زیادی داخل بشقاب می‌گذارد. من به شدت آشفته می‌شوم. می‌خواهم از رستوران بروم ولی جِنِت شاکی می‌شود چرا که دوست دارد برقصد. من خسته‌ام و باید استراحت کنم. در آپارتمانم در رختخوابم دراز می‌کشم؛ آنقدر حواسم پرت است که نمی‌توانم با جِنِت سکس کنم، بنابراین او می‌رود. بعد از اینکه برنامه‌ی ضبط شده‌ی پتی وینترز امروز را که درباره‌ی بهترین رستوران‌های خاورمیانه است، می‌بینم، تلفن بی‌سیمم را برمی دارم و با اکراه، با اِولین تماس می‌گیرم.

تابستان

بیشتر تابستان بی‌حال بودم. بیشتر آن را در رستوران‌های قدیمی یا جدید گذراندم؛ یا به تماشای نوارهای ویدئویی، یا حضور در کلاب‌های شبانه و سالن سینما. تابستان امسال چهار فاجعه‌ی هوایی بزرگ رخ داد که اکثر آن‌ها توسط دوربین ضبط شده بود، گویی سقوط آن‌ها از قبل برنامه‌ریزی شده بود و بارها و بارها تلویزیون آن‌ها را بازپخش کرد. مدام در حرکت آهسته سقوط هواپیما را نشان می‌دادند و به دنبال آن عکس و فیلم‌های اجساد سوخته و امدادگرانی که اعضای بدن آن‌ها را بیرون می‌آوردند، نشان داده می‌شد. جدیدا از دئودورانت مردانه‌ی اُسکار رنتا استفاده می‌کنم که موجب شد کمی پوستم جوش بزند. فیلمی درباره‌ی یک حشره‌ی کوچک سخنگو با سر و صدای زیادی اکران شد و بیش از دویست میلیون دلار فروخت. تیم بیسبال نیویورک‌متس امسال واقعاً گند زد. به نظر می‌رسد که گداها و بی‌خانمان‌ها در ماه اوت زیاد شده‌اند و افراد بدبخت، ضعیف و سالخورده در خیابان‌ها همه جا را فرا گرفته‌اند. متوجه شدم که کارآموزان[1] تابستانی زیادی را به نمایش بینوایان فرستاده‌ام و مدام از آن‌ها می‌پرسم که آیا فیلم Toolbox Murders که از شبکه‌ی HBO پخش شد رو دیدید؟ آنقدر از کارت بانکی آمریکن اکسپرسم استفاده کرده‌ام که یکبار وقتی دوتا از کارآموزان را به رستوران برده بودم، از وسط نصف شد. ولی به اندازه‌ی کافی پول نقد داشتم و برای همین توانستم صورت حساب را پرداخت کنم. برنامه‌های پتی وینترز همه تکراری بودند. زندگی یک بوم خالی، یک کلیشه، یک سریال تکراری بی‌پایان باقی می‌ماند. از شدت دیوانگی، حس مرگ به من دست داد. خونخواهی شبانه‌ام به روزها نیز سرایت کرده بود و برای همین مجبور شدم شهر را ترک کنم. ماسک عقل من آرام آرام از چهره‌ام فاصله می‌گرفت و برای این فصل واقعاً به تعطیلات نیاز داشتم. برای همین باید به همپتنز می‌رفتم.

[1] . کارآموزان تابستانی دانشجویانی هستند که بعد از اتمام ترم بهار و زمستان دانشگاه، برای کارآموزی به شرکت‌های مربوط به رشته‌شان می‌روند. (مترجم فارسی)

به اِولین پیشنهاد کردم تا با من بیاید و او هم مثل بختک پذیرفت.

خانه‌ای که ما در آن اقامت داشتیم در واقع متعلق به تیموتی پرایس بود که به دلایلی کلید آن را اِولین در اختیار داشت. اما از آنجایی که گیج بودم، از پرسیدن جزئیات خودداری کردم.

خانه‌ی پرایس در ایست‌همپتون روی آب ساخته شده بود. چهار طبقه داشت که همه با پله‌هایی فولادی و رنگارنگ به هم متصل شده بودند. سقف آنجا واقعاً به زیبایی تزئین شده بود. آشپزخانه پر بود از وسایل گران قمیت. از نه حمامی که در خانه وجود داشت، چهارتای آن با طرح‌های ترامپلویی تزئین شده بود. تمام سینک‌ها و وان‌ها و دوش‌ها از سنگ مرمر عتیقه و کف ساختمان از موزاییک‌های مرمری ریز ساخته شده بود. داخل هر حمام یک تلویزیون گذاشته بود. هر اتاق دارای یک تلوزیون و یک دستگاه پخش نوار ویدئویی بود. لوستری از اریک اشمیت داخل سالن ورودی قرار داده بودند و زیر آن یک مجسمه‌ی آهنی از مجسمه‌ساز جوانی که هرگز نامش را نشنیده بودم، قرار داشت. میز ناهارخوری روسی قرن نوزدهمی در اتاقی مجاور آشپزخانه قرار داشت، اما صندلی نداشت. عکس‌های ترسناک سیندی شرمن دیوارهای همه جا را پوشانده بود. داخل خانه یک اتاق هم برای تمرینات ورزشی وجود داشت.

طی چند هفته‌ای که آنجا بودیم، واقعاً تلاش کردم تا خوش بگذرد. من و اِولین دوچرخه سواری کردیم، دویدیم و تنیس بازی کردیم؛ در مورد رفتن به جنوب فرانسه یا اسکاتلند صحبت کردیم؛ موج سواری کردیم؛ درباره‌ی مسائل عاشقانه با هم حرف زدیم؛ با هم داخل وان‌های مرمری بزرگ حمام کردیم؛ داخل رختخواب صبحانه خوردیم؛ برای او گل خریدم. قبل از اینکه برای آرایش هفتگی‌اش به منهتن بازگردد، یک یادداشت داخل کیف چرم لویی ویتون او گذاشتم. برای او یک توله سگ خریدم، از آن سیاه‌ها، که اِولین نامش را نوتراسویت گذاشت و به او شکلات رژیمی می‌داد. رمان دکتر ژیواگو و وداع با اسلحه (همینگوی نویسنده‌ی مورد علاقه‌ی من است) را با صدای بلند خواندم. چندین فیلم کمدی از دهه‌ی ۱۹۳۰ کرایه کردم و دیدیم. فیلم مورد علاقه‌ی ما تعطیلات رمی بود که در واقع دوبار

دیدیم. کمی هم به آهنگ‌های فرانک سیناترا گوش دادیم (که پرایس داخل دستگاه‌ها گذاشته بود). من برای اولین یک لباس زیر گران قیمت خریدم که گاهی می‌پوشید.

شب‌ها بعد از اینکه کمی داخل آب شنا می‌کردیم، به خانه برمی گشتیم و خودمان را با حوله‌های بزرگ رالف لورن خشک می‌کردیم و سپس املت ترافل و قارچ می‌پختیم. در طی تعطیلات انواع و اقسام غذاهای درجه یک درست کردیم ولی همین پرخوری موجب شد که کمی از تمرینات بدنی فاصله بگیریم. اِولین با اینکه هیچ اضافه وزنی پیدا نکرده بود ولی مدام غر می‌زد و بعد از مدتی دیگر غذا نخورد. فقط شکلات‌های رژیمی سگش را می‌خورد. برخی شب‌ها متوجه می‌شدم که ناگهان دارم داخل ساحل قدم می‌زنم و بچه خرچنگ‌ها را از لانه‌هایشان بیرون می‌کشم و یک مشت شن می‌خورم. نیمه‌های شب آسمان آنقدر صاف می‌شد که می‌توانستم کل منظومه شمسی را ببینم. حتی یک بار یکی از عروس‌های دریایی را که به ساحل آمده بود گرفتم و صبح زود، قبل از اینکه اِولین بیدار شود، در مایکروویو قرار دادم و با صبحانه خوردم.

زمانی که اِولین نوشیدنی آماده می‌کرد، با خودم فکر می‌کردم که باید یک نفر را با چوب اسکی بکشم. بعد از مدتی به مجسمه‌های عتیقه‌ای که آنجا قرار داشت خیره می‌شدم و با خودم می‌گفتم که آیا می‌توان با این مجسمه‌ها کسی را کشت؟ بعد با صدای بلند می‌گفتم (چه اِولین حضور داشت چه نداشت) که ما باید در مسافرخانه‌ی استراتفورد دیک لودون اتاق رزرو می‌کردیم. اِولین یک ماساژور استخدام کرد و هفته‌ی آخری که آنجا بودیم، سه بار به منهتن بازگشت. یک بار برای مانیکور و پدیکور و آرایش صورتش، یکبار برای تمرینات انفرادی و یکبار هم برای ملاقات با طالع بین.

-به آرامی پرسیدم: «چرا هلیکوپتر اینجاست؟ »

-فریاد زد: «مثلاً می‌خواستی چی اینجا باشه؟ حتماً می‌خواستی ولوو اجاره کنیم؟ »

زمانی که اِولین می‌رفت، داخل کوزه‌های سفالی استفراغ می‌کردم. برخی مواقع هم به شهر می‌رفتم و تیغ جمع می‌کردم. یک شب وقتی که اِولین خواب بود، مخروط یک آباژور را روی سر او گذاشتم و از

آنجایی که به خاطر مصرف تریازولام کاملاً بیهوش شده بود، متوجه نمی‌شد. با اینکه منظره‌ی خنده داری می‌شد ولی بعد از مدتی مرا غمگین کرد و آن را از روی سرش برداشتم.

چیزی نتوانست مرا اقناع کند. همه چیز کسل‌کننده به نظر می‌رسید: طلوع هر روز خورشید، عشق ورزیدن، دعوا. تنها چیزی که مرا خسته نکرد، فکر کردن به این موضوع بود که پرایس چقدر پولدار است. هیچ احساس واضح و قابل شناسایی در من وجود نداشت، به جز حرص و آز و احتمالاً انزجار کامل. من تمام خصوصیات یک انسان - گوشت، خون، پوست، مو- را داشتم، اما مسخ شخصیت من آنقدر شدید بود، آنقدر عمیق شده بود که توانایی عادی احساس شفقت در من از بین رفته بود. من واقعیت را زندگی نمی‌کنم، فقط آن را تقلید می‌کنم. اتفاق وحشتناکی در حال رخ دادن بود، اما من نمی‌توانستم دلیل آن را بفهمم. تنها چیزی که مرا آرام می‌کرد صدای رضایت بخش ریختن یخ در لیوان J&B بود. همانطور که واضح است من در نهایت سگ اِولین را خفه کردم، ولی اِولین حتی متوجه غیبت او نشد. حتی زمانی که او را داخل یخچال گذاشتم، باز هم متوجه جسد او نشد. در واقع من جسد او را داخل یکی از ژاکت‌های اِولین (از برند برگدورف گودمن) پیچیده بودم، ولی اِولین توجهی نکرد. مجبور شدیم همپتنز را ترک کنیم، چرا که ساعاتی قبل از سپیده دم بالای تختمان ایستاده بودم، و در حالی که یک یخ شکن فلزی در دستم بود، منتظر بودم تا اِولین چشمانش را باز کند. زمانی که داشت صبحانه می‌خورد، با پیشنهاد من موافقت کرد و در آخرین یکشنبه قبل از روز کارگر، با هلیکوپتر به منهتن بازگشتیم.

دخترها

-الیزابت می‌گوید: «فکر می‌کردم لوبیا چیتی با ماهی سالمون و نعناع واقعاً، واقعاً...می‌دونی» به اتاق نشیمن آپارتمان من می‌رود و در یک حرکت زیبا، کفش‌هایش را (برند فریزون) در می‌آورد و روی مبل دراز می‌کشد. «خوب بود، ولی پاتریک، خدای من، نمی‌دونی چقدر گرون بودن و» و مثل جنده‌ها اضافه می‌کند: «فقط یک بشقاب گوشت بود. »

-در حالی که داخل یخچال به دنبال یک بطری سوویگنون بلان می‌گردم، می‌پرسم: «روی میز ماهی قرمز بود یا من خیالاتی شدم؟ » بندآویزم را (برند بروک برادرز) باز می‌کنم. «در هر حال به نظرم خیلی خوب نبود. »

-کریستی روی مبل سه نفره نشسته است. الیزابت هم با بی‌حوصلگی روی مبل دراز کشید.

-فریاد می‌زند: «خوب نبود؟ دونالد ترامپ اونجا غذا می‌خوره. »

-بطری را پیدا می‌کنم و کنار پیش‌خوان می‌ایستم و قبل از پیدا کردن درب بازکن، برای چند ثانیه به او خیره می‌شوم. «چی؟ داری طعنه می‌زنی؟ »

-با عشوه می‌گوید: «خودت حدس بزن. »

-در کشوها را می‌بندم و می‌پرسم: «الیزابت الان کجا کار می‌کنی؟ »

-در حالی که درب آکاسیا را باز می‌کنم، الیزابت با این حرف مخالفت می‌کند و می‌گوید: «من مجبور نیستم کار کنم بیتمن» و بعد با بی‌حوصلگی اضافه کرد: «فکر کنم خود شما باید بهتر از همه اینو بدونید آقای وال استریت. » داخل آینه‌ی کوچکی رژ لبش را بررسی می‌کند.

-موضوع را تغییر می‌دهم و می‌پرسم: «در هر حال کی اونجا رو انتخاب کرد؟ » برای این دوتا جنده شراب میریزم و بعد از آن برای خودم یک J&B درست می‌کنم. «منظورم رستوران است. »

-الیزابت شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «کارسون. شاید هم رابرت. » لواز آرایشی را کنار می‌گذارد و به کریستی خیره می‌شود. از او می‌پرسد: «واقعاً آشنا به نظر میای. به دالتون می‌رفتی؟ »

کریستی سرش را به نشانه‌ی "نه" تکان می‌دهد. ساعت تقریباً سه بامداد است. دارم یک قرص اکستازی [قرص شادی‌آور] داخل لیوان شراب الیزابت خرد می‌کنم؛ حل شدن آن را تماشا می‌کنم. موضوع برنامه‌ی پتی وینترز امروز در مورد افرادی بود که بیش از هفتصد پوند وزن دارند - چه کاری می‌توانیم در مورد آن‌ها انجام دهیم؟ چراغ‌های آشپزخانه را روشن می‌کنم، دو ورقه‌ی دیگر از این قرص‌ها را داخل فریزر پیدا می‌کنم، سپس چراغ‌ها را خاموش می‌کنم.

الیزابت جوان بیست ساله‌ای است که گاهی اوقات در تبلیغات ژرژ مارسیانو مدل می‌شود. او در یک خانواده‌ی قدیمی بانکدار ویرجینیایی متولد شده. اوایل امشب با دو دوستش، رابرت فارل، بیست و هفت ساله، پسری که به عنوان سرمایه‌دار موفقیت چندانی نداشت و کارسون ویتال، دوست دختر او شام خوردیم. رابرت یک کت و شلوار پشمی از بِلوست، یک پیراهن نخی فرانسوی از شاروت، یک کراوات ابریشمی از هوگو باس و عینک آفتابی ری-بن پوشیده بود. او اصرار داشت که سر شام عینکش را به چشم داشته باشد. کارسون کت و شلواری از سینت لورنت، یک گردنبند مروارید و گوشواره‌های الماسی از هری وینستون به تن داشت. شام را در فری اسپین، رستوران جدید آلبرت لیومن در منطقه‌ی فلاتیرون خوردیم، سپس با لیموزین به نِل رفتیم. من مجبور شدم الیزابت را ترک کنم تا در منطقه‌ی میت-پک کریستی را سوار کنم. بعد از آن دوباره به نِل برگشتم و به کریستی گفتم که در ماشین منتظر ما بماند. سپس داخل بار با الیزابت و کارسون و رابرت نوشیدنی خوردم. امروز کلاب کاملاً خلوت بود و هیچ آدم مشهوری به آنجا نیامده بود و این چیز بدی است. سرانجام، ساعت دو و نیم، در حالی که کارسون با مستی درباره‌ی در آمد خصوصی ماهانه‌اش لاف می‌زد، من و الیزابت از آن‌ها جدا شدیم. گویا کارسون در مورد آخرین شماره‌ی مجله‌ی W چیزی به الیزابت گفته بود، که الیزابت را فوق‌العاده عصبانی کرده بود و برای همین اصلاً به حضور کریستی توجهی نشان نداد.

زمانی که به دنبال کریستی رفتم، به من گفت که از آخرین باری که با هم بودیم، فوق‌العاده ناراحت است (در هر حال چوب لباسی به مذاقش خوش نیامده بود)، اما پولی که من پیشنهاد دادم آنقدر خوب بود که نمی‌توانست آن را رد کند و به او قول دادم که دیگر خبری از خشونت نخواهد بود. اگرچه او هنوز می‌ترسید، ولی چند لیوان ودکا به همراه بیش از هزار و ششصد دلار پول، مانند یک مسکن آرام بخش، او را آرام کرد. بدخلقی و ترش رویی او واقعاً مرا عصبانی کرد، ولی وقتی که ۶۰۰ دلار پول نقد به او دادم، مثل یک برده‌ی جنسی وارد ماشین شد. اما زمانی که کنار من نشست، گفت که ممکن است به خاطر کارهای دفعه‌ی قبل به جراحی و یا یک وکیل نیاز داشته باشد. بنابراین من یک چک به مبلغ هزار دلار به او تحویل دادم، اما از آنجایی که می‌دانستم هرگز نقد نمی‌شود، به هیچ عنوان از حرف‌های او و یا دادن چک عصبی نشدم. حالا در خانه‌ام دارم به الیزابت نگاه می‌کنم؛ متوجه می‌شوم که چقدر قفسه‌ی سینه‌ی او زیباست و امیدوارم بعد از اینکه اکستازی عمل کرد، بتوانم دو دختر را متقاعد کنم که جلوی من با هم سکس کنند. الیزابت از کریستی می‌پرسد که آیا تا به حال با احمقی به نام اسپایسی ملاقات کرده یا نه؟ یا به رستوران آئو رفته است یا نه؟ کریستی سرش را تکان می‌دهد و من لیوان پر از اکستازی را به الیزابت می‌دهم. الیزابت برای مدت زیادی به کریستی خیره می‌شود (انگار از مریخ آمده است) اما بالاخره با حضور او کنار می‌آید و می‌گوید: «به هر حال رستوران آئو خیلی بد شده. اصلاً نباید بری. برای جشن تولد مالکوم اونجا بودیم. واقعاً بد بود. » او شراب را روی میز می‌گذارد. می‌نشینم و لیوان او را داخل یخ می‌گذارم تا خنک‌تر شود. الیزابت شراب را می‌خورد و از من می‌خواهد تا دوباره برای او بیاورم. لیوان جدیدی پر می‌کنم و اینبار دوتا قرص اکستازی داخل آن حل می‌کنم و دوباره به اتاق نشیمن برمی گردم. کریستی با احتیاط شرابش را می‌خورد و سعی می‌کند به زمین خیره نشود. به نظر هنوز می‌ترسد. سکوت بدی حکم فرما شده است و کریستی برای شکستن این سکوت از الیزابت می‌پرسد که کجا با من آشنا شده است.

-الیزابت می‌گوید: «اوه خدا» ناله می‌کند، انگار چیز شرم‌آوری را به خاطر آورده است. «من پاتریک رو در، خدایا، در کنتاکی سال ۸۶ ملاقات کردم - نه، ۸۷، و ...» به من نگاه می‌کند. «تو اونموقع با اون آلیسون احمق دوست بودی...آلیسون استوول بود؟ »

-با خونسردی پاسخ می‌دهم: «پوول. آلیسون پوول. »

-او می‌گوید: «آره، اسمش همین بود. » سپس با کنایه اضافه می‌کند: «جذاب بود! »

-با ناراحتی می‌پرسم: «منظورت چیه؟ اون واقعاً جذاب بود. »

-الیزابت دوباره به کریستی نگاه می‌کند و می‌گوید: «اگه کارت آمریکن اکسپرس داشته باشی، اون دختره برات ساک می‌زنه. » و من امیدوارم که کریستی نگوید: "ولی ما از کارت بانکی استفاده نمی‌کنیم." برای اطمینان از اینکه این اتفاق نیفتد، فریاد می‌زنم: «چرت و پرته. »

-الیزابت به کریستی می‌گوید: «گوش کن» و دست کریستی را می‌گیرد. «این دختره توی سالن برنزه کار می‌کرد و» - و در همان جمله، بدون تغییر لحن - «تو چه کار می‌کنی؟ »

-بعد از یک سکوت طولانی می‌گویم (کریستی سرخ شده و معلوم است ترسش بیشتر شده): «اون...دختر عمومه. »

-الیزابت به آرامی می‌گوید: «آهان. »

-پس از یک سکوت طولانی دیگر می‌گویم: «اون...اهل فرانسه هست. »

الیزابت با شک به من نگاه می‌کند - انگار من کاملاً دیوانه هستم اما تصمیم می‌گیرد این بحث را ادامه ندهد و در عوض می‌پرسد: «تلفن کجاست؟ باید با هارلی تماس بگیرم. »

وارد آشپزخانه می‌شوم و تلفن بی‌سیم را برایش می‌آورم و آنتنش را بالا می‌کشم. او شماره‌ای را می‌گیرد و در حالی که منتظر است کسی پاسخ دهد، به کریستی خیره می‌شود.

-الیزابت می‌گوید: «کجایی؟ »

کریستی به من نگاه می‌کند.

-الیزابت ناله می‌کند: «اوه خدا چرا جواب نمی‌ده؟ »

-به ساعت رولکسم اشاره می‌کنم و می‌گویم: «الیزابت، ساعت ۳ نصف شبه. »

-او با عصبانیت می‌گوید: «این یارو فروشنده مواد مخدره. تازه این ساعت اوج کارشه. »

-هشدار می‌دهم: «بهش نگو که اینجایی. »

-می‌پرسد: «چرا؟ » حواسش پرت می‌شود. لیوان شراب را بر می‌دارد و می‌خورد. می‌گوید: «مزه‌ی عجیبی می‌ده. » کمی به لیوان نگاه می‌کند، سپس شانه بالا می‌اندازد: «هارلی؟ منم. بهت نیاز دارم. دیگه خودت می‌دونی منظورم چیه. من خونه ی-»

-به آرامی می‌گویم: «بگو خونه‌ی مارکوس هالبرستام هستی. »

-در حالی که پوزخند شیطنت‌آمیزی می‌زند، خودش را به من نزدیک می‌کند و می‌گوید: «کی؟ »

-دوباره می‌گویم: «مارکوس هال-بر-ستام»

-می‌گوید: «هرچی، من توی خونه‌ی مارک همرستین هستم. بعداً بهت نیاز دارم. اگه فردا شب توی کلاب کانال نبینمت، مطمئن باش موهاتو می‌چینم. فعلا خداحافظ. چطوری تلفن رو قطع کنم؟ » با اینکه پرسید چگونه تلفن را قطع کنم، ولی خودش دکمه‌ی خاموش را زد و تلفن را روی مبل پرتاب کرد.

-لبخند می‌زنم و می‌گویم: «دیدی؟ از پسش بر اومدی. »

بیست دقیقه بعد الیزابت دارد روی مبل وول می‌خورد. دارم او را متقاعد می‌کنم تا جلوی من با کریستی سکس کند. در حال حاضر تمام مغز من درگیر این است که سکس این دو را ببینم. کریستی

به لکه‌ای خیره شده است که روی کف چوبی خانه‌ام نقش بسته. متوجه آن نشده بودم. کریستی چیزی از شرابش را نخورده است.

-الیزابت با خنده می‌گوید: «ولی من که همجنسباز نیستم. واقعاً با دخترا حال نمی‌کنم. »

-می‌پرسم: «یعنی می‌خوای بگی نه؟ » و به لیوان او و سپس به بطری تقریباً خالی شراب خیره می‌شوم.

-می‌پرسد: «چرا فکر کردی که به دخترا علاقه دارم؟ » به خاطر تأثیرات اکستازی، با عشوه صحبت می‌کند و به نظر می‌رسد که خودش هم به انجام اینکار راضی است. با پایش ران مرا می‌مالد. از جلوی او بلند می‌شوم و در کنارش می‌نشینم. حالا من بین این دو دختر نشسته‌ام و با دستم کنار ران او را نوازش می‌کنم.

-به او می‌گویم: «خب تو به کالج سارا لارنس رفتی. نباید بدت بیاد. »

-می‌گوید: «اونجا همشون پسر بودن. » و قهقهه می‌زند. با سرعت بیشتری پایش را نوازش می‌کنم. بدنش گرم است.

-می‌گویم: «پس منظورت اینه که همه‌ی پسرای اونجا ساپورت می‌پوشن؟ توی اون کالج همه ساپورت می‌پوشن. پس اگه همشون پسر بودن، با یه مشت دو جنسه سر و کار داشتی. »

-با گیجی می‌گوید: «پاتریک، تو هم به پاتریک رفتی، منظورم هاروارد است، خدایا، من خیلی مستم. به هر حال گوش کن. یعنی منظورم اینه که-» چشمانش را برای چند ثانیه می‌بندد. سپس باز می‌کند و می‌گوید: «کوکائین داری؟ »

من به لیوان او خیره شده‌ام و متوجه می‌شوم که اکستازی کمی رنگ شراب را تغییر داده است. او نگاه مرا دنبال می‌کند و لیوان را بر می‌دارد و طوری از آن می‌نوشد که انگار شراب می‌تواند آشفتگی او را آرام کند. به یکی از بالش‌های روی مبل تیکه می‌دهد و می‌گوید: «تریازولام نداری؟ اونم خوبه. »

-با معصومیت می‌گویم: «ببین، من فقط دوست دارم ببینم که...شما دوتا...با هم برید روی کار...مشکلش چیه؟ خطری هم که نداره. »

-با خنده می‌گوید: «پاتریک، تو دیوانه‌ای. »

-اصرار می‌کنم: «بیا. به نظرت کریستی جذاب نیست؟ »

-می‌گوید: «بهتره هرزگی در نیاریم. » اما قرص دارد اثرش را می‌گذارد. او هیجان‌زده است ولی خودش دوست ندارد هیجان‌زده باشد. «واقعاً حوصله‌ی هرزگی ندارم. »

-می‌گویم: «بیا. مطمئن باش خوشت میاد. »

-الیزابت از کریستی می‌پرسد: «همیشه اینکارو انجام می‌ده؟ »

به کریستی نگاه می‌کنم.

کریستی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و به یکی از سی دی‌هایی که روی میز قرار دارد نگاه می‌کند.

-می‌پرسم: «یعنی می‌خوای بگی که تا حالا با یه دختر نخوابیدی؟ » و ساق پایش را نوازش می‌کنم.

-او تأکید می‌کند: «من لزبین نیستم... و نه، تا حالا با دختر نخوابیدم. »

-«هرگز؟ خب همیشه باید بار اولی باشه...»

-الیزابت ناله می‌کند و دیگر کنترلی روی اجزای صورتش ندارد. می‌گوید: «داری یه کاری می‌کنی که حس عجیبی بهم دست بده. »

-شوکه شدم. می‌گویم: «نه، همچین کاری نمی‌کنم. »

الیزابت و کریستی با هم کنار می‌آیند و حالا هر دو برهنه روی تخت من دراز کشیده‌اند. همه‌ی چراغ‌های اتاق من روشن است و من روی یک صندلی گران قیمت (چوب بلوط) نشسته‌ام و آن‌ها را نگاه می‌کنم. حالا پاهای الیزابت را تا جای ممکن باز می‌کنم و سر کریستی را به سمت واژن الیزابت

فشار می‌دهم. کریستی مثل سگ واژن الیزابت را لیس می‌زند و با دوتا از انگشتانش برای او جلق می‌زند. در همین حال با دست دیگرش دارد برای خودش هم جلق می‌زند. کریستی انگشتانش را از داخل واژن الیزابت بیرون می‌آورد. سعی می‌کند زبانش را وارد واژن الیزابت بکند و در همین حال انگشتان خیسش را وارد دهان لیزابت می‌کند و او را مجبور می‌کند تا انگشتانش را لیس بزند. سپس کریستی را مجبور می‌کنم تا سینه‌های درشت و نرم الیزابت را بمالد. کمی نوک سینه‌های او را گاز می‌زند و سپس به سمت دهانش می‌رود تا او را ببوسد. الیزابت که مدام ناله می‌کند، زبانش را بیرون آورده است و کریستی زبان او را لیس می‌زند. مثل یک حیوان گرسنه زبان او را می‌خورد. بدون اینکه من چیزی بگویم، هر دوی آن‌ها واژنشان را به هم فشار می‌دهند و با حرکت دادن پایین تنه، کلیتوریسشان را به هم می‌مالند. الیزابت آه بلندی می‌کشد. کریستی کمی عقب می‌آید تا بتواند واژن او را لیس بزند. در همین حال باسنش را بالا می‌آورد و من می‌توان واژن و باسن صورتی و بی‌مویش را ببینم.

کریستی چهار دست و پا به سمت دهان الیزابت می‌رود و واژنش را روی صورت او می‌گذارد. سپس برمیگردد و در حالت 69 قرار می‌گیرند و هر دو واژن یکدیگر را لیس می‌زنند. الیزابت که صورتش کاملاً سرخ شده و رگ‌های گردنش بیرون‌زده است، تلاش می‌کند صورتش را با نهایت قدرت وارد واژن کریستی کند، سپس با دست باسن کریستی را باز می‌کند سوراخ مقعدش را لیس می‌زند. آهی بلند می‌کشد و می‌گوید: "آآآره" و من به او می‌گویم: «زبونت رو فرو کن توی سوراخ کون این جنده. »

در همین حال یک دیلدور بزرگ را چرب می‌کنم. این دیلدو دارای کمربند است. می‌ایستم و کریستی را از روی الیزابت بلند می‌کنم و دیلدو را به دور کمرش می‌بندم. حالا کریستی کیر دارد و می‌تواند الیزابت را بگاید. الیزابت را می‌چرخانم تا در حالت داگی قرار بگیرد. کریستی دیلدو را وارد واژن الیزابت می‌کند و تلمبه می‌زند. در همین حال من دوتا از انگشتانم را وارد واژن کریستی می‌کنم، سپس در می‌آورم و وارد سوراخ مقعدش می‌کنم. حالا دوباره الیزابت را می‌چرخانم تا کریستی او را در حالت میشونری [حالت معمولی سکس. مرد روی زن.] بگاید. الیزابت در حالی که دیوانه‌وار کریستی را

می‌بوسد، واژنش را می‌مالد و می‌گوید: "اوه خدا، بکن، بکن، داره میاد. " به آن‌ها گفته بودم که هنگام ارضا شدن، باید خیلی سر و صدا کنید.

حالا نوبت کریستی است. الیزابت مشتاقانه دیلدو را می‌بندد و با آن کریستی را می‌کند. من پشت او می‌نشینم و با دست باسنش را باز می‌کنم و سوراخ مقعدش را لیس می‌زنم. الیزابت بعد از چند ثانیه مرا عقب میراند و خودش را انگشت می‌کند. حالا کریستی دوباره دیلدو را به کمر می‌بندد و اینبار الیزابت را از مقعد می‌کند. الیزابت دارد برای خودش جلق می‌زند و یکبار دیگر ارضا می‌شود. دیلدو را از مقعد او بیرون می‌آورد و االیزابت را مجبور می‌کنم تا دیلدو را لیس بزند. سپس الیزابت دیلدو را به کمر می‌بندد و بار دیگر کریستی را از واژن می‌گاید. در همین حال سینه‌های کریستی را لیس می‌زنم؛ نوک سینه‌های او را با تمام قدرت می‌مکم تا اینکه نوک هر دو سینه‌ی او قرمز و سفت می‌شوند. مدام با انگشت نوک سینه‌ی او را می‌مالم تا مطمئن شوم که سفت باقی می‌ماند. کریستی در تمام این مدت یک جوراب بلند از هانری بندل به تن کرده بود. خودم مجبورش کردم تا جوراب را بپوشد.

الیزابت، برهنه، از اتاق خواب فرار می‌کند. بدن او خونی است و در حال فرار کردن چیزهای درهم و برهمی فریاد می‌زند. کیر من فوق‌العاده بزرگ شده و از آنجایی که با فشار زیادی ارضا شدم، زانوهایم ضعیف شده است. من هم برهنه هستم و بر سرش فریاد می‌زنم: «جنده، جنده‌ی آشغال. » و چون بیشتر خون از پاهایش می‌آید، لیز می‌خورد، اما موفق می‌شود بلند شود و من با یک چاقوی تیز قصابی که در دست راستم گرفته‌ام و از قبل خیس شده بود، به دنبال او می‌روم و از پشت به گردن او ضربه‌ای می‌زنم، که موجب شد چندتایی از رگ‌های او پاره شود. دوباره بلند می‌شود و تلاش می‌کند تا به سمت در برود. خون با فشار زیادی از گردن او می‌پاشد و همین باعث می‌شود که شیشه‌ها و چندتا از مبل‌ها خونی شوند. سعی می‌کند بدود، ولی من شاهرگش را بریده‌ام و برای همین تعادلش را از دست می‌دهد و به زمین می‌خورد. با یک دست گردنش را گرفته و با یک دست خودش را به سمت در می‌کشد؛ برمی گردد؛ حالا دارد به من نگاه می‌کند؛ پاهایش را به زمین می‌کشد تا آرام آرام خودش را به در نزدیک کند؛ به سمت او می‌پرم؛ با مشت ضربه‌ای به شکمش می‌زنم و از شدت درد پاهایش را به زمین می‌کوبد.

بعد از اینکه پنج یا شش بار با چاقو به او ضربه زدم – خون با قدرت زیادی بیرون می‌پاشد. خم می‌شوم تا بوی خون او را استشمام کنم – ماهیچه‌هایش سفت می‌شوند، کم کم به آغوش مرگ می‌رود. دهانش پر از خون است؛ از گردنش خون می‌آید؛ کم کم تشنج می‌کند؛ درست همانطور که تصور می‌کردم؛ مثل بیماران صرعی. کیرم را روی صورت خونی او می‌مالم تا اینکه کاملاً بی‌حرکت شد.

داخل اتاق خواب، کریستی روی تخت دراز کشیده و دست و پایش با طناب به تخت بسته شده است. صفحات پاره‌ی مجله‌ی وانیتی فیر که ماه گذشته گرفته بودم، در دهانش فرو رفته است. دو کابل اتصال باتری به سینه‌هایش وصل است و سر دیگر آن‌ها به یک باتری ولتاژ بالا متصل است و همین باعث شده تا سینه‌هایش قهوه‌ای شود. کمی قبل‌تر چند عدد کبریت روشن کردم و آن‌ها را داخل سوراخ ناف او گذاشتم و الیزابت آنقدر به خاطر قرص‌های اکستازی منگ بود که متوجه نشد دارم نوک سینه‌اش را می‌جوم. نتوانستم خودم را کنترل کنم و نوک سینه‌اش را کندم و قورت دادم. برای اولین بار متوجه شدم که کریستی چقدر کوچک و ظریف است. سینه‌های او را با انبردست آنقدر فشار می‌دهم تا له شوند. از درد زیاد برای یک لحظه به هوش می‌آید و کاغذها را از دهانش بیرون می‌اندازد. سعی می‌کند دستم را گاز بگیرد ولی من به او می‌خندم. قبل از اینکه بمیرد، چند ثانیه‌ای گریه کرد ولی در نهایت چشمانش سفید شد و مرد.

صبح شده است. نمی‌دانم چرا دست‌های کریستی (که دیشب با چکش له کردم) به اندازه‌ی یک توپ فوتبال متورم شده است. بویی که از جسد سوخته‌اش می‌آید مرا مجبور می‌کند تا در پنجره‌ها را باز کنم. سینه‌هایش بوی روغن سوخته می‌دهند. احتمالاً به خاطر این است که چربی‌هایش سوخته. دهانش دیگر لب ندارد و فقط دندان‌هایش پیداست ولی خونش دیگر قرمز نیست بلکه سیاه شده است. به جای واژن فقط یک سوراخ سیاه پیداست (یادم نمی‌آید برای چه کاری واژن او را بریدم) و دنده‌های زیر سینه‌اش بیرون‌زده. بدن الیزابت گوشه‌ی اتاق نشیمن رها شده. دست راست و چندتا از انگشت‌های پای راستش را از دست داده. دست چپ او که از مچ بریده شده است، داخل آشپزخانه قرار دارد. سرش هم روی میز آشپزخانه است و چهره‌ی غرق در خونش، حتی با اینکه هر دو چشمش بیرون‌زده و یک

عینک آفتابی آلن میکلی گذاشته، به نظر می‌رسد که اخم کرده است. از نگاه کردن به سرش خسته می‌شوم و با وجود اینکه دیشب نخوابیدم، باید در اودئون با جم دیویس و آلانا برتون دیدار کنم. این واقعاً موضوع مهمی است و باید با خودم فکر کنم که آیا قرار را لغو کنم یا نه.

روبرو شدن با یک همجنسباز تخمی

پاییز: یکشنبه حدود ساعت چهار بعد از ظهر. من در فروشگاه بارنی هستم و دارم دکمه‌ی سرآستین می‌خرم. ساعت دو و نیم، بعد از یک صبحانه‌ی سرد و پرتنش با جسد کریستی وارد مغازه شده بودم. با عجله به سمت پیشخوان رفتم و به یکی از کارکنان گفتم: «من به یک شلاق نیاز دارم. واقعاً می‌گم.» علاوه بر دکمه‌های سرآستین، یک کیف مسافرتی شترمرغی، یک شیشه‌ی نقره‌ای عتیقه، یک شیشه روغن کروکودیل و چند عدد مسواک خریدم. شام دیشب؟ در رستوران اسپلش بود. اتفاق خاصی رخ نداد: یک بلینی آبکی، سالاد آروگولا و یک پیشخدمت عبوس. بعد از آن تکرار یکی از قسمت‌های قدیمی پتی وینترز را تماشا کردم؛ در واقع به دنبال ویدئوی شکنجه و قتل دو دختر در بهار گذشته بودم و فکر می‌کردم که این نوار مربوط به آن‌ها است ولی متوجه شدم که برنامه‌ی پتی وینترز بود (موضوع برنامه در مورد حیوانات خانگی مشهور بود). در حال حاضر دارم یک کمربند – نه برای خودم – و همچنین سه کراوات نود دلاری، ده دستمال، یک روبدوشامبر چهارصد دلاری و دو جفت شورت ورزشی (رالف لورن) می‌خرم. به فروشنده می‌گویم همه را به خانه‌ام بفرستد به غیر از دستمال‌ها که برای دفترم می‌فرستم. نمی‌دانم چرا، ولی حس می‌کنم کسی مرا تعقیب می‌کند. احساس ناآرامی می‌کنم.

لوئیس کاروترز، کسی است که دارد مرا تعقیب می‌کند. او یک ژاکت ابریشمی، یک جفت دستکش چرم، یک کلاه نمدی و یک عینک آفتابی به تن دارد. پشت ستونی پنهان شده و وانمود می‌کند که دارد کراوات‌ها را بررسی می‌کند. ناگهان لوئیس را تصور می‌کنم که در یک مهمانی دارد نوشیدنی می‌خورد و یک دسته گل در دست دارد.

–صدایی مسخره به گوشم می‌رسد که دارد می‌گوید: «پاتریک؟ خودتی؟ »

مانند فیلم‌های ترسناک، بدون هیچ برشی، ناگهان لوئیس کاروترز از پشت ستون تلپورت می‌کند و جلوی من ظاهر می‌شود. به دختر فروشنده لبخند می‌زنم، سپس به طرز ناخوشایندی از او فاصله می‌گیرم و به سمت ویترینی از بند شلوار می‌روم. واقعاً الآن باید یک تریازولام یا دیازپام یا آلپرازولام و یا حتی یک بستنی بخورم.

به او نگاه نمی‌کنم، یعنی نمی‌توانم نگاه کنم ولی حس می‌کنم خیلی به من نزدیک شده است. فرکانس صدایش که می‌گوید خیلی به من نزدیک شده است.

-«پاتریک؟ ...سلام؟ »

-در حالی که چشمانم را می‌بندم و با انگشتان دست راستم چشمم را می‌مالم، می‌گویم: «لوئیس، مجبورم نکن که اینو بگم. »

-می‌گوید: «منظورت چیه؟ »

-سکوت می‌کند. یک سکوت وحشتناک. سپس اضافه می‌کند: «پاتریک...چرا به من نگاه نمی‌کنی؟»

-نفسی عمیق می‌کشم و می‌گویم: «لوئیس، دوست ندارم ببینمت. نمی‌تونی بفهمی؟ دوست ندارم ببینمت. »

-تقریباً با ناله می‌پرسد: «پاتریک، نمی‌شه فقط حرف بزنیم؟ ...پاتریک - به من نگاه کن. »

-یک نفس عمیق دیگر می‌کشم. می‌گویم: «هیچ چیزی...چیزی برای صحبت کردن وجود نداره-»

-حرفم را قطع می‌کند: «نمی‌شه اینطوری ادامه داد. من نمی‌تونم اینطوری ادامه بدم. »

از او دور می‌شوم. ولی مرا دنبال می‌کند.

-خودم را به طرف دیگر فروشگاه می‌رسانم و وانمود می‌کنم که دارم به کراوات‌های ابریشمی نگاه می‌کنم. ولی او خودش را به من می‌رساند و می‌گوید: «فکر کنم خوشحال بشی اگه بفهمی قراره از این ایالت برم. »

-چیزی درون من شروع به جنبیدن می‌کند و برای همین از او می‌پرسم (بدون اینکه به او نگاه کنم): «کجا؟ »

-با آرامش می‌گوید (احتمالاً چون از او سؤال کردم، فکر می‌کند که به او علاقه دارم. برای همین آرام شد.): «آریزونا»

-زیرلب می‌گویم: «فووق العادس. »

-او می‌پرسد: «نمی‌خوای بدونی چرا؟ »

-«نه، نه واقعاً. »

-می‌گوید: «به خاطر تو»

-با عصبانیت می‌گویم: «اینو نگو. »

-دوباره می‌گوید: «به خاطر توئه. »

-به او می‌گویم: «تو مریضی»

-ناخن‌هایش را چک می‌کند (بیش از اندازه اینکار را می‌کند) و می‌گوید: «اگه مریضم به خاطر توئه. به خاطر تو مریضم و مطمئن باش خوب نخواهم شد. »

-می‌گویم: «داری زیاده روی می‌کنی. مسائل رو داری قاطی می‌کنی. » سپس به قسمت دیگر فروشگاه می‌روم.

-لوئیس در حالی که مرا دنبال می‌کند، می‌گوید: «ولی من می‌دونم که تو هم همون احساسات منو داری. » صدایش را پایین می‌آورد و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد: «و می‌دونم به خاطر همینه که...به خاطر همینه که نمی‌خوای منو بپذیری...داشتن بعضی احساسات به این معنی نیست که احساسات دیگه بی‌ارزشه. »

-می‌گویم: «هیششش. آروم‌تر. چی می‌خوای بگی؟ »

-«می‌دونم که تو هم همون حسی رو که من دارم، داری. » عینک آفتابی‌اش را برمی دارد، انگار می‌خواهد چیزی را ثابت کند.

-«داری چرت و پرت می‌گی.» چیزی در گلویم گیر می‌کند. «واضحه که تو آدم سالمی نیستی. »

-می‌پرسد: «چرا؟ عاشق تو بودن اشتباهه؟ »

-«اوه...خدای...من. »

-می‌پرسد: «خواستن تو اشتباهه؟ این که می‌خوام با تو باشم اشتباهه؟ عاشق تو بودن اشتباهه؟ »

-می‌توانم احساس کنم که او با درماندگی به من خیره شده است. او کاملاً در حال فروپاشی عاطفی است. بعد از تمام شدن صحبت هایش، تنها پاسخی که به او می‌دهم یک سکوت طولانی است. در نهایت با خشم می‌گویم: «دلیل اینکه همه چیز رو به هم ربط میدی چیه؟ هان؟ »

سرم را از روی پلیورها، کراوات‌ها و چیزهای دیگر بلند می‌کنم و به لوئیس نگاه می‌کنم. دارد لبخند می‌زند. از اینکه کنار او حضور دارم خوشحال است ولی ناگهان لبخندش را از دست می‌دهد و غرق در تاریکی‌های ذهنش می‌شود و شروع می‌کند به گریه کردن. وقتی با آرامش سعی می‌کنم خودم را پشت یک ستون پنهان کنم، دنبالم می‌آید و شانه‌هایم را می‌گیرد. مرا می‌چرخاند تا با او رو در رو شوم.

-بلافاصله به او می‌گویم: «از من دور شو. » ولی گریه می‌کند و می‌گوید: «اوه خدا، پاتریک، چرا از من خوشت نمیاد؟ » و بعد (بدبختانه) جلوی من روی زمین زانو می‌زند.

-جلوی او ایستاده‌ام و در حالی که دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم می‌گویم: «بب...بلند شو. بلند شو. »

-گریه می‌کند و می‌گوید: «چرا نمی‌تونیم با هم باشیم؟ » و مشتش را روی زمین می‌کوبد.

-«چون من...نمی‌تونم» - سریع به اطراف فروشگاه نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم هیچ‌کس به ما گوش نمی‌دهد. او دستش را به سمت زانوی من دراز می‌کند؛ دستش را کنار می‌زنم - به او خیره می‌شوم و با صدای بلند زمزمه می‌کنم: «باورم نمی‌شه که همچین حرفی زدم. » به خودم فحش می‌دهم و سپس سرم را تکان می‌دهم و سعی می‌کنم این جمله را از ذهنم پاک کنم. به لوئیس می‌گویم: «لطفاً منو تنها بذار» و از آنجا دور می‌شوم.

-لوئیس که انگار حرف‌های مرا درک نمی‌کند، لبه‌ی کت ابریشمی آرمانی من را چنگ می‌زند و فریاد می‌زند: «لطفاً پاتریک، لطفاً منو ترک نکن. »

-به او می‌گویم: «به من گوش کن» زانو می‌زنم و سعی می‌کنم لوئیس را از روی زمین بلند کنم. اما این باعث می‌شود که او فریاد بزند و برای همین توجه نگهبان در به ما جلب می‌شود و به سمت ما می‌آید.

-می‌گویم: «ببین چه کار کردی. بلند شو، بلند شو. »

-نگهبان، یک مرد سیاهپوست بزرگ، از بالا به ما نگاه می‌کند و می‌گوید: «مشکلی هست؟ »

-به لوئیس خیره می‌شوم و می‌گویم: «خیر قربان. مشکلی نیست. »

-لوئیس هق هق می‌کند: «نهه-هه-هههه. »

-به نگهبان نگاه می‌کنم: «مشکلی نیست. »

-نگهبان می‌پرسد: «مطمئنی؟ »

-لبخند به او می‌زنم و می‌گویم: «لطفاً یک دقیقه به ما فرصت بدید. باید یکم خصوصی حرف بزنیم.» و به لوئیس نگاه می‌کنم. «حالا بیا لوئیس. بلند شو. داری چرت و پرت میگی. » به نگهبان نگاه می‌کنم و در حالی که سر تکان می‌دهم می‌گویم: «لطفاً یک دقیقه به ما زمان بدید. »

-نگهبان با عدم اطمینان سر تکان می‌دهد و با تردید به محل خود برمی گردد.

-هنوز زانوزده‌ام، شانه‌های لوئیس را می‌گیرم و به آرامی به او می‌گویم (صدایم تا حد امکان پایین است. گویی با کودکی که نزدیک است تنبیه شود صحبت می‌کنم): «به من گوش کن لوئیس. اگه دست از گریه کردن برنداری کسخل همجنسباز، گلوی تخمیت رو پاره می‌کنم. به من گوش می‌کنی؟ » و سه تا سیلی آرام به صورتش می‌زنم. «از این بیشتر نمی‌تونم تحمل کنم. »

-او با چشمان بسته ناله می‌کند: «آه، فقط منو بکش. اگه نمی‌تونم با تو باشم، بهتره بمیرم...می‌خوام بمیرم. »

-نزدیک است که همینجا در فروشگاه دیوانه شوم و دست به کار خطرناکی بزنم. یقه‌ی لوئیس را می‌گیرم و صورتش را به صورتم نزدیک می‌کنم و می‌گویم: «به من گوش کن لوئیس. به من گوش می‌کنی؟ من معمولاً به مردم هشدار نمی‌دم لوئیس. پس-برو-خدا-رو-شکر-کن که دارم بهت هشدار می‌دم. »

-دیوانه شده است، صداهای غم‌انگیزی در می‌آورد. سرش را از شرم پایین انداخته و چیزی می‌گوید که من نمی‌شنوم. موهایش را می‌گیرم (ژل‌زده است. سعی می‌کنم برند عطر او را تشخیص دهم) و سرش را بالا می‌آورم و می‌گویم: «گوش کن، می‌خوای بمیری؟ این کارو برات انجام می‌دم لوئیس. در واقع قبلاً هم انجام دادم. بلندت می‌کنم و شکم تخمیت رو باز می‌کنم و دل و رودت رو بیرون می‌کشم و همش رو فرو می‌کنم توی حلقوم تخمی همجنسبازت تا خفه بشی. »

به من گوش نمی‌کند. با ناباوری فقط به او خیره می‌شوم.

-«لطفاً پاتریک، لطفاً به من گوش کن. من فکر همه چیز رو کردم. من از شرکت P & P میرم بیرون. تو هم می‌تونی بیای بیرون، و، و...و ما به آریزونا نقل مکان می‌کنیم و بعدش-»

-«خفه شو لوئیس. » تکانش می‌دهم. «اوه خدای من، فقط خفه شو. »

به سرعت بلند می‌شوم و کمی به اطراف نگاه می‌کنم. وقتی می‌بینم حماقت لوئیس کمی کاهش پیدا کرده، سعی می‌کنم از آنجا دور شوم ولی لوئیس ناگهان مچ پای راستم را می‌گیرد و در حالی که دارم به سمت در خروجی میروم، برای حدود دو متر او را به دنبال خودم کشیدم. قبل از اینکه با لگد ضربه‌ای به صورت او بزنم، به یک زوج که آنجا به ما خیره شده‌اند، لبخندی مفتضحانه می‌زنم. لوئیس سرش را بالا می‌آورد و به من نگاه می‌کند. یک زخم کوچک روی گونه‌ی چپش ظاهر شده است. زن و شوهر دور می‌شوند.

-مثل گداها ناله می‌کند: «عاشقتم. عاششقتم. »

-بر سر او فریاد زدم: «بسیار خب لوئیس. فهمیدم. تو منو متقاعد کردی. حالا بلند شو. »

خوشبختانه فروشنده متوجه لوئیس می‌شود و به او کمک می‌کند تا بلند شود.

چند دقیقه بعد، بعد از اینکه او به اندازه‌ی کافی آرام شد، کنار در ورودی فروشگاه می‌ایستیم. او یک دستمال در دست دارد. چشمانش را بسته است. زیر چشم چپش متورم شده.

-به او می‌گویم: «فقط...می‌دونی، جرات روبه رو شدن با واقعیت رو داشته باش. »

با ناراحتی به خیابان که به خاطر باران خیس شده است، خیره می‌شود و سپس با آهی غم‌انگیز به من نگاه می‌کند. من به قفسه‌ها و مردم و سقف نگاه می‌کنم.

کشتن یک بچه در باغ وحش

روزها می‌گذرد. شب‌ها فقط بیست دقیقه می‌خوابم. احساس بی‌هدفی می‌کنم، همه چیز مات و غبارآلود به نظر می‌رسد. اشتیاق من برای کشتن یک انسان مدام ظاهر می‌شود، سپس ناپدید می‌شود. ظاهر می‌شود، دوباره از بین می‌رود.

در رستوران آلکس، کمی سالاد و سوسیس و خرچنگ و لوبیا سفید می‌خورم. من یک شلوار جین رنگ و رو رفته، یک ژاکت آرمانی و یک تی شرت گارکونس سفید صد و چهل دلاری پوشیده‌ام. برای بررسی پیام‌هایم یک تماس تلفنی برقرار می‌کنم. چند نوار ویدئویی را پس می‌دهم. کنار یک خودپرداز توقف می‌کنم. دیشب جِنِت از من پرسید: "پاتریک، چرا داخل کیف پولت تیغ داری؟ ". برنامه‌ی پتی وینترز امروز درباره‌ی پسری بود که عاشق یک جعبه صابون شده بود.

بدون اینکه بتوانم شخصیت اجتماعی‌ام را حفظ کنم، می‌بینم که کاملاً بی‌قرار، دارم در باغ وحش پارک مرکزی پرسه می‌زنم. تمام مسیر پر است از فروشندگان مواد مخدر و از هر طرفی بوی گُه اسب کالسکه‌ها می‌آید. دور تا دور پارک پر است از آسمان خراش‌های افراد موفق: ترامپ پلازا، ساختمان AT&T و...همین مصنوعی بودن باغ وحش را بیشتر به چشم می‌آورد. یکی از نگهبانان دستشویی مردانه که سیاه پوست است، از من می‌خواهد که بعد از استفاده از دستشویی، آن را بشورم. به او می‌گویم: «کاکاسیاه احمق، خودت انجام بده. » و وقتی به سمت من می‌آید، چاقویم را به او نشان می‌دهم و برای همین عقب نشینی می‌کند. همه‌ی دکه‌های خوراکی فروشی به نظر بسته‌اند. مرد کوری چوب‌شور می‌خورد. دو مست همجنسباز تخمی، روی یک نیمکت با یکدیگر لاس می‌زنند. در همان نزدیکی مادری به نوزادش شیر می‌دهد که این صحنه چیز وحشتناکی را در من بیدار می‌کند.

باغ وحش خالی از حیات به نظر می‌رسد. خرس‌های قطبی بیمار به نظر می‌رسند. یک تمساح روی آب کثیف و چرب شناور است. طوطی‌های دریایی با ناراحتی از داخل قفس به بیرون خیره شده‌اند.

توکان‌ها منقاری به تیزی یک چاقو دارند. فُک‌ها به طرز احمقانه‌ای از صخره‌های مصنوعی به آب سیاه و کثیف شیرجه می‌زنند و بی‌دلیل پارس می‌کنند. نگهبانان باغ وحش به آن‌ها ماهی مرده می‌دهند. مردم زیادی که اکثرا بزرگسال هستند (چند نفر با بچه‌هایشان حضور دارند) دور برکه ایستاده‌اند. روی یک تابلو نوشته شده است: "سکه‌ها می‌توانند بکشند -اگر سکه‌ها توسط حیوانات خورده شوند، می‌توانند باعث زخم معده و بیماری و مرگ آن‌ها شوند. پس داخل آب سکه نیندازید. " بنابراین چه کار کنم؟ وقتی هیچ یک از نگهبانان باغ وحش مراقب نیستند، یک مشت پول خرد را داخل برکه می‌اندازم. من از فُک‌ها متنفر نیستم، چیزی که مرا آزار می‌دهد این است که مردم از دیدن آن‌ها لذت می‌برند. جغد برفی چشمانی دارد که دقیقاً شبیه چشمان من است، به خصوص وقتی آن‌ها را گشاد می‌کند. جلوی پرنده می‌ایستم، به او خیره می‌شوم، عینک آفتابی‌ام را پایین می‌آورم و حرفی ناگفته بین من و پرنده رد و بدل می‌شود. فشار عجیبی حس می‌کنم. فشاری که خیلی زود به پایان می‌رسد.

قسمت مربوط به پنگوئن‌ها به درست طبق ادعای مسئولان باغ وحش، خنک است. پنگوئن‌ها با بی‌حوصلگی زیر آب شنا می‌کنند و تماشاگران به آن‌ها خیره شده‌اند. پنگوئن‌هایی که روی صخره‌های مصنوعی ایستاده‌اند، به نظر ترسیده‌اند. گویی حوصله ندارند. یا خمیازه می‌کشند یا بدنشان را کش و قوس می‌دهند. از طریق یک دستگاه ضبط صوت، صدای ساختگی پنگوئن‌ها پخش می‌شود. به نظرم پنگوئن‌ها ناز هستند. یکی از آن‌ها به نظرم شبیه کریگ مک درموت بود.

یک کودک، حدوداً پنج ساله، شکلات می‌خورد. مادرش به او می‌گوید پوست شکلات را دور بیندازد و سپس با زن دیگری (که او هم یک کودک به همان سن و سال دارد) صحبت می‌کند و هر سه به آب کثیف زیستگاه پنگوئن‌ها خیره می‌شوند. بچه‌ی اول به سمت سطل زباله حرکت می‌کند. سطل در یک مکان خلوت و تاریک قرار دارد و من پشت آن روی زانو نشسته‌ام. روی نوک پا می‌ایستد و پوست شکلات را با احتیاط داخل سطل زباله می‌اندازد. چیزی زمزمه می‌کنم، کودک مرا می‌بیند، کمی ترسیده اما به طرز احمقانه‌ای سر جایش می‌ایستد. به او خیره می‌شوم.

-می‌پرسم: «شیرینی...دوست داری؟ » و دست در جیبم می‌کنم.

سر کوچکش را تکان می‌دهد، بالا، سپس پایین، به آرامی، اما قبل از اینکه بتواند جواب بدهد، موج عظیمی از خشم وجود مرا فرا می‌گیرد و چاقو را از جیبم بیرون می‌آورم و سریع با آن به گردنش ضربه می‌زنم.

گیج و مبهوت است، خرخر می‌کند و به دلیل خون زیادی که از گلویش فوران می‌کند، نمی‌تواند جیغ بزند یا درخواست کمک کند. اگرچه دوست دارم مرگ این کودک را تماشا کنم، اما او را به پشت سطل زباله هل می‌دهم و خودم را قاطی جمعیت می‌کنم. شانه‌ی یک دختر زیبا را لمس می‌کنم و با لبخند به او اشاره می‌کنم که یکی از پنگوئن‌ها می‌خواهد شیرجه بزند. پشت سر من، اگر کسی با دقت نگاه کند، متوجه می‌شود که کودک دارد دست و پا می‌زند. به مادر بچه نگاهی می‌اندازم؛ متوجه غیبت پسرش می‌شود و دنبالش می‌گردد. دوباره شانه‌ی دختر را لمس می‌کنم و او به من لبخند می‌زند و با عذرخواهی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. اما نمی‌توانم دلیلش را بفهمم.

مادرش بالاخره متوجه می‌شود که بچه‌اش کجاست، ولی جیغ نمی‌زند. چرا که فکر می‌کند بچه برای بازیگوشی پنهان شده است. به سمت سطل زباله حرکت می‌کند و با صدای بلند می‌گوید: «عزیزم داری قایم موشک بازی می‌کنی؟ » از آن جایی که ایستاده‌ام، پشت آن دختر زیبا که متوجه می‌شوم خارجی است، یک توریست، صحنه‌ای را می‌بینم که چهره‌ی خندان مادر تبدیل به وحشت می‌شود. کیفش را روی شانه‌اش می‌اندازد، سطل زباله را کنار می‌زند و با صورت پر از خون بچه‌اش مواجه می‌شود. از اینجا می‌توانم متوجه شوم که صورت کودک سفید شده است؛ با دستانی لرزان گلویش را گرفته؛ پاهایش را با قدرت خیلی کمی بلند می‌کند و به زمین می‌کوبد. فریادهای مادرش را نمی‌توانم توصیف کنم ولی حالا فریادهایش به جیغ تبدیل شده است.

زمانی که مادر روی زمین می‌افتد، درست کنار بچه‌اش، مردم به سمت آن‌ها می‌روند و من بدون اینکه خودم بفهمم، فریاد می‌زنم: «من دکترم، برید کنار. من دکترم. » و در کنار مادر زانو می‌زنم. دست

مادر را از روی گلوی بچه‌اش برمی دارم، کودک دارد برای زندگی تلاش می‌کند، بیهوده برای نفس کشیدن تلاش می‌کند. لباسش با خون یکی شده. سر کودک را نگه می‌دارم ولی مراقب هستم که خودم را خونی نکنم. همه چیز مبهم است. اگر کسی با تلفن تماس بگیرد یا پزشکی واقعی در اینجا حضور داشته باشد، احتمال نجات کودک وجود دارد. اما چنین نمی‌شود. دکتری وجود ندارد. مادر -چاق، خانه دار و شکل یهودی‌ها، یک شلوار و ژاکت ارزان زشت پوشیده و تلاش کرده تا خودش را زیبا نشان دهد- فریاد می‌کشد: "یه کاری کن، یه کاری کن، یه کاری کن" هر دوی ما هیچ توجهی به جمعیت زیادی که دور ما ایستاده‌اند نداریم. بعضی از مردم فریاد می‌زنند و برخی دیگر به کودک خیره شده‌اند.

گرچه در ابتدا از کاری که کردم احساس رضایت داشتم، ولی ناگهان ناامیدی غم‌انگیزی مرا به لرزه در می‌آورد. با خودم می‌گویم که چقدر بی‌فایده است، چقدر بی‌دردسر است که جان یک کودک را بگیرم. این چیزی که جلوی من دارد خرخر می‌کند، نه گذشته‌ای دارد، نه تاریخی دارد، نه چیزی برای دوست داشتن؛ مردن او واقعاً بی‌فایده است. کشتن کسی که در اوج قرار دارد، گذشته‌ای دارد، به آینده امیدوار است، همسر یا شوهری دارد، آرزوهایی در سر می‌پروراند، شغلی دارد و طعم شادی و درد و رنج را در طول زندگی‌اش کشیده است، بسیار بدتر (و لذت بخش‌تر) است. یک انسان بالغ بسیار بیشتر از این بچه طعم مرگ و زندگی را چشیده است. به طور غیرارادی میل تقریباً شدیدی دارم که مادر پسربچه را که دارد تشنج می‌کند، با چاقو بکشم. اما تنها کاری که می‌توانم انجام دهم این است که سیلی محکمی به صورت او بزنم و فریاد بزنم که آرام باشد. نورهایی به چشمم می‌خورد، درهایی باز می‌شود و نگهبانان باغ وحش و پلیس‌ها بیرون می‌آیند. کسی عکس می‌گیرد -یکی از توریست‌ها؟ - و پنگوئن‌ها کاملاً وحشت‌زده شده‌اند. یک پلیس با اینکه به او می‌گویم من دکتر هستم، مرا دور می‌کند. یکی لباس کودک را در می‌آورد. بچه نفس نفس می‌زند و می‌میرد. یکی باید مادر را مهار کند.

احساس پوچی می‌کنم، اصلاً اینجا نیستم. خودم را با مردم قاطی می‌کنم و آرام آرام همراه با مردم از آنجا دور می‌شوم. راه می‌روم تا اینکه می‌بینم به خیابان پنجم رسیده‌ام. کمی از خون آن کودک روی ژاکت من ریخته است و این مرا متعجب می‌کند. به یک کتابفروشی می‌روم، کتابی می‌خرم و سپس از

یک فروشگاه، یک بستنی می‌خرم و با خوشحالی می‌خورم. احساس می‌کنم خورشید سوراخ شده است و این مرا به یاد چشمان آن جغد برفی می‌اندازد. خورشید کمی از استرس و فشار عصبی مرا کم می‌کند، درست همانطور که آن جغد کرده بود و جسد کودک. کسی مرا نگرفت؛ قدم می‌زنم، با دستانی که به خون آغشته است.

دخترها

طی ماه گذشته اصلاً حضور منظمی در دفترم نداشته‌ام. تنها کاری که انجام می‌دهم عمدتاً ورزش کردن است و رزرو میز در رستوران‌های جدیدی که قبلاً به آن‌ها رفته‌ام و بعد لغو رزرو. آپارتمان من بوی میوه گندیده می‌دهد. البته این بو ناشی از مغز کریستی است که به تازگی از سرش بیرون کشیدم و داخل یک کاسه‌ی شیشه‌ای گذاشتم. این کاسه هم اکنون روی پیشخوانی نزدیک در ورودی قرار دارد. سر تو خالی‌اش (و بدون چشم) در گوشه‌ی اتاق زیر پیانو قرار دارد و من قصد دارم از آن به عنوان کدوی هالووین استفاده کنم. به دلیل بوی تعفن زیاد تصمیم گرفتم که آزمایش کوچکم را امروز در خانه‌ی پل اوون انجام دهم. ساختمان او را بررسی کردم و متأسفانه هیچ دوربین یا شخصی از آن محافظت نمی‌کند. شخصی که از طریق وکیلم با او صحبت می‌کنم به من می‌گوید که دونالد کیمبال، کارآگاه خصوصی، شنیده است که اوون واقعاً در لندن است. گویا شخصی او را دوبار در لابی هتل کلاریج دیده است. کیمبال دو شب پیش به لندن رفته است و این به آن معناست که دیگر هیچ کس مراقب آپارتمان نیست. کلیدهایی که از اوون دزدیدم هنوز کار می‌کنند، بنابراین من توانستم بعد از ناهار ابزارهای کارم را به آنجا ببرم (یک مته برقی، یک بطری اسید، تفنگ میخکوب، چاقو، فندک). از یک شرکت خصوصی معتبر و تا حدودی تخمی، دوتا دختر جنده می‌گیرم. قبلاً هرگز از این شرکت دختر نگرفته بودم و هزینه‌ی آن‌ها را با کارت بانکی آمریکن اکسپرس طلایی اوون پرداخت می‌کنم. از آنجایی که همه فکر می‌کنند اوون در لندن است، کارت طلایی او ردیابی نمی‌شود، هرچند که کارت پلاتینی او ردیابی می‌شود. برنامه‌ی پتی وینترز امروز در مورد پرنسس دایانا بود. در مورد -فکر کنم- این حرف می‌زد که برای زیبایی از چه چیزهایی استفاده می‌کند.

نیمه شب است. هر دو دختر بسیار جوان، بلوند، خوش هیکل و با سینه‌های درشت هستند. گفت و گوی ما بسیار مختصر است چرا که من نمی‌توانم به درستی خودم را کنترل کنم.

-یکی از دخترها به نام توری که از خانه‌ی اوون بهت‌زده شده است، با صدایی بچه‌گانه می‌گوید: «آقا شما واقعاً داخل یک قصر زندگی می‌کنید! »

-با عصبانیت به او نگاه می‌کنم و می‌گویم: «خیلی هم خوب نیست. »

زمانی که دارم برای آن‌ها نوشیدنی درست می‌کنم، به آن‌ها می‌گویم که در شرکت P & P کار می‌کنم ولی گویی به این موضوع علاقه‌ای ندارند. یکی از آن‌ها می‌پرسد که آیا این شرکت تولید کفش است؟ تیفانی روی مبل چرمی مشکی نشسته است و مجله‌ای از GQ را که سه ماه از عمرش می‌گذرد ورق می‌زند؛ به نظر گیج می‌رسد، انگار متوجه چیزی نشده است. دارم با خودم می‌گویم: دعا کنید، جنده‌های تخمی، فقط دعا کنید. و بعد به خودم می‌گویم که این جنده‌های عوضی به خاطر پولی که در حساب بانکی‌ام دارم، چقدر باید خودشان را در مقابل من تحقیر کنند. بعد از اینکه یکی از نوشیدنی‌ها آماده شد به آن‌ها می‌گویم که به هاروارد رفته‌ام و بعد از مکثی کوتاه می‌پرسم: «تا حالا چیزی در موردش شنیدید؟ »

-وقتی توری پاسخ می‌دهد، شوکه می‌شوم: «یک رفیق تحصیل کرده داشتم که می‌گفت به آنجا رفته است. »

-با علاقه می‌پرسم: «از مشتری هات بود؟ »

-کمی با استرس می‌گوید: «خب، بهتره بگم یک آشنا بود. »

-می‌پرسم: «جاکش بوده؟ منظورم دلال‌هایی که کُس جور می‌کنن؟ » سپس قسمت عجیب ماجرا اتفاق افتاد.

-«خب» مکث می‌کند. «فقط یک آشنای تجاری بود. » کمی از نوشیدنی‌اش را می‌خورد. «می‌گفت که به هاروارد میره، ولی...من حرفش رو باور نکردم. » او به تیفانی نگاه می‌کند، سپس دوباره نگاهش را روی من می‌اندازد. سکوتی که حاکم شده است، او را تشویق می‌کند تا باز هم حرف بزند. «در واقع

اون یک...یک میمون داشت. وقتی به خانه‌اش می‌رفتم، باید از میمونش...مراقبت می‌کردم. » دوباره مکث می‌کند. آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید: «من دوست داشتم تمام روز تلویزیون تماشا کنم. چون وقتی اون مرد از خونه بیرون می‌رفت کار دیگه‌ای برای انجام دادن وجود نداشت. تلویزیون می‌دیدم و...از میمون مراقبت می‌کردم. اما این میمون...یه مشکلی داشت. » سکوت می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد. «میمون فقط برنامه ی...» دوباره توقف می‌کند. چهره‌اش حالت جدیدی می‌گیرد، گویی شک دارد که آیا باید این داستان را برای من و جنده‌ی دیگر تعریف کند یا نه. و من خودم را برای چیزی تکان‌دهنده، چیزی وحیانی، آماده می‌کنم. او آهی می‌کشد و با عجله می‌گوید: «فقط برنامه‌ی اپرا وینفری رو تماشا می‌کرد. اون مرد برای این میمون کلی از برنامه ی‌های اپرا وینفری رو ضبط کرده بود و مدام براش پخش می‌کرد. » و با نگاهی معصوم به من خیره می‌شود، گویی که دارد عقلش را در اینجا، همین الان، در آپارتمان اوون از دست می‌دهد و از من می‌خواهد که چی؟ تأییدش کنم؟ ادامه می‌دهد: «البته تبلیغ‌های برنامه‌ها رو حذف کرده بود. یک بار سعی کردم...یک برنامه‌ی دیگه ببینم...اما» او نوشیدنی خود را تمام می‌کند و چشمانش را می‌بندد. آشکارا از این داستان ناراحت است. اما شجاعانه ادامه می‌دهد: «اما میمون شروع به جیغ زدن می‌کرد و فقط وقتی آروم می‌شد که دوباره برنامه‌ی اپرا وینفری رو پخش کنم. » آب دهانش را قورت می‌دهد، به نظر می‌رسد که قرار است گریه کند اما این کار را نمی‌کند. «می‌دونی، سعی می‌کنی کانال رو عوض کنی و اون میمون لعنتی تو رو زخمی می‌کنه. » و با تلخی خودش را در آغوش می‌گیرد. میلرزد و بیهوده سعی می‌کند خودش را گرم کند. سکوت کامل حکم فرما می‌شود. به تیفانی نگاه می‌کنم. که مضطرب به نظر می‌رسد.

-بالاخره چیزی می‌گویم. ولی برای پیدا کردن کلمات مشکل دارم. «واقعاً برام مهم نیست...که تو...زندگی خوبی داری...یا نه. »

سکس شروع می‌شود. یک سکس هاردکور. بعد از اینکه موهای واژن توری را می‌تراشم، روی مبل اوون دراز می‌کشد و من واژنش را لیس می‌زنم و گاهی هم انگشت می‌کنم. در همین حال تیفانی آلت مرا می‌مکد. زبانش خیس و داغ است و کلاهک آلت مرا با تمام قدرت میلیسد. مدام به او فحش می‌دهم:

جنده، جنده‌ی کثیف. یکی از آن‌ها را با کاندوم می‌کنم و دیگری تخم‌هایم را لیس می‌زند. زمانی که تلمبه می‌زنم به تابلوی فرشی که از بالای تخت آویزان شده خیره می‌شوم و به حوضچه‌ای از خون فکر می‌کنم. واقعاً اتاق ساکت است و فقط صدای تلمبه‌های من می‌آید. من و تیفانی به نوبت واژن و مقعد بی‌موی توری را می‌خوریم. در پوزیشن 69 هردوی آن‌ها ارضا می‌شوند و هر دو با هم جیغ می‌شکنند. وقتی واژن آن‌ها خوب خیس می‌شود، یک دیلدو به آن‌ها می‌دهم تا با آن بازی کنند. توری دراز می‌کشد و پاهایش را باز می‌کند و تیفانی با این دیلدوی بزرگ برای او جلق می‌زند. توری از تیفانی می‌خواهد تا سرعتش را بالاتر ببرد و در نهایت با نفس نفس زدن، ارضا می‌شود.

دوباره آن‌ها را مجبور می‌کنم تا کُس یکدیگر را لیس بزنند ولی این کار نمی‌تواند کیر مرا شق کند -فقط به خون آن‌ها فکر می‌کنم. می‌خواهم بدانم خون آن‌ها چه شکلی است. با اینکه توری می‌داند که چگونه باید کُس را لیس زد، ولی او را کنار می‌زنم و شروع به لیسیدن و گاز گرفتن کُس تیفانی می‌کنم. توری روی صورت تیفانی می‌نشیند و تیفانی با ولع کُس خیس او را می‌خورد. من کُس تیفانی را می‌جوم و همین باعث می‌شود که کمی بلرزد. به او می‌گویم: «آرام باش» اما به محض اینکه با دندانم گوشت کُس او را پاره می‌کنم، جیغ می‌کشد و سعی می‌کند خودش را کنار بکشد. توری گمان می‌کند که تیفانی دارد ارضا می‌شود و برای همین کُس خودش را محکمتر روی صورت او فشار می‌دهد و همین باعث می‌شود صدای جیغ تیفانی خفه شود. اما وقتی به توری نگاه می‌کنم، صورتم پر از خون است؛ گوشت و موهای کُس تیفانی از دهانم آویزان است و حالا از کُس تیفانی خون بیرون می‌پاشد. به خوبی وحشت ناگهانی او را حس می‌کنم. کمی اسپری فلفل به چشم آن‌ها می‌پاشم تا موقتاً کور شوند سپس با پشت دستگاه میخکوب به سر آن‌ها ضربه می‌زنم تا بیهوش شوند.

توری از خواب بیدار می‌شود و می‌بیند که بسته شده است. صورتش پر از خون است چرا که من لب‌هایش را با یک ناخن‌گیر کنده‌ام. تیفانی به طرف دیگر تخت بسته شده است و دارد از ترس ناله می‌کند، هیولایی به نام واقعیت او را بی‌حرکت کرده است. می‌خواهم او ببیند که من با توری قرار است چه کار کنم.

طبق معمول، برای اینکه بتوانم این دختران را درک کنم، از مرگ آن‌ها فیلم می‌گیرم. از دوربین فوق‌العاده‌ی Minox LX با لنز ۱۵ میلی‌متری استفاده می‌کنم. آن را روی یک سه پایه قرار داده‌ام. یک آهنگ پخش می‌کنم و صدای آن را بالا می‌برم تا صدای فریاد این جنده‌ها در آن گم شود. با کندن پوست و گوشت شروع می‌کنم. با یک چاقوی استیک[1] تکه‌هایی از گوشت پا و شکم او را می‌برم. او بیهوده فریاد می‌زند. از من می‌خواهد که او را رها کنم. طلب بخشش می‌کند. اما امیدوارم متوجه این موضوع بشود که مجازات او در مقایسه با کارهایی که قرار است با جنده‌ی دیگر انجام دهم، نسبتاً معمولی به حساب می‌آید. من مدام به توری اسپری فلفل می‌پاشم و سعی می‌کنم با ناخن گیر انگشتانش را قطع کنم. در نهایت بطری اسید را روی شکم و اندام تناسلی‌اش میریزم اما هیچکدام از این‌ها او را نمی‌کشد، بنابراین با چاقو به گلویش ضربه می‌زنم. در حالی که تیفانی به این صحنه‌ی زیبا خیره شده بود، سر توری را جدا می‌کنم. خون به همه جا می‌پاشد. دیوار و تخت پر از خون است. سرش را به صورتم نزدیک می‌کنم و کمی لب‌های نداشته‌اش را لیس می‌زنم. کیر من آنقدر سفت شده که به رنگ بنفش در آمده است. سر توری را به کیرم نزدیک می‌کنم؛ با کمی زور، کیرم را وارد سوراخ گلویش می‌کنم. سر کیرم از داخل دهانش بیرون می‌زند و آنقدر سرش را پایین و بالا می‌کنم تا ارضا شوم. کیرم همچنان شق است. آنقدر شق شده که می‌توانم داخل حمام خونی که در آن اتاق به وجود آورده‌ام قدم بزنم و سر گرم و بی‌وزن توری را روی کیرم حمل کنم. اما باید کمی استراحت کنم. کیرم را از داخل سر بیرون می‌کشم و آن را داخل کمد چوبی اوون می‌گذارم. حالا روی مبل با بدنی کاملاً خونی نشسته‌ام و شبکه‌ی HBO را تماشا می‌کنم و به اوون فحش می‌دهم که چرا شبکه‌ی سینماکس را ندارد.

کمی بعد –اکنون– به تیفانی می‌گویم: «تو را رها می‌کنم، شششش...» و به آرامی صورتش را که به دلیل اشک و اسپری فلفل نرم است، نوازش می‌کنم؛ دستم کمی می‌سوزد. برای یک لحظه با چشمانی امیدوار به من نگاه کرد تا اینکه متوجه شد یک کبریت روشن به دست گرفته‌ام و می‌خواهم چشمش

[1] . چاقوی استیک (انگلیسی: Steak knife) نوعی چاقو از جنس فولاد ضد زنگ و شبیه چاقوی رومیزی است که برای بریدن استیک مورد استفاده قرار می‌گیرد. (مترجم فارسی)

را بسوزانم. کبریت را به سمت چشمش می‌برم و او به طور غریزی آن‌ها را می‌بندد. مژه و ابروی او کاملاً می‌سوزد. در نهایت از فندک استفاده می‌کنم. با انگشت شست و اشاره‌ام، پلک چشمش را باز نگه می‌دارم و با فندگ تخم چشمش را می‌سوزانم؛ از آنجایی که باید او را نگه دارم، انگشت شست خودم کمی سوخت اما در نهایت تخم چشمش ترکید. در حالی که او هنوز هوشیار است، او را می‌چرخانم و باسنش را باز می‌کنم تا سوراخ مقعدش به خوبی در دسترس قرار بگیرد. سپس دیلدوی بزرگ را تا ته وارد سوراخ مقعدش می‌کنم. دوباره او را برگرداندم، بدنش از ترس ضعیف شده است. با چاقو لب و گونه‌هایش را می‌برم؛ سپس مته برقی را برمیدارم و بزرگترین سَری را روی آن می‌گذارم و به دهانش فشار می‌دهم. تمام دندان‌هایش خرد می‌شود؛ مته را بیشتر فشار می‌دهم تا اینکه لثه و زبانش تکه تکه می‌شوند و به در و دیوار و صورت من می‌پاشند. دارد میلرزد. مته را کنار می‌گذارم و دستم را وارد دهانش می‌کنم و آنقدر فشار می‌دهد که تا مچ دستم وارد حلق او می‌شود. از آنجایی که دیگر دندانی ندارد، نمی‌تواند دستم را گاز بگیرد. با ناخن هایم، قسمت داخلی گلوی او را چنگ می‌زنم و دستم را بیشتر فشار می‌دهم. از بیرون، گلوی او آنقدر بزرگ شده که گویی یک توپ فوتبال داخل آن گیر کرده است. مچ دستم را مدام می‌چرخانم تا اینکه استخوان نای او کاملاً خرد می‌شود و بخش‌هایی از گلویش سوراخ می‌شود. هرچه را داخل دستم آمد (گوشت و خرده استخوان) بیرون می‌کشم. خون زیادی نیامد ولی دارد مثل سگ میلرزد. لرزش او باعث می‌شود که چشمانش مثل مایع ذوب شده بیرون بریزند. نمی‌خواهم وقت را تلف کنم؛ به سرعت چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و قبل از اینکه بمیرد، شکمش را با دست خالی باز می‌کنم. آنقدر با انگشتم به پوست شکمش فشار می‌آورم تا اینکه سوراخ شود. نمی‌توانم بگویم که با دل و روده‌ی او چکار می‌کنم؛ چیزی نمی‌بینم. دستانم از خون او داغ شده است و فقط صدای هم‌خوردن دل و روده‌اش را می‌شنوم.

پس آیند. بدون ترس، بدون سردرگمی.

نمی‌توانم وقت را هدر بدهم چرا که امروز کارهای مهمی برای انجام دادن دارم: باید نوارهای ویدئویی را برگردانم؛ در باشگاه تمرین کنم؛ به جِنِت قول داده‌ام که او را به یک تئاتر موزیکال بریتانیایی ببرم؛

و باید در یک رستوران میز رزرو کنم. جسد هر دوی آن‌ها سفت شده است. قسمتی از بدن تیفانی – البته مطمئن نیستم چرا که جسد آن‌ها غیر قابل تشخیص شده است – فرورفته و دنده‌هایش بیرون آمده است. هر دو سینه‌اش سوراخ شده‌اند. جسد دیگر پر است از جای دندان‌های من. دستم وارد شکم یکی از جسدها می‌کنم تا خونی شود. سپس بالای تابلویی در اتاق نشیمن، با خون می‌نویسم: "من برگشتم" و زیر آن یک نقاشی ترسناک می‌کشم که شبیه این است که

موش

چیزهای زیر را در اواسط اکتبر تحویل گرفتم:

یک گیرنده صوتی، پایونیر VSX-9300S، که دارای Dolby Prologic بود و یک کنترل از راه دور مادون قرمز داشت. یک نوار کاست آنالوگ Akai GX-950B، که توانایی آن را داشت تا نویزهای نوارها را بگیرد. یک سی دی پلیر چند دیسکی از سونی، ورژن MDP-700، که به شما اجازه می‌دهد خش‌های سی دی را بگیرید. یک دوربین فیلم‌برداری ۸ میلی‌متری Sony CCD-V200. یک تلویزیون جدید بیست و هفت اینچی، CX-2788 از توشیبا، با قابلیت بهبود صدا و تصویر. یک دستگاه پخش ویدئو با کنترل از راه دور بی‌سیم. یک آمپلی فایر با قیمتی نزدیک به ۱۵۰۰۰ دلار نیز تحویل گرفتم.

دوشنبه نیز یک کمد بلوطی سفید برای اتاقم تحویل خواهم گرفت. قرار است این کمد را دخل اتاقم بگذارم. روز سه شنبه نیز یک دست مبل کلاسیک با طرح ایتالیایی به دستم می‌رسد. روز چهارشنبه نقاشی جدید فرانک استلا را تحویل خواهم گرفت و قرار است آن را داخل حمام نصب کنم. قرار است تابلوی اونیکا را بفروشم و یک پرتره‌ی بزرگ از یک اکولایزر گرافیکی جای آن نصب کنم.

دارم با تحویل‌دهنده صحبت می‌کنم. به من می‌گوید که HDTVها هنوز در دسترس نیستند. تلفنم زنگ می‌خورد. به تحویل‌دهنده انعام می‌دهم و تلفن را برمیدارم. وکیلم است، رونالد. به حرف‌های او گوش می‌کنم. می‌گویم: «فقط سیصد دلار بود رونالد، ما فقط قهوه خوردیم. » مکث می‌کنم. صدایی از دستشویی به گوشم می‌رسد. با احتیاط به سمت دستشویی قدم برمیدارم. تلفن بی‌سیم را هنوز در دست دارم. به رونالد می‌گویم: «اما بله...صبر کن...اما من...اما ما فقط اسپرسو خوردیم. » و به داخل دستشویی نگاهی می‌اندازم.

داخل کاسه‌ی توالت فرنگی یک موش بزرگ خیس دارد تکان می‌خورد. روی لبه‌ی کاسه توالت می‌نشیند و خودش را خشک می‌کند و سپس می‌پرد روی زمین. با سرعت از دستشویی خارج می‌شود

و به طرف آشپزخانه می‌رود. موش کنار سطل زباله، روی روزنامه‌ی نیویورک تایمز می‌نشیند و سعی می‌کند تا کمی از پنیر پیتزایی را که داخل سطل قرار گرفته، بردارد. تلاش او برای رفتن به داخل سطل آشغال ستودنی است. از گرسنگی جیغ می‌زند. من تریازولام زیادی استفاده کرده‌ام و برای همین حضور موش آنچنان که باید مرا آزار نمی‌دهد.

از فروشگاه آمستردام یک تله موش بسیار بزرگ می‌خرم. قصد دارم امشب را در سوئیت خانوادگی‌ام در هتل کارلایل بگذرانم. قبل از اینکه از خانه‌ام خارج شوم، یک تکه پنیر (که فقط همین برایم باقی مانده است) به همراه یک تکه گوجه‌فرنگی خشک شده و کمی شوید روی تله قرار می‌دهم. اما وقتی صبح روز بعد دوباره به خانه‌ام برمیگردم، می‌بینم که تله هنوز نتوانسته موش را به خاطر جثه‌ی بزرگش بکشد. موش داخل تله گیر کرده و جیغ می‌کشد؛ دمش را که به طرز وحشتناکی بزرگ است (چرب و سفید) مدام به زمین می‌کوبد و هربار که دمش به کف چوبی (چوب بلوط) خانه‌ی من برخورد می‌کند، صدایی شبیه صدای سیلی به گوش می‌رسد.

با استفاده از خاک انداز - که پیدا کردنش بیش از یک ساعت تخمی طول کشید - موش آسیب دیده را به گوشه‌ای می‌اندازم و درست زمانی که خودش را از تله رها می‌کند، دمش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم. جیغ می‌زند و سعی می‌کند به من پنجه بزند. او را داخل یک جعبه‌ی کفش می‌اندازم و روی آن چندتا کتاب آشپزی بزرگ می‌گذارم تا فرار نکند. در آشپزخانه نشسته‌ام و به راه‌هایی فکر می‌کنم که دختران را با این حیوان شکنجه کنم (و راه‌های زیادی به ذهنم می‌رسد). بعد از آن به راه‌هایی می‌رسم که ربطی به موش ندارد: مثل بریدن هر دو سینه یا خفه کردن آن‌ها با سیم خاردار.

شبی دیگر

قرار است من و مک درموت امشب در رستورانی به نام ۱۵۰۰ شام بخوریم. او حدود ساعت شش و نیم، چهل دقیقه قبل از زمانی که در رستوران میز رزرو کرده‌ایم با من تماس می‌گیرد (نتوانسته بود برای زمان دیگری وقت رزرو کند). با وجود اینکه در حال نخ کشیدن دندان‌هایم هستم، ولی با این حال به تلفن جواب می‌دهم. فعلا یک شلوار آرمانی مشکی، یک پیراهن آرمانی سفید و یک کراوات آرمانی قرمز پوشیده‌ام. مک درموت به من اطلاع می‌دهد که هملین (Hamlin) می‌خواهد با ما بیاید. من گرسنه‌ام. مکث می‌کنم.

-کراواتم را صاف می‌کنم و می‌پرسم: «خب؟ »

-مک درموت آهی می‌کشد و می‌گوید: «خب؟ هملین دوست نداره به رستوران ۱۵۰۰ بریم. »

-شیر آب دستشویی را می‌بندم. «چرا دوست نداره؟ »

-«چون دیشب خودش اونجا بوده. »

-«خب حالا چی می‌خوای به من بگی؟ »

-او می‌گوید: «که باید به یه جای دیگه بریم. »

-با احتیاط می‌پرسم: «کجا؟ »

-می‌گوید: «هملین پیشنهاد داده تا به آلکس بریم. »

-«صبر کن می‌خوام قرقره کنم. » و کمی از فلوراید را داخل دهانم قرقره می‌کنم. سپس دندان‌هایم را داخل آینه بررسی می‌کنم. «حق وتو. من هفته‌ی پیش اونجا بودم. »

-مک درموت می‌گوید: «می‌دونم. منم همینطور. هفته‌ی پیش اونجا بودم. تازه رستوران ارزانیه. به نظرت کجا بریم؟ »

-با عصبانیت می‌گویم: «مگه هملین یه رستوران دیگه به عنوان جایگزین توی ذهنش نداشته؟ »

-«اوه، نه. »

-از دستشویی بیرون می‌روم و می‌گویم: «بهش زنگ بزن بگو یه جای دیگه رو انتخاب کنه. من دفترچه‌ی زاگات رو گم کردم. »

-می‌پرسد: «پشت خط میمونی یا دوباره زنگ بزنم؟ »

-«زنگ بزن. مشنگ. » تلفن را قطع می‌کنیم.

دقیقه‌ها سپری می‌شود. تلفن زنگ می‌زند. به خودم زحمت نمی‌دهم شماره را ببینم چون حتماً مک درموت است.

-می‌پرسم: «خب، چی شد؟ »

-مک درموت می‌گوید: «هملین رستوران دیگه‌ای توی ذهنش نداره. تازه می‌خواد لوئیس کاروترز رو هم با خودش بیاره. می‌خوام بدونم اگه کاروترز بیاد، کورتنی هم میاد؟ »

-می‌گویم: «نه، لوئیس نمی‌تونه بیاد. »

-«چرا نمی‌تونه؟ »

-«نمی‌تونه دیگه! حالا چرا می‌خواد لوئیس رو هم با خودش بیاره؟ »

-بعد از چند ثانیه مکث می‌گوید: «وایسا! پشت خطه. حالا ازش می‌پرسم. »

-«کی؟ » و وحشت بدنم را می‌گیرد. «لوئیسه؟ »

-«نه، هملین. »

در حالی که تلفن را نگه داشته‌ام، به آشپزخانه می‌روم و از یخچال یک بطری آب معدنی بیرون می‌آورم. به دنبال لیوان می‌گردم.

-وقتی مک درموت برگشت می‌گویم: «ببین، اصلاً دوست ندارم لوئیس یا کورتنی رو ببینم. یجوری دست به سرشون کن. »

-«هملین باید با یکی از مشتری هاش از تگزاس شام بخوره و-»

-حرفش را قطع می‌کنم: «صبر کن، این ربطی به لوئیس نداره...بذار خود هملین از شر اون کسخل خلاص بشه. »

-مک درموت توضیح می‌دهد: «هملین قراره با شرکت پاناسونیک کار کنه و برای همین می‌خواد که کاروترز هم بیاد چون کاروترز خیلی در مورد پاناسونیک می‌دونه. »

-بعد از چند ثانیه مکث می‌گویم: «اگه لوئیس بیاید، می‌کشمش. به خدا قسم می‌خورم که می‌کشمش. به خدا اون کسخل تخمی رو می‌کشم. »

-مک درموت با نگرانی می‌گوید: «یا خدا، چه خبره پاتریک؟ تو یک انسان دوست واقعی هستی. یک حکیم. »

-«نه. فقط...» گیج شده‌ام و با عصبانیت می‌گویم. «فقط...معقولم. »

-او دوباره با جدیت می‌گوید: «من فقط می‌خوام بدونم که اگه لوئیس بیاید، کورتنی هم میاد؟ »

-«به هملین بگو تا چیزو دعوت کنه -اوه خدا نمی‌دونم. » مکث می‌کنم. «بهش بگو با همون مشتری تگزازیش شام بخوره. » دوباره مکث می‌کنم و متوجه چیزی می‌شوم. «وایسا ببینم. این یعنی اینکه

هملین قراره ما رو دعوت کنه؟ منظورم اینه که اون قراره هزینه‌ی شام رو بده؟ می‌دونی چون یه قرار کاریه! »

-مک درموت می‌گوید: «می‌دونی، بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم خیلی باهوشی بیتمن، ولی بعضی وقت‌ها...»

-با خودم می‌گویم: «او خدا، چه کسشری بگم؟ » و سپس به او می‌گویم: «من و تو میتونیم یه شام کیری کاری با هم بخوریم. او خدا، اصلاً نمیام. همینه. اصلاً نمیام. »

-می‌پرسد: «حتی اگه لوئیس نیاد؟ »

-«حتی اگه اون نیاد! من کلاً نمیام. »

-«چرا؟ ما توی ۱۵۰۰ میز رزرو داریم. »

-«من...باید...برنامه‌ی کازبی رو ببینم. »

-«وای به خاطر خدا ضبطش کن کونی خان. »

-«صبر کن. » متوجه چیز دیگری شدم. «فکر می‌کنی هملین، » - به طرز ناخوشایندی مکث می‌کنم - «برای مشتریش...مواد مخدر گرفته؟ »

-کونی احمق می‌پرسد: «تو چی فکر می‌کنی؟ »

-«هوموووم. دارم بهش فکر می‌کنم. دارم به این قضیه فکر می‌کنم. »

-مک درموت پس از چند ثانیه مکث می‌گوید: «تیک تاک، تیک تاک. حواست رو جمع کن. زمان داره از دست میره. اینطوری به هیچ جایی نمی‌رسیم. معلومه که هملین با خودش مواد میاره. »

-ساعت رولکسم را چک می‌کنم. «با هملین تماس بگیر...بیارش روی خط سوم. عجله کن. شاید بتونیم اونو به ۱۵۰۰ ببریم. »

-مک درموت می‌گوید: «باشه. صبر کن. »

-بعد از چند بوق هملین روی خط می‌آید و می‌پرسد: «بیتمن، پوشیدن جوراب راه راه با کت و شلوار رسمی اشکالی نداره؟ » دارد شوخی می‌کند ولی برای من سرگرم‌کننده نیست.

-درون خودم آهی می‌کشم و با بی‌حوصلگی جواب می‌دهم: «واقعاً نه هملین. اصلاً با هم جور در نمیاد. باید این نوع جوراب رو با کت و شلوار معمولی بپوشی. »

-می‌گوید: «ممنون. »

-به او می‌گویم: «لوئیس حق نداره بیاد. ولی از اومدن تو خیلی خوشحال میشیم. »

-می‌گوید: «مشکلی نیست. مشتری تگزاسی هم در هر حال نمیاد. »

-می‌پرسم: «چرا نمیاد؟ »

-هملین توضیح می‌دهد: «اون مرتیکه تگزاسی تا دوشنبه کارش راه نمیوفته. منم یه بهونه جور کردم تا فعلا ازش دور باشم. »

-مشکوکانه می‌پرسم: «خب چطوری از شر لوئیس خلاص میشی؟ »

-هملین می‌گوید: «لوئیس امشب با تگزاسی شام می‌خوره که واقعاً همین من رو از دردسرهای زیادی نجات میده. قراره دوشنبه باهاش توی ولنسکی دیدار کنم. پس مشکلی نیست. »

-مک درموت می‌پرسد: «صبر کنید ببینم، این یعنی کورتنی نمیاد؟ »

-اشاره می‌کنم: «ما داریم وقت رو تلف می‌کنیم. هملین تو دیشب توی رستوران ۱۵۰۰ بودی؟ »

-می‌گوید: «آره. کارپاچیوی قابل قبولی داشت. نوشیدنی هاش هم خوب بود. اما بهتره به یه جای دیگه بریم. بعدش هم بریم دنبال چندتا جیگر. موافقید؟ »

-با خوشحالی از اینکه هملین برای یک بار هم که شده ایده‌ی درستی دارد، می‌گویم: «ولی به نظرت سیندی در این مورد چه فکری می‌کنه؟ »

-«سیندی باید به یک مؤسسه‌ی خیریه در پلازا برود-»

بالاخره در بطری آب معدنی را باز می‌کنم و زیرلب می‌گویم: «ساختمان ترامپ پلازا. »

-می‌گوید: «آره، ساختمان ترامپ. فکر کنم می‌خواهد برای درخت‌های نزدیک کتابخانه پول به خیریه بده. یا گل و گیاه. » مطمئن نیست.

-مک درموت می‌پرسد: «خب کجا بریم؟ »

-می‌پرسم: «کی قراره رزرو رستوران ۱۵۰۰ رو لغو کنه؟ »

-مک درموت می‌گوید: «تو بکن. »

-ناله می‌کنم: «اوه مک درموت، خودت انجام بده دیگه. »

-هملین می‌گوید: «صبر کنید. بیاید اول تصمیم بگیریم که به کجا بریم. »

-مک درموت، نماینده‌ی پارلمان می‌گوید: «موافقم. »

-می‌گویم: «فقط باید توی شمال شرقی یا غربی باشه. جای دیگه رو نمیام. »

-هملین پیشنهاد می‌کند: «نظرتون در مورد بلینی چیه؟ »

-من و مک درموت هم‌زمان می‌گوییم: «نه. اونجا نمی‌شه سیگار کشید. »

-هملین می‌گوید: «خب پس بلینی حذف میشه. گاندانگو چی؟ »

-زمزمه می‌کنم: «احتمالاً، احتمالاً. ترامپ اونجا غذا می‌خوره. »

-یکی از آن‌ها می‌پرسد: «زئوس بار چی؟ »

-دیگری می‌گوید: «خوبه، رزرو کنید. »

-به آن‌ها می‌گویم: «صبر کنید، دارم فکر می‌کنم. »

-هملین هشدار می‌دهد: «بیتمن...»

-می‌گویم: «دارم فکر می‌کنم. »

-«بیتمن...»

-«صبر کن. بذار یک دقیقه فکر کنم. »

-مک درموت می‌گوید: «واقعاً حوصله‌ی این کارها رو ندارم. »

-هملین پیشنهاد می‌کند: «اصلاً بهتره این کسشرها رو فراموش کنیم و بریم چندتا ژاپنی رو سرکار بذاریم و بعدش هم بریم دنبال جیگر. »

-شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: «در واقع ایده‌ی بدی نیست. »

-مک درموت می‌پرسد: «بیتمن تو چیکار می‌خوای بکنی؟ »

-کمی فکر می‌کنم و می‌گویم: «می‌خوام...»

-هر دو مشتاقانه می‌پرسند: «خب؟ ...»

-«من می‌خوام...صورت یک زن رو با یک آجر بزرگ له کنم. »

-هملین با بی‌حوصلگی ناله می‌کند: «غیر از این چی؟ »

-می‌گویم: «اوکی. بریم زئوس بار. »

-هملین می‌گوید: «مطمئنی؟ درسته؟ زئوس بار؟ » امیدوار به نظر می‌رسد.

-مک درموت می‌گوید: «بچه‌ها من که در این مورد بحثی ندارم. پس بریم زئوس بار. »

-هملین می‌گوید: «صبر کن، من زنگ می‌زنم و رزرو می‌کنم. » هملین خطش را قطع می‌کند. برای مدتی طولانی سکوت می‌کنیم.

-در نهایت می‌گویم: «می‌دونی، شاید اصلاً نشه اونجا میز رزرو کرد. »

-کریگ می‌گوید: «شاید باید به کلاب ام.کا بریم. تگزاسی‌ها احتمالاً دوست دارن که به کلاب ام.کا برن. »

-«ولی تگزاسیه که نمیاد. »

-او می‌گوید: «به هر حال من که نمی‌تونم به کلاب ام.کا بیام. »

-«من که دوست ندارم دلایل تو رو بشنوم. »

دو دقیقه‌ی دیگر منتظر هملین ماندیم.

-می‌پرسم: «لعنتی داره چیکار می‌کنه؟ » و صدای بوق پشت خطی می‌آید.

-مک درموت هم صدای بوق را می‌شنود. می‌گوید: «جواب میدی؟ »

-«دارم فکر می‌کنم. » دوباره صدای بوق می‌آید. ناله می‌کنم و به مک درموت می‌گویم دست نگه دارد. جِنِت است. او خسته و غمگین به نظر می‌رسد. من دوست ندارم دوباره با آن‌ها صحبت کنم برای همین از جِنِت می‌پرسم که دیشب چه کار کرده است؟

-او می‌پرسد: «بعد از اینکه قرار بود با من ملاقات کنی؟ »

-مکث می‌کنم، مطمئن نیستم. «اوه، آره. »

-با ناله می‌گوید: «آخرش رفتیم کلاب پالادیوم. کلاً خالی بود برای همین اجازه می‌دادن هرکی خواست به صورت رایگان وارد بشه. کلاً چهار پنج نفر اونجا بودن. »

-می‌گویم: «اون، ببخشید که نتونستم بیام...مجبور شدم...چندتا نوار ویدئویی رو پس بدم...» و سپس در واکنش به سکوت او می‌گویم: «می‌دونی، می‌خواستم بیام-»

-آهی می‌کشد و حرفم را قطع می‌کند: «دیگه دوست ندارم در این رابطه بحث کنیم. امشب چه کار می‌کنی؟ »

-مکث می‌کنم. به این فکر می‌کنم که چه جوابی بدهم. «ساعت نه میریم به زئوس بار. با مک درموت و هملین. » سپس با امید کمتری اضافه می‌کنم: «دوست داری بیای؟ »

-آهی می‌کشد: «نمی‌دونم. » و بدون هیچ ناز و عشوه‌ای اضافه می‌کند: «دوست داری بیام؟ »

-در جواب می‌گویم: «واقعاً باید اصرار کنم؟ »

تلفن را قطع می‌کند. دوباره به خط رفقا برمگیردم.

-هملین می‌گوید: «بیتمن، بیتمن، بیتمن، بیتمن، »

-«من اینجام، خفه شو. »

-مک درموت می‌گوید: «معطل نکنید. »

-می‌گویم: «تصمیم گرفتم که بهتره گلف بازی کنم. خیلی وقته گلف بازی نکردم. »

-هملین می‌گوید: «ریدم به گلف کسخل. ما ساعت ۹ توی رستوران کاکتوس رزرو داریم-»

-مک درموت می‌گوید: «و یک رزرو هم توی ۱۵۰۰ داریم که، هممم، بذار ببینم...بیست دقیقه پیش باید لغو می‌شد. »

-با خستگی می‌گویم: «آه خدا، کریگ، همین حالا لغوش کن. »

-هملین با صدایی لرزان می‌گوید: «خدایا، من از گلف متنفرم. »

-مک درموت با خنده می‌گوید: «تو لغو کن. »

-با صدای بلند می‌پرسم: «به چه اسمی رزرو کرده بودی؟ »

-پس از چند ثانیه مکث، مک درموت به آرامی می‌گوید: «کاروترز. »

من و هملین زدیم زیر خنده.

-می‌پرسم: «واقعاً؟ »

-هملین می‌گوید: «خب نشد توی زئوس بار میز رزرو کنیم. پس میریم کاکتوس. »

-با ناراحتی می‌گویم: «اوکی. »

-هملین با خنده گفت: «پس بزن بریم. »

-دوباره پشت خطی دارم و قبل از اینکه بتوانم تصمیم بگیرم آن را جواب بدهم یا نه، هملین می‌گوید: «حالا بچه‌ها اگه نمی‌خواید به کاکتوس بریم-»

-من می‌گویم: «صبر کن، پشت خطی دارم. »

-جواب می‌دهم. جِنِت است. دارد اشک میریزد. «چیکار می‌تونی بکنی؟ واقعاً چه کاری از دستت بر میاد؟ »

-با آرامش می‌گویم: «عزیزم، جِنِت، لطفاً گوش کن. ما ساعت ده به زئوس بار میریم. اوکی؟ »

-او التماس می‌کند: «پاتریک لطفاً. خوبم. فقط می‌خوام حرف بزنم...»

-می‌گویم: «ساعت نه یا ده می‌بینمت. من باید برم. هملین و مک درموت پشت خط منتظر من هستند. »

-«باشه» آب دماغش را بالا می‌کشد، خودش را جمع و جور می‌کند و می‌گوید: «اونجا می‌بینمت. من واقعاً متاس-»

قطع می‌کنم. فقط مک درموت پشت خط است.

-مک درموت می‌گوید: «حل شد. ساعت نه میاد. »

-می‌گویم: «عالیه. احساس آرامش می‌کنم. »

-«کی بود؟ »

-می‌گویم: «جِنِت»

صدای بوق ضعیفی به گوش می‌رسد.

-مک درموت می‌پرسد: «از توئه یا من؟ »

-می‌گویم: «فکر کنم از تو باشه. »

-«صبر کن. »

منتظر می‌مانم و بی‌صبرانه در آشپزخانه قدم می‌زنم. مک درموت دوباره روی خط می‌آید.

-او می‌گوید: «ون پتن بود. میارمش روی خط. »

چهار بوق به صدا در آمد.

-ون پتن فریاد می‌زند: «هی بیتمن. چطوری رفیق. »

-می‌گویم: «آقای منهتن، دارمت! »

-می‌پرسد: «روش صحیح پوشیدن دمپایی چیه؟ »

-می‌گویم: «امروز دوبار در مورد آن توضیح دادم. »

هر دوی آن‌ها در مورد این بحث می‌کنند که آیا ون پتن می‌تواند تا ساعت ۹ خودش را به کاکتوس برساند یا نه. من به جای اینکه به حرف‌های آن‌ها گوش کنم، به موشی که خریده‌ام نگاه می‌کنم -هنوز آن موشی را که از توالت گرفتم دارم-. موش داخل یک قفس شیشه‌ای جدید در حالی که نصف بدنش به خاطر اسید ذوب شده، دارد تلاش می‌کند تا از مخزن آبی که با سم مسموم کرده‌ام، آب بنوشد. دیدن این صحنه برای من یا خیلی رقت‌انگیز است یا به اندازه‌ی کافی رقت‌انگیز نیست. نمی‌توانم تصمیم بگیرم. دوباره صدای بوقی به گوشم می‌رسد. به ون پتن و مک‌درموت می‌گویم که صبر کنند.

-دکمه‌ی پاسخ را می‌فشارم و بعد از چند ثانیه مکث می‌گویم: «شما با خانه‌ی پاتریک بیتمن تماس گرفته‌اید. لطفاً بعد از شنیدن بوق پیام بگذارید-»

-اِولین ناله می‌کند: «پاتریک، به خاطر خدا بزرگ شو. چرا اینقدر روی انجام دادن اینکار اصرار داری؟ واقعاً فکر می‌کنی خیلی خوب از آب در میاد؟ »

-مثل بچه‌های معصوم می‌پرسم: «خب پس با چی خودم رو سرگرم کنم؟ »

-فریاد می‌زند: «با شکنجه‌ی من. »

-می‌گویم: «عزیزم. »

-می‌گوید: «چیه؟ »

-به او می‌گویم: «تو نمی‌دونی شکنجه چیه. اصلاً نمی‌دونی در مورد چی صحبت می‌کنی. واقعاً نمی‌دونی. »

-او می‌گوید: «نمی‌خوامم بدونم. امشب برای شام چیکار می‌کنی؟ » صدایش ملایم می‌شود. «من با خودم فکر می‌کردم بریم TDK. نظرت چیه؟ »

-می‌گویم: «امشب در کلاب هاروارد قراره خودم تنهایی شام بخورم. »

-اِولین می‌گوید: «اوه احمق نباش. می‌دونم که قراره با هملین و مک درموت توی کاکتوس شام بخوری. »

-می‌پرسم: «از کجا می‌دونی؟ » در هر حال مهم نیست که دروغم آشکار شده یا نه. «به کاکتوس نمی‌ریم. میریم به زئوس بار. »

-او می‌گوید: «چون من همین الان با سیندی صحبت کردم. »

-می‌گویم: «فکر می‌کردم سیندی برای کار خیره رفته گل بکاره. »

-اِولین می‌گوید: «اوه، نه، نه. هفته‌ی دیگه باید بره. می‌خوای تو هم بری؟ »

-می‌گویم: «صبر کن»

به خط کریگ و ون پتن برمیگردم.

-ون پتن می‌پرسد: «بیتمن؟ لعنتی داری چیکار می‌کنی؟ »

-می‌گویم: «سیندی از کجا می‌دونه که ما می‌خوایم توی کاکتوس شام بخوریم؟ »

-مک درموت حدس می‌زند: «نمی‌دونم، حتماً هملین بهش گفته. »

-من می‌گویم: «حالا اِولین هم می‌دونه. »

-ون پتن می‌پرسد: «کی این ولفگانگ پاک [سرآشپز معروف] تخمی می‌خواد توی این شهر کیری رستوران باز کنه؟ »

-از مک درموت می‌پرسم: «ون پتن مسته یا نه؟ »

-مک درموت می‌گوید: «داری میگی بهتره زن نیاریم کلاً؟ درسته؟ »

-می‌گویم: «من فقط دارم می‌گم داریم کار رو خراب می‌کنیم. »

-مک درموت می‌پرسد: «باید اِولین رو دعوت کنیم؟ »

-تأکید می‌کنم: «نه»

-ون پتن با ترس می‌گوید: «خب، هی، می‌خواستم الیزابت رو بیارم. »

-می‌گویم: «نه. حضور زن‌ها ممنوعه. »

-ون پتن می‌پرسد: «الیزابت چه مشکلی داره؟ »

-مک درموت می‌گوید: «آره چه مشکلی داره؟ »

-می‌گویم: «الیزابت احمقه. نه، باهوشه. نمی‌دونم. اونو دعوت نکنید. »

-بعد از مکثی می‌شنوم که ون پتن می‌گوید: «احساس می‌کنم داری چرت و پرت میگی. »

-مک درموت می‌گوید: «خب، اگه الیزابت نیاد، سیلویا جوزفس چطور؟ »

-ون پتن می‌گوید: «نه، برای کردن خیلی پیره. »

-مک درموت می‌گوید: «اوه خدا، اون بیست و سه سال داره. »

-تصحیح می‌کنم: «بیست و هشت»

-مک درموت بعد از چند ثانیه مکث با نگرانی می‌گوید: «واقعاً؟ »

-می‌گویم: «بله، واقعاً. »

-مک درموت می‌گوید: «اوه. »

-دستم را به پیشانی‌ام می‌زنم و می‌گویم: «کیییییر، یادم رفته بود. من جِنِت رو دعوت کردم. »

ون پتن با گستاخی می‌گوید: «از دعوت شدن همچین جیگری بدم نمیاد. »

-مک درموت می‌پرسد: «چرا یه جیگر ناز مثل جِنِت تو رو تحمل می‌کنه؟ »

-زمزمه می‌کنم: «واقعاً جنس خوبیه. نگهش می‌دارم. » و سپس اضافه می‌کنم: «باید بهش زنگ بزنم و بگم که نیاد. »

-مک درموت از من می‌پرسد: «چیزی رو فراموش نکردی؟ »

-به فکر فرو رفته‌ام و می‌گویم: «چی؟ »

-«فکر نمی‌کنی اِولین هنوز پشت خط منتظره؟ »

-من فریاد می‌زنم: «اوه کییر. صبر کن. »

-می‌شنوم که آه می‌کشد و مک درموت از خودش می‌پرسد: «چرا اصلاً باید به همچین چیزی اهمیت بدم؟ »

-ون پتن فریاد می‌زند: «اِولین رو بیار! اونم جیگره! بهش بگو ساعت نه و نیم بیاد زئوس بار! »

-قبل از اینکه به سراغ اِولین بروم فریاد می‌زنم: «باشه، باشه. »

-اِولین می‌گوید: «اصلاً دوست نداشتم اینقدر منو منتظر گذاشتی. »

-می‌گویم: «چطوره ساعت نه و نیم بیای زئوس بار؟ »

-با خجالت می‌پرسد: «می‌تونم استاش و واندن رو هم بیارم؟ »

-می‌پرسم: «همون دختره که خالکوبی داره؟ »

-او آه می‌کشد: «نه. خالکوبی نداره. »

-«نمی‌شه، نمی‌شه. »

-او ناله می‌کند: «اوه پاتریک. »

-«ببین، تو خوش شانس بودی که حتی دعوت شدی، پس فقط...» خاموش می‌شوم.

-می‌گویم: «بیخیال، فقط بیا اونجا. ببخشید اینطوری گفتم. »

-او می‌گوید: «اوه خیلی خب. نه و نیم؟ »

دوباره به خط دیگر می‌روم و می‌بینم که ون پتر و مک‌درموت در مورد اینکه آیا پوشیدن کت و شلوار آبی درست است یا نه با هم بحث می‌کنند.

-می‌گویم: «الو؟ خفه شید. به من گوش می‌کنید؟ »

-ون پتر بی‌حوصله آهی می‌کشد: «بله، بله، بله»

-من اعلام می‌کنم: «می‌خوام به سیندی زنگ بزنم تا بهش بگم که اِولین برای شام با ما میاد بیرون.»

-یکی از آن‌ها می‌پرسد: «لعنتی چرا اِولین رو دعوت کردی؟ »

-دیگری می‌افزاید: «احمق، ما شوخی می‌کردیم. »

-می‌گویم: «اممم، سؤال خوبیه. » و با لکنت می‌افزایم: «اممم، ص-صبر کنید. »

شماره‌ی سیندی را از داخل دفترچه پیدا می‌کنم و با او تماس می‌گیرم.

-او می‌گوید: «سلام پاتریک. »

می‌گویم: «سیندی، باید یه لطفی در حقم بکنی. »

-او می‌گوید: «هملین باهاتون نمیاد. می‌خواست باهاتون تماس بگیره ولی همه‌ی خط‌های شما مشغول بود. مگه حالت انتظار ندارید؟ »

-می‌گویم: «معلومه که تلفن ما حالت انتظار داره. فکر کردی ما چی هستیم، بربر؟ »

-او دوباره با صراحت می‌گوید: «هملین نمی‌تونه بیاد. »

-می‌پرسم: «چیکار داره؟ می‌خواد کفش هاشو واکس بزنه؟ »

-«می‌خواد با من بره بیرون آقای بیتمن. »

-می‌پرسم: «اما گل و گیاهات چی میشه؟ »

-می‌گوید: «هملین فعلا برنامه رو بهم ریخت. »

-می‌گویم: «کدو تنبل[1]. »

-می‌پرسد: «چی؟ »

می‌گویم: کدو تنبل، می‌دونی داری با یه کونی میری بیرون؟ »

-«ممنونم پاتریک. »

-می‌گویم: « کدو تنبل! قراره با تخمی‌ترین آدم نیویورک بری بیرون. »

-خمیازه می‌کشد و می‌گوید: «یجوری میگی انگار که نمی‌دونم. »

-« کدو تنبل! قراره با یه آدم خیلی خیلی تخمی بری بیرون. »

-«می‌دونستی که هملین شش تا تلویزیون و هفت تا VCR داره؟ »

-می پرسم: «هملین از اون دوچرخه‌ای که براش خریدم استفاده می‌کنه؟ »

-می‌گوید: «اصلاً. تا حالا استفاده نکرده. »

-« کدو تنبل! هملین کسخله. »

-او با ناراحتی می‌گوید: «میشه دیگه منو کدو تنبل صدا نکنی؟ »

---

[1] .معمولا در آمریکا به زنان خنگ و جذاب کدوتنبل گفته می شود.(مترجم فارسی)

-«گوش کن سیندی، اگه می‌تونستی روزنامه‌ی WWD رو بخونی یا...» مکث می‌کنم. نمی‌دانم باید چه بگویم. «گوش کن، امشب برنامه‌ی خاصی داری؟ ...

-او آهی می‌کشد و می‌گوید: «چی می‌خوای بگی پاتریک؟ »

-با بی‌مهری می‌گویم: «من فقط صلح، عشق، دوستی و تفاهم می‌خوام. »

-تکرار می‌کند: «چی-می‌خوای؟ »

-«چرا هر دوتون با ما نمیاید؟ »

-«برنامه‌های دیگه‌ای داریم. »

-با عصبانیت فریاد می‌زنم: «خود هملین میز تخمی رو رزرو کرد. »

-«خب شما می‌تونید استفاده کنید. »

-با حرص می‌پرسم: «چرا نمیای؟ اون کسخل تخمی رو ولش کن. »

-او می‌گوید: «از طرف من از بچه‌ها عذرخواهی کن. »

-«اما ما می‌خوایم بریم کاکتوس، اووم، منظورم زئوس باره. » و بعد با گیجی اضافه می‌کنم. «کاکتوس نه. »

-می‌پرسد: «واقعاً می‌خواید برید اونجا؟ »

-«مگه چیه؟ »

-می‌گوید: «منطقا اونجا دیگه نباید جا برای رزور باشه. »

-فریاد می‌زنم: «اما خود هملین میز تخمی رو رزرو کرد! »

-با تعجب می‌پرسد: «هملین اونجا رزرو کرده؟ »

-فریاد زدم: «قرن‌ها پیش! »

-او می‌گوید: «گوش کن، من دارم لباس می‌پوشم. »

-می‌گویم: «اصلاً از این موضوع خوشحال نیستم. »

-او می‌گوید: «نگران نباش» و سپس تلفن را قطع می‌کند.

دوباره خط دیگر برمی گردم.

-مک درموت می‌گوید: «بیتمن، ببین این بحث داره به جاهای باریک می‌کشه. »

-ون پتن می‌گوید: «من از مکزیکن [نوعی غذای مکزیکی] خوشم نمیاد. »

-می‌گویم: «کی مکزیکن داره؟ من گیج شدم؟ مگه قرار نبود به زئوس بار بریم؟ »

-مک درموت می‌گوید: «نه احمق. ما نتونستیم توی زئوس بار میز رزرو کنیم. برای همین شد کاکتوس ساعت نه. »

-ون پتن می‌گوید: «ولی من که مکزیکن نمی‌خوام. »

-مک درموت می‌گوید: «اما ون پتن تو رزرو کردی. »

-ناگهان می‌گویم: «منم نمی‌خوام. چرا مکزیکن؟ »

-مک درموت با عصبانیت می‌گوید: «منظورم اون مکزیکنی که می‌شناسی نیست. یه جورایی شبیه تاپاس [پیش‌غذای اسپانیایی] هست. صبر کنید. پشت خطی دارم. »

می‌رود و من و ون پتن باقی می‌مانیم.

-ون پتن آه می‌کشد: «بیتمن، داره حوصلم سر میره. »

-«چی می‌گی تو؟ » در واقع دارم سعی می‌کنم تا به یاد بیاورم که به اِولین و جِنِت گفتم کجا ما را ملاقات کنند.

-او پیشنهاد می‌کند: «بیا رزرو رو تغییر بدیم. »

-من در مورد آن فکر می‌کنم، سپس مشکوکانه می‌پرسم: «کجا؟ »

-او می‌گوید: «۱۹۶۹» و مرا وسوسه می‌کند. «هوم؟ رستوران ۱۹۶۹؟ نظرت چیه؟ »

-اعتراف می‌کنم: «دوست دارم به اونجا برم. »

-می‌پرسد: «چکار باید بکنیم؟ »

-کمی در این مورد فکر می‌کنم و می‌گویم: «رزرو کن. زودباش. »

-«خب. برای سه نفر؟ پنج نفر؟ چندتا؟ »

-«پنج یا شش نفر. »

-«باشه. پس صبر کن. »

به محض این که او می‌رود، مک درموت دوباره می‌آید روی خط.

-می‌پرسد: «ون پتن کجاست؟ »

-می‌گویم: «رفت...دستشویی! »

-«چرا نمی‌خوای بری کاکتوس؟ »

-به دروغ می‌گویم: «چون یجورایی هراس دارم. »

-مک درموت می‌گوید: «به نظرت این دلیل خوبیه؟ به نظر من که نیست. »

-ون پتن برمیگردد و می‌گوید: «الو؟ بیتمن؟ »

-می‌پرسم: «خب؟ مک درموت هم اینجاست. »

-«نه نشد. به هیچ وجه جا ندارن. »

-«لعنتی. »

-مک درموت می‌پرسد: «چه خبره؟ »

-ون پتن می‌پرسد: «خب بچه‌ها، باید مارگاریتا [نوعی نوشیدنی] بگیریم؟ »

-مک درموت می‌گوید: «من که بدم نمیاد. »

-ون پتن می‌پرسد: «بیتمن؟ تو چی؟ »

-من می‌گویم: «من ترجیح می‌دم چندتا بطری آبجو بخورم. بهتره مکزیکی هم نباشه. »

-مک درموت می‌گوید: «اوه لعنتی. پشت خطی. صبر کنید. »

اگر اشتباه نکنم الان ساعت هشت و نیم است.

یک ساعت بعد. هنوز داریم بحث می‌کنیم. رزرو رستوران کاکتوس را لغو کردیم و شاید کسی دوباره در آنجا رزرو کرده باشد. من که گیج شده‌ام. رزرو رستوران زئوس بار را هم لغو کردم. جِنِت آپارتمانش را ترک کرده است و نمی‌توانم با او تماس بگیرم. اصلاً نمی‌دانم به کدام یکی از آن رستوران‌ها می‌رود و یادم نمی‌آید که به اِولین نام کدام رستوران را گفتم. ون پتن، که تا حالا دو لیوان بزرگ آبسلوت نوشیده است، درباره‌ی کارآگاه کیمبال می‌پرسد. من تقریباً هیچ چیزی از آن گفت و گو یادم نیست.

-می‌پرسم: «باهاش صحبت کردی؟ »

-«آره آره. »

-«گفت چه اتفاقی برای اوون افتاده؟ »

-او می‌گوید: «ناپدید شده. فقط ناپدید شده. پووف. » صدای در یخچالش را می‌شنوم که باز می‌کند. «هیچ اتفاق خاصی هم رخ نداده. »

-می‌گویم: «آره. این موضوع واقعاً منو بهم ریخته. »

- می‌گوید: «خب، اوون چیز بود...نمی‌دونم. » صدای باز شدن بطری آبجو را می‌شنوم.

-من می‌پرسم: «ون پتن، دیگه چی بهش گفتی؟ »

-آهی می‌کشد: «چیزای معمولی. این که کراوات زرد و قهوه‌ای زده بود. اینکه در رستوران ۲۱ ناهار خورده بود. همین چیزا. »

-می‌پرسم: «دیگه چی؟ »

-«بذار ببینم! اینکه بند شلوار نمی‌پوشید. همیشه کمربند می‌بست. اینکه دیگه کوکائین و آبجوی سیمپاتیکو مصرف نمی‌کرد. خودت می‌دونی بیتمن. »

-می‌گویم: «اوون مُنگُل بود. حالا هم توی لندنه. »

-مک درموت دوباره می‌آید روی خط و می‌گوید: «خب، کجا بریم؟ »

-ون پتر می‌پرسد: «ساعت چنده؟ »

-هر دو جواب می‌دهیم: «نه و نیم. »

-از ون پتر می‌پرسم: «وایسا ببینم، ۱۹۶۹ چی شد؟ »

-مک درموت می‌گوید: «قضیه ۱۹۶۹ چیه؟ »

-می‌گویم: «یادم نیست. »

-ون پتر به من یادآوری می‌کند: «بسته است. »

-من می‌پرسم: «نمی‌شه به همون ۱۵۰۰ بریم؟ »

-مک درموت فریاد می‌زند: «۱۵۰۰ حالا دیگه تعطیل کرده. تمام شد. باید بریم کاکتوس. »

سکوت می‌شود.

-مک درموت فریاد می‌زند: «الو؟ الو؟ بچه‌ها پشت خطید؟ »

-ون پتر می‌گوید: «خفه شو تخم سگ. »

من می‌خندم.

-مک درموت هشدار می‌دهد: «فکر می‌کنید خنده داره؟ »

-می‌گویم: «اوه آره، چی پس؟ می‌خوای چیکار کنی؟ »

-«بچه‌ها فقط منم که دارم به این فکر می‌کنم که ما تا قبل از نیمه شب هم نمی‌تونیم جایی رو رزرو کنیم؟ »

-می‌پرسم: «از ۱۵۰۰ مطمئنی؟ »

-مک درموت فریاد می‌زند: «فکر کنم مطمئن باشم! می‌دونید چرا؟ چون تعطیل کردند. دیگه-نمی‌شه-رزرو-کرد. می‌فهمید-چی-می‌گم؟ »

-ون پتر با خونسردی می‌گوید: «هی، عصبی نشو عزیزم. باید بریم کاکتوس. »

-مک درموت می‌گوید: «ما برای ده دقیقه پیش رزرو کرده بودیم...نه، پانزده دقیقه پیش. »

-من می‌گویم: «ولی من لغوش کردم. » یک آلپرازولام دیگر می‌خورم.

-مک درموت می‌گوید: «ولی من دوباره رزرو کردم. »

-به او می‌گویم: «چقدر تو بدرد می‌خوری. »

-مک درموت می‌گوید: «من می‌تونم تا ۱۰ خودم رو برسونم. »

-ون پتر می‌گوید: «منم تا ده و ربع می‌تونم اونجا باشم. »

-با شک می‌پرسم: «به نظر شما جِنِت و اِولین به زئوس بار میرن؟ »

-مک درموت می‌گوید: «اما زئوس بار حالا دیگه بسته. تازه، ما که اونجا میز رزرو نکرده بودیم. »

-می‌گویم: «ولی فکر کنم به جِنِت و اِولین گفتم که ما میریم اونجا. » و از اینکه چنین چیزی گفته باشم می‌ترسم و انگشتم را روی لبم می‌گذارم.

-مک درموت بعد از مکثی کوتاه می‌پرسد: «انگار تنت می‌خواره. دوست داری به مشکل بربخوری؟»

-می‌گویم: «اوه خدای من. پشت خطی دارم. ساعت چنده؟ »

-ون پتن با خوشحالی می‌گوید: «باید یکی از دخترها باشه. »

-غر می‌زنم: «خیلی خب صبر کنید. »

-قبل از اینکه به اِولین جواب دهم می‌شنوم که ون پتن می‌گوید: «موفق باشید»

-با تواضع می‌پرسم: «الو؟ رسیدی-»

-اِولین فریاد می‌زند: «منم. » آنجا صدا آنقدر زیاد است که تقریباً صدای او محو می‌شود.

-بی‌درنگ می‌گویم: «اوه سلام. چه خبره؟ »

-«پاتریک، پس چرا توی خونه‌ای؟ »

-با خوش اخلاقی می‌پرسم: «شما کجا هستید؟ »

-می‌گوید: «من-اومدم-کاکتوس. »

-می‌پرسم: «اونجا چیکار می‌کنی؟ »

-می‌گوید: «خودت گفتی بیا اینجا. »

-می‌گویم: «وای خدا، متأسفم. من یادم رفت که بهت بگم. »

-«یادت-رفت-بهم-چی-بگی؟ »

-چشمانم را می‌بندم. «که بگم...» آب دهانم را قورت می‌دهم. «ما به اونجا نمی‌ریم. »

-می‌گوید: «جِنِت-کدوم-خریه؟ »

-بدون توجه به سؤالش می‌پرسم: «خوش نمی‌گذره؟ »

-«نه»

-می‌پرسم: «چرا نه؟ ما هم به زودی...میایم اونجا. »

-فریاد می‌زند: «چون این قضیه یکم عجیبه. این رفتارت. »

-«گوش کن، من به شما زنگ می‌زنم. » طوری وانمود می‌کنم که انگار می‌خواهم تلفن را قطع کنم.

اِولین در حالی که صدایش متشنج است، می‌گوید: «نمی‌تونی تلفن رو قطع کنی. »

-به شوخی می‌گویم: «چرا نمی‌تونم؟ چون قبضم رو جلو جلو دادم؟ »

-اِولین می‌گوید: «چون جِنِت پشت سر من وایستاده و می‌خواد باهات حرف بزنه. » برای مدتی طولانی مکث می‌کنم.

-«پات-ریک؟ »

-«اِولین. من حالا از خونه میام بیرون. همه‌ی ما به زودی میایم اونجا. قول می‌دم. »

-«اوه خدای من-»

دوباره می‌روم روی خط دیگر.

-با وحشت کامل می‌گویم: «بچه‌ها، بچه‌ها، یکی ریده. من ریدم. یا شما ریدید. نمی‌دونم. »

-یکی از آن‌ها می‌پرسد: «مشکل چیه؟ »

-می‌گویم: «جِنِت و اِولین رفتند کاکتوس. »

-ون پتر می‌گوید: «اوه پسر. »

-به ون پتر و مک درموت می‌گویم: «بچه‌ها، بچه‌ها می‌دونید که من توانایی این رو دارم که یک لوله‌ی آهنی بزرگ رو مدام بکنم توی کُس یه دختر؟ » سپس بعد از یک سکوت طولانی که ناشی از فهمیدن اشتباهم بود اضافه می‌کنم: «البته جوری که بهشون صدمه نرسه. »

-مک درموت می‌گوید: «همه‌ی ما در مورد لوله‌ی دراز شما می‌دونیم. نیازی نیست لاف بزنی. »

-ون پتر از کریگ می‌پرسد: «به نظرت داره به ما میگه که کیر بزرگی داره؟ »

-مک درموت می‌گوید: «هی، من مطمئن نیستم. بیتمن، همینو می‌خوای بگی؟ »

-قبل از پاسخ دادن مکث می‌کنم. «اممم...خب، نه، نه دقیقاً. » صدای بوق پشت خطی به گوشم می‌رسد.

-مک درموت می‌گوید: «خب، شما رسما موجب حسادت من شدید. حالا کجا بریم؟ ای خدا، ساعت چنده؟ »

-«اصلاً مهم نیست. من که دیگه حوصله ندارم. »

در حال حاضر خیلی گرسنه هستم و دارم غلات سبوس جو می‌خورم.

تلفنم دوباره بوق می‌زند. کسی پشت خط است.

-«شاید بتونیم یکم مواد بگیریم. »

-«به هملین زنگ بزن. »

-«ای خدا، توی این شهر وارد هر دستشویی که بشی یکی داره مواد می‌فروشه. پس نگران نباش. »

-«کسی در مورد قرار داد بل ساوث شنیده؟ »

-«اسپادز مک کنزی [سگی مشهور که در تبلیغات از آن استفاده می‌شد.] فردا قراره توی برنامه‌ی پتی وینترز حضور داشته باشه.

دختر

چهارشنبه شب است و با دختری که در کلاب ام.کا دیده‌ام، در خانه‌ام نشسته‌ام. قصد دارم او را شکنجه دهم و از شکنجه‌ها فیلم بگیرم. نام او را نمی‌دانم و حالا روی مبل من نشسته است. یک بطری شامپاین، نصفه، روی میز قرار داد. دستگاه پخش موسیقی را روشن می‌کنم. دختر می‌پرسد: «بوی...بوی چی میاد؟ » و من زیر لب جواب می‌دهم: «یک موش مرده» و سپس پنجره‌ها را باز می‌کنم. با اینک امشب سرد است (اواسط پاییز است) و این دختر هم لباس‌ها کمی پوشیده ولی به نظر می‌رسد نوشیدنی به اندازه‌ی کافی او را گرم کرده است و به همین خاطر در مورد هوا چیزی نمی‌گوید، فقط از من می‌پرسد که کارم چیست. به او می‌گویم که به هاروارد رفتم و بعد از فارغ التحصیلی داخل شرکت P & P کار می‌کنم. وقتی با شوخی (شاید هم به خاطر اینکه گیج است) می‌پرسد: «این شرکت چی هست؟ » آب دهانم را قورت می‌دهم و در حالی که پشتم به اوست و دارم به تابلوی جدید اونکیا نگاه می‌کنم، با اکراه می‌گویم: «یک فروشگاه کفش. ». زمانی که به خانه‌ام برگشتیم، داخب کابینت داروها یک بسته کوکائین پیدا کردم و بلافاصله آن‌ها را مصرف کردم. با این که کم بود ولی حس خوبی داد. برنامه‌ی پتی وینترز امروز در مورد دستگاهی بود که اجازه می‌داد با مرده‌ها صحبت کنید. این دختر یک کت و دامن پشمی، یک بلوز ابریشمی و گوشواره‌های عقیق از...چه برندی؟ فکر کنم از چاریوری پوشیده است.

داخل اتاق خواب برهنه شده است دارد کیر مرا می‌خورد. من بالای سرش می‌ایستم و با کیرم به صورت او سیلی می‌زنم. با دستم موهایش را می‌گیرم و به او می‌گویم: "جنده‌ی احمق" و همین او را حشری می‌کند و در حالی که کیر مرا می‌خورد، برای خودش جلق می‌زند. تخم‌هایم را لیس می‌زند و از من می‌پرسد: "دوست داری؟ " و در حالی که نفس نفس می‌زنم به او می‌گویم: «آره، آره. ». سینه‌های سر بالایی دارد و نوک هر دو سینه‌ی او سفت شده است. کیرم را تا ته به دهان او فرو می‌کنم ودر همین حال خم می‌شوم تا نوک سینه‌ی او را بمالم. بعد از اینکه یک دیلدوی بزرگ را وارد مقعد او می‌کنم، با دست نوک سینه‌های او را محکم نیشگون می‌گیرم و همین باعث می‌شود که به من بگوید دست نگه

دار. عصر امروز با جِنِت در یک رستوران ایتالیایی جدید در نزدیکی پارک مرکزی شام خوردم که باید بگویم خیلی گران بود. اوایل عصر کت و شلواری که ادوارد سکستون طراحی کرده بود، پوشیده بودم و با ناراحتی به خانه‌ی خانواده‌ام در نیوپورت فکر می‌کردم. اوایل شب بعد از اینکه از شر جِنِت خلاص شدم، به ام.کا رفتم. برای یک کار خیریه دن کویل از من دعوت کرده بود و من هم با اینکه اصلاً از او خوشم نمی‌آید، به آنجا رفتم. داخل کلاب ام.کا با دختری که الآن دارم می‌کنم، روبرو شدم. زمانی که در استخر آنجا منتظر بودم، به سمت من آمد. می‌گوید: «اوه خدا. » از آه کشیدن‌های او حشری می‌شوم و ابتدا چند سیلی به او می‌زنم، سپس به آرامی یک مشت به دهانش می‌کوبم؛ جای ضربه را می‌بوسم و لب‌هایش را گاز می‌گیرم. ترس و سردرگمی او را فرا گرفته است. زمانی که می‌خواهد مرا به عقب هل بدهد، دیلدو از مقعدش بیرون می‌آید. خودم را عقب می‌کشم تا فکر کند که می‌خواهم اجازه دهم تا فرار کند. در حالی که دارد لباس‌هایش را جمع می‌کند و غر می‌زند که من چه "حرامزاده‌ی دیوانه‌ای" هستم، به سمت او می‌پرم (مثل شغال‌هایی که از دهانشان کف میریزد). گریه می‌کند، عذرخواهی می‌کند، هق هق می‌کند، التماس می‌کند که به او صدمه نزنم. در حالی که اشک میریزد، با شرمندگی سینه‌هایش را می‌پوشاند. اما حتی هق هق‌های او هم نمی‌تواند مرا برانگیخته کند. زمانی که به او اسپری فلفل می‌پاشم کمی احساس رضایت می‌کنم ولی وقتی چهار یا پنج بار سرش را به دیوار می‌کوبم، احساس رضایتم کمتر می‌شود. زمانی که از هوش می‌رود، یک لکه‌ی کوچک روی دیوار می‌افتد و کمی از موهایش نیز به آنجا چسبیده. بعد از اینکه روی زمین می‌افتد، به سمت دستشویی می‌روم و باز هم کوکائین می‌کشم (از نِل یا آئو خریده بودم). صدای زنگ تلفن را می‌شنوم؛ منشی تلفن تماس را پاسخ می‌دهد. دارم به خودم در آینه نگاه می‌کنم. برایم مهم نیست که چه کسی زنگ‌زده.

کمی بعد، همانطور که واضح است، دست و پایش را می‌بندم. کف دستناش پر از میخ است و هر دو پایش را تا حد امکان باز کرده‌ام. یک بالش زیر باسن او می‌گذارم تا واژنش کمی بالا بیاید سپس مقداری پنیر روی واژن او می‌مالم. به سختی چشمانش را باز می‌کند و وقتی مرا می‌بیند که برهنه بالای سرش ایستاده‌ام، می‌توانم تصور کنم که نبود انسانیت در من، تمام وجود او را به وحشت می‌اندازد. بدن او

روبروی تلویزیون جدید توشیبا است و داخل تلویزیون فیلم شکنجه‌ی آخرین دختری که کشته‌ام پخش می‌شود. داخل فیلم یک کت و شلوار جوزف آبود، کراوات ابریشمی پل استوارت و یک جفت کفش چرمی جی. کرو پوشیده‌ام و روی زمین کنار جسد زانو زده‌ام و دارم مغز دختر را می‌خورم و سس خردل تند به زخم‌هایش می‌مالم.

-به دختر می‌گویم: «می‌بینی؟ می‌تونی ببینی؟ داری می‌بینی؟ دیدی؟ »

سعی می‌کنم از مته برقی روی او استفاده کنم. مته برقی را به زور وارد دهانش می‌کنم ولی از آنجایی که هشیار است و قدرت کافی دارد، دهانش را محکم می‌بندد. با اینکه مته به راحتی لب و دندان‌های او را سوراخ کرد، ولی برای من جذابیت ندارد و برای همین سرش را بلند می‌کنم تا بتواند بقیه‌ی فیلم شکنجه را ببیند. امیدوارم متوجه شده باشد که قرار است تمام این اتفاقات برای او هم رخ دهد. روی زمین دراز کشیده است و دستانش به زمین میخ شده و سرش شکسته است؛ کمی خرده شیشه و پنیر به واژن او فرو کرده‌ام و از دهانش خون می‌آید. اگر به جای ام.کا، به نِل یا مارس، یا آئو یا هرجای دیگری می‌رفت، یا با من سوار تاکسی نمی‌شد، باز هم مهم نبود چرا که در هر حال این اتفاق برای او رخ می‌داد. هرجای دنیا هم که می‌رفت من در نهایت او را پیدا می‌کردم؛ سبک جهان این است. همه چیز جهان دقیقاً به همین روش اتفاق می‌افتد. تصمیم گرفتم امشب با دوربین کار نکنم.

سعی می‌کنم یک لوله‌ی نسبتاً بزرگ را وارد واژن او کنم ولی حتی با اینکه واژن او را چرب کرده‌ام، باز هم فرو نمی‌رود. در تمام این مدت دستگاه پخش موسیقی آهنگی از فرانکی والی پخش می‌کند. در حالی که آهنگ را لب می‌زنم، سعی می‌کنم با فشار این لوله را وارد کُس این جنده کنم. در نهایت کمی اسید روی کُس او میریزم تا سوراخش بزرگتر شود و حالا لوله به راحتی وارد کُس او می‌شود. به او می‌گویم: «امیدوارم دردت بگیره. »

زمانی که قفس موش را به اتاق می‌برم، موش خودش را به دیواره‌ی قفس می‌کوبد. هنوز جسد موشی را که هفته‌ی گذشته برای سرگرمی خریده بودم، نخورده است (با اینکه پنج روز است به او غذا نداده‌ام).

قفس را کنار دختر گذاشتم و به نظر می‌رسد که موش به خاطر بوی پنیر دیوانه شده است. مدام دور قفس می‌چرخد و سعی می‌کند بیرون بیاید. در قفس را باز می‌کنم و سر لوله را جلوی در قفس می‌گذارم. موش مثل دیوانه‌ها وارد لوله شد و چند ثانیه بعد وارد کُس این جنده شده بود. سریع لوله را بر می‌دارم تا موش داخل کُس دختر گیر کند. دم موش هنوز از کُس دختر بیرون است. ولی به زودی دم هم ناپدید می‌شود. دختر هنوز به هوش است و آنقدر جیغ‌های وحشتناکی می‌کشد که تقریباً پرده‌ی گوشم پاره می‌شود.

از قبل هم می‌دانستم که مرگ بی‌معنی و بی‌فایده‌ای خواهد بود. من به ترس و وحشت عادت کرده‌ام و دیگر نه مرا آزار می‌دهد و نه ناراحتم می‌کند. موش تقریباً خودش را به دل و روده‌ی دختر رسانده است. برجستگی‌ها شکمش این را نشان می‌دهد. دختر از درد زیاد سرش را مدام به چپ و راست تکان می‌دهد. چشمانش از درد قرمز شده است.

با استفاده از اره برقی صورت او را تا گردنش به دو نیم تقسیم می‌کنم و دنده‌های اره آنقدر سریع پوست و ماهیچه‌ها و سینوس‌ها و استخوان‌های او را قطع می‌کند که وقتی من پاهایش را با اره قطع می‌کنم، هنوز زنده است. چشم‌هایش برای یک دقیقه باز می‌ماند، ناامید و بی‌تمرکز، سپس بسته می‌شود و در نهایت، قبل از مرگ، با چاقو گوشت بینی و پیشانی او را می‌برم و فک طرف چپ صورتش را می‌کنم. حالا فقط نصف صورتش فک دارد و کیرم را بین دو طرف صورتش می‌گذارم و آنقدر تلمبه میز نم تا آبم بیاید. بدون توجه به اینکه او هنوز نفس می‌کشد یا نه، از انگشتانم استفاده می‌کنم و چشمانش را بیرون می‌آورم. موش از گردن دختر بیرون می‌آید. تمام بدنش خونی است و متوجه می‌شوم که با اره نصف دم او هم بریده شده است. سپس آنقدر به او پنیر می‌دهم تا باد کند و بعد آنقدر با کف پایم به او ضربه می‌زنم تا له شود. بعداً استخوان ران و فک چپ دخترک را در فر قرار می‌دهم تا بپزد. موهای ناحیه‌ی تناسلی او را هم داخل یک زیرسیگاری می‌گذارم و با کبریت می‌سوزانم. خیلی سریع می‌سوزند.

داخل یک رستوران جدید دیگر

برای مدتی محدود، احساس شادی و طراوت دوباره در وجود من پدید می‌آید و به همین خاطر از اِولین دعوت می‌کنم تا با من به رستوران جدیدی به نام لوک بیاید. لوک یک رستوران جدید چینی است که به طرز غیر قابل باوری غذاهای ترکیبی هم درست می‌کنم. ما سر یک میز خوب نشسته‌ایم (با نام وینترگرین میز رزرو کردم) و حتی با اینکه اِولین دارد در مورد تخم مرغ طلایی که در جواهرفروشی پی-یر دیده است صحبت می‌کند، باز هم احساس آرامش دارم. مهمانی هالووین، هفته‌ی گذشته در رویالتون برگزار شد و من به عنوان یک قاتل سریالی لباس پوشیده بودم. کل لباسم خونی بود. بیشتر خون‌هایی که روی لباسم ریخته بود، واقعی بود. داخل یک دستم یک مشت از موهای ویکتوریا بل را گرفته بودم. یک استخوان انگشت هم کنار گل سینه‌ام گذاشته بودم. با اینکه لباس من خیلی دقیق و طبیعی بود ولی کریگ مک درموت موفق به کسب مقام اول در مسابقه‌ی بهترین لباس شد. او خودش را شبیه ایوان بوسکی [سهام دار فاسد آمریکایی] کرده بود. برنامه‌ی پتی وینترز امروز در مورد کیت‌های خانگی سقط جنین بود.

پنج دقیقه‌ی اولی که سر میز نشستیم، خوب گذشت. نوشیدنی‌ها رسید و من به طور غریزی آن‌ها را برداشتم. هربار که اِولین دهانش را باز می‌کند تا حرف بزند، عضلات بدنم می‌گیرد. متوجه می‌شوم که سائول اشتاینبرگ [کاریکاتوریست آمریکایی] نیز امشب در این رستوران حضور دارد ولی به اِولین نمی‌گویم.

-پیشنهاد می‌کنم: «نان تست می‌خوای؟ »

-او بدون علاقه می‌گوید: «اوه؟ که چیکارش کنم؟ » و به اطراف نگاه می‌کند.

-با بی‌حوصلگی می‌گویم: «که باهاش انقلاب کنی! »

اما او گوش نمی‌دهد، چرا که یک مرد انگلیسی که یک کت و شلوار پشمی، یک جلیقه‌ی پشمی، یک پیراهن یقه دار، یک کراوات ابریشمی و یک جفت کفش چرمی (همه از برند کارریک اندرسون) پوشیده است، کنار میز ما می‌آید و آشکارا با اِولین لاس می‌زند. قبلاً در کلاب آئو من و اِولین کمی با هم دعوا کردیم و اِولین با اشاره به این مرد گفت که او خیلی "جذاب" است و من به او گفتم که این مرد شبیه "کوتوله‌ها" است. از اینکه اِولین فکر کند که من به این مرد حسادت می‌کنم، فوق‌العاده عصبانی می‌شوم ولی بعد از اینکه از اِولین پرسید که آیا هنوز در "گالری هنری خیابان اول" کار می‌کنی یا نه، خنده‌ام گرفت. اِولین که کاملاً دست پاچه شده است، می‌گوید خیر و بعد از چند ثانیه مکالمه‌ی مسخره و شرم‌آور، این مرد انگلیسی از کنار میز ما می‌رود. اِولین دماغش را بالا می‌کشد و منوی غذا را باز می‌کند. بدون اینکه به من نگاه کند، دوباره شروع به حرف زدن می‌کند.

-می‌پرسد: «قضیه‌ی این تیشرت‌هایی که همه پوشیدن چیه؟ اونا رو دیدی؟ روش نوشته "عالمه مساوی مرگ است". همه‌ی مردم پوشیدن. معلوم نیست مردم با خودشون چه فکری می‌کنن. »

-چشمانم را می‌بندم، آهی می‌کشم و می‌گویم: «داری اشتباه میگی. روی تیشرت‌ها نوشته شده "علم مساوی مرگ است". او خدا، فقط تو می‌تونی همچنین چیزی رو اشتباه ببینی. » نمی‌فهمم چه می‌گویم و سرم را تکان می‌دهم و به پیرمردی که کنار پیشخوان ایستاده است نگاه می‌کنم. چهره‌ی او در سایه نامشخص است ولی با این حال کم و بیش او را می‌شناسم. به من لبخند می‌زند و لیوان شامپاینش را به نشانه‌ی "به سلامتی" بالا می‌برد.

-می‌شنوم که اِولین می‌پرسد: «اون کیه؟ »

-می‌گویم: «یکی از دوستامه. »

-می‌گوید: «نمی‌شناسمش. توی P&P کار می‌کنه؟ »

-آهی می‌کشم و می‌گویم: «فراموشش کن. »

-دوباره می‌پرسد: «پاتریک، اون کیه؟ » بیشتر از اینکه من نام او را نمی‌گویم کنجکاو شده است.

-می‌پرسم: «چرا می‌خوای بدونی؟ »

-می‌پرسد: «کیه؟ زودباش بگو. »

-دندان قروچه می‌کنم و می‌گویم: «یکی-از-دوستامه. »

-می‌پرسد: «کیه پاتریک؟ توی مهمونی کریسمس من حضور نداشت؟ »

-می‌گویم: «نه نبودش. » و دستانم میلرزد.

-می‌پرسد: «اون...مایکل جی. فاکس نیست؟ » به او خیره می‌شود. «همون بازیگره؟ »

-می‌گویم: «نه...آه خدا، اسم اون جورج لووانتره و توی فیلم "راز موفقیت من" هم بازی نکرده. »

-«اوه چه جالب. » و دوباره به منوی غذایش نگاه می‌کند. «خب چی می‌گفتیم؟ »

-سعی می‌کنم به یاد بیاورم. «تیشرت؟ آه نمی‌دونم، تو داشتی با اون کوتوله صحبت می‌کردی. »

-او می‌گوید: «ایان کوتوله نیست پاتریک. »

-جواب می‌دهم: «به طرز غیرمعمولی کوتاهه. مطمئنی که توی مهمونی کریسمس تو حضور نداشته؟» و با صدای آرام‌تری اضافه می‌کنم: «جزو همونایی نبود که پذیرایی می‌کردن؟ »

-می‌گوید: «نمی‌شه مدام به ایان بگی کوتوله. نمی‌تونم اینو قبول کنم. » هنوز به من نگاه نمی‌کند.

نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و پوزخند می‌زنم.

-می‌گوید: «پاتریک، اصلاً خنده دار نیست. »

-می‌گویم: «سریع دست به سرش کردی. »

-با تلخی می‌گوید: «می‌خواستی همه‌ی شب باهاش لاس بزنم؟ »

-«گوش کن عزیزم، من فقط می‌خوام تو تا جای ممکن یک گفت و گوی مؤدبانه داشته باشی. همین.»

-می‌گوید: «بسه دیگه...اوه نگاه کن، رابرت فارل هم اینجاست. » و برای او دست تکان می‌دهد. رابرت فارل، که همه دوستش دارند، گوشه‌ی رستوران نشسته است و حضور او مرا ناراحت می‌کند. اِولین با تحسین زیاد می‌گوید: «رابرت خیلی خوشتیپه. » و از آنجایی که متوجه می‌شود من دارم به دختر بیست ساله‌ی خوش هیکلی که با رابرت فارل نشسته است نگاه می‌کنم، اضافه می‌کند: «امیدوارم که این تعریف موجب نشه تو حسادت کنی. »

-اعتراف می‌کنم: «خوشتیپه. احمقه ولی خوشتیپه. »

-می‌گوید: «پاتریک! رابرت واقعاً خوشتیپه. » سپس اضافه می‌کند: «چرا موهات رو مثل اون نمی‌زنی؟ »

-تا قبل از اینکه این جمله را بگوید، فقط مثل ربات‌ها به اِولین نگاه می‌کردم ولی حالا کاملاً پریشان شده‌ام و می‌پرسم: «مگه موهای من چه مشکلی داره؟ » و در عرض چند ثانیه خشم من چند برابر می‌شود. «مشکل کوفتی موهای من چیه؟ »

-می‌گوید: «هیچی. » متوجه شده است که من ناراحت شده‌ام. «فقط یک پیشنهاد بود. » و بعد از اینکه متوجه می‌شود من چقدر عصبانی‌ام اضافه می‌کند: «موهای تو واقعاً عالیه. » سعی می‌کند لبخند بزند ولی چهره‌اش نگران است.

-یک جرعه - نصف لیوان - J&B می‌نوشم و بعد از اینکه کمی آرام شدم، به فارل نگاهی می‌اندازم و می‌گویم: «در واقع شکم او منو به وحشت میندازه. »

-اِولین کمی فارل را بررسی می‌کند و می‌گوید: «اوه نه، شکم نداره. »

-می‌گویم: «چرا داره. خوب نگاه کن. »

-می‌گوید: «نه، فقط چون اینطوری نشسته...اوه تو واقعاً-»

-من استرس دارم. می‌گویم: «اِولین، شکم داره. »

-با تندی می‌گوید: «پاتریک تو دیوانه‌ای...یک روانی. »

-«اِولین، فارل تازه سی سالش شده. »

-گفت: «خب که چی؟ همه که مثل تو وزنه‌برداری نمی‌کنن. »

-آه می‌کشم و می‌گویم: «من وزنه‌برداری نمی‌کنم. »

-می‌گوید: «خب آقای گردن کلفت، برو یک مشت بزن تو دماغش. من واقعاً اهمیتی نمی‌دم. »

-به او هشدار می‌دهم: «منو وسوسه نکن. » سپس به فارل نگاه می‌کنم و می‌گویم: «چه آدم عجیب و مریضیه! »

-اِولین با عصبانیت می‌گوید: «خدای من، پاتریک! تو حق نداری همچین چیزی بگی. » به منوی غذایش نگاه می‌کند. «واقعاً هیچ دلیلی برای اینکه باهاش دشمن باشی نداری. »

-نمی‌توانم خودم را کنترل کنم و می‌گویم: «به کت و شلوارش نگاه کن. ببین چی پوشیده. »

-«خب که چی؟ » منوی غذا را ورق می‌زند.

-می‌پرسم: «جدی با خودش فکر نکرده که ممکنه یکی با این لباس‌ها ببینتش؟ »

-می‌گوید: «اوه پاتریک تو مثل روانی‌ها حرف می‌زنی. »

-می‌گویم: «خدای من، اِولین منظورت چیه؟ منظورت چیه که میگی مثل روانی‌هایی؟ من واقعاً روانیم. من یک روانیم. مثل روانی های نیستم، یک روانیم! »

-می‌پرسد: «خب حالا باید به این موضوع افتخار کنی؟ »

-«نمی‌دونم. »

-«در هر حال می‌خواستم در مورد ملانیا و تیلور باهات صحبت کنم...» متوجه چیزی می‌شود. آهی می‌کشد و می‌گوید: «...ای خدا. پاتریک، به سینه‌های من نگاه نکن. به من نگاه کن، نه به سینه هام. به هر حال تیلور گراسگرن و ملانیا...تو که ملانیا رو می‌شناسی. می‌خواست به دانشگاه سویت بریار بره. باباش صاحب همه‌ی بانک‌های دالاس بود؟ تیلور هم به دانشگاه کرنل رفت. بگذریم، اونا قرار بود که توی کلاب کرنل با هم ملاقات کنند و بعدش برن رستوران موندریان. تیلور چیز پوشیده بود...» مکث می‌کند. «نه ببخشید. رفتن رستوران سیگنه و تیلور هم...» دوباره مکث کرد. «اوه خدا. موندریان بود. ساعت هفت رفتن به رستوران موندریان و تیلور هم یک دست کت و شلوار از پیرو دیمیتری پوشیده بود. ملانیا رفته بود خرید. فکر کنم رفته بود فروشگاه برگدورف...نمی‌دونم. شاید جای دیگه...نه همون برگدورف بوده. در هر حال او نتونسته برای دو روز توی کلاس‌های ایروبیک شرکت کنه-»

-به کسی که از کنار میز ما عبور می‌کرد گفتم: «گارسون؟ » و به لیوانم اشاره می‌کنم و می‌گویم: «میشه یه نوشیدنی دیگه بیارید؟ یک J&B. » از اینکه درخواستم را به صورت سؤالی بیان کردم ناراحتم. کلماتم باید حالت دستوری می‌داشت.

-اِولین ناراضی است و می‌پرسد: «دوست نداری بقیه‌ی ماجرا رو بشنوی؟ »

-با بی‌علاقگی می‌گویم: «واقعاً می‌خوام بدونم چه اتفاقی افتاده. بی‌صبرانه منتظرم بقیش رو بشنوم.»

-دوباره شروع می‌کند: «به هر حال اتفاق خیلی جالبی افتاد. »

با خودم فکر می‌کنم. برای اولین بار متوجه می‌شوم که اِولین خیلی هم شهوانی نیست و این مرا اذیت می‌کند. من به خاطر شهوانی بودنش به او جذب شده بودم ولی حالا متوجه می‌شوم که آنچنان هم جذاب نیست و این نبود شهوت مرا اذیت می‌کند. حس می‌کنم چیزی شوم، دارد در وجودم رخنه می‌کند. در آخرین جلسه‌ی درمانی -در واقع دیروز بود- روانپزشکی که طی دو ماه گذشته با او ملاقت می‌کنم از من پرسید "شما و اِولین برای پیشگیری از بارداری از چه روشی استفاده می‌کنید؟ ". من قبل از جواب دادن آهی کشیدم و از پنجره به یکی از آسمان خراش‌ها خیره شدم. سپس گفتم: "این

با اونه. " و زمانی که از من پرسید پوزیشن مورد علاقه‌ی اِولین چیست، خیلی جدی گفتم: «فرار از سکس.». اگر به خاطر حضور افراد دیگر در رستوران نبود، چاپِستیک‌ها [چوبک غذاخوری ژاپنی‌ها] را برمیداشتم و با تمام قدرت فرو می‌کردم در چشم‌های اِولین و آنقدر فشار می‌دادم تا مغزش را سوراخ کنند. ولی حالا مجبورم وانمود کنم که به حرف‌های او گوش می‌کنم. یک بطری مونتراچ سفارش می‌دهم.

-اِولین می‌پرسد: «جالب نیست؟ »

بدون اینکه خودم بفهمم، با او شروع به خندیدن می‌کنم و می‌گویم: «عالیه! » و به اطراف نگاه می‌کنم. به زن‌هایی که کنار پیشخوان نشسته‌اند نگاه می‌کنم. آیا کسی از آن‌ها برای کردن مناسب است؟ احتمالاً. یک پیشخدمت خوش هیکل از کنار ما عبور می‌کند. اِولین همچنان منوی غذا را نگاه می‌کند.

-منوی غذا را نگاه می‌کنم و می‌گویم: «خدا، بیست دلار برای یک تخم مرغ کیری؟ »

-می‌گوید: «کباب شده. »

-می‌گویم: «این فقط یه تخم مرغ کیریه. »

-اِولین می‌گوید: «پاتریک، مثلاً تو تحصیل کرده‌ای! »

-می‌گویم: «در هر حال منطقی نیست. »

-می‌گوید: «دلم خاویار می‌خواد. تو می‌خوای؟ »

-می‌گویم: «نه. »

-می‌پرسد: «چرا نه؟ »

-«من هرچیزی که بهداشتی نباشه یا مال ایرانی‌ها باشه رو نمی‌خوام. »

-او غافلگیر می‌شود و به منو نگاه می‌کند. می‌شنوم که می‌گوید: «شنیدم که مو-فو خیلی خوشمزه است. »

دقیقه‌ها می‌گذرد. ما سفارش می‌دهیم. غذا می‌رسد. طبق معمول سینی غذا بسیار بزرگ است. دو تیکه ساشیمی وسط سینی قرار دارد و دور تا دور آن میگو و هیجیکی [نوعی جلبک] چیده‌اند. کمی گیج می‌شوم چرا که گمان می‌کردم این یک رستوران چینی است ولی غذا بیشتر به ژاپنی‌ها شباهت دارد. من برای مدتی طولانی به سینی غذا خیره می‌شوم و وقتی مقداری آب می‌خواهم، پیشخدمت به جای آب، یک فلفل‌دان می‌آورد و اصرار می‌کند که از آن استفاده کنیم. در واقع هر پنج دقیقه یکبار می‌آید و می‌پرسد: "فلفل بریزم؟ " "فلفل دوست دارید؟ ". و زمانی که از میز ما دور می‌شود به مدیر رستوران می‌گویم: «میشه به او پیشخدمت بگید که دیگه با فلفل‌دان سر میز ما نیاد؟ ما فلفل نمی‌خوایم. غذایی که سفارش دادیم فلفل نیاز نداره. میشه بهش بگید که بره گم-»

-مدیر با تواضع می‌گوید: «حتماً. عذر منو پذیرا باشید. »

-اِولین که شرمنده شده است، می‌گوید: «جدی نیازه اینقدر عصبانی باشی؟ »

-چنگال خود را پایین می‌آورم و چشمانم را می‌بندم. «چرا مدام اخلاق و رفتار منو زیر سؤال می‌بری؟ »

-نفسی عمیق می‌کشد. می‌گوید: «فقط بیا با هم حرف بزنیم. بازجویی نیست، فقط حرفه. خب؟ »

-دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم و می‌گویم: «درباره چی؟ »

-می‌گوید: «گوش کن، جمهوریخواهان هفته‌ی آینده به پلا...» مکث می‌کند، انگار چیزی را به خاطر می‌آورد، سپس ادامه می‌دهد: «پنجشنبه‌ی آینده به ساختمان ترامپ، پلازا میان. » می‌خواهم به او بگویم که من نمی‌توانم به آنجا بیایم و از خدا می‌خواهم که او برنامه‌ی دیگری داشته باشد. هر چند که

دو هفته‌ی پیش در کلاب مورتیمر یا آئو، در حالی که مست بودم و کلی کوکائین کشیده بودم از او دعوت کردم تا با من به آنجا بیاید. «میای بریم؟ »

-بعد از مکثی نسبتاً طولانی می‌گویم: «فکر کنم بیام. »

برای دسر چیز خاصی ترتیب داده‌ام. امروز صبح در کلاب ۲۱، با کریگ مک درموت، الکس باکستر و چارلز کندی صبحانه می‌خوردم. زمانی که کسی حواسش نبود، از داخل دستشویی مردانه یک قرص بوگیر[۱] دزدیدم و در خانه به آن شکلاتی ارزان قیمت مالیدم. سپس آن را در یخچال گذاشتم تا سفت شود. آن را با یک پاپیون کوچک ابریشمی تزئین کردم و داخل جعبه شکلات گذاشتم. حالا به بهانه‌ی دستشویی کردن، از سر میز بلند می‌شوم و به طرف آشپزخانه می‌روم. بسته‌ی شکلات را به پیشخدمت می‌دهم و به او می‌گویم که آن را به میز ما بیاور و به خانم بگو که آقای بیتمن این را برای شما سفارش داده است. حتی به او می‌گویم زمانی که جعبه را تقدیم می‌کنی، یک شاخه گل هم روی آن بگذار. پنجاه دلار بابت اینکار به او انعام می‌دهم. بعد از چند دقیقه پیشخدمت حاضر می‌شود و جعبه را به اِولین می‌دهد؛ از رفتار او خوشم آمد. حتی یک در شیشه‌ای روی جعبه گذاشته بود. زمانی که اِولین جعبه را می‌بیند، هورا می‌کشد و می‌گوید: «پاتریک خیلی جذابه. ». لبخند می‌زنم و سر تکان می‌دهم تا پیشخدمت از آنجا برود.

-جعبه را باز می‌کند و با نگرانی از من می‌پرسد: «پس تو چی؟ تو نمی‌خوای؟ » به شکلات (که در واقع بوگیر دستشویی است و انواع و اقسام میکروب‌ها را به خود جذب کرده) نگاه می‌کند و می‌گوید: «عاشق شکلاتم. »

-می‌گویم: «نه من گرسنه نیستم. شام...سیرم کرد. »

-تکه‌ای از شکلات را بر می‌دارد، آن را بو می‌کشد و با ناراحتی می‌گوید: «مطمئنی؟ »

---

[۱] . قرصی که کنار سوراخ دستشویی می‌گذارند تا بوی ادرار گرفته شود. (مترجم فارسی)

-می‌گویم: «آره عزیزم. دوست دارم تو بخوری. زیاد نیست پس خودت بخور. »

یک تکه از آن را گاز می‌زند و شروع به جویدن می‌کند و بلافاصله حالات انزجار در چهره‌اش پدیدار می‌شود. اما قورت می‌دهد و قبل از اینکه یک تکه‌ی دیگر بخورد، سعی می‌کند لبخند بزند.

-می‌پرسم: «چطوره؟ بخور. سمی نیست. »

از چهره‌اش مشخص است که کاملاً ناراضی است. به نظر می‌رسد که می‌خواهد سرفه کند.

-با پوزخند می‌پرسم: «چیه؟ چطوره؟ »

-«خیلی...» چهره‌اش کمی سرخ می‌شود. گویی می‌خواهد جلوی سرفه‌اش را بگیرد. ولی در نهایت سرفه می‌کند و می‌گوید: «...فقط خیلی تلخه. » او سعی می‌کند لبخند بزند، کاری که به نظر غیرممکن می‌رسد. لیوان آب مرا برمیدارد و سریع آن را می‌خورد تا از طعم تلخ بوگیر خلاص شود. با حالتی نگران به او نگاه می‌کنم و به همین خاطر سعی می‌کند لبخند بزند و از من عذرخواهی کند. «فقط یکم» - بدنش مور مور شد- «فقط...یکم تلخ بود. »

از نظر من او شبیه یک مورچه‌ی سیاه بزرگ شده است، مورچه‌ای که لباسی گران قیمت به تن دارد. دارم از خنده منفجر می‌شوم ولی خودم را نگه می‌دارم تا شک نکند. بعد از اینکه شکلات را خورد، وانمود می‌کند که سیر شده است و بشقابش را کنار می‌گذارد و درست در همین لحظه احساسی عجیب به من دست می‌دهد. اینکه ببینم اِولین چیزی را می‌خورد که به ادرار من و هزاران مرد دیگر آغشته شده است، واقعاً رضایت بخش بود ولی بعد از چند ثانیه این حس فروکش کرد و دیگر احساس رضایت ندارم. فک من خشک شده است. موسیقی پخش می‌شود اما من نمی‌توانم آن را بشنوم. اِولین از پیشخدمت می‌پرسد که آیا می‌توانی کمی آب نبات برای من بیاوری؟

-کمی بعد، به نقطه‌ی بحرانی می‌رسیم. جایی که اِولین می‌گوید: «باید به من تعهد رسمی بدی. »

از آنجایی که تا همین حالا روز بدی را تجربه کرده‌ام، حرف اِولین خیلی مرا آزار نمی‌دهد. اما از آنجایی که رابطه‌ی ما نامعقول است، احساس خفگی به من دست می‌دهد و لیوان آبم را از جلوی اِولین برمیدارم و از پیشخدمت می‌خواهم که شکلات ادراری را بردارد. برای اولین بار متوجه می‌شوم که نگاه اِولین به من کاملاً مادی است و اصلاً به دید ستایش به من نگاه نمی‌کند. او به ثروت من طمع دارد. با اینکه من نشنیدم او سفارش آب بدهد، ولی یکی برای او یک بطری آب معدنی می‌آورد.

-می‌گویم: «اِولین، فکر کنم که.... » مکث می‌کنم. «فکر کنم، من و تو از هم دور شدیم. »

-«چرا؟ مشکل چیه؟ » و برای زوجی که از کنار پیشخوان عبور می‌کنند -فکر می‌کنم لارنس مونتگومری و جینا وبستر باشند- دست تکان می‌دهد. جینا (؟) دستش را (که یک دستبند روی آن است) برای او بالا می‌برد و تکان می‌دهد. اِولین به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد.

-با دقت کلماتم را انتخاب می‌کنم و می‌گویم: «اشتیاق من به...اشتیاق من به آدم کشی خیلی زیاد شده و دیگه نمی‌تونم خودم رو اصلاح کنم...ولی من راه دیگه‌ای برای تخلیه‌ی نیازهای سرکوب شده‌ام ندارم. » از اینکه این اعتراف اینقدر مرا احساساتی می‌کند و همچنین باعث می‌شود تخلیه شوم، شگفت‌زده می‌شوم؛ سرم سبک می‌شود. احساس سبکی می‌کنم. مثل همیشه، اِولین اصلاً متوجه نمی‌شود که من چه گفتم و من در شگفتم که چقدر طول می‌کشد تا بالاخره خودم را از شر او خلاص کنم.

-به آرامی می‌گویم: «باید حرف بزنیم. »

-لیوان خالی‌اش را پایین می‌گذارد و به من خیره می‌شود. می‌گوید: «پاتریک، اگه دوباره می‌خوای سر این موضوع بحث کنی که چرا من سینه کاشتم، من میرم. »

-«تموم شد اِولین. همه چیز تموم شد. »

-به گارسون اشاره می‌کند تا آب بیشتری برایش بیاورند و سپس به من می‌گوید: «نازک نارنجی، نازک نارنجی. »

-آرام می‌گویم: «جدی می‌گم. این آخر کاره. شوخی نمی‌کنم. »

-او به من نگاه می‌کند و فکر می‌کنم بالاخره منظور مرا متوجه شده است ولی می‌گوید: «بیا این موضوع رو فراموش کنیم، باشه؟ ببخشید اگه چیز بدی گفتم. خب، حالا قهوه بخوریم؟ » دوباره برای پیشخدمت دست تکان می‌دهد.

-اِولین می‌گوید: «من یک اسپرسو بدون کافئین می‌خورم. پاتریک تو چی می‌خوری؟ »

-آهی می‌کشم و می‌گویم: «پورت [نوعی شراب]. هر پورتی باشه مشکلی نیست. »

-پیشخدمت می‌گوید: «دوست دارید ببینید که-»

-حرف او را قطع می‌کنم و می‌گویم: «گران‌ترین پورت. و اوه بله، یک آبجو هم می‌خوام. »

-اِولین بعد از اینکه پیشخدمت رفت، زیرلب می‌گوید: «وای وای. »

-می‌پرسم: «هنوزم پیش اون دکتر روانی‌ها میری؟ »

-می‌گوید: «پاتریک، کی؟ »

-آهی می‌کشم: «ببخشید. می‌گم هنوز پیش دکتر میری؟ »

-«نه. » کیف دستی‌اش را باز می‌کند و دنبال چیزی می‌گردد.

-با نگرانی می‌پرسم: «چرا؟ »

-او با بی‌اعتنایی می‌گوید: «بهت قبلاً گفتم. »

-من هم با بی‌اعتنایی می‌گویم: «اما یادم نیست. »

-«بعد از اینکه جلسم باهاش تموم شد از من خواست که می‌تونم اونو به نِل ببرم یا نه. » داخل آینه‌ی کوچکی لب و دهان و مژه‌هایش را بررسی می‌کند. «چرا می‌پرسی؟ »

-صادقانه می‌گویم: «چون فکر می‌کنم تو واقعاً نیاز داری یکی رو ببینی. به نظر من تو از نظر عاطفی ناپایداری. »

-می‌پرسد: «تو توی خونت تابلوهای الیور نورث رو داری، بعد به من می‌گی بی‌ثبات؟ » و دوباره داخل کیفش دنبال چیزی می‌گردد.

-می‌گویم: «تو واقعاً بی‌ثباتی. »

بدون اینکه به من نگاه کند، می‌گوید: «اغراق می‌کنی. تو اغراق می‌کنی. »

-آهی می‌کشم و می‌گویم: «اِولین، این رابطه باید تموم بشه. من بیست و هفت سالمه و دوست ندارم خودم رو با تعهد محدود کنم. »

-می‌پرسد: «عزیزم. »

-با صدای بلند می‌گویم: «منو اینطوری صدا نکن. »

-می‌پرسد: «چی عزیزم؟ »

-می‌گویم: «چیه»

-او با عصبانیت می‌پرسد: «می‌خوای چی صدات کنم؟ مدیر عامل؟ » می‌خواهد بخندد ولی جلوی خودش را می‌گیرد.

-«ای خدا. »

-«جدی می‌گم پاتریک. می‌خوای چی صدات کنم؟ »

-به کلمه‌ی "پادشاه" فکر می‌کنم. پادشاهِ اِولین. می‌خواهم مرا پادشاه صدا کنی. اما من این را نمی‌گویم. «اِولین، اصلاً نمی‌خوام منو چیزی صدا کنی. دیگه نباید همدیگه رو ببینیم. »

-او می‌گوید: «اما دوستای من با تو دوستن. دوستای تو هم با من دوستن. فکر نکنم این کار جواب بده. » و سپس در حالی که به نقطه‌ای بالای دهانم خیره شده است، اضافه می‌کند: «بالای لبت یه چیزی چسبیده. با دستمال پاکش کن. »

-با عصبانیت لبم را پاک می‌کنم. «گوش کن، خودم می‌دونم که دوستای مشترکی داریم. خودم بهش فکر کردم. » پس از مکثی کوتاه، در حالی که نفس عمیقی می‌کشم، اضافه می‌کنم: «تو می‌تونی با دوستای من باشی. همشون برای خودت. »

-با تعجب به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «تو واقعاً جدی هستی، نه؟ »

-می‌گویم: «بله، من جدیم. »

-صدایش را آرام‌تر می‌کند و می‌گوید: «اما...پس ما چی؟ گذشته‌ای که باهم داشتیم؟ »

-می‌گویم: «گذشته واقعی نیست. فقط یک رویاست. از گذشته حرف نزن. »

-چشمانش با شک پر می‌شود. «چیزی علیه من داری؟ چیز بدی از من دیدی؟ » و حالت چهره‌ی او بلافاصله تغییر می‌کند. به نظر کمی امیدوار است.

-آهی می‌کشم: «اِولین، متأسفم. تو فقط...خیلی برای من...مهم نیستی. »

-سریعاً پاسخ می‌دهد: «پس کی برات مهمه؟ پاتریک کی برات مهمه؟ کی رو دوست داری؟ » و پس از مکثی نسبتاً طولانی که ناشی از عصبانیت بود، اضافه می‌کند: «نکنه از شِر خوشت میاد؟ »

-با گیجی می‌پرسم: «شِر؟ شِر؟ در مورد چی صحبت می‌کنی؟ اصلاً فراموشش کن. من می‌خوام رابطمون تموم بشه. من به طور منظم به سکس نیاز دارم. اینطوری حواسم پرت میشه. »

-در عرض چند ثانیه او به یک دیوانه‌ی هیستری تبدیل می‌شود و تمام بدنش میلرزد. آنقدرها هم که فکر می‌کردم واکنش او برای من لذتبخش نیست. «اما...اما گذشتمون چی؟ خاطراتمون؟ »

-به سمت او خم می‌شوم و می‌گویم: «بهش اشاره نکن. »

-«چرا نکنم؟ »

-سعی می‌کنم صدایم را بلند نکنم و می‌گویم: «چون ما اصلاً گذشته‌ای نداریم. »

-خودش را آرام می‌کند و با بی‌توجهی به من، دوباره کیف‌اش را باز می‌کند و زیرلب می‌گوید: «پاتولوژیکال [بیمارگونه]. رفتار تو پاتولوژیکاله. »

با ناراحتی می‌پرسم: «یعنی چی؟ »

-«شنیع. رفتار تو پاتولوژیکاله. » از داخل کیفش یک جعبه قرص بیرون می‌آورد و آن را باز می‌کند.

-سعی می‌کنم لبخند بزنم و می‌پرسم: «پاتولوژیکال یعنی چی؟ »

-«فراموشش کن» و قرصی می‌خورد که من نمی‌توانم تشخیص دهم که چیست و از آب من برای قورت دادن آن استفاده می‌کند.

-می‌پرسم: «من پاتولوژیکال هستم؟ داری به من می‌گی که من پاتولوژیکال هستم؟ »

-آب دماغش را بالا می‌کشد و می‌گوید: «نگاه ما به جهان متفاوته پاتریک»

-با حالتی تبهکارانه می‌گویم: «خدایا شکرت. »

می‌گوید: «رفتار تو واقعاً غیرانسانیه. » و فکر می‌کنم سعی می‌کند گریه نکند.

-«رفتار من» - سکوت می‌کنم. سعی می‌کنم از خودم دفاع کنم - «خیلی هم...انسان دوستانه هست. در واقع من به شدت تحت تأثیر انسانیتم. »

-سرش را تکان می‌دهد: «نه نه نه. »

-با لرزش می‌گویم: «می‌دونم که بعضی وقت‌ها...رفتارم نامعقوله. »

-ناگهان، ناامیدانه، دست مرا می‌گیرد و به خودش نزدیک می‌کند: «ازم می‌خوای چیکار کنم؟ از من چه انتظاری داری؟ »

-«اوه اِولین» دستم را از دستش بیرون می‌کشم. از اینکه بالاخره مقابل او ایستاده‌ام، شوکه شده‌ام.

-گریه می‌کند. با التماس می‌گوید: «می‌خوای چیکار کنم پاتریک؟ بگو. خواهش می‌کنم. »

-می‌گویم: «تو باید...اوه خدا، نمی‌دونم. لباس زیرت حشری‌کننده باشه؟ اوه عیسی، اِولین. نمی‌دونم. هیچی. ولش کن. کاری ازت بر نمیاد. »

-اشک میریزد. «لطفاً بهم بگو. چه کاری می‌تونم انجام بدم؟ »

-«اممم. کمتر لبخند بزنی؟ در مورد ماشین‌ها بیشتر بدونی؟ اسم منو کتابی صدا نزنی؟ اینارو دوست داری بشنوی؟ ...واقعاً هیچ فرقی نمی‌کنه. تو حتی آبجو هم نمی‌خوری. »

-«ولی تو هم آبجو نمی‌خوری. »

-«مهم نیست. علاوه بر این، من همین حالا یک آبجو سفارش دادم. پس بیا. دیدی که می‌خورم. »

-«اوه پاتریک. »

-در حالی که با ناراحتی به اطراف سالن نگاه می‌کنم، می‌گویم: «اگه دوست داری لطفی در حقم بکنی، بهتره دست از فیلم بازی کردن‌برداری. »

-به محض اینکه پیشخدمت اسپرسوی بدون کافئین و آبجو را روی میز گذاشت گفت: «گارسون، من یک...یک...چی بود؟ » او با چشمانی گریان و نگاهی گیج و وحشت‌زده به من نگاه می‌کند. «کرونا [نوعی آبجو]؟ پاتریک تو هم همین رو می‌خوری؟ پاتریک؟ کرونا؟ »

-به پیشخدمت می‌گویم: «اوه خدای من. ولش کن. خواهش می‌کنم. لطفاً نادیده بگیرید. » و به محض اینکه گارسون رفت می‌گویم: «بله کرونا. ولی ما توی یک رستوران تخمی چینی هستیم پس-»

-او هق هق می‌کند و دماغش را با دستمالی که به طرفش پرتاب کرده‌ام پاک می‌کند و می‌گوید: «اوه خدا، پاتریک. خیلی کثیفی. رفتار تو...غیر انسانیه. »

-«نه، من...» دوباره مکث می‌کنم.

-«تو...چیز نیستی...» مکث می‌کند و با دستمال صورتش را پاک می‌کند. نمی‌تواند جمله‌اش را تمام کند.

-با علاقه‌ی زیاد می‌پرسم: «من چی نیستم؟ »

-«تو چیز نیستی» - آب دماغش را بالا می‌کشد و سرش را پایین می‌اندازد - «اصلاً منطقی» - هق هق می‌کند- «منطقی نیستی. »

-با عصبانیت و در دفاع از خودم می‌گویم: «اتفاقاً خیلی هم منطقی هستم. »

-او هق هق می‌کند: «تو یه هیولایی. »

-من با گیجی به او نگاه می‌کنم و می‌گویم: «نه، نه. تو هیولایی. »

-او ناله می‌کند: «اوه خدا. » و صدای ناله‌ی او باعث می‌شود که افراد میز کناری به ما نگاه کنند. «باورم نمی‌شه. »

-صدایم را پایین می‌آورم و می‌گویم: «حالا میرم. وضعیت رو ارزیابی کردم و می‌خوام برم. »

-او می‌گوید: «نرو» و سعی می‌کند دستم را بگیرد. «نرو. »

-«اِولین، میرم. »

-«کجا میری؟ » و صورت او ناگهان آرام می‌شود. تازه متوجه می‌شوم که چند قطره اشک بیشتر نریخته و کاملاً مراقب بوده است تا آرایشش از بین نرود. «پاتریک، به من بگو کجا میری؟ »

-یک سیگار روی میز گذاشته‌ام. او آنقدر ناراحت است که حتی متوجه سیگار نمی‌شود. خیلی ساده می‌گویم: «می‌خوام برم. »

-می‌پرسد: «اما کجا؟ » اشک‌های بیشتری سرازیر می‌شود. «کجا میری؟ »

به نظر می‌رسد همه‌ی افراد حاضر در رستوران به ما نگاه می‌کنند.

-دوباره می‌پرسد: «کجا میری؟ »

جواب نمی‌دهم. در افکار خودم گم شده‌ام. به چیزهای دیگری فکر می‌کنم: ضمانت نامه‌ها، پیشنهادات سهام، امور مالی، تأمین مالی، اوراق بهادار، صرافی‌ها، کوپن‌ها، صندوق بین‌المللی پول، میلیاردرها، کنکیچی ناکاجیما، بی‌نهایت، بی‌نهایت، سرعت یک خودروی لوکس، کمک‌های مالی، اوراق، لغو اشتراک در روزنامه‌ی اکونومیست، چهارده سالگی و زمانی که در کریسمس به یکی از خدمتکارانمان تجاوز کردم، حسادت کردن به زندگی یک نفر، اینکه آیا کسی می‌تواند از شکستگی جمجمه جان سالم به در ببرد یا نه، بخش انتظار فرودگاه‌ها، خفه کردن یک صدا، کارت‌های اعتباری، پاسپورت، جعبه‌ی کبریت که با خون یک نفر کثیف شده. برای اِولین رابطه‌ی ما زرد و آبی است، اما برای من خاکستری است، در واقع بیشتر آن سیاه شده و از بین رفته است. داخل مغزم صداها در حال ناپدید شدن است. مانند یک فیلم، تصاویر عجیبی از جلوی چشمانم عبور می‌کنند: خون ریختن از خودپرداز، زنی که از سوراخ کون زایمان می‌کند، جنین‌های منجمد شده یا له شده (کدام است؟)، کلاهک‌های هسته‌ای، میلیاردها دلار، نابودی کامل جهان، یک نفر کتک می‌خورد، دیگری می‌میرد، معمولاً با شلیک تفنگ، ترور، زندگی به عنوان یک کمدی، بوم خالی. انزوا شدیداً توانایی مرا برای احساس کردن مختل کرده است. من وسط انزوا گیر کرده‌ام، هیچکسی هیچگاه از من در مورد هویتم نمی‌پرسد. ناگهان تصور می‌کنم استخوان‌های اِولین آنقدر پیچ خورده که کاملاً خرد شده و این تمام

وجود مرا پر از شادی می‌کند. برای پاسخ دادن به سؤال او -کجا میری؟ - زمان زیادی سکوت می‌کنم ولی بعد از اینکه آبجو را می‌نوشم، به خودم می‌آیم و با تعجب به او می‌گویم (و در همین حال با خودم فکر می‌کنم: اگر یک ربات بودم واقعاً چه فرقی می‌کرد؟) : «لیبی» و بعد، پس از مکثی قابل توجه اضافه می‌کنم: «پاگو پاگو [پایتخت ساموآی امریکا]. در واقع منظورم پاگو پاگو بود. » و دوباره مکث می‌کنم و چند ثانیه بعد می‌گوید: «به خاطر این رفتاری که داشتی، پول غذا رو نمی‌دم. »

تلاش برای پختن و خوردن یک دختر

سپیده دم. روزی از روزهای نوامبر. نمی‌توانم بخوابم. روی تخت مدام میلولم. هنوز کت و شلوارم را به تن دارم. سرم می‌سوزد، انگار کسی روی سرم آتش روشن کرده است؛ از درد زیاد نمی‌توانم چشمانم را ببندم. هیچ دارویی، هیچ غذایی، هیچ مشروبی نیست که بتواند مرا از شر این درد خلاص کند. تمام ماهیچه‌هایم گرفته است؛ گویی با میله‌ی داغ عصب‌هایم را می‌سوزانند. از آنجایی که دیگر فلورازپام [داروی خواب‌آور] ندارم، هر ساعت یک پرومتازین [درمان سرگیجه] می‌خورم ولی هیچکدام تأثیری ندارد و خیلی زود جعبه‌ی پرومتازین هم تمام می‌شود. یک سری چیز در گوشه‌ی اتاق من افتاده است: یک جفت کفش دخترانه از ادوارد سوزان، یک دست که انگشت شست و سبابه ندارد، شماره‌ی جدید مجله‌ی وَنیتی که به خون کسی آغشته شده است و یک کمربند چرمی که پوست بدن به آن چسبیده است. از آشپزخانه بوی گوشت و خون پخته شده به اتاق می‌آید و وقتی از رختخواب بلند می‌شوم و وارد اتاق نشیمن می‌شوم، بوی گوشت فاسد و پوسیده خفه‌ام می‌کند. سیگاری روشن می‌کنم، امیدوارم دود سیگار حداقل مقداری از بو را از بین ببرد.

سینه‌های او بریده شده و حالا به رنگ آبی در آمده، کمی هم باد کرده است؛ نوک سینه‌ها قهوه‌ای شده. سینه‌های او داخل یک بشقاب چینی (که یادم نمی‌آید از کجا خریده‌ام) قرار دارد. دور تا دور آن خون سیاه خشک شده ریخته شده. من همچنین تمام پوست و بیشتر ماهیچه‌های صورت او را تراشیده‌ام، به طوری که حالا شبیه جمجمه‌ای شده است که مو دارد. چشمانش باز است، البته تخم هر دو چشمش بیرون‌زده. گوشت گردن او بیشتر شبیه گوشت چرخ کرده شده است و شکم او مانند لازانیا و پنیر و یا نوعی غذای سگ شده است. بیشتر گوشت او قرمز و سفید و قهوه‌ای شده. کمی از روده‌های او به دیوار چسبیده است و بقیه‌ی روده‌هایش مثل مار روی میز شیشه‌ای سالن پذیرایی پهن شده است. از واژن او یک مایع قهوه‌ای رنگ ترشح شده است که بوی یک حیوان بیمار را می‌دهد، انگار که آن موش دوباره به سمت واژنش برگشته و در آنجا ذوب شده است.

یک تکه از روده‌ی او را که هنوز بیشتر آن به بدنش وصل است بیرون می‌کشم و داخل دهانم می‌گذارم؛ شروع می‌کنم به جویدن. داخل دهانم کمی مرطوب و خیس می‌شود و بوی بدی می‌گیرد. بعد از اینکه برای یک ساعت بدن او را حفاری می‌کردم، در نهایت نخاعش را جدا می‌کنم و تصمیم می‌گیرم بدون اینکه آن را تمیز کنم، داخل یک پارچه بگذارم و برای لئونا هلمسلی [تاجر] بفرستم (البته با یک نام دیگر برای او می‌فرستم). دلم می‌خواهد خون این دختر را طوری بنوشم که انگار دارم شامپاین می‌خورم. صورتم را وارد شکمش می‌کنم و اعضای باقی مانده‌ی بدنش را گاز می‌گیرم، لیس می‌زنم و بو می‌کشم. با دندان‌هایم دنده‌های شکسته شده‌ی قفسه‌ی سینه‌ی او را آنقدر فشار می‌دهم تا خرد شوند. تلویزیون جدیدی که خریده‌ام، داخل یکی از اتاق‌ها روشن است و دارد برنامه‌ی پتی وینترز را پخش می‌کند. موضوع امروز آن در مورد لبنیات انسانی بود. کراواتم را با دستی خونی باز می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. این واقعیت من است. هرچیزی خارج از این واقعیت، مانند فیلمی است که قبلاً یکبار دیده‌ام.

داخل آشپزخانه سعی می‌کنم از گوشت دخترک میتلف[1] درست کنم اما کار خیلی خسته‌کننده‌ای است و برای همین بعدازظهر را به این اختصاص می‌دهم که گوشت بدن او را به دیوارهای خانه‌ام بمالم. سپس پوست بدنش را جدا می‌کنم و می‌جوم. بعد از اتمام کار روی مبل می‌نشینم و به دیوارها نگاه می‌کنم. بعد از اینکه خوب به دیوارهای خانه‌ام نگاه کردم و یک لیوان بزرگ J&B نوشیدم، دوباره به آشپزخانه برمی گردم. سر دخترک اکنون در مایکروویو کاملاً سیاه و بدون مو شده است. سرش را از مایکروویو در می‌آورم و داخل یک قابلمه‌ی حلبی پر از آب می‌گذارم تا روی اجاق گاز خوب بجوشد. می‌خواهم گوشت‌های باقی مانده‌ای که فراموش کرده‌ام بتراشم، پخته شود. بقیه‌ی بدنش را داخل کیسه

[1] . میتلف (انگلیسی: Meatloaf) مخلوطی از گوشت چرخ‌کرده با دیگر مواد غذایی است که به مانند نان لوف شکل داده شده و سپس تنوری یا دودی می‌شود. (مترجم فارسی)

زباله می‌اندازم. از بن-گی[1] استفاده کرده‌ام و حالا ماهیچه‌هایم به راحتی حرکت می‌کنند - و تصمیم می‌گیرم از آنچه از بدنش باقی مانده است، سوسیس درست کنم.

یکی از آهنگ‌های ریچارد مارکس پخش می‌شود و من داخل آشپزخانه سعی می‌کنم گوشت و استخوان این دخترک را خرد کنم. با اینکه اینکار خیلی غیر قابل قبول و عجیب به نظر می‌رسد ولی به خودم یادآوری می‌کنم که این چیز، این دختر، این گوشت، چیزی نیست جز یک تکه گُه. این طرز تفکر و استفاده از قرص آلپرازولام (که هر یک ساعت نصف آن را می‌خورم) واقعاً مرا آرام می‌کند و با خودم فکر می‌کنم که در کودکی بیشتر چه کارتونی می‌دیدم؟ تام و جری؟ اسکوبی دو؟ پلنگ صورتی؟ آهنگ آن را به یاد می‌آورم ولی خود کارتون را خیر. یعنی پت و مت بود؟ این سؤال‌ها با سؤال‌های دیگری مانند «آیا هرگز سر وقت خواهم رسید؟ »، «آیا این دختر خوش قلب بود؟ » در ذهنم مخلوط می‌شود. تهویه‌ی آشپزخانه بوی گوشت و خون را می‌بلعد و دیگر متوجه آن نمی‌شوم. کمی بعد تمام شادی و لذتی که داشتم از بین می‌رود و برای خودم گریه می‌کنم، نمی‌توانم در هیچ کدام از این‌ها آرامشی پیدا کنم؛ فریاد می‌زنم: «من فقط می‌خوام یکی واقعاً دوستم داشته باشه». زمین و هر آنچه را که به من آموخته‌اند نفرین می‌کنم: اخلاق، علم، دعا، اصول، آداب. همه‌ی این‌ها اشتباه بود؛ هیچ هدفی در کار نیست. غایتی وجود ندارد. همه چیز به این دو راهی می‌رسید: مرگ یا عادت کردن. چهره خالی خودم را تصور می‌کنم، صدایی از دهانش بیرون می‌آید: روزگار وحشتناکی است. روی گوشت دخترک پر از مگس است و از دهانم آب می‌چکد. نمی‌دانم که گوشت او را درست می‌پزم یا نه چرا که دارم گریه می‌کنم و در واقع تا به حال آشپزی نکرده‌ام.

[1]. نوعی پماد که برای رفع درد عضلات استفاده می‌شود. (مترجم فارسی)

بردن یک یوزی به باشگاه

در یک شب بدون ماه، داخل اتاق تاریک باشگاه ایکس‌کلوسیو نشسته‌ام و باید بگویم که بعد از دو ساعت تمرین کردن، احساس خوبی دارم. یک اسلحه‌ی هفتصد دلاری یوزی در دست دارم و با اینکه داخل کیف خودم یک اسلحه‌ی راجر (۴۶۹ دلار) گذاشته‌ام، ولی آنچنان از شکل و قیافه‌ی آن خوشم نمی‌آید. با اینکه اسلحه‌ی راجر مورد علاقه‌ی شکارچیان است، ولی اسلحه‌ی یوزی یک جورایی مردانه‌تر است. یوزی واقعاً مرا هیجان‌زده می‌کند. واکمنم را روی سر گذاشته‌ام. شورت سیاهی از لیکرا (دویست دلاری) به تن دارم و به تازگی یک دیازپام خورده‌ام که کم کم دارد عمل می‌کند. به یوزی خیره می‌شوم و به دختری فکر می‌کنم که دیشب داخل دانشگاه نیویورک مورد تجاوز قرار گرفته و بعد از آن به قتل رسیده است. شنیدن این خبر واقعاً برای من لذتبخش است ولی فعلا آمادگی ندارم برای همین اسلحه را، که برای من نماد نظم است، داخل کمدم می‌گذارم تا در زمان دیگری از آن استفاده کنم. باید چندتا نوار ویدئویی را پس بدهم و کمی هم از خودپرداز پول نقد بگیرم. برای شام باید به رستوران ۱۵۰ بروم که رزرو میز در آن واقعاً سخت بود.

تعقیب و گریز، منهتن

سه‌شنبه شب، در رستوران "بولی" یک شام نسبتاً بی‌نظیر می‌خوردم حتی با اینکه سر میز می‌گویم: «بچه‌ها گوش کنید، زندگی من مثل جهنمه. » ولی آن‌ها باز هم مرا نادیده می‌گیرند بچه‌ها جمع شده‌اند (ریچارد پری، ادوارد لامپرت، جان کانستبل، کریگ مک درموت، جیم کرامر، لوکاس تانر) و در مورد تخصیص دارایی‌ها، سهام‌های پر سود، جیگرها، املاک، طلا، اوراق بلندمدت، قدرت، سیاست، باشگاه ورزشی، راه‌های تحت تأثیر قرار دادن افراد مهم و زندگی کردن به بهترین نحو صحبت می‌کنند به نظر می‌رسد که نمی‌توانم خودم را کنترل کنم، اطرافم پر از قربانی است، هرجا می‌روم فقط قربانی می‌بینم –در جلسات کاری، کلاب‌های شبانه، رستوران‌ها، در تاکسی‌ها، در آسانسورها، در صف خودپردازها، داخل فیلم‌ها پورن، داخل شبکه‌ی **CNN**؛ همه جا، همه جا همه‌ی آن‌ها یک چیز مشترک دارند: آن‌ها طعمه هستند و در طول شام نزدیک است کنترل خودم را از دست بدهم سرم گیج می‌رود و برای همین قبل از اینکه دسر آماده شود، از بچه‌ها عذرخواهی می‌کنم و به دستشویی می‌روم کمی کوکائین می‌کشم، پالتوی پشمی آرمانی‌ام را می‌پوشم و اسلحه‌ی مگنوم ۳۵۷ را داخل جیبم می‌گذارم، حالا از رستوران خارج شده‌ام برنامه‌ی پتی وینترز امروز در مورد مردی بود که دخترش را هنگام زایمان به آتش کشیده بود سر شام همگی کوسه ماهی خوردیم...

...در محله‌ی ترایبکا هوا مه آلود است؛ به نظر می‌خواهد باران بیاید؛ رستوران‌های اینجا همه خالی هستند بعد از نیمه شب خیابان‌ها به طرز کاملاً عجیبی خالی می‌شوند و تنها نشانه‌ای که می‌توان از حیات یافت، کسی است که در گوشه‌ی خیابان دوان، در کنار یک رستوران متروکه دارد ساکسیفون مینوازد، پسر جوانی است که یک کلاه سفید بر سر دارد، زیبا مینوازد ولی تکراری است، کنار پای او یک چتر باز قرار دارد، همراه با یک دلار، نمی‌توانم مقاومت کنم، به سمت او می‌روم، به موسیقی گوش می‌دهم، به نظر قطعه‌ای از نمایش بینوایان مینوازد، با دیدن من لبخندی می‌زند، سری تکان می‌دهد و در حالی که چشمانش را می‌بندد، ساز را بلند می‌کند و سرش را به سمت آسمان بلند می‌کند، گویا به

نظرش آمده لحظه‌ی اوج موسیقی است و باید برای من بهترین قسمت آن را بنوازد، در یک حرکت آرام تفنگ مگنوم ۳۵۷ را از غلافش بیرون می‌آورم، نمی‌خواهم کسی متوجه صدای آن بشود برای همین به آرامی صدا خفه‌کن را به لوله‌ی تفنگ می‌بندم، باد سرد پاییزی خودش را به این خیابان می‌رساند و هر دوی ما را نوازش می‌کند، و هنگامی که قربانی چشمانش را باز می‌کند و اسلحه را می‌بیند، متوقف می‌شود و دیگر نمی‌نوازد، نوک ساکسیفون هنوز در دهانش است، من هم مکث می‌کنم، سپس سرم را به نشانه‌ی اینکه به کارت ادامه بده تکان می‌دهم، ادامه می‌دهد، سپس اسلحه را به سمت صورتش می‌برم و درست زمانی که به اوج قطعه می‌رسد، ماشه را می‌کشم، اما صداگیر کار نمی‌کند و صدای شلیک گلوله مرا کر می‌کند، مات و مبهوت، چشمانش هنوز حرکت می‌کند، به زانو می‌افتد، سپس روی ساکسیفونش می افتد، پوکه‌ی خالی را بیرون می‌اندازم و اسلحه را دوباره پر می‌کنم، سپس اتفاق بدی می‌افتد...

...زمانی که اینکار را می‌کردم، متوجه نشدم که پشت سرم یک ماشین پلیس دارد حرکت می‌کند – چه کار می‌کردم؟ فقط خدا می‌داند، بلیط پارکینگ را تحویل می‌دادم؟ – و بعد از اینکه صدای پژواک مگنوم محو می‌شود، صدای آژیر ماشین پلیس، سکوت شب را می‌شکند، صدای آن قلبم را به تپش می‌اندازد، با تنی لرزان، از محل حادثه دور می‌شوم، در ابتدا آهسته، مثل بی‌گناهان، سپس با تمام وجود، دیوانه‌وار می‌دوم، ماشین پلیس به دنبال من می‌آید، پلیس از بلنگو فریاد می‌کشد: "بایست، تفنگ رو بذار زمین"، بدون توجه به آن‌ها می‌دوم و به سمت هال پارک می‌روم، وارد یک کوچه‌ی تاریک می‌شوم، ماشین پلیس هم به دنبالم می‌آید ولی از آنجایی که کوچه تنگ می‌شود، ماشین آن‌ها گیر می‌کند، من با سرعت هر چه بیشتر به سمت خیابان چرچ فرار می‌کنم، جلوی یک تاکسی را می‌گیرم و سریعاً روی صندلی جلو می‌نشینم، سر راننده که یک جوان ایرانی است فریاد می‌کشم: "برو، سریع راه بیوفت، زودباش" راننده غافل گیر شده است و برای همین با اسلحه او را تهدید می‌کنم، با لهجه‌ی تخمی و درهم و برهم فریاد می‌زند: "آقا شکلیک نکن، لطفاً مرا نکشید"، می‌گویم: "گاییدمت کسخل" و اسلحه را روی صورتش می‌گذارم و فریاد می‌زنم: "راه بیوفت" اما او ترسیده است و می‌گوید:

"شلیک نکن آقا، نکن شلیک"، ماشه را می‌کشم و مغزش از پشت بیرون می‌پاشد، شیشه‌ی ماشین پر از خون می‌شود، سریعاً در ماشین را باز می‌کنم، جسد او را بیرون می‌اندازم، در را می‌بندم، شروع به رانندگی می‌کنم...

...آدرنالین زیاد باعث شده است که به نفس نفس زدن بیفتم، فقط چندتا کوچه می‌توانم رانندگی کنم، کمی به خاطر اینکه وحشت‌زده‌ام، و بیشتر به خاطر اینکه شیشه‌ی ماشین با مغز و خون راننده کثیف شده و جلوی دید مرا گرفته است، نزدیک است با یک تاکسی دیگر تصادف کنم ولی سریعاً فرمان را می‌چرخانم و به سمت یک لیموزین که کنار خیابان پارک کرده منحرف می‌شوم، دنده عقب می‌گیرم، برف پاک کن را روشن می‌کنم، و خیلی دیر متوجه می‌شوم که شیشه از داخل کثیف است و برای همین با دستم، که دستکش چرمی به دست دارم، شیشه را پاک می‌کنم و جیغ می‌کشم و کورکورانه به سمت گرینویچ می‌روم، کنترل خودم را کاملاً از دست داده‌ام، بدون اینکه بفهمم با تاکسی وارد یک اغذیه‌فروشی کره‌ای می‌شوم، اغذیه‌فروشی کنار رستورانی قرار دارد که قبلاً با یکی از مشتری‌های ژاپنی‌ام به آنجا رفته بودم، تاکسی شیشه‌های قدی را می‌شکند، به قفسه‌ی میوه‌ها برخورد می‌کند و مستقیم به سمت صندوقدار می‌رود، در نهایت تاکسی به دیوار برخورد می‌کند و می‌ایستد، صندوق دار بین دیوار و تاکسی گیر کرده و به گمانم پایین تنه‌اش له شده است، پاتریک سعی می‌کند با دنده عقب تاکسی را بیرون ببرد، ولی کار نمی‌کند، از ماشین خارج می‌شود و به در تاکسی تکیه می‌دهد، سکوتی اعصاب خردکن بر فروشگاه حاکم است، زیر لب زمزمه می‌کند: "حرکت خوبی بود بیتمن"، لنگان لنگان از فروشگاه بیرون می‌رود، صندوق دار روی کاپوت ماشین دارد ناله می‌کند، پلیسی خودش را به آنجا می‌رساند، پاتریک به هیچ عنوان نمی‌داند که این پلیس از کجا آمده است، احتمالاً از آنطرف خیابان آمده است، پاتریک متفکر مات و مبهوت شده است، اما قبل از اینکه پلیس بتواند کاری کند و اسلحه‌ی او را بگیرد، پاتریک با یک حرکت سریع او را غافلگیر می‌کند و در پیاده رو به او ضربه‌ای می‌زند...

...مردم ایستاده‌اند و مانند احمق‌ها به فروشگاهی که بهم ریخته است خیره شده‌اند، هیچکس به پلیس کمک نمی‌کند، دو مرد داخل پیاده رو روی زمین افتاده‌اند و پلیس تلاش می‌کند تا اسلحه را از پاتریک بگیرد، اما پاتریک احساس می‌کند که به چیزی آلوده شده است، گویی به جای خون، بنزین در رگ‌هایش جریان دارد، سرعت باد بیشتر می‌شود، دمای هوا پایین می‌آید، باران شروع به باریدن می‌کند، آن‌ها در حال درگیری به خیابان می‌غلطند، پاتریک مدام فکر می‌کند که حالا باید موسیقی پخش شود، چهره‌اش مثل دیوانه‌ها شده است، قلبش می‌تپد و به راحتی می‌تواند اسلحه را جلوی صورت پلیس بگیرد، پلیس جلوی اسلحه را با هر دو دستش گرفته است، اما انگشت پاتریک ماشه را می‌کشد، گلوله بالای جمجمه‌ی پلیس را سوراخ می‌کند ولی نمی‌تواند او را بکشد، اما چون دستان پلیس شل شد، پاتریک موفق می‌شود دستش را کمی پایین‌تر بیاورد و به صورت پلیس شلیک کند، گلوله از پشت سر او بیرون می‌آید و برخی از مردم در پیاده‌رو فریاد می‌زنند، برخی کاری نمی‌کنند، برخی مخفی می‌شوند و برخی به سمت رستوران می‌روند، ماشین پلیسی که پاتریک فکر می‌کرد از دست آن فرار کرده است، به سمت اغذیه فروشی می‌آید، صدای آژیرش گوش‌ها را کر می‌کند، پاتریک سریعاً در گوشه‌ای پنهان می‌شود و دوباره اسلحه‌اش را پر می‌کند، وحشتی که فکر می‌کرد تمام شده، دوباره او را فرا می‌گیرد و با خودش فکر می‌کند: نمی‌دانم چه کاری انجام داده‌ام که اینگونه احتمال دستگیر شدنم را افزایش داده است؟ به یک نوازنده‌ی ساکسیفون شلیک کردم؟ یک نوازنده‌ی ساکسیفون؟ یک نوازنده‌ی ساکسیفونی که احتمالاً تقلبی بوده؟ واقعاً به خاطر چنین کاری توی همچین دردسری افتادم؟ و می‌تواند بشنود که ماشین پلیس دیگری در راه است، پلیس‌ها دیگر اخطار نمی‌دهند و سریعاً تیراندازی می‌کنند، پلیس‌ها در ماشین را باز کرده‌اند و پشت آن سنگر گرفته‌اند و به پاتریک شلیک می‌کنند، اسلحه‌ی آن‌ها مثل فیلم‌ها، با هر شلیک یک جرقه‌ی نورانی می‌زند، و همین باعث می‌شود که پاتریک متوجه شود که درگیر یک درگیری واقعی است، پاتریک هم شروع به تیراندازی می‌کند، هیچ هدفی نمی‌گیرد، کاملاً ناخودآگاه شلیک می‌کند و سعی می‌کند از شلیک پلیس‌ها جاخالی بدهد، در نهایت ششمین گلوله‌ای که شلیک می‌کند، به مخزن بنزین ماشین پلیس‌ها اصابت می‌کند، و

همین موجب می‌شود که ماشین منفجر شود، شعله‌های آتش بدن پلیس‌ها را در بر می‌گیرد و آتش می‌گیرند، موج انفجار شیشه‌های رستوران را می‌شکند و موجب می‌شود که گوش‌های پاتریک وز وز کند...

...در حالی که به سمت وال استریت می‌دود، البته هنوز در محله‌ی ترایبکا قرار دارد، سعی می‌کند تا از نور لامپ‌های پیاده رو دور بماند ولی متوجه می‌شود که وارد یک کوچه‌ی اعیان نشین شده که همه جایش نورانی است، از کنار ردیفی از پورشه‌ها می‌گذرد، سعی می‌کند در آن‌ها را باز کند، ولی دزدگیر همه‌ی آن‌ها روشن می‌شود و زنجیری از ماشین‌های گران قیمت به صدا در می‌آیند، ماشینی که دوست دارد بدزدد یک جگوار لندرور مشکی است، ولی نمی‌تواند چنین ماشینی پیدا کند، پیدا نکردن این ماشین او را ناامید می‌کند و مست گردباد سردرگمی است، از آسمان باران می‌بارد ولی هوا آنچنان هم سرد نیست، و حالا او از روی یک خاکریز می‌پرد، از آن عبور می‌کند و سپس دیوانه‌وار می‌دود، مغزش قفل شده است، وحشت وجود او را فرا گرفته است، حالا فکر می‌کند ماشینی او را در یک بزرگراه متروک تعقیب می‌کند، از جایی دیگر صدای شلیکی شنیده می‌شود، اما پاتریک توجهی نمی‌کند چرا که ذهنش بهم ریخته است و مقصدش را فراموش کرده است، تا اینکه ساختمان شرکت p&p ناگهان جلوی او سبز می‌شود، جایی که در آن کار می‌کند، چراغ‌های طبقات آن یکی یکی خاموش می‌شوند، گویی تاریکی از بالا دارد ساختمان را می‌بلعد، دویست یارد دیگر می‌دود و داخل ساختمان می‌شود، به سمت پله‌ها می‌رود، به کجا؟ حواسش برای اولین بار به خاطر ترس و وحشت کاملاً از بین می‌روند، مات و مبهوت، سردرگم، گیج و وحشت‌زده وارد لابی ساختمان می‌شود، ساختمانی که فکر می‌کند ساختمان اوست، اما نه، به نظر می‌رسد چیزی اشتباه است، چه چیزی اشتباه است؟ تو قبلاً نقل مکان کردی (این نقل مکان به خودی خود یک کابوس بود هرچند که دفتر پاتریک الآن خیلی بهتر است؛ داخل لابی ساختمان کنونی‌اش نمایندگی بارنی و گودیوا وجود دارد) و حالا ساختمان‌ها را اشتباه گرفته است، حالا به سمت آسانسور می‌رود...

...زمانی که تابلوی بزرگ جولیان اشنابل را در لابی می‌بیند، متوجه می‌شود که وارد ساختمان اشتباهی شده است، دیوانه‌وار برای فشار دادن در گردان تقلا می‌کند، اما نگهبان شب او را می‌بیند، در حالی که پاتریک می‌خواهد از ساختمان بیرون برود، نگهبان به او می‌گوید: "آقای اسمیت، نصف شب هم می‌خواید کار کنید؟ فراموش کردید که حاضری بزنید" پاتریک اسلحه را در می‌آورد و در حالی که یکبار دیگر داخل در گردان دور می‌زند، به نگهبان شلیک می‌کند، پاتریک حالا دوباره وارد ساختمان شده است و صورت نگهبان به خاطر گلوله کاملاً سوراخ شده است، خون و مغزش به دیوار پشت سرش پاشیده و پاتریک متوجه می‌شود که یکی از تمیزکاران کنار لابی ایستاده است و دارد به او نگاه می‌کند، پاتریک اسلحه را به سمت او می‌گیرد، تمیزکار جارو را رها می‌کند و دستانش را بالا می‌برد، پاتریک شلیک می‌کند و گلوله درست بین ابروهای او جا خوش می‌کند، خون از پشت سرش مثل اسپری می‌پاشد، پاتریک از ساختمان بیرون می‌رود و به سمت ساختمان دفتر جدیدش می‌دود، وقتی وارد می‌شود...

...برای گاس، نگهبان شب ساختمانمان سر تکان می‌دهم، حاضری می‌زنم و دفترچه‌ی ورود و خروج را امضا می‌کنم، وارد آسانسور می‌شوم تا به دفتر جدیدم برسم، با اینکه دستانم میلرزد ولی می‌توانم تلفن بی‌سیم را بردارم، دفترچه‌ی شماره تلفن را بر می‌دارم و با اینکه چشمانم خسته است ولی چشمم به شماره‌ی هارولد کارنز می‌افتد، روی زمین می‌نشینم و به آرامی شماره‌اش را می‌گیرم، نفس عمیقی می‌کشم، تصمیم می‌گیرم همه چیز را بگویم، بگویم که دیوانه شده‌ام، اما هارولد جواب نمی‌دهد، برای یک کار تجاری به لندن رفته است، برای او پیام می‌گذارم، همه چیز را اعتراف می‌کنم، هیچ چیزی را جا نمی‌اندازم، به سی، چهل یا صد قتل اعتراف می‌کنم، در حالی که برای هارولد اعتراف می‌کنم، یک هلیکوپتر با نورافکن ظاهر می‌شود و داخل ساختمانی را که قبلاً در آن بودم بررسی می‌کند، پایین ساختمان را یک دسته پلیس ویژه و دو آمبولانس و چندین ماشین پلیس احاطه کرده‌اند، هلیکوپتر به آرامی روی سقف ساختمان روبرویی می‌نشیند و چندین مرد مسلح از آن پیاده می‌شوند، من همه‌ی این‌ها را در حالی تماشا می‌کنم که هنوز تلفن را در دست دارم، کنار میزم می‌نشینم و گریه می‌کنم،

نمی‌دانم چرا، "جسدش رو کنار پارکینگ رها کردم...نزدیک دانکین...یه جایی نزدیک پایین شهر..." و بعد از اینکه برای ده دقیقه پشت سر هم با لکنت صحبت کردم، می‌گویم: "اوه، من واقعاً آدم مریضی هستم" سپس تلفن را قطع می‌کنم، اما دوباره زنگ می‌زنم و به بوق بلند تلفن او گوش می‌دهم که ثابت می‌کند پیام‌های من ضبط شده است، می‌گویم: "گوش کن، دوباره منم، بیتمن، اگه فردا برگردی ممکنه من امشب به بار اومبرتو برم، پس می‌دونی، حواست رو جمع کن" و خورشید، ستاره‌ی آتشین، به تدریج بر فراز منهتن طلوع می‌کند، طلوعی دیگر، و شب آنقدر سریع جای خودش را به روز می‌دهد که گویی خطای دید رخ داده است...

هوی لویس و نیوز

هوی لویس و نیوز در آغاز دهه‌ی ۸۰ با آلبوم راک پاپ خود که توسط کریسالیس منتشر شد، از سانفرانسیسکو به صحنه‌ی موسیقی ملی آمدند. البته آن‌ها تا سال ۱۹۸۳ موفقیت هنری و تجاری خاصی به دست نیاوردند ولی شروع کارشان نوید یک آینده‌ی درخشان را می‌داد. آن‌ها یکی از بنیان‌گذاران موسیقی موج نو در دهه‌ی ۸۰ هستند و برخی از آهنگ‌های آن‌ها مثل " Don't Make Me Do It" و همچنین "Taking a Walk" جزء مهمترین آثار موج نو به شمار می‌رود. آهنگ " Stop Trying" را گوش دهید. هوی لویس مانند یک بازمانده‌ی بیچاره نت می‌زند و نوازندگان نیز به نظر عصبانی می‌آیند. در این آهنگ درون مایه‌های پوچ گرایی به شدت موج می‌زند.

هیچ کس نباید فراموش کند که ما باید از الویس کاستلو برای کشف هوی لویس تشکر کنیم. هوی لویس در دومین آلبوم کاستلو، نوازنده‌ی آهنگ پوچ "My Aim Was You" بود. به نظر می‌رسد که هوی لویس از کاستلو تأثیرپذیرفته و برای همین کمی تلخ و پوچ گراست هرچند که آهنگ‌های هوی دارای حس طنز تلخ و بدبینانه‌تری است. کاستلو شاید کمی متن بهتری داشته باشد ولی نمی‌دانم نظر او در رابطه با اینکه لوئیس فروش بسیار بیشتری نسبت به او دارد چیست؟

با انتشار آلبوم دوم این گروه یعنی "Picture This" در سال ۱۹۸۲ همه چیز برای این گروه تغییر کرد. آهنگ‌های این آلبوم ترانه‌های عمیق‌تر و پیچیده‌تری داشتند و به نظر می‌رسد که لوئیس در تولید بسیاری از متون نقش مهمی داشته است، به خصوص در آهنگ "Tell Her a Little Lie". خوشبختانه در این آلبوم گروه آرامش بیشتری دارد و مثل آلبوم قبلی خشونت و عصبانیت زیادی از آن حس نمی‌شود. در این آلبوم به نظر می‌رسد که آن‌ها بیشتر نگران روابط شخصی هستند (چهار آهنگ از ده آهنگ آلبوم کلمه‌ی "عشق" را در عنوان خود دارد) و کمتر به سراغ مفاهیم پوچ گرایی رفته‌اند.

همچنین در آهنگ "Do You Believe in Love"، جانی کولا یک تک نوازی فوق‌العاده ساکسوفون اجرا می‌کند که بی‌نظیر است. اگرچه آلبوم دوم آلبوم خوبی است ولی مشکلاتی دارد که نمی‌توان از آن گذشت. به خصوص که برخی از آهنگ‌ها با ریتم‌های عجیب و غریبی به اتمام می‌رسند.

در آلبوم سوم و شاهکار بی‌عیب و نقص گروه یعنی آلبوم "Sports" چنین مشکلاتی وجود ندارد. اکثر آهنگ‌های این آلبوم در سطح جهانی به موفقیت رسیدند و این گروه را به یکی از نمادهای راک‌اند رول تبدیل کردند. آهنگ‌های ""Heart and Soul، "If This Is It"، "Bad Is Bad"، "I Want a New Drug"" "The Heart of Rock 'n' Roll" آن‌ها را به سوپراستار تبدیل کرد.

این آلبوم با آهنگ "The Heart of Rock 'n' Roll" شروع می‌شود که در واقع به نوعی امضای این گروه است. "The Heart of Rock 'n' Roll" یک قصیده‌ی عاشقانه به سبک راک‌اند رول است که تمام ایالات متحده را در بر گرفت. آهنگ "Bad Is Bad" که صرفاً توسط لوئیس نوشته شده است، بلوزی‌ترین آهنگی است که گروه تا به حال ضبط کرده است. آهنگ "I Want a New Drug" قطعه‌ی اصلی آلبوم است که نه تنها بهترین آهنگی است که تا به حال ضد مواد مخدر نوشته شده است، بلکه نشان‌دهنده‌ی رشد و کمال گروه است. تکنوازی هیز در این آهنگ باورنکردنی است.

در رختخواب با کورتنی

من در تخت کورتنی هستم. لوئیس به آتلانتا رفته است. کورتنی میلرزد، خودش را به من فشار می‌دهد، آرام می‌شود. می‌غلتم و چیزی سفت و پوشیده از خز به کمرم فرو می‌رود. آن را بررسی می‌کنم و متوجه می‌شوم یک گربه‌ی عروسکی است که چشمانش جواهر است و گمان می‌کنم زمانی که داشتم خریدهای کریسمس را انجام می‌دادم، یکی از آن‌ها را در فروشگاه شوارتز دیدم. نمی‌دانم چه بگویم برای همین با لکنت می‌گویم: «اوه...چه چراغی! ». تاریک است و به سختی می‌توانم صورت کورتنی را ببینم، اما آهی آرام و دردناک به گوشم می‌رسد. درب یک بطری را باز می‌کند و بدنش را تکان می‌دهد. گربه را روی زمین می‌اندازم، بلند می‌شوم، دوش می‌گیرم. برنامه‌ی پتی وینترز امروز صبح در مورد لزبین‌های نوجوان بود که به نظرم آنقدر شهوانی آمد که در خانه ماندم و دوبار جلق زدم. حتی حاضر شدم جلسه‌ی کاری امروز را به خاطر این برنامه از دست بدهم. کاملاً بی‌هدف، بخش زیادی از امروز را در ساتبیز [حراجی آثار هنری] گذراندم؛ بی‌حصوله و گیج. دیشب با جِنِت به رستوران دِک چِیرز رفتم و آنقدر خسته بود که چیز زیادی سفارش نداد. یک پیتزای ۹۰ دلاری را نصف کردیم. بعد از اینکه موهایم را با حوله خشک می‌کنم، روبدوشامبر (رالف لورن) به تن می‌کنم، به اتاق خواب برمی گردم و لباس‌هایم را می‌پوشم. کورتنی سیگار می‌کشد و برنامه‌ی آخرشب با دیوید لترمن را با صدای کم نگاه می‌کند.

-می‌پرسد: «قبل از روز شکرگزاری دوباره همو می‌بینیم؟ »

-«شاید. » دکمه‌های جلوی پیراهنم را می‌بندم و نمی‌دانم که چرا اصلاً به اینجا آمده‌ام.

-با صدای کم می‌پرسد: «خب، چه کار می‌کنی؟ »

-«شام میرم کافه‌ی ریور. شاید بعد از اون هم برم بار آئو. »

-زمزمه می‌کند: «خوبه. »

-می‌پرسم: «تو و...لوئیس چی؟ »

-او آهی می‌کشد: «قرار بود توی تاد-ماورا شام بخوریم. ولی فکر نکنم دیگه بریم. »

-«چرا نمیرید؟ » دکمه‌های جلیقه‌ام (سیاه رنگ از برند پولو) را می‌بندم و با خودم فکر می‌کنم: خیلی برام جالبه.

-به من خیره می‌شود و می‌گوید: «اوه، خودت که می‌دونی نظر لوئیس در مورد ژاپنی‌ها چیه، »

-وقتی او نتوانست ادامه دهد، با عصبانیت می‌گویم: «متوجه حرفت هستم. ادامه بده. »

-یک پُک به سیگار می‌زند و می‌گوید: «یکشنبه‌ی هفته‌ی پیش لوئیس حاضر نشد به تاد-ماورا بره و پاسور بازی کنه، چون اونجا آکیتا [نوعی سگ ژاپنی] دارن. »

-«خب...» مکث می‌کنم «چی شد؟ »

-«خونه‌ی من بازی کردیم. »

-می‌گویم: «نمی‌دونستم که سیگار می‌کشی. »

-لبخندی غمگین اما احمقانه می‌زند و می‌گوید: «تو متوجهش نشدی. »

-«اوکی، اعتراف می‌کنم که شرمنده شدم، البته کمی. » به سمت آینه می‌روم تا مطمئن شوم که کراواتم (از آرمانی) کج نیست.

-می‌گوید: «ببین پاتریک، میشه حرف بزنیم؟ »

-«خیلی جذابی. » آهی می‌کشم، سرم را می‌چرخانم و او را می‌بوسم. «چیزی برای گفتن نیست. تو قراره با لوئیس ازدواج کنی. حداکثر تا هفته‌ی بعد. »

-با کنایه می‌پرسد: «جالب نیست؟ »

-دوباره به آینه نگاه می‌کنم و می‌گویم: «به جمله‌ای که گفتم دقت کن. خیلی جذابی. »

-«پاتریک؟ »

-«بله کورتنی؟ »

-«اگه نتونیم قبل از روز شکرگزاری همدیگه رو ببینیم...» مکث می‌کند. کمی گیج است. «سعی کن خوش باشی. »

-یک لحظه به او نگاه می‌کنم و با بی‌تفاوتی می‌گویم: «تو هم همینطور. »

او گربه را برمی دارد و سرش را نوازش می‌کند. وارد راهرو می‌شوم و به سمت آشپزخانه می‌روم.

-از اتاق خوابش صدا می‌کند: «پاتریک؟ »

-می‌ایستم اما برنمی گردم. «بله؟ »

-«هیچ چی. »

رستوران اسمیت و ولنسکی

من با کریگ مک درموت در بار هری هستم. او دارد سیگار می‌کشد و یک مارتینی در دست دارد. از من می‌پرسد که چگونه باید از دستمال جیبی استفاده کنیم؟ من هم مارتینی می‌نوشم و جوابش را می‌دهم. ما منتظر هارولد کارنز هستیم که سه شنبه از لندن برگشته و نیم ساعت است که دیر کرده. من عصبی هستم و حوصله‌ی هیچ چیزی را ندارم. به مک درموت می‌گویم که باید تاد یا حداقل هملین را دعوت می‌کردیم چرا که آن‌ها با خودشان کوکائین دارند. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید شاید بتوانیم با کارنس در دلمونیکو صحبت کنیم. اما نمی‌توانیم کارنس را در دلمونیکو پیدا کنیم و برای همین به رستوران اسمیت و ولنسکی می‌رویم، جایی که یکی از ما برای ساعت هشت میز رزرو کرده بود. مک درموت یک کت و شلوار پشمی از سِروتی، یک پیراهن نخی از لوئیس بوستون و یک کراوات ابریشمی از دانهیل پوشیده است. من یک کت و شلوار پشمی از زگنا، یک پیراهن نخی راه راه از لوچیانو باربرا، یک کراوات ابریشمی از آرمانی، یک جفت جوراب ای.جی اسمیت و یک جفت کفش چرمی از رالف لوران به تن دارم. موضوع برنامه‌ی پتی وینترز امروز در مورد مردانی بود که توسط زنان مورد تجاوز قرار گرفته‌اند. رستوران اسمیت و ولنسکی به طرز عجیبی خالی است و من دارم یک لیوان شراب قرمز خوب می‌نوشم و به پسرعمویم فکر می‌کنم که به تازگی در واشنگتن به یک دختر تجاوز کرده و گوشش را کنده است. از اینکه سیب زمینی سرخ کرده سفارش نداده‌ام، یک نوع هیجان بیمارگونه در من پدید می‌آید و به این فکر می‌کنم که چگونه من و برادرم یک بار با هم اسب سواری کردیم، تنیس بازی کردیم - این خاطرات ذهن مرا درگیر کرده است تا اینکه مک درموت متوجه می‌شود که من سیب زمینی سرخ کرده سفارش نداده‌ام و مرا صدا می‌زند. از افکارم بیرون می‌آیم.

-با جدیت می‌گوید: «چه خبره؟ تو نمی‌تونی توی اسمیت و ولنسکی غذات رو بدون سیب زمینی سرخ کرده بخوری. »

به او نگاه نمی‌کنم و سیگاری را که در جیب کتم نگه داشته بودم، لمس می‌کنم.

-می‌گوید: «وای خدای من، بیتمن تو یک دیوانه‌ی روانی هستی. از بس که توی P&P کار کردی دیوانه شدی. سیب زمینی سرخ کرده سفارش ندادی؟ »

چیزی نمی‌گویم. چگونه می‌توانم به مک درموت بگویم که در دوران بحرانی زندگی‌ام به سر می‌برم؟ متوجه شده‌ام که دیوارها به رنگ سفید عذاب‌آوری رنگ‌آمیزی شده‌اند و در زیر نور چراغ‌ها به نظر می‌رسد که حرکت می‌کنند. از یک جایی صدای آهنگ "افسونگری" از فرانک سیناترا به گوش می‌رسد. من به دیوارها خیره شده‌ام، به کلمات گوش می‌دهم، ناگهان تشنه‌ام می‌شود، اما پیشخدمت ما دارد از یک میز دیگر، میزی بزرگ که پشت میز ما قرار دارد و گویی همه‌ی آن‌ها ژاپنی هستند سفارش می‌گیرد. به نظرم می‌رسد که جورج مک‌گوان یا تیلور پرستون هم سر آن میز نشسته است و لباسی از پولو به تن دارد و با نگاهی مشکوک به من نگاه می‌کند. مک درموت همچنان با قیافه‌ای حیرت‌زده به استیک من خیره شده است، و یکی از تاجرهای ژاپنی چرتکه در دست دارد، دیگری سعی می‌کند کلمه‌ی "تری‌یاکی" [نوعی غذای ژاپنی] را تلفظ کند، دیگری خمیازه می‌کشد و سپس آهنگی را که پخش می‌شود، بازخوانی می‌کند و همین باعث می‌شود همه بخندند، چاپستیک را برداشته و سعی می‌کند با تکان دادن سرش از سیناترا تقلید کند. دهانش را باز می‌کند و چنین چیزی می‌گوید: «عژب آهنگ گدیمی...آپنگ افسونغری مسخله...»

برنامه‌ای در تلویزیون

در حالی که لباس می‌پوشم تا با جِنت به تئاتر موزیکال جدید بریتانیایی که هفته‌ی گذشته در برادوی افتتاح شد برویم، نوار ضبط شده‌ی برنامه‌ی پتی وینترز امروز را می‌بینم. امروز برنامه دو بخش داشته است. بخش اول مربوط به خواننده‌ی اصلی گروه راک گانز ان روزز، یعنی اکسل رز است. به مجری می‌گفت: «وقتی استرس می‌گیرم، خشونت به خرج می‌دهم. در واقع روی خودم خالی می‌کنم. با یک تیغ ریش تراشی بدنم را زخم می‌کنم ولی بعد از آن متوجه می‌شوم که زخمی شدن از اینکه یک استودیو نداشته باشیم بدتر است...من ترجیح می‌دهم به استودیو برم تا اینکه بخواهم به کسی مشت بزنم. در واقع وقتی عصبانی یا ناراحت می‌شوم، به استودیو می‌روم و پیانو مینوازم. » بخش دوم نامه‌های تد باندی، قاتل سریالی معروف را که در زندان برای نامزدش نوشته بود می‌خواندند. عکسی از تد باندی که مربوط به چند هفته قبل از اعدامش بود، روی صفحه نمایش می‌آید و نامه را می‌خوانند: «کارول عزیز، لطفاً داخل دادگاه کنار جانت ننشین. چون وقتی می‌خواهم به تو نگاه کنم، او با چشمان بیمارش مثل مرغان دریایی به من خیره می‌شود...همین حالا هم می‌توانم حس کنم که ترشحات داغ او روی من پاشیده است...»

منتظرم تا خبری بشود. نزدیک به یک ساعت در اتاق خوابم می‌نشینم. هیچ خبری نمی‌شود. بلند می‌شوم تا بقیه‌ی کوکائین‌ها را بکشم (مقدار کمی از آخرین باری که در ام.کا یا بار آئو بودم باقی مانده است). امروز با جِنت تماس گرفتم و گفتم که برای تئاتر موزیکال دوتا بلیط دارم. تنها چیزی که به من گفت این بود که: "میام" و من به او گفتم که ساعت ۷:۵۰ جلوی در تئاتر حاضر شود و بعد از آن تلفن را قطع کرد. در حالی که در بار اُرسو تنها نشسته‌ام، به خودم می‌گویم که باید با یکی از شماره‌هایی که زیر صفحه‌ی نمایش برنامه‌ی پتی وینترز نشان داده می‌شد تماس بگیرم ولی متوجه می‌شوم که چیزی برای گفتن ندارم و در همین حین یاد کلماتی می‌افتم که تد باندی در نامه‌اش نوشته بود: «همین حالا هم می‌توانم حس کنم که ترشحات داغ او روی من پاشیده است...»

بعد از اینکه تئاتر تمام شد، من و جِنت به رستوران جدید مالکوم فوربس می‌رویم و در حالی که سر میز نشسته‌ایم، دوباره این جمله یادم می‌آید: «همین حالا هم می‌توانم حس کنم که ترشحات داغ او روی من پاشیده است...». رستوران شلوغ است. ما چیزی به نام کارپاچیوی عقاب، ماهی کبابی، گازپاچو با مرغ خام و آبجو سفارش می‌دهیم. در حال حاضر هیچ چیز طعم داری داخل بشقاب من وجود ندارد و هر چیزی می‌خورم طعمی شبیه به گچ دارد. جِنت یک ژاکت دودی پشمی، یک شال ابریشمی، یک شلوار پشمی (همه از آرمانی)، یک جفت گوشواره‌ی الماس و یک جفت جوراب گیونچی به تن دارد. آهی می‌کشد و با وجود اینکه ما در بخش غیر سیگاری‌ها هستیم، می‌گوید که می‌خواهد سیگار بکشد. رفتار جِنت مرا عمیقاً ناآرام می‌کند، باعث می‌شود افکار سیاهی در ذهنم شکل بگیرد. تا حالا پنج لیوان شامپاین نوشیده است و وقتی ششمین لیوان را سفارش می‌دهد به او می‌گویم که بیش از حد نوشیده‌ای. او به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «هم سردمه، هم تشنمه؛ و هر چیز کوفتی که خودم دوست داشته باشم سفارش می‌دم. »

-من می‌گویم: «پس به خاطر خدا حداقل آب معدنی اویان یا اس.پلگرینو سفارش بده. »

سَنداِستون

من و مادرم در اتاق شخصی او در سَنداِستون نشسته‌ایم، جایی که او اکنون ساکن دائمی آن است. او که به شدت آرام است، یک عینک آفتابی به چشم‌زده و مدام موهایش را لمس می‌کند. من هم به دستانم خیره شده‌ام و مطمئن هستم که میلرزند. وقتی از من می‌پرسد که برای کریسمس چه می‌خواهم، سعی می‌کند لبخند بزند. از اینکه برای بالا بردن سرم و نگاه کردن به او باید کلی به خودم فشار بیاورم، اصلاً تعجب نمی‌کنم. من یک کت و شلوار پشمی از جیان مارکو، یک بند شلوار از آرمانی، یک کراوات از پولو و یک جفت جوراب (که نمی‌دانم از چه برندی است) پوشیده‌ام. نزدیک به اواسط آپریل است.

-با لبخندی به لب می‌گویم: «هیچی. »

-سکوت می‌شود. با پرسیدن سؤالی سکوت را می‌شکنم: «تو چی می‌خوای؟ »

-او برای مدتی طولانی چیزی نمی‌گوید و من به دستانم نگاه می‌کنم؛ به ناخن هایم؛ به خون‌هایی که زیر ناخن‌های دستانم خشک شده؛ خون‌هایی که احتمالاً مال دختری به نام سوکی است. مادرم با خستگی لب‌هایش را خیس می‌کند و می‌گوید: «نمی‌دونم، فقط می‌خوام کریسمس خوبی داشته باشم.»

چیزی نمی‌گویم. یک ساعت پایانی این ملاقات را به بررسی موهایم در آینه اختصاص می‌دهم. با اصرار من، بیمارستان این آینه را داخل اتاق مادرم گذاشته است.

-او ناگهان می‌گوید: «انگار حالت خوب نیست. »

-با آه کوتاهی به او می‌گویم: «خوبم. »

-او این بار آرام‌تر می‌گوید: «انگار ناراحتی. » دوباره موهای سفیدش را لمس می‌کند.

-آهسته می‌گویم: «خب، تو هم به نظر ناراحتی. » و امیدوارم که چیز دیگری نگوید.

او هیچ چیز دیگری نمی‌گوید. روی صندلی کنار پنجره نشسته‌ام، و از میان میله‌ها، به چمن‌های بیرون نگاه می‌کنم. ابری جلوی خورشید را می‌گیرد و چمن‌ها سیاه می‌شوند. کمی بعد ابر از جلوی خورشید کنار می‌رود و چمن‌ها دوباره سبزی خودشان را باز میابند. مادرم دوباره روی تخت دراز می‌کشد. لباس خوابی از برگدورف و دمپایی‌هایی از نورما کمالی پوشیده است. دمپایی‌ها را کریسمس پارسال برای او خریده بودم.

-می‌پرسد: «مهمونی چطور بود؟ »

-می‌گویم: «بد نبود. »

-«چند نفر اومده بودند؟ »

-«چهارصد. پانصد نفر. » شانه بالا می‌اندازم. «مطمئن نیستم. »

-دوباره با زبانش لب‌هایش را خیس می‌کند و موهایش را لمس می‌کند. «ساعت چند از مهمونی رفتی؟ »

-بعد از مکثی طولانی می‌گویم: «یادم نیست. »

-می‌پرسد: «ساعت یک؟ یا دو؟ »

-می‌گویم: «باید ساعت یک بوده باشه. » تقریباً حرف او را قطع کردم.

-«اوه. » دوباره مکث می‌کند؛ عینک آفتابی‌اش را صاف می‌کند. عینک آفتابی‌اش دویست دلار قیمت داشت و از فروشگاه بلومینگ برایش خریده بودم.

-به او نگاه می‌کنم و می‌گویم: «خیلی خوب نبود. »

-کنجکاوانه می‌پرسد: «چرا؟ »

-می‌گویم: «خوب نبود دیگه. » به دستم نگاه می‌کنم، به خون‌هایی که زیر ناخن‌هایم خشکیده است؛ سپس به عکس پدرم، عکسی که مال دوران جوانی اوست و در کنار عکس من و شان روی میزِ کنارِ تخت مادرم قرار دارد. من و شان یک کت و شلوار پوشیده‌ایم و ابداً لبخند نمی‌زنیم. پدرم در عکس یک کت مشکی، یک پیراهن نخی سفید، یک کراوات و یک جفت کفش چرمی پوشیده است. همه‌ی آن‌ها از برند بروکس برادرز بودند. کنار یکی از شمشادهای خانه‌ی پدرش ایستاده که به شکل حیوانات در آورده‌اند. به نظرم چشمانش بیان‌گر چیز عجیبی است.

بهترین شهر برای تجارت

و در صبح یک سه‌شنبه‌ی بارانی، پس از تمرین در ایکس‌کلوسیو، به سمت خانه‌ی پل اوون می‌روم. از آخرین باری که به خانه‌ی او آمدم صد و شصت و یک روز می‌گذرد. آخرین بار با دو جنده‌ی احمق خوش گذرانی کردم. هیچ خبری مبنی بر کشف اجساد نه در روزنامه‌ها و نه در اخبار گزارش نشده، حتی شایعه‌ای هم به وجود نیامده است. من تا آنجا پیش رفتم که از همکارانم (هنگامی که شام می‌خوردیم یا بیرون می‌رفتیم) می‌پرسیدم که آیا خبر دارید که دو فاحشه در خانه‌ی پل اوون مثله شده‌اند؟ اما مثل بعضی از فیلم‌ها هیچکس هیچ خبری ندارد و اصلاً نمی‌فهمند که من در مورد چه چیزی صحبت می‌کنم. چیزهای دیگری برای نگرانی وجود دارد: مصرف بی‌رویه‌ی مُلَیّن [داروی ضد یبوست] و کوکائین در منهتن، آسیا در دهه‌ی ۱۹۹۰، غیر ممکن بودن رزرو میز برای ساعت هشت در رستوران پی-آر، رستوران جدید تونی مک مأنوس، کرک. بنابراین فرض من بر این است که اساساً هیچ جسدی پیدا نشده است. تا آنجایی که می‌دانم کیمبال نیز به لندن رفته است.

وقتی از تاکسی پایین می‌آیم، به نظرم ساختمان اوون کمی متفاوت شده است و نمی‌توانم بفهمم چرا همچین حسی دارم. هنوز هم کلیدهای اوون را دارم، کلیدهایی که همان شبی که او را کشتم، از او دزدیدم ولی هرچقدر تلاش می‌کنم تا در لابی را باز کنم، موفق نمی‌شوم. کلیدها کار نمی‌کند، درست جا نمی‌رود. در عوض، یک دربان که شش ماه پیش اینجا نبود، در را برای من باز می‌کند و از من به خاطر اینکه منتظر ماندم عذرخواهی می‌کند. من گیج و مبهوت زیر باران ایستاده‌ام تا اینکه نگهبان با لهجه‌ی غلیظ ایرلندی می‌گوید: «خب، میای تو یا می‌خوای زیر بارون بمونی؟ داری خیس میشی. » داخل می‌شوم، چترم را زیر بغل می‌گذارم و ماسکم را برمیدارم (برای اینکه جلوی بو را بگیرم با خودم ماسک آوردم). یک واکمن به دست گرفته‌ام و به این فکر می‌کنم که چه بگویم.

-می‌پرسد: «خب، آقا چه کاری از دست من برمیاد؟ »

-هیچ چیزی نمی‌گویم. یک سکوت طولانی و ناخوشایند. در نهایت می‌گویم: «واحد چهارده-الف. »

-قبل از اینکه دفترچه‌اش را بررسی کند، با دقت به من نگاه می‌کند. سپس می‌گوید: «آه، البته. خانم ولف هم آنجاست. »

-به زور لبخند می‌زنم و می‌گویم: «خانم... ولف؟ »

-او در حالی که به من خیره شده است، می‌گوید: «بله، ایشون مشاور املاک هستند. با هم قرار ملاقات داشتید، مگه نه؟ »

متصدی آسانسور، که او هم جدید است، زمانی که بالا می‌رویم به کلیدها خیره می‌شود. به ذهنم می‌رسد که ارزش خانه‌ی اوون چقدر است؟ برنامه‌ی پتی وینترز امروز درباره‌ی افرادی بود که نیمی از مغزشان را برداشته بودند. قفسه‌ی سینه‌ام یخ‌زده است.

درهای آسانسور باز می‌شود. با احتیاط بیرون می‌روم و به پشت سرم نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم که درهای آن بسته شد. سپس از داخل راهرو به سمت خانه‌ی اوون حرکت می‌کنم. از داخل خانه صداهایی به گوشم می‌رسد. به دیوار تکیه می‌دهم، آهی می‌کشم، کلیدها را در دست دارم، می‌دانم که قفل‌ها عوض شده‌اند، در حالی که از خودم می‌پرسم باید چه کار کنم، میلرزم. به کفش‌های چرمی‌ام خیره می‌شوم تا اینکه ناگهان کسی در خانه را باز می‌کند. یک دلال املاک میانسال بیرون می‌آید، لبخندی می‌زند و دفترچه‌اش را بررسی می‌کند. «ساعت یازده با شما قرار داشتم؟ »

-می‌گویم: «خیر. »

او می‌گوید «ببخشید» و در حالی که به سمت راهرو می‌رود، قبل از اینکه در گوشه‌ای ناپدید شود، یک بار با حالتی عجیب به من نگاه می‌کند. من به داخل خانه خیره می‌شوم. زن و شوهری که باید حدوداً سی ساله باشند، وسط اتاق نشیمن با یکدیگر گفتگو می‌کنند. او [زن] یک ژاکت پشمی، یک بلوز ابریشمی، یک شلوار پشمی (همه از آرمانی)، یک جفت گوشواره‌ی طلایی و یک جفت دستکش

پوشیده است و یک بطری آب اویان در دست دارد. مرد نیز یک ژاکت اسپرت، یک جلیقه‌ی کشمیری، یک پیراهن مجلسی نخی و یک کراوات (همه از پل استوارت) به تن دارد. پرده‌های پنجره به نظر عوض شده‌اند ولی مبلمان، نقاشی‌های دیواری، میز قهوه‌خوری شیشه‌ای، صندلی‌ها و مبل‌های چرمی همه دست نخورده به نظر می‌رسند. تلویزیون روشن است و صدای آن را کم کرده‌اند؛ تبلیغاتِ زیرنویسِ برنامه‌ای که پخش می‌شود را می‌خوانم ولی این باعث نمی‌شود که فراموش کنم با سینه‌های کریستی، سر یکی از دخترها و بینی و گوش آن‌ها چه کردم؛ دندان‌های او کاملاً پیدا بود چرا که من گوشت گونه و لب‌های او را با دستانم کندم؛ بینی‌اش کنده شده بود؛ هر دو گوشش را با دندان کندم؛ همه جای آپارتمان پر از خون بود، بوی تعفن جسد آن‌ها بلند شده بود و همه‌ی این‌ها مرا به-

«می‌تونم کمکتون کنم؟ » حدس می‌زنم مشاور املاک یعنی خانم ولف باشد که مرا صدا می‌کند. چهره‌ای لاغر دارد، دماغش بزرگ است، دهانش را بیش از حد رژ لب‌زده و چهره‌ی غم‌انگیزی دارد. او یک کت پشمی، یک بلوز ابریشمی، یک جفت کفش پاشنه بلند، یک جفت گوشواره‌ی بدل و یک دستبند طلایی به تن دارد. از چه برندی؟ نمی‌دانم. شاید کمتر از چهل سال سن داشته باشد.

هنوز به دیوار تکیه داده‌ام و به زن و شوهری خیره شده‌ام که حالا اتاق نشیمن را ترک می‌کنند و به اتاق خواب می‌روند. تازه متوجه می‌شوم که چندین گلدان شیشه‌ای که با گل قرمز پر شده‌اند، دور تا دور سالن قرار داده شده است. از اینجایی که ایستاده‌ام می‌توانم بوی آن‌ها را حس کنم. خانم ولف نگاهی به پشت سرش می‌اندازد تا ببیند به چه چیزی خیره شده‌ام، سپس به سمت من برمی گردد. «من دنبال...ببخشید ولی مگه آقای پل اوون اینجا زندگی نمی‌کند؟ »

-قبل از اینکه جواب مرا بدهد برای مدتی طولانی مکث می‌کند. سپس می‌گوید: «خیر. »

-یک مکث طولانی دیگر. «شما...مطمئن هستید؟ » و با گیجی اضافه می‌کنم: «نمی...نمی‌فهمم. »

متوجه چیزی می‌شود و این توجه باعث می‌شود که ماهیچه‌های صورتش منقبض شود. او متوجه ماسکی که در دست دارم شده است، نفسی می‌کشد و همچنان به آن خیره است. یقیناً هیچ کدام از

این اتفاقات به نظر من درست نیست. در تلویزیون، در یک آگهی بازرگانی، مردی یک تکه نان تست را در دست می‌گیرد و به همسرش می‌گوید: "هی، حق با توست...طعم این مارگارین [نوعی کره] واقعاً بهتر از گُهه. » و همسرش لبخند می‌زند.

-او می‌پرسد: «آگهی اینجا رو توی روزنامه‌ی تایمز دیدید؟ »

-با لکنت می‌گویم: «نه...منظورم اینه...آره. توی روزنامه‌ی تایمز. » بوی گل‌ها آنقدر غلیظ است که سرم گیج می‌رود. با زور زیاد می‌پرسم: «ولی...مگه پل اوون...هنوز صاحب اینجا نیست؟ »

-قبل از اینکه پاسخی بدهد دوباره سکوت می‌کند. بعد از چند ثانیه می‌گوید: «توی تایمز هیچ آگهی‌ای بود. »

برای مدتی نامتناهی به هم خیره می‌شویم. کاملاً متقاعد شده‌ام که او احساس می‌کند که من می‌خواهم چیزی بگویم. این حالت را قبلاً در چهره‌ی کس دیگری هم دیده بودم. در باشگاه بود؟ یا چهره‌ی یک قربانی؟ یا شاید چهره‌ی یکی از بازیگران یکی از فیلم‌ها؟ یا در آینه دیده بودم؟ به نظر می‌رسد یک ساعت طول می‌کشد تا بتوانم دوباره صحبت کنم. «ولی اینجا...مال اونه. » - ساکت می‌شوم، قلبم برای لحظه‌ای می‌ایستد، سپس با سرعت زیادی می‌تپد - «مبلمان. ». چترم از دستم می‌افتد، سپس سریع خم می‌شوم تا آن را بردارم.

-می‌گوید: «فکر می‌کنم باید بری. »

-«فکر کنم...می‌خوام بدونم چه اتفاقی افتاده. » حس می‌کنم مریض شده‌ام، صورت و سینه و کمرم از عرق خیس شده است.

-می‌گوید: «لطفاً مشکلی درست نکنید. »

همه‌ی خطوط و مرزها و محدودیت‌ها به نظر می‌رسد که از بین رفته‌اند. احساس اینکه بقیه سرنوشت مرا می‌سازند، تا آخر روز مرا رها نمی‌کند. این...یک...بازی...نیست، می‌خواهم فریاد بزنم، اما نفس کم

می‌آورم. صورتم را برمیگردانم. باید استراحت کنم. نمی‌دانم چه بگویم. گیج شده‌ام، برای لحظه‌ای دستم را دراز می‌کنم تا بازوی خانم ولف را بگیرم، تا تعادل خودم را حفظ کنم، اما دستم را برمی گردانم و روی سینه‌ی خودم می‌گذارم، ولی نمی‌توانم حسش کنم، حتی وقتی کراواتم را باز می‌کنم، باز هم نمی‌توانم حسش کنم؛ دستم همانجا می‌ماند، میلرزد، نمی‌توانم کنترلش کنم. صورتم سرخ شده است، نمی‌توانم حرف بزنم.

-می‌گوید: «فکر کنم بهتر باشه که شما برید. »

همانجا در راهرو روبروی هم ایستاده‌ایم.

-او دوباره به آرامی می‌گوید: «لطفاً مشکلی ایجاد نکنید. »

برای چند ثانیه‌ی دیگر آنجا می‌ایستم، سپس عقب نشینی می کنم. دستانم را به نشانه‌ی دادن اطمینان بالا می‌گیرم و آرام آرام عقب می‌روم.

-او می‌گوید: «و دیگه برنگرد. »

-می‌گویم: «نه بر نمی‌گردم. نگران نباش. »

زن و شوهر در آستانه‌ی در ظاهر می‌شوند. خانم ولف تا زمانی که وارد آسانسور می‌شوم و درهای آن بسته می‌شود، به من نگاه می‌کند. بوی گل رز همه جا را گرفته است.

تمرین

وزنه و تمرینات بدنی استرس را از بین می‌برد. بدن من واقعاً نسبت به تمرین کردن شرطی شده است. پیراهنی به تن ندارم و بدنم را از آینه‌ی قدی که روبروی من نصب شده نگاه می‌کنم. عضلات بازویم کم کم شروع به سوزش می‌کند. شکمم تا حد امکان سفت شده است، ماهیچه‌های سینه‌ام فولادی است، عضلات پهلویم مثل گرانیت سفت شده است، چشمانم مثل یخ سفید است. داخل کمدم، سه تا واژن وجود دارد که اخیراً از بین زنان مختلفی که در هفته‌ی گذشته به آن‌ها حمله کرده‌ام جدا کردم. دوتا از آن‌ها را شسته‌ام ولی یکی از آن‌ها هنوز خونی است. یکی از آن‌ها را کادو پیچ کرده‌ام؛ با روبانی آبی از برند هرمس.

پایان دهه ۱۹۸۰

بوی خون حتی به رویاهای من نیز راه پیدا کرده است که در واقع در بیشتر مواقع وحشتناک است: یک کشتی اقیانوس پیما که آتش می‌گیرد، فوران کوه‌های آتشفشانی در هاوایی، مرگ خشن و وحشتناک تاجران سالومون، جیمز رابینسون کار بدی با من می‌کند، دوباره به مدرسه‌ی شبانه روزی برگشته‌ام، حالا به هاروارد برگشته‌ام، مرده‌ها در میان زنده‌ها راه می‌روند. رویاهای بی‌پایان من مثل یک فیلم مدام پخش می‌شوند: صندلی‌های برقی و خودکشی، سرنگ‌ها و دختران مثله‌شده، بشقاب‌های پرنده، فلفل. وقتی با عرق سرد از خواب بیدار می‌شوم، صدای تلویزیون را تا ته بالا می‌برم تا صدای ساخت و ساز (که تمام روز ادامه دارد) خفه شود. یک ماه پیش سالگرد مرگ الویس پریسلی بود. بازی فوتبال پخش می‌شود؛ صدای منشی تلفنم را می‌شنوم؛ آهنگی از مدونا مدام پخش می‌شود که مدام می‌گوید: "زندگی یک راز است، همه باید تنها بمانند..."

وقتی دارم به سمت خیابان برادوی حرکت می‌کنم تا با جین، منشی‌ام، برای صرف ناهار، روبروی تاور رکوردز ملاقات کنم، یک دانشجو با دفترچه‌ای در دست از من می‌خواهد که غمگین‌ترین آهنگی را که می‌شناسم نام ببرم. بدون مکث به او می‌گویم: «"You Can't Always Get What You Want" از بیتلز[1]. » سپس او از من می‌خواهد که شادترین آهنگی را که می‌شناسم نام ببرم و من می‌گویم "Brilliant Disguise" از بروس اسپرینگستین. سرش را تکان می‌دهد، یادداشتی می‌نویسد و از کنارش رد می‌شوم. در حوالی خیابان لینکولن تصادفی رخ داده است. یک آمبولانس کنار صحنه پارک کرده است. مقدار زیادی دل و روده روی زمین ریخته است. از یک اغذیه فروشی کره‌ای یک سیب بسیار سفت می‌خرم و در میان راه می‌خورم. جین در حال حاضر در یک روز خنک و آفتابی در ماه سپتامبر جلوی ورودی خیابان شصت و هفتم پارک مرکزی ایستاده است. وقتی به ابرها نگاه می‌کنیم

[1] . این آهنگ در واقع از رولینگ استونز است.(مترجم فارسی)

تا ببینیم چه شکل‌هایی پیدا کرده‌اند، او یک جزیره، یک توله سگ و یک گل لاله می‌بیند. من هم چیزهایی می‌بینم ولی به او نگویید: یک کیف پول چرم گوچی، یک تبر، یک زن که به دو نیم تقسیم شده و یک گودال سفید بزرگ که از داخل آن روی شهر خون می‌چکد.

به یک کافه‌ی سرباز می‌رویم، به اسم "هیچ جا"، در شمال غربی شهر. میزها کنار خیابان قرار دارد. می‌نشینیم. با هم بحث می‌کنیم که بعداً چه فیلمی ببینیم و یا به کدام یک از موزه‌ها برویم؛ شاید فقط باید قدم بزنیم. او باغ وحش را پیشنهاد می‌کند ولی من سر تکان می‌دهم. جین ظاهر خوبی دارد، به نظر می‌رسد که ورزش کرده است. یک ژاکت طلایی و مخملی از ماتسودا پوشیده است. تصور می‌کنم که در یک تبلیغ جدید تلویزیونی حضور پیدا کرده‌ام -شراب تبلیغ می‌کنم؟ یا یک ژل مو؟ یا آدامس بدون قند؟ - تصویر کات می‌خورد و حالا در صحنه‌ای سیاه و سفید، در در امتداد ساحل می‌دوم؛ پشت زمینه آهنگی مبهم و وهم‌آور از دهه‌ی ۶۰ پخش می‌شود. حالا به دوربین نگاه می‌کنم و محصول را برای تبلیغ بالا می‌آورم - ژل مو؟ کفش؟ - حالا باد موهایم را بهم میریزد، حالا شب می‌شود، دوباره روز می‌شود و بعد دوباره شب می‌شود.

-جین به پیشخدمت می‌گوید: «من یک قهوه بدون کافئین می‌خورم. »

-بدون اینکه حواسم به کلمات باشد می‌گویم: «من یه قهوه بدون سر می‌خوام. »...«ببخشید منظورم بدون کافئین. » و با نگرانی به جین نگاه می‌کنم، اما او فقط به من لبخند می‌زند. روی میز ما روزنامه‌ی یکشنبه‌ی تایمز قرار دارد. شاید در مورد اینکه شب شام چه بخوریم صحبت می‌کنیم. کسی که شبیه تیلور پرستون است از کنارم رد می‌شود و برایم دست تکان می‌دهد. من هم عیکنم را کمی پایین می‌آورم و برایش دست تکان می‌دهم. شخصی سوار بر دوچرخه از کنار ما می‌گذرد. از یکی از خدمه‌ها آب می‌خواهم. یک گارسون از راه می‌رسد و یک ظرف حاوی شربت گشنیز-لیمو و ودکا سر میز می‌گذارد. من متوجه نشدم که جین چنین چیزهایی سفارش داده است.

-می‌پرسد: «یکم می‌خوای؟ »

-می‌گویم: «نه ممنون، رژیم گرفتم. »

-او که واقعاً متعجب است، می‌گوید: «شوخی می‌کنی، درسته؟ بدن تو عالیه. خیلی خوش هیکلی. دیگه نیازی نداری وزنت رو کم کنی. »

-می‌گویم: «همیشه میشه لاغرتر شد تا...» به ترافیک خیابان خیره می‌شوم، چیزی حواسم را پرت می‌کند؛ چه چیزی؟ نمی‌دانم. «...تا بهتر به نظر بیای. »

-او با نگرانی می‌گوید: «خب، پس شاید بهتره برای شام بیرون نریم. دوست ندارم...رژیمت رو خراب کنم. »

-من می‌گویم: «نه. اشکالی نداره. در هر حال...خیلی هم نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم. »

-می‌گوید: «پاتریک، جدی می‌گم. هرکاری بگی من انجام می‌دم. اگه دوست نداری شام بخوریم، پس نمیریم. منظورم اینه که -»

-تأکید می‌کنم: «اشکالی نداره. نیازی نیست چاپلوسی اونو بکنی...» قبل از اینکه خودم را اصلاح کنم، کمی مکث می‌کنم، سپس می‌گویم: «منظورم منه. نیازی نیست چاپلوسی منو بکنی...اوکی؟ »

-می‌گوید: «من فقط می‌خوام بدونم که تو دوست داری چیکار کنی. »

-با طعنه می‌گویم: «برای اینکه همیشه شاد زندگی کنیم، نه؟ منم همینو می‌خوام. » و به او خیره می‌شوم؛ شاید برای سی ثانیه به او خیره می‌شوم. این او را آرام می‌کند. بعد از مدتی او یک آبجو سفارش می‌دهد. اینجا واقعاً هوا گرمه.

-او مدتی بعد اصرار می‌کند: «زودباش لبخند بزن، دلیلی نداری که غمگین باشی. »

-آهی می‌کشم و می‌گویم: «ولی لبخند زدن سخته...مخصوصا این روزها. حداقل برای من سخته. فکر کنم به لبخند زدن عادت ندارم. نمی‌دونم. »

-او به آرامی می‌گوید: «برای همینه که...مردم به همدیگه نیاز دارن. » و در حالی که سُربه‌ی [نوعی دسر] نه چندان ارزان قیمت را می‌خورد، سعی می‌کند با من تماس چشمی برقرار کند.

-ناخودآگاه گلویم را صاف می‌کنم و می‌گویم: «خب بعضی‌ها اینطور نیستند...شاید مردم...چون انتظار پاداش دارن به هم کمک می‌کنن...» برای مدتی طولانی مکث می‌کنم. «می‌دونی...مردم عادت می‌کنن...درسته؟ مردم به همه چیزی عادت می‌کنن...شاید به خاطر عادته که اینطوری رفتار می‌کنن.»

-یک مکث طولانی دیگر. او که گیج شده است، می‌گوید: «نمی‌دونم...شاید...ولی شاید بهتر باشه نیمه‌ی پر لیوان رو ببینیم تا نیمه‌ی خالی اون رو. شاید باید خوبی‌ها را ببینیم تا بدی‌ها رو. مگه نه؟ » او متحیر به نظر می‌رسد، گویی برایش عجیب است که این جملات از دهانش بیرون آمده است.

یک تاکسی از کنار ما عبور می‌کند و صدای آهنگ مدونا از آن به گوشم می‌رسد. دوباره می‌گوید: "زندگی یک راز است، همه باید تنها بمانند..." یکی از افرادی که سر میز کناری ما نشسته است، قهقهه می‌زند و می‌گوید: «بعضی وقتا لباسی که برای کارت می‌پوشی تعیین کنندس. » و سپس جین چیزی می‌گوید که من نمی‌شنوم و از او می‌خواهم که دوباره حرفش را تکرار کند.

-می‌پرسد: «تا حالا نخواستی کسی رو خوشحال کنی؟ »

-می‌پرسم: «چی؟ » و سعی می‌کنم به او توجه کنم.

-با خجالت حرفش را تکرار می‌کند: «تا حالا نخواستی کسی رو خوشحال کنی؟ »

-به او خیره می‌شوم، سردم می‌شود، ترس مرا فرا می‌گیرد. دوباره گلویم را صاف می‌کنم و سعی می‌کنم با جدیت صحبت کنم. به او می‌گویم: «دیشب رفته بودم به رستوران شوگارریف...همونجایی که بالای شهره...می‌دونی-»

-او حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید: «با کی بودی؟ »

-جِنِت. «ایوان مک گلین. »

-«اوه. » سرش را تکان می‌دهد. حرف مرا باور می‌کند.

-آهی می‌کشم و ادامه دادم: «...به هر حال...داخل دستشویی مردانه با یه مردی روبرو شدم...یکی از اون...کارمندان وال استریت...و کت و شلواری پشمی از...لوسیانو سوپرانی پوشیده بود...با یک پیراهن نخی از...گیتمن برادرز...و یک کراوات ابریشمی از...زِگنا. منظورم اینه که این یارو یه دلال بود، می‌شناختمش...جاهای مختلفی دیده بودمش، مثل بار آئو، بار هری...خیلی جاها دیده بودمش، اما...وقتی رفتم پیشش...دیدم که داره روی دیوار یه چیزی می‌نویسه...روی دیوار بالای دستشویی...» مکث می‌کنم و کمی از آبجوی او را می‌نوشم. «وقتی که دید من نزدیک میشم...خودکارش رو کنار گذاشت...و زیپ شلوارش رو بست...گفت: سلام هندرسون...موهایش را در آینه بررسی کرد...سرفه کرد...انگار عصبی بود یا همچین چیزی...و از دستشویی خارج شد. » دوباره مکث می‌کنم و آب دهانم را قورت می‌دهم. «حالا هرچی...رفتم که از دستشویی استفاده کنم...خم شدم...تا ببینم چی نوشته. » با دستان لرزانم دستمالی برمیدارم و عرق پیشانی‌ام را پاک می‌کنم.

-جین با احتیاط می‌پرسد: «چی نوشته بود؟ »

-چشمانم را می‌بندم و پنج کلمه از دهانم بیرون می‌آید: «همه ی...بچه پولدارها رو...بکش. »

جین سکوت می‌کند.

-برای شکستن سکوت ناراحت‌کننده‌ای که سر میز ما حاکم شده است، می‌گویم: «می‌دونستی اسم سگ اول تد باندی، لاسی بود؟ » مکث می‌کنم. «شنیده بودی؟ »

-جین طوری به ظرفش نگاه می‌کند که انگار او را گیج کرده‌ام، سپس دوباره به من نگاه می‌کند. «تد باندی...کیه؟ »

-آهی می‌کشم و می‌گویم: «فراموشش کن. »

-می‌گوید: «ببین پاتریک، ما باید در مورد چیزی صحبت کنیم...یا در واقع حداقل من باید در مورد یه چیزی صحبت کنم. »

.... آنجایی که طبیعت و زمینی وجود داشت، زندگی و آب در جریان بود، بیابان بی انتهایی دیدم. بیابانی که گویی تهی از عقل و روح است و هیچ سطحی از دانش و خودآگاهی توانایی درک آن را ندارد. این تصور آنقدر برای من واضح بود که گویی خودم در آن بیابان قدم می‌زدم. این چیزی بود که من می‌توانستم درک کنم، زندگی من اینگونه بود، واقعیت زندگی من چنین چیزی بود: هرگز به ذهنم خطور نکرده بود که آیا انسان‌ها ذاتاً خوب هستند و یا اینکه می‌توانند خودشان را تغییر دهند؟ یا اینکه آیا این دنیا می‌تواند مکان بهتری شود اگر ما از احساساتمان لذت ببریم و از محبت و مهربانی دیگران سود جوییم؟ چیز مثبتی در اینجا نمی‌بینم، واژه‌ی "سخاوت" هیچ معنایی ندارد، کلیشه‌ای است، در واقع یک نوع جوک است. جنسیت ریاضی است. فردیت دیگر مسأله نیست. هوش به چه معناست؟ میل - بی‌معناست. عقل راه و چاره نیست. عدالت مرده است. ترس، سرزنش، بی‌گناهی، همدردی، گناه، اتلاف، شکست و غم و اندوه احساساتی بودند که دیگر هیچ کس واقعاً آن‌ها را احساس نمی‌کرد. تامل بی‌فایده است، دنیا بی‌معنی است. شر تنها چیز ماندگار جهان است. خدا مرده است. عشق قابل اعتماد نیست. سطحی بودن، سطحی بودن، سطحی بودن تنها چیزی است که انسان‌ها در آن معنایی پیدا می‌کنند...این تمدنی بود که من دیدم، عظیم و ناهموار...

-«...و من یادم نمی‌آید با کی صحبت می‌کردی...مهم نیست. چه اهمیتی دارد که تو کمی پرخاشگری، ولی با این حال...خیلی مهربان و شیرینی و فکر کنم آن موقع می‌دانستم که...» او قاشقش را پایین می‌گذارد. من به او نگاه نمی‌کنم. من به تاکسی‌هایی که به سمت برادوی حرکت می‌کنند نگاه می‌کنم، ولی تاکسی‌ها نمی‌توانند جلوی آشفتگی ذهن مرا بگیرند چرا که جین می‌گوید: «به نظر می‌رسه که خیلی از مردم...» توقف می‌کند، سپس با تردید ادامه می‌دهد: «ارتباطشان را با زندگی از دست داده‌اند و من نمی‌خواهم یکی از آن‌ها باشم. » بعد از اینکه پیشخدمت ظرفش را پاک می‌کند، می‌افزاید: «نمی‌خواهم...جزوی از آن‌ها باشم. »

فکر کنم دارم سر تکان می‌دهم.

-«من یاد گرفته‌ام که تنها بودن چگونه است و...فکر می‌کنم عاشق تو هستم. » این جمله‌ی آخر را به تندی گفت. فکر کنم به زور از دهانش بیرون آورد.

-با ذهنی مشوش به او نگاه می‌کنم، کمی آب معدنی می‌نوشم و سپس بدون اینکه فکر کنم می‌گویم: «من یکی دیگه رو دوست دارم. »

-او بلافاصله می‌خندد، با خجالت سرش را پایین می‌اندازد (گویی فیلم را با سرعت زیاد پخش کنند) و می‌گوید: «من، خب، متأسفم...خدایا. »

-«اما...» به آرامی اضافه می‌کنم: «نباید...بترسی. »

او دوباره به من نگاه می‌کند. صورتش از امید متورم شده است.

-می‌گویم: «میشه یه کاریش کرد. » سپس، بدون اینکه بدانم چرا این را می‌گویم، مستقیماً به او می‌گویم: «شاید هم نشه کاریش کرد. نمی‌دونم. من برای با تو بودن خیلی وقت گذاشتم، پس اینطور نیست که برام مهم نباشی. »

سرش را بی‌صدا تکان می‌دهد.

-به او هشدار می‌دهم: «هرگز نباید محبت را با...اشتیاق اشتباه گرفت. می‌تونه...بد باشه. می‌تونه...تو رو به دردسر بندازه. »

-او چیزی نمی‌گوید؛ می‌توانم متوجه شوم که غمگین شده است. سرخ شده و با لکنت می‌پرسد: «منظورت...منظورت از این حرفا چیه؟ »

-«هیچی. من فقط...بهت می‌گم که...ظواهر می‌تونه فریبنده باشه. »

-او به روزنامه‌ی تایمز که روی میز ما قرار دارد خیره می‌شود. نسیم آرامی میوزد و همین باعث می‌شود کمی از برگه‌های روزنامه تکان بخورد. «چرا...اینو به من می‌گی؟ »

-از سر نزاکت می‌خواهم دست او را لمس کنم، اما جلوی خودم را می‌گیرم و می‌گویم: «فقط می‌خوام از هرگونه...برداشت بدی در آینده جلوگیری کنم. نمی‌خوام برداشت بدی بکنی. » یک خدمتکار خوش هیکل از کنارش می‌گذرد. توجهم به او جلب می‌شود، سپس دوباره به جین نگاه می‌کنم. «اوه بیخیال، اینطوری نگاه نکن، نیازی نیست خجالت بکشی. »

-او می‌گوید: «خجالت نمی‌کشم. فقط می‌خوام بدونم از اینکه این موضوع رو به تو اعتراف کردم، از من ناامید شدی یا نه. »

چگونه می‌تواند بفهمد که من به هیچ عنوان از دست او ناامید نمی‌شوم، چرا که دیگر هیچ چیزی برای من جذابیت ندارد.

-با نیشخند می‌پرسم: «تو چیز زیادی در مورد من نمی‌دونی، نه؟ »

-او در پاسخ می‌گوید: «به اندازه‌ی کافی می‌دونم. » سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «اصلاً ولش کنم. بیا این موضوع رو فراموش کنیم. من اشتباه کردم. متأسفم. » ولی در عرض چند ثانیه نظرش را تغییر داد و با جدیت گفت: «می‌خوام بیشتر بدونم. »

-می‌پرسم: «مطمئنی؟ »

-او با نفس نفس زدن می‌گوید: «پاتریک...زندگی من بدون تو...پوچه. »

من هم به همین فکر می‌کنم و متفکرانه سر تکان می‌دهم.

-می‌گوید: «و من نمی‌تونم...» با ناامیدی مکث می‌کند. «من نمی‌تونم وانمود کنم که چنین حسی ندارم، به نظرت می‌تونم؟ »

-«هیسسس...»

...انگاره‌ای از پاتریک بیتمن وجود دارد، نوعی انتزاع، ولی در واقع "منی" وجود ندارد. من یک توهمم. شاید شما با من دست بدهید و گرمی گوشت مرا احساس کنید، شاید زندگی خودتان را با من مقایسه کنید ولی در واقع من وجود ندارم. من ساختگی‌ام، یک انحراف. من یک انسان ناقص هستم. شخصیت من به درستی شکل نگرفته است. قساوت قلب من عمیق و پایدار است. وجدان من، ترحم من، امیدهای من خیلی وقت پیش از بین رفتند (احتمالاً در هاروارد). دیگر هیچ چیز جدیدی برای من وجود ندارد. من از همه‌ی دیوانگی‌ها و کارهای شریرانه فراتر رفته‌ام. با این حال، من همچنان به یک حقیقت تاریک تکیه می‌کنم: هیچ‌کس در امان نیست، هیچ چیز رستگاری ندارد. با این حال من بی‌تقصیر هستم. رفتار انسان‌ها هرچه باشد، بالاخره برای خودش اعتباری دارد. آیا شما شیطان هستید؟ یا مثل او رفتار می‌کنید؟ من همیشه درد می‌کشم و برای کسی دنیای خوب و بهتری آرزو نمی کنم. در واقع من خواهان آنم که درد و رنج‌های من بر دیگران تحمیل شود. من نمی‌خواهم کسی از دستم فرار کند. اما حتی پس از اعتراف به این - و من بارها و بارها تقریباً در هر عملی که مرتکب شده‌ام - و رو در رو شدن با این حقایق، هیچ جای جبرانی برای من وجود ندارد. من هیچ شناخت عمیق‌تری در مورد خودم به دست نمی‌آورم، هیچ درک جدیدی را نمی‌توان از گفتارم استخراج کرد. هیچ دلیلی وجود ندارد که این‌ها را به شما بگویم. این اعترافات هیچ معنایی ندارد...

-از جین می‌پرسم: «فکر می‌کنی در این دنیا چند نفر شبیه من هستند؟ »

-مکث می‌کند و با دقت پاسخ می‌دهد: «فکر نکنم...کسی باشه. »

-می‌گویم: «اجازه بده یک بار دیگه سؤال رو بپرسم-» حرف خودم را قطع می‌کنم. «موهام چطور به نظر می‌رسه؟ »

-«اوه، خوبه. »

-«اوکی. اجازه بده یک بار دیگه سؤال رو بپرسم. » جرعه‌ای از آبجو را می‌نوشم و می‌پرسم: «اوکی. چرا از من خوشت میاد؟ »

-او پاسخ می‌دهد: «چرا؟؟ »

-می‌گویم: «آره. چرا؟ »

-«خب...» یک قطره آبجو روی پیراهن (پولو) من ریخته است. در حرکتی که مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد، دستمالش را به من می‌دهد. سپس می‌گوید: «خب...تو به فکر بقیه‌ای...این واقعاً توی این...چیز کمیابیه. » مکث می‌کند. «واقعاً توی این دنیای لذتگرا چیز کمیابیه...اممم...پاتریک تو منو خجالت‌زده می‌کنی. » سرش را تکان می‌دهد و چشمانش را می‌بندد.

-اصرار می‌کنم: «لطفاً ادامه بده. می‌خوام بدونم. »

-«شیرین و مهربانی. » چشمانش را بالا می‌برد. «مهربانی...سکسی هستی...نمی‌دونم. و...مرموزی. » مکث. «فکر کنم...مرموز...تو مرموزی. » آهی می‌کشد. «و تو...با ملاحظه‌ای. » او متوجه چیزی می‌شود، دیگر نمی‌ترسد، مستقیم به من خیره می‌شود. «و به نظر من مردانی که خجالتی‌اند، خیلی رمانتیک هستند. »

-دوباره می‌پرسم: «چند نفر توی دنیا مثل من هستند؟ واقعاً من اینطوری به نظر می‌رسم؟ »

-او می‌گوید: «پاتریک...من دروغ نمی‌گم. »

-«نه، معلومه که نمی‌گی...ولی فکر می‌کنم.... » نوبت من است که با تعمق آه بکشم. «فکر می‌کنم...تا حالا شنیدی که می‌گن هیچ دو دانه برفی شبیه هم نیستند؟ »

سر تکان می‌دهد.

-«خب، من فکر نمی‌کنم این حرف درست باشه. به نظر من خیلی از دانه‌های برف شبیه هم هستند...و فکر می‌کنم خیلی از آدما هم شبیه هم هستند. »

او دوباره سر تکان می‌دهد، هرچند می‌توانم بگویم که خیلی گیج شده است.

-با دقت اعتراف می‌کنم: «ظاهر آدما می‌تونه فریبنده باشه. »

-او می‌گوید: «نه. » سرش را تکان می‌دهد و برای اولین بار از خودش مطمئن است. «فکر نکنم ظاهر آدما فریبنده باشه. نه. »

-توضیح می‌دهم: «جین، گاهی اوقات، خطوطی که ظاهر را (چیزی که تو می‌بینی) از باطن (چیزی که تو نمی‌بینی) جدا می‌کنه، تار و غیر قابل دیدن میشه. »

-او اصرار می‌کند: «درست نیست. اینطوری نیست. »

-با لبخند می‌پرسم: «واقعاً؟ »

-او می‌گوید: «قبلاً اینطوری فکر نمی‌کردم. شاید ده سال پیش اینطوری فکر نمی‌کردم. ولی حالا چرا. »

-با علاقه می‌پرسم: «منظورت چیه؟ از اینکه قبلاً اینطوری فکر می‌کردی؟ »

...سیلی از واقعیت. احساس عجیبی به من دست می‌دهد، گویی این یک لحظه‌ی حیاتی در زندگی من است و از ناگهانی بودن یک چیز، شگفت‌زده می‌شوم. هیچ چیز با ارزشی وجود ندارد که بتوانم به او ارائه دهم. برای اولین بار است که می‌بینم جین خودش را رها کرده است. او قوی‌تر به نظر می‌رسد، و می‌خواهد مرا به سرزمینی جدید و ناآشنا ببرد - نامطمئنی وحشتناک دنیایی کاملاً متفاوت. حس می‌کنم او می‌خواهد زندگی من را به شکلی قابل‌توجه از نو بسازد - چشمانش این را به من می‌گوید و اگرچه به نظرم چشمانش حقیقت را می‌گویند، اما می‌دانم که یک روز، خیلی زود، او نیز زیر جنون من له خواهد شد. تنها کاری که باید بکنم این است که در مورد این موضوع سکوت کنم و آن را مطرح

نکنم - با این حال او مرا ضعیف می‌کند، تقریباً مثل این است که او تصمیم می‌گیرد که من کیستم، و باید اعتراف کنم که چنین چیزی موجب پدید آمدن احساس درد در من می‌شود. چیزی در درونم رشد می‌کند، چیزی سفت و سخت، قبل از اینکه بتوانم آن را متوقف کنم، متوجه می‌شوم که با گیجی به او خیره شده‌ام و با خودم فکر می‌کنم که ممکن است من ظرفیت پذیرش عشق او را داشته باشم، هرچند که نمی‌توانم به او عشق بورزم. یعنی میتواند ابرهای تاریکی را که پشت چشمانم وجود دارد، ببیند؟ و اگرچه سرمای وجودم برخی مواقع دست از سر من بر می‌دارد، ولی بی‌حسی و بی‌تفاوتی همیشه با من است و احتمالاً هیچگاه مرا ترک نخواهد کرد. این رابطه احتمالاً به هیچ چیزی منجر نخواهد شد...این رابطه چیزی را تغییر نداد. حس می‌کنم جین بوی چای می‌دهد...

-او می‌گوید: «پاتریک...با من صحبت کن...اینقدر ناراحت نباش. » «فکر می‌کنم وقت آن است که...به دنیایی که خلق کرده‌ام...خوب نگاه کنم...» و در حالی که بغض گلویم را گرفته است، به او اعتراف می‌کنم: «من...دیشب...نیم گرم کوکائین...توی انبارم پیدا کردم. » و دستانم را به هم فشار می‌دهم.

-می‌پرسد: «چیکارش کردی؟ »

دستم را روی میز گذاشتم. دستم را گرفت.

-نفس نفس می‌زنم و می‌گویم: «انداختمش دور. همه‌اش رو دور ریختم. می‌خواستم بکشم. ولی انداختمش دور. »

دستم را محکم می‌فشارد. می‌پرسد: «پاتریک؟ » و دستش را بالاتر می‌آورد تا آرنجم را بگیرد. وقتی قدرت نگاه کردن به او را پیدا می‌کنم، متوجه می‌شوم که او واقعاً چقدر بی‌فایده، کسل‌کننده و از نظر جسمی زیباست، و این سؤال به ذهنم می‌رسد که چرا با او دوست نشوم؟ پاسخ: او از بسیاری از دخترانی که من می‌شناسم بدن بهتری دارد. یک پاسخ دیگر: ولی همه قابل تعویض هستند. یک پاسخ دیگر: واقعاً مهم نیست. او جلوی من نشسته است، عبوس اما امیدوار، بی‌شخصیت و در شرف اشک

ریختن. دستش را عقب می‌زنم، به خاطر ناآگاهی او از شر، تحت تأثیر قرار می‌گیرم. او برای قبولی باید یک آزمون دیگر هم بدهد.

-آب دهانم را قورت می‌دهم و از او می‌پرسم: «کیف داری؟ »

-او می‌گوید: «نه. ندارم. »

-می‌گویم: «اِولین با خودش کیف میاره. »

-جین می‌پرسد: «واقعاً...؟ »

-«کیف پول چی؟ »

-می‌گوید: «یه کوچیک دارم. »

-مشکوکانه می‌پرسم: «طرح داره؟ »

-«نه. »

آهی می‌کشم، سپس دست او را (کوچک و زمخت) در دستم می‌گیرم.

...و در صحراهای جنوبی سودان گرما به اوج خودش می‌رسد و هزاران هزار مرد، زن و کودک، در سراسر بوته‌زار پرسه می‌زنند و ناامیدانه به دنبال غذا می‌گردند. گرسنه و ضعیف شده‌اند و ردی از اجساد مرده و نحیف از خود به جای می‌گذارند، علف‌های هرز و برگ و...را می‌خورند، از روستایی به روستای دیگر می‌روند؛ به آرامی جان می‌کنند. صبحی خاکستری در این صحرای نکبت بار، شن و ماسه‌ها به پرواز در می‌آیند و کودکی با چهره‌ای سوخته، روی شن و ماسه‌ها دراز کشیده است و گلویش را می‌خاراند. هیچکس نمی‌تواند خورشید را ببیند، کودک از شن پوشیده شده است، تقریباً مرده، چشمانش پلک نمی‌زند، سپاسگزارم (برای یک لحظه دنیایی را تصور کن که کسی برای چیزی سپاسگزار است) که هیچ کسی به او توجه نمی‌کند، هیچ کسی نیست که عذاب پسربچه را ببیند و

لبخند بزند، پسربچه بی‌صدا دهان ترک خورده‌اش را باز و بسته می‌کند، در جایی دوردست یک اتوبوس مدرسه حرکت می‌کند، بالاتر از آن در فضا، روحی برمی خیزد، دری باز می‌شود، می‌پرسد: "چرا؟ " – خانه‌ای برای مردگان، یک بی‌نهایت، از خلاء آویزان است، زمان می‌گذرد، عشق و غم به پسر هجوم می‌آورند.

–«باشه. »

صدای زنگی به گوش می‌رسد. تعداد بی‌شماری، صدها نفر، شاید هزاران نفر، در طول سکوت من از کنار میز ما عبور کرده‌اند. جین می‌گوید: «پاتریک». شخصی با کالسکه در گوشه‌ای می‌ایستد و بستنی می‌خرد. بچه به من و جین خیره شده است. ما هم به او خیره می‌شویم. واقعاً عجیب است، حس عجیبی در من پدید می‌آید، احساس می‌کنم به سمت چیزی حرکت می‌کنم و در عین حال از چیزی دور می‌شوم، هر چیزی ممکن است.

اَسپِن

چهار روز مانده به کریسمس، ساعت دو بعد از ظهر. روی صندلی عقب یک لیموزین مشکی رنگ نشسته‌ام؛ لیموزین در کنار خیابان پنجم پارک کرده و سعی می‌کنم مقاله‌ای درباره دونالد ترامپ (در شماره‌ی جدید مجله‌ی فِیم) بخوانم. جِنِت از من می‌خواهد که به خانه‌اش بروم ولی می‌گویم: "ولش کن". چشم او کبود شده است چرا که دیشب برای اینکه او را مجبور کنم با هم به رستوران مارلیبرو برویم، مجبور شدم او را بزنم. بعد از یک جر و بحث شدید داخل خانه‌ی من، در نهایت رضایت داد. وضعیت جِنِت واقعاً برای من غیرقابل درک است و هنگام شام صادقانه به او گفتم که من احساس ناراحتی برای تو نمی‌کنم و اصلاً درد تو برای من اهمیتی ندارد. از زمانی که از خانه‌ی من راه افتاده‌ایم، دارد گریه می‌کند. تنها احساس واضحی که من از او درک می‌کنم، ناامیدی و شاید اشتیاق است، و اگرچه من در طول راه اصلاً به او توجهی نکردم، ولی مجبورم به او بگویم: "گوش کن، من امروز صبح دوتا آلپرازولام خوردم، پس، اوه، نمی‌تونی ناراحتم کنی. " حالا که او از لیموزین پیاده می‌شود و روی پیاده‌روی یخ‌زده می‌ایستد، من زیر لب می‌گویم: "حالا خیلی خوب شد. " و در حالی که او را تسلی می‌دهم می‌گویم: "خیلی جدی نگیر. ". راننده که نامش را فراموش کرده‌ام او را تا داخل خانه‌اش همراهی می‌کند، و زمانی که به در خانه‌اش می‌رسد، برای آخرین بار با نگاهی پشیمان به من نگاهی می‌اندازد. آهی می‌کشم و برایش دست تکان می‌دهم. از دیشب تا حالا یک کت نخی بیل بلس به تن دارد. امروز صبح در برنامه‌ی پتی وینترز با پاگنده مصاحبه کردند و در کمال تعجب او برای من خیلی جذاب بود. لیوانی که من از آن ودکای آبسلوت می‌نوشم فنلاندی است. من نسبت به جِنِت خیلی برنزه ترم.

راننده از ساختمان بیرون می‌آید و مرا به سمت فرودگاه جی.اف.کی می‌برد. حدود ۹۰ دقیقه‌ی دیگر به سمت اَسپِن [شهری در آمریکا] پرواز دارم. تا زمانی که من برگردم (در ژانویه) جِنِت از کشور خارج شده است. سیگاری روشن می‌کنم و دنبال زیرسیگاری می‌گردم. گوشه‌ی این خیابان یک کلیسا وجود

دارد. چه کسی اهمیت می‌دهد؟ فکر می‌کنم این پنجمین فرزندی است که مجبور شده‌ام سقط کنم، و سومین فرزندی است که خودم با دستان خودم سقط نکرده‌ام (اعتراف می‌کنم که یک آمار بی‌فایده است). هوا سرد است و قطرات باران به شیشه‌ی لیموزین برخورد می‌کند، احتمالاً گریه‌های جِنِت داخل اتاق عمل شبیه همین باران خواهد بود؛ گریه‌هایی که ناشی از خاطرات خوش گذشته است، زمانی که جهان زیبا بود. می‌خواهم یک خنده‌ی هیستریکی بکنم ولی مقاومت می‌کنم.

در فرودگاه به راننده دستور می‌دهم که قبل از اینکه به دنبال جِنِت برود، از فروشگاه شوارز موارد زیر را بخرد: یک عروسک، یک جغجغه، یک پستونک، یک خرس سفید. و آن‌ها را بدون اینکه از بسته‌بندی باز کند، روی صندلی عقب بگذارد. فکر نکنم جِنِت مشکلی داشته باشد - یک زندگی نو جلوی روی اوست (البته اگر با من برخورد نکند). علاوه بر این، فیلم مورد علاقه‌ی این دختر "صورتی زیبا" است و فکر می‌کند استینگ خواننده‌ی باحالی است. بنابراین کم و بیش لیاقت این رفتار را دارد و کسی نباید برای او ترحم کند. برای آدم‌های بیگناه جایی وجود ندارد.

روز ولنتاین

سه‌شنبه صبح داخل اتاق نشیمن تلفنم را در دست گرفته‌ام و با وکیلم صحبت می‌کنم و مدام به تلوزیون (که دارد پتی وینترز را پخش می‌کند) و خدمتکاری که دارد خون و روزنامه‌های خونی را پاک می‌کند نگاه می‌کنم. خدمتکار هیچ چیزی نمی‌گوید و کارش را می‌کند. دیوارهای خونی را پاک می‌کند؛ زمین خونی را پاک می‌کند؛ روزنامه‌های خونی را برمیدارد. به نظر می‌رسد که او هم مانند من داخل یک دنیای تخمی غرق شده است و توجهی به اطرافش ندارد و این مرا به یاد این می‌اندازد که امروز قرار است تعمیرکار پیانو به اینجا بیاید و باید این موضوع را به نگهبان ورودی اطلاع دهم تا بگذارد او وارد شود. یکی از دخترها روی پیانو افتاد و چندتا از سیم‌های آن کنده شد (که البته بعداً از سیم‌ها استفاده کردم). به وکیلم می‌گویم: «به معافیت مالی بیشتری نیاز دارم. ». مصاحبه‌گر داخل برنامه‌ی پتی وینترز از یک کودک هشت یا نه ساله می‌پرسد: "ولی این یک واژه‌ی دیگر برای گفتن سکس گروهی نیست؟ ". مایکروویو بوق می‌زند. سوفله‌ای [نوعی دسر] که داخل آن گذاشته‌ام داغ شده است.

انکار آن فایده‌ای ندارد: واقعاً هفته‌ی بدی بوده است. به تازگی ادرار خودم را می‌خورم. بدون اینکه موضوع خنده داری مطرح باشد، برای خودم شروع به خندیدن می‌کنم. گاهی اوقات روی زمین می‌خوابم. آنقدر نخ دندان می‌کشم تا لثه‌هایم خون بیفتد. دیشب با رید گودریچ و جیسون راست به رستوران ۱۵۰۰ رفته بودم و زمانی که می‌خواستم قلب یکی از دخترانی را که کشته بودم، برای مادرش بفرستم، نزدیک بود گیر بیفتم. برای اِولین یک جعبه‌ی پر از حشره فرستادم و داخل آن یادداشتی گذاشتم (جین نوشت) که نوشته بود: دیگر نمی‌خواهم ریختت را ببینم و بهتر است رژیم بگیری خیک تخمی. چیزهایی وجود دارد که یک آدم عادی با دیدن آن‌ها شاد می‌شود و من برای تعطیلات کمی از این چیزها را برای جین خریدم و امروز صبح به خانه‌اش فرستادم: دستمال‌های نخی از بِندل، یک صندلی حصیری از جنی-بی، یک میز کوچک از بارنی، یک کیف پول چرمی از مِیسی، یک کاج سفید از کورنانز، یک دستبند طلای نه عیار از برگدورف و صدها گل رز صورتی و سفید.

داخل دفتر. داخل ذهنم مدام اشعار آهنگ‌های مدونا را مرور می‌کنم؛ سعی می‌کنم همه چیز را فراموش کنم و فقط به نقطه‌ای خیره شوم. می‌خواهم روزی را که در پیش دارم فراموش کنم اما چیزی به ذهنم می‌رسد که شعر مدونا را مخدوش می‌کند و مرا با ترسی نامعلوم، به مزرعه‌ی انزوایم برمی گرداند. کسی که در طی یک سال گذشته از او دوری می‌کردم، یک آماتور از روزنامه‌ی فورچون، می‌خواهد در مورد من یک مقاله بنویسد و امروز صبح دوباره تماس گرفت. مجبور می‌شوم برای یک مصاحبه با خبرنگار تماس بگیرم. کریگ مک درموت به نوعی معتاد فکس است و هیچ یک از تماس‌های تلفنی مرا جواب نمی‌دهد و ترجیح می‌دهد تا فقط از طریق فکس با او ارتباط برقرار کنم. روزنامه‌ی پُست امروز صبح می‌گوید بقایای سه جسد که در مارس گذشته در یک قایق تفریحی ناپدید شده بودند، در رودخانه‌ی شرقی پیدا شده‌اند؛ کاملاً یخ‌زده. همچنین نوشته است یک دیوانه بطری‌های یک لیتری آب معدنی اویان را مسموم می‌کند و تا کنون هفده نفر به این خاطر کشته شده‌اند. در مورد زامبی‌ها، اخلاق عمومی، تصادقات و سوء تفاهم‌های کشنده هم مطلب نوشته بود.

در حالی که من پشت میز کارم هستم و روزهای ماه‌های گذشته‌ی تقویمم را خط می‌زنم، جین به من تلفن می‌زند و می‌گوید که تیم پرایس می‌خواهد مرا ببیند. با ترس می‌گویم: «بفرستش...داخل. » پرایس با یک کت و شلوار پشمی از میلانو، یک پیراهن نخی از بِهار، یک کراوات ابریشمی از بیل بلس و یک جفت کفش چرمی از بروک برادرز وارد دفتر می‌شود. وانمود می‌کنم که دارم با تلفن صحبت می‌کنم. روبروی من می‌نشیند. جدا از این که او به طرز قابل توجهی خوش اندام به نظر می‌رسد، یک لکه روی پیشانی او وجود دارد یا حداقل من اینطور فکر می‌کنم. گفتگوی ما احتمالاً شبیه چیزی شبیه به این است، اما در واقع مختصرتر.

-دستش را می‌فشارم و می‌گویم: «پرایس، کجا بودی؟ »

-او لبخند می‌زند: «اوه، همین اطراف. اما هی، من برگشتم. »

-شانه بالا می‌اندازم با حالتی گیج می‌پرسم: «همین اطراف...خب، چطور بود؟ »

-او هم شانه بالا می‌اندازد: «خب، عجیب بود...خسته‌کننده. »

-زیرلب می‌گویم: «فکر کنم تو را در اسپن دیدم. »

-او می‌پرسد: «خب تو چطوری بیتمن؟ »

-آب دهانم را قورت می‌دهم و می‌گویم: «خوبم...فقط زنده‌ام. »

-او می‌پرسد: «و اولین چی؟ حال اون چطوره؟ »

-من لبخند می‌زنم: «خب، ما از هم جدا شدیم. »

-«اوه، چقدر بد. » حرف مرا قبول کرد. گویی چیزی یادش آمد و می‌پرسد: «و کورتنی چی؟ »

-«کورتنی با لوئیس ازدواج کرد. »

-«لوئیس گراس گرین؟ »

-«نه. لوئیس کاروترز. »

-این را هم قبول می‌کند. «شماره‌ی کورتنی رو داری؟ »

-در حالی که شماره را برای او می‌نویسم، اشاره می‌کنم: «خیلی وقت بود که خبری ازت نبود. داستان چیه؟ » دوباره متوجه لکه‌ی روی پیشانی او می‌شوم، هرچند که احساس می‌کنم اگر از یک شخص دیگری بپرسم که او روی پیشانی‌اش لکه دارد یا نه، خواهد گفت نه.

-بلند می‌شود و شماره را می‌گیرد. «حالا برگشتم. احتمالاً دلت برای من تنگ شده. در جریان خیلی چیزها نبودم. » مکث می‌کند. با غرور می‌گوید: «دیگه برای رابینسون کار می‌کنم. »

-«آلموند رابینسون؟ » و تلاش می‌کنم ناراحتی خودم را از خودپسندی او پنهان کنم.

-دستی به پشتم می‌زند و می‌گوید: «تو دیوانه‌ای، بتسمن. یک حیوان. یک حیوان واقعی. »

-«منکرش نیستم. » خنده‌ی کوچکی بر لب می‌آورم و او را به سمت در هدایت می‌کنم. همانطور که او می‌رود با خودم فکر می‌کنم که در دنیای تیم پرایس چه اتفاقی می‌افتد، دنیایی که دنیای اکثر ماست: ایده‌های بزرگ، کارهای مردانه، درک جهان.

گدایی در خیابان پنجاه و پنجم

من دارم از پارک مرکزی برمی گردم، و در جایی که در نزدیکی باغ وحش کودکان پسر مک‌کافی را به قتل رساندم، بخش‌هایی از مغز اورسولا را به سگ‌های رهگذر می‌دهم تا بخورند. حوالی ساعت چهار بعد از ظهر است و دارم داخل خیابان پنجم قدم می‌زنم، همه در خیابان غمگین به نظر می‌رسند، هوا پر از پوسیدگی است، اجساد روی سنگفرش‌های سرد پیاده رو دراز کشیده‌اند، کیلومترها از آن‌ها وجود دارد، برخی از آن‌ها تکان می‌خورند ولی بیشتر آن‌ها مرده‌اند. تاریخ در حال غرق شدن است و به نظر می‌رسد تنها تعداد بسیار کمی از بد شدن اوضاع آگاهند. هواپیماها در سطح شهر پرواز می‌کنند و از مقابل خورشید عبور می‌کنند. بادها به سمت خیابان پنجم می‌آیند و سپس مسیرشان را به سمت خیابان پنجاه و هفتم کج می‌کنند. کبوترها به پرواز در می‌آیند. با تحسین به برج ترامپ نگاه می‌کنم، بلند است و با غرور زیر نور خورشید می‌درخشد. در مقابل برج ترامپ، دو نوجوان کاکاسیاه تخمی با کارت پاسور توریست‌ها را سرگرم می‌کنند و برای اینکه نروم و کارشان را تمام کنم، باید با خودم بجنگم.

گدایی که قبلاً چشمانش را کور کرده بودم، روی یک پتوی پوسیده در گوشه‌ی خیابان پنجاه و پنجم نشسته است. وقتی نزدیک‌تر می‌شوم، متوجه صورت پر از زخمش می‌شوم؛ روی تابلویی نوشته است: "در ویتنام کور شده‌ام، لطفاً کمک کنید. ما گرسنه و بی‌خانمان هستیم. " ما؟ سپس متوجه سگی می‌شوم که به من خیره شده است. زمانی که متوجه شد به اربابش نزدیک می‌شوم، بلند شد و خرخر کرد. وقتی نزدیک‌تر شدم، پارس می‌کند و دمش را مثل دیوانه‌ها تکان می‌دهد. زانو می‌زنم و دستم را به شکلی تهدیدآمیز به سمت او دراز می‌کنم. سگ عقب می‌کشد؛ پنجه‌هایش کج است.

کیف پولم را بیرون می‌آورم و وانمود می‌کنم که یک دلار داخل قوطی خالی قهوه‌اش انداختم. اما بعد متوجه شدم: چرا به خودم زحمت بدهم وانمود کنم؟ به هر حال هیچ کس تماشا نمی‌کند، مخصوصا

خود گدا. دلار را داخل جیبم می‌گذارم. گدا حضور مرا حس می‌کند و دیگر قوطی را تکان نمی‌دهد. یک عینک آفتابی به چشم دارم ولی این عینک زخم‌های کریه صورت او را نمی‌پوشاند. دماغش آنقدر داغون است که نمی‌دانم چگونه از آن‌ها نفس می‌کشد.

-در گوشش زمزمه می‌کنم: «تو هرگز در ویتنام نبودی. »

-پس از یک سکوت طولانی، که در طی آن او شلوارش را خیس می‌کند، سگ ناله می‌کند و گدا می‌گوید: «خواهش می‌کنم...به من صدمه نزنید. »

-با حالت انزجار با خودم می‌گویم: «چرا باید وقتم را تلف کنم؟ »

از گدا دور می‌شوم و متوجه می‌شوم که دختر بچه‌ای بیرون از برج ترامپ سیگار می‌کشد و درخواست پول می‌کند. به او می‌گویم: «برو گمشو. کیش کیش. » در پاسخ می‌گوید: «کیش کیش. ». برنامه‌ی پتی وینترز امروز در مورد چیریو [نوعی غلات صبحانه] بود که برای یک ساعت روی یک صندلی کوچک نشسته بود و صحبت می‌کرد. بعد از ظهر امروز، زنی که پالتوی چرم روباه و چکمه‌ی خز راسو پوشیده بود، توسط یکی از حامیان حقوق حیوانات مورد حمله قرار می‌گیرد؛ پوست صورتش را با چاقو کنده بود. اما اکنون، در حالی که به یکی از گداهای آنطرف خیابان خیره شده‌ام، یک بستنی نارگیلی می‌خرم. داخل بستنی یک تکه استخوان است.

کلاب جدید

پنج شنبه شب است و من در کلاب جدیدی به نام "پایان دنیا" با هارولد کارنز برخورد می‌کنم. من با نینا گودریچ و جین سر میز یک میز نشسته‌ایم و هارولد در بار ایستاده و شامپاین می‌نوشد. به اندازه‌ی کافی مست هستم تا بالاخره بتوانم در مورد اعترافاتم با او روبرو شوم. از سر میز بلند می‌شوم و به طرف دیگر بار می‌روم و متوجه می‌شوم قبل از اینکه بخواهم سر صحبت را باز کنم، به یک مارتینی نیاز دارم تا خودم را تقویت کنم (هفته‌ی خیلی بدی را گذرانده‌ام -متوجه شدم سر قسمت دوشنبه شب سریال آلف دارم گریه می‌کنم). با استرس به او نزدیک می‌شوم. هارولد یک کت و شلوار پشمی از هاوکز، یک کراوات ابریشمی، یک پیراهن نخی و یک جفت کفش چرمی پل استوارت پوشیده است. او چاق‌تر از آنچه به یاد دارم به نظر می‌رسد. او به ترومن دریک می‌گوید: «باید قبول کنید. ژاپنی‌ها تا پایان دهه‌ی ۹۰، بیشتر این کشور را خواهند خرید. »

از اینکه هارولد همچنان چنین اطلاعات ارزشمندی دارد به وجد می‌آیم و دلم می‌خواهد سرش فریاد بزنم و بگویم: "خفه شو هارولد، ژاپنی‌ها همچین غلطی نمی‌تونن بکنن. » مارتینی‌ام را سر می‌کشم. هارولد به من نگاه می‌کند و لبخندی مبهم می‌زند. یکی از پشت سر ما می‌گوید: «اما ببین چه اتفاقی برای گِکو افتاده است...»

-ترومن دریک دستی به پشت هارولد می‌زند و از من می‌پرسد: «به نظرت چه نوع شلواربندی از همه مدل‌ها بهتر است؟ » با عصبانیت او را به میان جمعیت هل می‌دهم و او ناپدید می‌شود.

-من می‌گویم: «خب هارولد، پیام منو دریافت کردی؟ »

-هارولد در ابتدا گیج به نظر می‌رسد و در حالی که سیگاری روشن می‌کند، می‌خندد و می‌گوید: «او خدا، پس تو بودی دیویس (Davis). خیلی خنده دار بود. تو بودی نه؟ »

-«بله طبیعتا من بودم. » پلک می‌زنم، می‌خواهم دود سیگارش را از صورتم دور می‌کنم.

-او مدام می‌خندد. «بیتمن اوون و دخترا رو کشته؟ ...اوه این فوق العادس. به قول اونایی که توی کلاب گروچو بودن، این خفنه. که بیتمن آدم کشه! خیلی شوخی جالبی بود! ...صدتا آدم کشته. اوه خدا! مردم. » سپس در حالی که ناامید به نظر می‌رسد، اضافه می‌کند: «پیامت نسبتاً طولانی بود، نه؟ »

-لبخند احمقانه‌ای می‌زنم و می‌گویم: «منظورت چیه هارولد؟ » و با خودم فکر می‌کنم که این حرومزاده‌ی چاق امکان ندارد که توانسته باشد به کلاب کوفتی گروچو رفته باشد.

-«منظورم پیامیه که فرستادی. » هارولد به اطراف کلاب نگاه می‌کند و برای افراد مختلفی دست تکان می‌دهد. «در ضمن دیویس، سینتیا (Cynthia) چطوره؟ » از یکی از پیشخدمت‌ها یک لیوان شامپاین می‌گیرد. «هنوز با اون قرار می‌ذاری، نه؟ »

-دوباره تکرار می‌کنم: «اما صبر کن هارولد. منظورت چی بود؟ »

-حوصله‌اش سر رفته است، نه نگران است و نه گوش می‌دهد، و با بهانه جویی می‌گوید: «هیچی. از دیدنت خوشحالم. اوه این ادوارد تاورز نیست؟ »

-گردنم را می‌چرخانم تا نگاه کنم، سپس دوباره به هارولد نگاه می‌کنم. «نه. هارولد، صبر کن. »

-«دیویس» او آهی می‌کشد، انگار که دارد با یک کودک صحبت کند. «ببین، من اهل بد دهنی نیستم، شوخی تو جالب بود. ولی مرد واقع بین باش. بیتمن یه کسلیس پاچه خوار تخمیه مغروره. برای شوخی شخص خوبی رو انتخاب نکرده بودی. وگرنه خیلی بهتر می‌شد. حالا بیا شام بخوریم. اگه بخوای توی رستوران ووستر با مک درموت یا پرستون شام می‌خوریم. »

-با اینکه هیچ دارویی مصرف نکرده‌ام، چشمانم گشاد شده است. «در مورد چی صحبت می‌کنی؟ بیتمن چیه؟ »

-«اوه خدای من، مرد. بیتمن واقعاً همینه. وگرنه چرا اِولین ریچارد باید اونو ترک کنه؟ اون اصلاً نمی‌تونه با یه دختر حرف بزنه چه برسه به اینکه...گفتی با دخترا چیکار کرده؟ » هارولد هنوز با حواس پرتی به اطراف کلاب نگاه می‌کند و برای زوج دیگری دست تکان می‌دهد و لیوان شامپاین خود را بالا می‌برد. «اوه بله، تکه‌تکه‌شون کنه. » او دوباره می‌خندد، اگرچه این بار مؤدبانه به نظر می‌رسد. «حالا منو ببخش. من واقعاً باید. »

-فریاد زدم: «صبر کن. وایسا» به صورت هارولد نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم که دارد گوش می‌دهد. «تو متوجه نیستی. اصلاً هیچ کدوم از این‌ها رو نمی‌فهمی. من اونو کشتم. هارولد، من این کارو کردم. من سر تخمی اوون رو از تنش جدا کردم. ده‌ها دختر جنده رو شکنجه کردم. همه‌ی پیامی که برات فرستادم واقعی بود. » خسته‌ام. آرامش ندارم.

-او می‌گوید: «ببخشید. من واقعاً باید برم. »

-فریاد زدم: «نه! ...حالا هارولد، به من گوش کن. خیلی خیلی با دقت گوش کن. من-پل-اوون-رو-کشتم-و-از-اینکار-لذت-بردم. دیگه واضح‌تر از این نمی‌تونم بگم. » آنقدر استرس دارم که کلمات را به زور از دهانم بیرون آوردم.

-او می‌گوید: «ولی امکان نداره. » و بعد از مکثی کوتاه می‌گوید: «و در ضمن این شوخی دیگه خنده دار نیست. »

-من فریاد می‌زنم: «چون اصلاً قرار نیست خنده دار باشه. » و سپس اضافه می‌کنم: «چرا امکان نداره؟ »

-او با نگرانی به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «چون نداره. »

-فریاد می‌زنم: «چرا نداره؟ » و بدون اینکه نیاز باشد اضافه می‌کنم: «ای-احمق-حرامزاده. »

-او طوری به من خیره می‌شود که انگار به یک دیوانه نگاه می‌کند. سپس فریاد می‌زند: «چون...من...طی ده روز گذشته...دو بار...با پل اوون...توی لندن...شام خوردم. »

-بعد از اینکه برای یک دقیقه به هم خیره شدیم، بالاخره قدرت آن را پیدا می‌کنم تا چیزی به او بگویم. ولی صدایم لرزان است و خودم هم به چیزی که می‌گویم اطمینان ندارم: «نه، تو باهاش شام نخوردی. »

-هارولد دست مرا کنار می‌زند و می‌گوید: «دونالدسون، اگه اجازه بدی باید برم. »

-با پوزخند می‌گویم: «بله بفرمایید. » سپس به سمت میزمان که حالا جان ادمونتون و پیتر بیورز سر آن نشسته‌اند می‌روم و قبل از اینکه جین را به خانه‌ام ببرم، آنقدر تریازولام [ضد اضطراب، آرام بخش] می‌خورم که کاملاً بی‌حس می‌شوم.

جین لباسی از اسکاررنتا پوشیده است. نینا گودریچ یک لباس پولک دار از ماتسودا پوشیده بود و با وجود اینکه جین به دستشویی رفته بود، از دادن شماره‌اش به من امتناع کرد.

راننده تاکسی

یکی دیگر از روزهای تلخ زندگی من روز چهارشنبه رخ می‌دهد، ظاهراً تقصیر کسی است ولی نمی‌دانم که آن شخص تقصیرکار کیست. بعد از صبحانه‌ای که در رجنسی با پیتر راسل (قبل از اینکه شغل واقعی پیدا کند، فروشنده من بود) و ادی لمبرت خوردم، حالا در یک تاکسی که در مرکز شهر است و به سمت وال استریت می‌رود گیر کرده‌ام. راسل یک کت اسپرت پشمی از ردایل، یک پیراهن نخی از هاکرت، یک کراوات ابریشمی از ریچل، یک شلوار پشمی از اوومو و یک جفت کفش چرمی از کولهان پوشیده بود. برنامه‌ی پتی وینترز امروز در مورد دختران کلاس چهارمی بود که در ازای دریافت مواد مخدر سکس می‌کردند؛ نزدیک بود برای دیدن این برنامه قرارم با با لمبرت و راسل را لغو کنم. زمانی که در لابی با تلفن صحبت می‌کردم، راسل هرچه می‌خواست سفارش داد و باید بگویم صبحانه‌ی بسیار بدی بود. یک صبحانه‌ی پرچرب و پر سدیم؛ و قبل از اینکه بفهمم چه اتفاقی می‌افتد، بشقاب‌های ژامبون در سس خامه، سوسیس کبابی و کیک قهوه سر میز ما چیده شده بود. من مجبور شدم از پیشخدمت یک چای گیاهی بدون کافئین، یک بشقاب انبه‌ی تکه شده با زغال اخته و یک بطری آب معدنی اویان بخواهم. زمانی که نور خورشید داخل رجنسی را روشن کرده بود، دیدم که پیشخدمت ما ترافل‌های سیاه را روی تخم‌مرغ‌های بخار پز لامبرت میریزد. استرس مرا گرفت و می‌خواستم ترافل‌های سیاه را روی تکه‌های انبه‌ام بریزم. در طول صبحانه اتفاق خاصی نیفتاد. مجبور شدم دوباره تلفن کنم و وقتی به میزمان برگشتم متوجه شدم که یک تکه از انبه‌هایم گم شده است، اما کسی را متهم نکردم. چیزهای دیگری در ذهنم بود: چگونه به مدارس آمریکا کمک کنم، بی‌اعتمادی، میز تحریر، امکانات جدیدی که پیش روی من وجود دارد، گرفتن بلیط برای دیدن کنسرت استینگ در اپرای سه‌پولی، که به تازگی در برادوی افتتاح شد، چگونه بیشتر کسب کنم و کمتر به یاد بیاورم...

در تاکسی من یک کت پشمی از فِرره، یک شلوار پشمی چین دار از اسکوچمن، یک کراوات ابریشمی از گیونچی، یک جفت جوراب از اینتروون و یک جفت کفش چرم از آرمانی پوشیده‌ام. در

حالی که عینک آفتابی ری-بن به چشم دارم، روزنامه‌ی وال استریت ژورنال را می‌خوانم و با واکمن به آهنگی از بیکس بایدربک گوش می‌کنم. روزنامه‌ی وال استریت ژورنال را رها می‌کنم و روزنامه‌ی پُست را برمیدارم تا فقط صفحه‌ی حوادث را نگاهی بیندازم. در خیابان سی و چهارم، در تاکسی دیگری که کنار تاکسی من ایستاده است، به نظرم می‌رسد که کوین گلدوین با کت و شلواری از رالف لورن نشسته است. عینک آفتابی‌ام را پایین می‌آورم. کوین در حال خواندن مجله‌ی مانی (Money) است و زمانی که سرش را بالا می‌آورد، قبل از اینکه تاکسی‌اش در ترافیک به جلو حرکت کند، می‌بیند که من با کنجکاوی به او خیره شده‌ام. تاکسی‌ای که من در آن هستم ناگهان از ترافیک خارج می‌شود و در خیابان بیست و هفتم به راست می‌پیچد و از بزرگراه وست‌ساید به سمت وال استریت می‌رود. روزنامه را زمین می‌گذارم و روی موسیقی و آب و هوا تمرکز می‌کنم، چقدر سرد است، و تازه متوجه می‌شوم که راننده تاکسی در آینه‌ی عقب به من نگاه می‌کند. چهره‌اش حالتی مشکوک دارد (چهره‌ای پر از منافذ و موهای نامرتب). آهی می‌کشم، انتظار چنین چیزی داشتم، او را نادیده می‌گیرم. کاپوت یک ماشین را باز کنید و آنگاه خواهید فهمید کسانی که آن را طراحی کرده‌اند چه آدم‌هایی بوده‌اند، این یکی از عباراتی است که من با شنیدن آن شکنجه می‌شوم.

-اما راننده به من اشاره می‌کند. در حالی که واکمن را در می‌آورم، متوجه می‌شوم که او همه‌ی درها را قفل کرده است. داخل بزرگراه با سرعتی بیشتر از سرعت مجاز حرکت می‌کند. با عصبانیت می‌پرسم: «بله؟ چیه؟ »

-او با لهجه‌ای غلیظ و غیرقابل فهم که احتمالاً نیوجرسی یا مدیترانه‌ای است می‌گوید: «هی، من تو رو نمی‌شناسم؟ »

-«نه. » و می‌خواهم واکمنم را دوباره بگذارم.

-او می‌گوید: «تو آشنا به نظر میای. اسمت چیه؟ »

-می‌گویم: «من شما رو نمی‌شناسم، شما هم منو نمی‌شناسید. » و بعد از کمی تامل می‌گویم: «کریس هاگن. »

-«اوه بیخیال. » او لبخند می‌زند، انگار که چیزی اشتباه است. «من می‌دونم تو کی هستی. »

-به او می‌گویم: «توی فیلم بودم. من بازیگرم. یک مدل. »

-با ناراحتی می‌گوید: «نه، این نیست. »

-«خب» - خم شدم و اسمش را چک کردم - «عبدالله، توی ام.کا کار می‌کنی؟ »

او جواب نمی‌دهد. دوباره‌ی روزنامه‌ی پُست را باز می‌کنم و سپس دوباره آن را می‌بندم و آهنگ واکمنم را چند دقیقه عقب می‌برم. با خودم شروع به شمردن می‌کنم - یک، دو، سه، چهار - چشمانم روی مسافت‌شمار تاکسی متمرکز می‌شوند. چرا امروز صبح با خودم اسلحه نبردم؟ چون فکر نمی‌کردم نیازی باشد. تنها سلاحی که الآن دارم چاقویی است که دیشب استفاده کردم.

-دوباره می‌گوید: «نه، چهره‌ی شما رو یه جایی دیدم. »

-در نهایت، عصبانی، در حالی که سعی می‌کنم معمولی به نظر برسم، می‌پرسم: «خب؟ واقعاً؟ جالبه. فقط حواست به جلوت باشه عبدالله. »

-در یک مکث طولانی و وحشتناک، او در آینه عقب به من خیره می‌شود و دیگر لبخندی به لب ندارد. صورتش هیچ حالتی ندارد. می‌گوید: «می‌دونم مرد، می‌دونم که تو کی هستی» و سرش را تکان می‌دهد. رادیویی که روی اخبار تنظیم شده بود، خاموش شده است.

ساختمان‌ها یکی یکی پشت سر گذاشته می‌شوند، تاکسی ما از کنار تاکسی‌های دیگر عبور می‌کند، آسمان آبی به ارغوانی و سپس سیاه و دوباره به آبی تغییر رنگ می‌دهد. راننده تاکسی با سرعت زیادی از چراغ قرمز عبور می‌کند و در همین حال متوجه شعبه‌ی جدید فروشگاه دی‌آگوستینو می‌شوم که تقریباً اشک مرا در می‌آورد چرا که با دیدن آن دلتنگ بازار و خرید و فروش می‌شوم (هرچند من هرگز

از اینجا چیزی نخواهم خرید). همانطور که با خودم فکر می‌کنم، می‌خواهم به راننده بگویم که بایستد. می‌خواهم به او بگویم کنار بزند و مرا پیاده کند ولی آنقدر با سرعت زیاد رانندگی می‌کند که من نمی‌توانم حرکت کنم و ناگهان می‌شنوم که می‌گوید: «تو همان کسی هستی که سولی را کشتی. »

-آب دهانم را قورت می‌دهم، عینک آفتابی‌ام را پایین می‌آورم و به آرامی می‌گویم: «می‌توانم بپرسم که...سالی کیست؟ »

-می‌گوید: «مرد، عکس تو جزو پوسترهای تحت تعقیب بود. توی مرکز شهرزده بودند. »

-«فکر کنم می‌خوام پیاده بشم. »

-از داخل آینه به گونه‌ای به من نگاه می‌کند که انگار یک مار افعی هستم. «تو همونی، نه؟ »

-تاکسی خالی دیگری که چراغش روشن است، با سرعت حداقل ۸۰ تا از کنار ما می‌گذرد. من چیزی نمی‌گویم، فقط سرم را تکان می‌دهم. «می‌خواهم گواهی» - با لرز آب دهانم را دوباره قورت می‌دهم، دفترچه‌ی یادداشت چرمی‌ام را باز می‌کنم و خودکار مونت بلنک را از کیف چرمی‌ام (وِنتا) بیرون می‌آورم - «شماره‌ی گواهینامه‌ی شما رو بنویسم تا گزارش بدم. »

-او می‌گوید: «تو سولی را کشتی. » قطعاً مرا از جایی می‌شناسد. سپس با عصبانیت می‌گوید: «ای حرو-مزا-ده. »

در نزدیکی اسکله‌های مرکز شهر، از بزرگراه خارج می‌شود و با تاکسی به سمت یک پارکینگ متروکه می‌رود. زمانی که می‌بینم به جایی می‌رویم که هیچکس نیست، جایی که فقط راننده‌ی آشفته از آن آگاه است، با خودم می‌گویم تنها کاری که باید بکنم این است که دوباره واکمنم را به گوشم بزنم ولی فلج شده‌ام، دستانم را مشت کرده‌ام و نمی‌توانم حرکت کنم. پنجره‌ها تا حدی پایین است و می‌توانم هوای خنک صبحگاهی را حس کنم. احساس می‌کنم برهنه و کوچک هستم. دهانم تلخ

می‌شود. چیزی که خیال می‌کنم این است: یک جاده‌ی زمستانی. اما همچنان فکری آرامش بخش در ذهنم وجود دارد: من ثروتمند هستم - ولی میلیون‌ها نفر ثروتمند نیستند.

-می‌گویم: «منو، اشتباه تشخیص دادی. »

تاکسی را متوقف می‌کند و به سمت صندلی عقب می‌چرخد. او یک اسلحه در دست دارد (نمی‌دانم چه مدلی است). به او خیره می‌شوم، حالت متعجب من به چیز دیگری تبدیل می‌شود.

-او به سادگی می‌گوید: «ساعت. ساعت رولکس. »

گوش می‌دهم، ساکت، روی صندلی کمی لول می‌خورم.

-او تکرار می‌کند: «ساعت. »

-می‌پرسم: «داری شوخی می‌کنی، نه؟ »

-تف می‌کند: «برو بیرون. از ماشین کوفتی پیاده شو. »

از کنار سر راننده، از شیشه‌ی جلو، به مرغان دریایی که بالای سطح آب پرواز می‌کنند، خیره می‌شوم. سپس به آرامی در را باز می‌کنم. با احتیاط از تاکسی پیاده می‌شوم. روز سردی است. نفسم بخار می‌شود.

-او در حالی که سرش را از پنجره بیرون آورده است و اسلحه را به طرف من نشانه گرفته، می‌گوید: «ساعتت رو بده کس کش. »

-«گوش کن، من نمی‌دونم چه فکری می‌کنی یا می‌خوای چیکار کنی، یا چه انتظاری داری. من تا حالا پامو توی کلانتری نذاشتم. من خودم-»

-عبدالله با عصبانیت حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید: «خفه شو. فقط دهن تخمیتو ببند. »

-با قاطعیت کامل فریاد می‌زنم: «من بی‌گناهم. »

-او اسلحه را نزدیک‌تر می‌کند. «ساعت. »

قلاب رولکسم را باز می‌کنم و به او می‌دهم.

-«خب، حالا کیف پول. » با اسلحه‌اش اشاره می‌کند. «فقط پول نقد. » با درماندگی کیف پول چرمی جدیدم را بیرون می‌آورم و به سرعت، در حالی که انگشتانم یخ‌زده است، پول‌های نقد آن را که فقط سیصد دلار می‌شود (چون وقت نکردم قبل از صبحانه از خودپرداز پول بگیرم)، به او می‌دهم. حدس می‌زنم سولی همان راننده‌ی تاکسی بود که پاییز گذشته در جریان تعقیب و گریز کشتم. هرچند که آن مرد ارمنی بود. احتمالاً اگر کس دیگری را می‌کشتم، الان اینگونه گیر نمی‌افتادم.

-می‌پرسم: «چی کار می‌خوای بکنی؟ مگه برای دستگیری من جایزه نذاشتن؟ »

-او در حالی که هنوز اسلحه را به سمت من نشانه گرفته است، زمزمه می‌کند: «نه. پاداشی وجود ندارد. »

-می‌گویم: «از کجا می‌دونی که گزارشت رو نمی‌دم تا گواهینامت باطل بشه؟ » و چاقویی را که همین الان در جیبم پیدا کردم، و به آن خون و مو چسبیده است، در می‌آورم و به سمت او نشانه می‌گیرم.

-او می‌گوید: «چون تو گناهکاری. جرات نمی‌کنی خودت رو لو بدی. » و سپس اسلحه‌اش را به سمت چاقوی من تکان می‌دهد و می‌گوید: «اینو از من دور کن. »

-با عصبانیت می‌گویم: «انگار که خیلی مطمئنی. »

-با اسلحه به عینکم اشاره می‌کند و می‌گوید: «عینک آفتابی. »

-«از کجا می‌دونی که من گناهکارم؟ » باورم نمی‌شود که با حوصله این را پرسیدم.

-او می‌گوید: «کونی، ببین داری چیکار می‌کنی. » و سپس می‌افزاید: «عینک آفتابی. »

-اعتراض می‌کنم: «این‌ها گران هستند» سپس آهی می‌کشم و متوجه اشتباه می‌شوم. «منظورم اینه که ارزان هستند. خیلی ارزان. مگه...پول کافی نبود؟ »

-با عصبانیت غر می‌زند: «عینک آفتابی رو بده. همین حالا. »

عینکم را به او می‌دهم. شاید واقعاً من سولی را کشته‌ام، هرچند همه‌ی راننده‌های تاکسی که اخیراً کشته‌ام، غیر آمریکایی بوده‌اند. احتمالاً من کشتمش. یعنی یک پوستر تحت تعقیب از من در جایی که...جایی که همه‌ی تاکسی‌ها در آنجا جمع می‌شوند وجود دارد؟ خدایا اسمش چی بود؟ راننده عینک آفتابی را به چشم می‌زند و در آینه خودش را بررسی می‌کند. سپس آن را برمی دارد و در جیبش می‌گذارد.

-لبخند تلخی به او می‌زنم و می‌گویم: «تو دیگه یه مرده حساب میشی. »

-او می‌گوید: «و تو هم یه بچه پولدار کونی هستی. »

-کاملاً جدی تکرار می‌کنم: «خودت رو مرده فرض کن عبدالله. مطمئن باش. »

-«خب؟ و تو هم یه بچه پولدار کونی هستی. به نظرت کدومش بدتره؟ »

تاکسی را روشن می‌کند و می‌رود.

در حالی که به سمت بزرگراه قدم بر می‌دارم، ناگهان می‌ایستم، هق هق می‌کنم و حس می‌کنم چیزی در گلویم گیر کرده است. «فقط می‌خواهم...» به افق خیره می‌شوم و زمزمه می‌کنم: «بازی رو ادامه بده. ». همانطور که ایستاده‌ام (کاملاً یخ‌زده)، پیرزنی از پشت پوستر اپرای سه‌پولی بیرون می‌آید؛ بی‌خانمان است و التماس می‌کند. صورتش آنقدر زخمی است که بیشتر شبیه به حشرات است تا انسان. دستش را که از سرما سرخ شده به سمت من دراز می‌کند. به او می‌گویم: «او، میشه لطفاً برید کنار؟ ». به من می‌گوید موهایت را کوتاه کن.

بار هری

در غروب جمعه، من، تیم پرایس، کریگ مک درموت و پرستون گودریچ دفترمان را زودتر ترک کردیم و دیدیم که در باری هری هستیم. پرستون گودریچ جدیدا با یک جیگر حسابی قرار می‌گذارد که فکر می‌کنم نامش پلام است، یک مدل/بازیگر و همه‌ی ما قبول داریم که کون بی‌نظیری دارد. در حال حاضر سر این بحث می‌کنیم که کجا برای شام میز رزرو کنیم: اُیستر بار، فلامینگو ایست، له سیرگه، اسپاگوایست، ۲۲۰، کانترلایف، میشل. رابرت فارل نیز اینجاست و یک دستگاه محاسبه‌ی سهام جلویش قرار دارد و دکمه‌هایش را فشار می‌دهد. بقیه چه پوشیده‌اند؟ مک درموت یک کت اسپرت ترمه‌ای، یک شلوار پشمی و یک کراوات ابریشمی (همه از هرمس) به تن دارد. فارل یک جلیقه‌ی ترمه‌ای، یک جفت کفش چرمی و یک شلوار پشمی (همه از گاریک اندرسون) پوشیده است. من یک کت و شلوار پشمی از آرمانی، یک جفت کفش چرمی از آلن ادموندز و یک دستمال جیبی از بروکس برادرز پوشیده‌ام. شخص دیگری کت و شلواری به تن دارد که توسط اندرسون و شپرد طراحی شده است. کسی که شبیه تاد لودر است، و ممکن است در واقع خودش هم باشد، از آن طرف اتاق دست تکان می‌دهد و غیره و غیره.

به طور معمول از من سؤالاتی می‌شود، از جمله: آیا دستمال جیبی را می‌توان با کت سفید پوشید؟ آیا بین کفش چرم مصنوعی و طبیعی فرقی وجود دارد؟ مبل من کمی سفت شده و خوابیدن روی آن ناراحت‌کننده است – چه کاری می‌توانم انجام دهم؟ چطور می‌توان متوجه شد که دیسک‌های فشرده کیفیت خوبی دارند یا نه؟ چه مدل کراواتی خوب است؟ چگونه می‌توان خاصیت ارتجاعی ژاکت را حفظ کرد؟ به نظر شما بهترین طراح کت کیست؟ البته من به چیزهای دیگری فکر می‌کنم و از خودم می‌پرسم: آیا من به اینکه هیکلم همیشه باید روی فرم باشد معتاد شده‌ام؟ انسان و مطابقت؟ آیا می‌توانم با سیندی کرافورد قرار ملاقات بگذارم؟

امروز به این فکر می‌کردم تا خون سارا را که از واژنش بیرون کشیده بودم، فکس کنم. همچنین امروز صبح ورزش نکردم چرا که داشتم از استخوان‌های یک دختر گردنبند درست می‌کردم. می‌خواستم در خانه بمانم و آن را در حالی که در وان حمام نشسته‌ام و با در آوردن ناله و صداهایی شبیه به حیوانات، جلق می‌زنم، به گردنم بیندازم. سپس فیلمی در مورد پنج لزبین و ده دیلدوی برقی تماشا کردم. گروه مورد علاقه: Talking Heads. نوشیدنی مورد علاقه: J&B یا آبسلوت. برنامه‌ی تلویزیونی مورد علاقه: آخر شب با دیوید لترمن. نوشابه‌ی مورد علاقه: پپسی رژیمی. آب مورد علاقه: اویان. ورزش مورد علاقه: بیسبال.

گفت و گوی ما بدون آنکه منطقی داشته باشد، ادامه پیدا می‌کند. مانند یک فیلم کلمات ما پخش می‌شود. من به سختی می‌توانم به حرف دیگران توجه کنم چرا که ذهن من به یاد می‌آورد که دستگاه خودپرداز با من صحبت کرد. گاهی اوقات واقعاً پیام‌های عجیب و غریبی روی صفحه‌ی نمایش آن نشان داده می‌شود؛ با حروف سبز رنگ می‌نویسد: "داخل رستوران یک صحنه‌ی وحشتناک ایجاد کنید" یا "رئیس جمهور را بکش" یا "یک گربه‌ی ولگرد را وارد کارتخوان من بکن". همچنین دوشنبه‌ی گذشته یکی از نیمکت‌های پارک با من صحبت کرد و شش تا کوچه به دنبالم آمد و مرا واقعاً ترساند. کاملاً از هم پاشیده – با این چیزها کنار می‌آیم. با این حال، تنها چیزی که می‌توانم مطرح کنم و خودم را به گفت و گوی آن‌ها اضافه کنم این است که: "اگه جایی رو رزرو نکرده باشید، من هیچ جا نمیام. جایی رو رزرو کردید یا نه؟ " متوجه شدم که همه‌ی ما در حال نوشیدن آبجو هستیم. آیا من تنها کسی هستم که به این موضوع توجه می‌کند؟ من عینک طبی هم می‌زنم.

تلویزیون بار هری دارد برنامه‌ی پتی وینترز را نشان می‌دهد. موضوع امروز آن این است که آیا موفقیت اقتصادی و پول داشتن شادی می‌آورد؟ همه‌ی کسانی که در هری نشسته‌اند یک صدا فریاد می‌زنند "قطعاً". حالا تصاویر مراسم تحلیف رئیس جمهور بوش در اوایل همین سال، و سپس سخنرانی رئیس جمهور سابق ریگان پخش می‌شود. با اینکه صدای او را نمی‌شنویم ولی بحثی شروع می‌شود مبنی بر اینکه آیا او دروغ می‌گوید یا نه؟ اولین و در واقع تنها کسی که شکایت می‌کند، پرایس است؛

که البته فکر می‌کنم از چیز دیگری ناراحت است و از این فرصت استفاده می‌کند تا خودش را خالی کند. می‌گوید: «چطور می‌تونه اینطوری دروغ بگه؟ چطوری می‌تونه اینقدر گُه خوری بکنه؟ »

-آهی می‌کشم و می‌گویم: «اوه خدا، چه گُهی می‌خوره؟ حالا کجا باید رزرو کنیم؟ البته خیلی گرسنه نیستم ولی دوست دارم یه جایی میز رزرو کنیم. ۲۲۰ چطوره؟ » و بعد از کمی فکر می‌گویم: «مک درموت، نمره‌اش توی زاگات چقدره؟ »

-فارل قبل از اینکه کریگ پاسخ دهد، می‌گوید: «به هیچ وجه. دفعه‌ی قبلی که از اونجا کوکائین گرفتم اینقدر توش مُلَیّن داشت که مجبور شدم توی ام.کا یه کیلو برینم. »

-«بله بله، زندگی خیلی بده و بعدش هم می‌میری. همینقدر تخمی. »

-فارل زمزمه می‌کند: «تخمی‌ترین اتفاق شب. »

-گودریچ می‌پرسد: «آخرین باری که اونجا بودی با کیریا نبودی؟ در واقع تخمی‌ترین اتفاق شب همین نبود که با اون بودی؟ »

-فارل شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «منو گیر انداخت. وقتی پشت خطم بود، یهو وصل شد. چه کار می‌تونستم بکنم؟ به هر حال معذرت می‌خوام. »

-مک درموت به من اشاره می‌کند و می‌گوید: «گیرش انداخته. »

-فارل می‌گوید: «خفه شو، مک درموت. » و بندشلوار او را می‌کشد. «برو با یه گدا قرار بذار. »

-پرستون می‌گوید: «ولی فارل، یه چیزی رو فراموش کردی. خود مک درموت یک گداست. »

-فارل از کریگ می‌پرسد: «کورتنی چطوره؟ »

-یک نفر می‌خندد و می‌گوید: «فقط بگو نه. »

-پرایس به تلویزیون نگاه می‌کند، سپس به کریگ نگاه می‌کند و سعی می‌کند ناراحتی خود را پنهان کند. با انگشت به تلویزیون اشاره می‌کند و از من می‌پرسد: «باور نمی‌کنم. اون خیلی...عادی به نظر می‌رسه. بنابراین...خطرناک نیست. »

-یکی می‌گوید: «خنگ، خنگ جذاب. »

-مک درموت شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «کسخل، معلومه که بی‌خطره. مثل تو. ولی با این حال اون کلی کار کرده تا به اینجا رسیده ولی تو حتی نتونستی ما رو به ۱۵۰ ببری. بنابراین چی میشه گفت؟»

-پرایس کریگ را نادیده می‌گیرد، به فارل هم نگاه نمی‌کند و می‌گوید: «من متوجه نمی‌شوم که چگونه یک نفر می‌تونه بیاد و این همه کسشر بگه. » سیگاری بیرون می‌آورد و با ناراحتی آن را بررسی می‌کند. برای من هنوز به نظر می‌رسد که پرایس یک لکه روی پیشانی‌اش وجود دارد.

-فارل می‌گوید: «چون نانسی [نانسی پلوسی سیاست مدار] درست پشت سرش بود؟ چون نانسی این کار رو کرد؟ »

-پرایس که مطمئناً از چیزی ناراحت است می‌گوید: «چطور می‌تونی اینقدر در این مورد این موضوع کوفتی راحت باشی و فکر کنی باحاله؟ » پرایس واقعاً گیج به نظر می‌رسد. شایعه شده است که او به مراکز ترک اعتیاد رفته است.

-فارل لبخند می‌زند و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «بعضی آدما کلاً باحال به دنیا میان. »

-من به این پاسخ می‌خندم، زیرا فارل واقعاً آدم خیلی ضدحالی است. پرایس نگاهی توهین‌آمیز به من می‌اندازد و می‌گوید: «بیتمن، تو چرا اینقدر تو کونت عروسیه؟ »

-من هم شانه بالا می‌اندازم. «من کلاً الکی شادم. » و من با یادآوری نقل قولی از برادرم اضافه می‌کنم: «باید باهاش کنار بیای. »

-شخصی اضافه می‌کند: «و همه‌ی تلاشت رو بکنی. »

-پرایس نمی‌گذارد این موضوع تمام شود. می‌گوید: «آه خدا. » و سعی می‌کند منطقی به نظر برسد. «اون داره تظاهر می‌کنه که یه آدم بی‌خطر و ساده لوحه. ولی از درون...» او متوقف می‌شود. من به ادامه‌ی حرف او علاقه‌مند می‌شوم. چشمانش برای مدت کوتاهی سوسو می‌زند. «ولی از درون...» پرایس نمی‌تواند جمله‌اش را تمام کند، نمی‌تواند دو کلمه‌ی آخری را که نیاز دارد اضافه کند: مهم نیست. واقعاً از او ناامید شدم.

کریگ بی‌حوصله می‌پرسد: «از درون؟ از درون چی؟ باور کنی یا نه، ولی ما داریم به تو گوش میدیم. ادامه بده. »

-پرایس می‌گوید: «بیتمن» و کمی عقب نشینی می‌کند. «بگو. نظرت چیه؟ »

سرم را بالا می‌گیرم، لبخند می‌زنم و چیزی نمی‌گویم. از جایی - تلویزیون؟ - سرود ملی پخش می‌شود. چرا؟ من نمی‌دانم. یعنی قبل از تبلیغات پخش شده؟ شاید. آه می‌کشم و شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

-پرایس می‌گوید: «اوه عجب پاسخ جالبی بود! » سپس می‌افزاید: «بیتمن تو واقعاً آدم مهمی هستی. اگه نبودی ما همه می‌مردیم! چقدر خوب پاسخ دادی! »

-با طعنه می‌گویم: «اینا واقعاً اطلاعات ارزشمندی هستند! » -به رولکس طلایی جدیدم نگاه می‌کنم (شرکت بیمه پول آن را پرداخت کرد)-«مک درموت به همه‌ی ما پیشنهاد کرد که آبجو بنوشیم. ای خدا، ولی من اسکاچ می‌خوام. »

-مک درموت با پوزخندی مبالغه‌آمیز سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «خوشگل. جذاب. زیبا. »

-گودریچ سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «چقدر با فرهنگ. »

نایجل موریسون مرد انگلیسی شیک پوش کنار میز ما می‌ایستد. یک گل قرمز داخل جیب کتش (پل اسمیت) گذاشته است. اما خیلی نمی‌ماند چرا که باید با چندتا از دوستان بریتانیایی خود، یعنی ایان و لوسی در دلمونیکو ملاقات کند. چند ثانیه بعد از دور شدنش، صدای تمسخر یکی را می‌شنوم: «نایجل. واقعاً حیوونه. »

-شخص دیگری گفت: «می‌دونستید که آدمای غار نشین فیبر بیشتری از ما دریافت می‌کنند؟ »

-«حساب فیشر دست کیه؟ »

-«کس خواهر فیشر. حساب شپرد دست کیه؟ »

-«این دیوید مونرو نیست؟ عجب کسخلی. »

-«آه خدا. »

-«به خاطر مسیح. »

-«...لاغر و پست...»

-«چیش برای من مهمه؟ »

-«حساب شپرد؟ »

-«آدمای پولدار با تلوزیون ارزان. »

-«نه، دخترایی که می‌تونن مشروب بگیرن. »

-«...کاملاً سبک وزن...»

-«آتیش می‌خوای؟ کبریت خوبیه. »

-«چیش برای من مهمه؟ »

-«خب خب خب خب خب خب...»

-فکر کنم این منم که می‌گویم: «باید چندتا نوار ویدئویی رو پس بدم. »

یکی از بچه‌ها با تلفنش ماشین گرفته است. به حرف بقیه گوش نمی‌دهم و به کسی که شبیه مارکوس هالبرستام است و دارد صورت حسابش را پرداخت می‌کند، نگاه می‌کنم و کسی بدون اینکه دلیلی داشته باشد می‌پرسد "چرا؟ " و با اینکه خیلی افتخار می‌کنم که خونسرد هستم و می‌توانم اعصابم را کنترل کنم، چیزی را درک می‌کنم و متوجه می‌شوم "چرا؟ " به چه معناست و کاملاً بی‌اراده، بدون هیچ دلیلی، و کاملاً بی‌ربط دهانم را باز می‌کنم و می‌گویم: «خب، به جای انجام ندادن اینکار، باید آن را انجام می‌دادم، لعنتی من بیست و هفت سالمه، اوه، چگونه می‌توان زندگی را در یک بار و یا یک باشگاه نیویورکی تعریف کرد، یا هرکجای دیگر، یا در اواخر قرن، و مردم، می‌دونی، من، فقط عمل می‌کنم، و این همان چیزی است که پاتریک را برای من پاتریک می‌کند، فکر کنم، خب، آره، خب...» و بعد از آن آهی می‌کشم، شانه‌هایم را بالا می‌اندازم، دوباره آه می‌کشم و متوجه می‌شوم که روی یکی از پارچه‌های مخملی قرمزی که در بار هری آویزان شده است، نوشته شده **خروجی در کار نیست**.

پایان

علی طباخیان

مرداد ۱۴۰۱